جان شیفته

۱-۲

رومن رولان

ترجمهٔ م. ا. به آذین

جان شیفته



جان شیفته

جلد اول

رومن رولان

ترجمهٔ م.ا. به‌آذین



رولان، رومن، ۱۸۶۶ ـ ۱۹۴۴.	Rolland, Romain.

جان شیفته / رومن رولان؛ ترجمهٔ محمود اعتمادزاده (م. ا. به‌آذین). ـ تهران: دوستان ۱۳۷۸.

۲ ج. ISBN 964-6207-02-2 (دوره)

ISBN 964-6207-03-0 (ج. ۱) ISBN 964-6207-04-9 (ج. ۲)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: L'ame enchantee.

۱. داستانهای فرانسوی ـ قرن ۲۰. الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ـ۱۳۸۵، مترجم. ب. عنوان.

PQ۲۶۱۷/و۸۲ ج ۲	۸۴۳/۹۱۲	
۱۳۷۸	ج ۸۴۵ ر	
کتابخانه ملی ایران	۱۳۷۸	۷۸ـ۱۷۸۰۴م



انتشارات دوستان خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، شمارهٔ ۱۰۶، تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲

رومن رولان

جان شیفته (جلد اول و دوم)

ترجمهٔ م. ا. به‌آذین

چاپ: گلشن

صحافی: ایرانمهر

چاپ سیزدهم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

درآمد

در تاریخ مه ۱۹۱۴، من در پیش‌گفتار *کولا برونیون*[1] زیر عنوان: *برای آگاهی خواننده*، از فشار ده ساله در زره *ژان کریستف* سخن گفته‌ام، که با آن که در آغاز براندازهٔ قامت من پرداخته شده بود، سرانجام برایم بسی تنگ گشته بود. و من ناچار می‌بایست واکنش نشان دهم. واکنشی که به صورت آن اثر سرشار از *شادی آزادگولوایی* درآمد که بر آثار دیگری که در دست نوشتن داشتم پیشی گرفت.

یکی از آن آثار داستان بلندی بود که در *فضای کمی فاجعه‌بار ژان کریستف*: (امروز من می‌توانم این قید «کمی» را از این توصیف بیفکنم: زیرا، در این بیست ساله، فاجعه به نحوی وحشت‌بار بر جهان سنگینی کرده است). ـ و آن داستان جان شیفته بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود. پیش‌گفتار آخرین جلد *ژان کریستف* تاریخ اکتبر ۱۹۱۲ دارد. و جان اندیشمند که هرگز آسایش به خود ندیده است در همان ماه از همان سال یادداشت می‌کرد:

«دامنهٔ نیك و بد را باید فراخ‌تر کرد.»

و جان سیدان عمل تازه‌اش را در «تضاد میان دو نسل

1: Colas Breugnon.

همعصر مردان و زنان می‌جست که هر کدام به درجهٔ متفاوتی از تحول خود رسیده اند... میان زنان و مردان یك عصر همترازی وجود ندارد (شاید هرگز هم وجود نداشته است). نسل زنان، در قیاس با نسل مردان، همیشه به اندازهٔ یك عمر پیش یا پس افتاده است... زنان امروزین در کار به چنگ آوردن استقلال خود هستند. مردان سرگرم گواریدن آنند...

قهرمان اصلی جان شیفته، *آنت ریوی‌یر*[1] به گروه پیش‌تاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به دشواری، با پنجه درافکندن با پیش‌داوری‌ها و کارشکنی همراهان مرد خویش، راه خود را به سوی یك زندگی مستقل باز کند. از آن پس پیروزی به بهای کوششی جانانه به دست آمد ـ (مگر در زمینهٔ سیاسی که مقاومت سرسختانهٔ پیر نرینه‌های کشورهای لاتین هنوز در آن بسخو کوده است). ولی برای نخستین ستون حمله، نبرد بس دشوار بود، ـ خاصّه برای زنانی مانند آنت تنگدست و تنها، که جرأت نمودند خطرهای فرزندزادن آزاد را بپذیرند. در عوض، این زندگی انباشته به آزمون‌ها و تنهایی دلاورانه، که در آن هر یك از رزمندگان زن، که در آن روزگار به شمار اندك بودند، از دیگران بی‌خبر بوده تکیه جز بر خود نمی‌توانست کرد، منش‌های آزادتر و مردانه‌تری پرورش داد تا بیش‌تر مردان همان نسل... گرچه نمی‌توان گفت که پیروزی از پیش‌افتادگی زنانی که پس از آن آمده اند نکاسته است. زیرا جز به بهای آزمون‌ها و برخورد با مانع‌ها نیست که جنس آدمی ـ از نرینه و مادینه ـ پیش روی می‌کند... سپاس

1: Annette Riviére.

خدای را که آنت، دختر من و همسفر من، هرگز آزمون و مانع کم نداشته است. تا واپسین روز زندگی‌اش، «رودخانه به سوی دریا روان است... بی آن که هیچ ساکن باشد! زندگی که گام می‌سپارد... رو به پیش! جریان، حتی در مرگ، ما را با خود می‌برد... حتی در مرگ، ما پیش خواهیم بود...»

ولی این *رودخانهٔ*[۱] زندگی که نطفه‌اش از اکتبر ۱۹۱۲ بسته شده بود و من از سرچشمه‌اش آب نوشیده بودم، پیش از آن که روان گردد، به ناچار نه سال منتظر ماند. زیرا اقیانوس جنگ و خیزاب‌های خونین آن، که همراه سوگ‌ها و اندوه‌های دل‌خراش ادامه یافت، سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۰ را پر کرد. جان اندیشمند را پیکارهایی به خود مشغول داشت که *لیلولی*[۲] و *کلرامبو*[۳] بازتاب‌های آن بوده‌اند. و گره گشایی این دوره در بحرانی جسمی و روحی بود که در آن در ۱۹۲۰ـ۱۹۱۹ بیماری سر رسید و جان و زندگی را از نو در بوته گداخت.

در ۱۹۲۱، جان و زندگی مرده همچون پوششی میان تهی به دور افکنده شد... «کریستف، بمیریم تا از نو زاده شویم!...» در آن هنگام، در پی رمزی غیرارادی، من پاریس را که تا آن زمان منزلم را در آن حفظ کرده بودم ترک گفتم و به طور قطع رفتم و در بیرون خاك فرانسه استقرار یافتم.

یادداشتی از آن روزها که دربارهٔ طرح اثری بود، اما بی‌آن که من خود بدانم می‌توانست بر زندگی من منطبق گردد، چنین می‌گفت:

1: Riviére
2: Liluli.
3: Clerambault

«حوادث فرصت‌ها یا بهانه‌هایی بیش نیستند. حداکثر، فنری را که به دست کندکار ضرورت درونی سفت شده بود رها می‌کند».

عزیمت من از منزل و کوی و کشور دیرینه، که اثر پیش از جنگ را زیر بال خود پرورده بودند، ورق را برمی‌گرداند... «خدا نگه‌دار، گذشته!...» و فصل تازه‌ای را می‌گشود.

من که در پایان مه ۱۹۲۱ از پاریس رفتم، در نخستین نیمهٔ ژوئن در *ویلنوو*[1] چنین می‌نوشتم:

«داستان تازه‌ای آغاز کرده‌ام: *آنت و سیلوی*. کامرانی بزرگ. موجودی ناشناخته در من حلول می‌کند و مرا با خون و اندیشه‌ها و سرنوشت خود آغشته می‌دارد».

کار شادمانه از ۱۵ ژوئن تا ۱۸ اکتبر ۱۹۲۱ که نوشتن *آنت و سیلوی* پایان پذیرفت یکروند ادامه یافت.

یادداشتی که در بالا ذکر شد می‌گفت:

«همیشه تاریخ حوادث یك زندگی را می‌نویسند. اشتباه می‌کنند. زندگی راستین زندگی درونی است».

و زیر عنوان *برای آگاهی خواننده*، پیش گفتار *آنت و سیلوی* خبر از «تاریخ درونی یك زندگی راست باز و طولانی و پربار شادی‌ها و دردها می‌دهد، که برکنار از خلاف گویی‌ها نیست و خطاهای فراوانی دربر دارد، اما همیشه می‌کوشد که، به جای حقیقت که دست یافتنی نیست، به هماهنگی جان که والاترین حقیقت‌هاست دست یابد».

این زندگی درونی با از آنِ کسی مانند *ژان کریستف* نه تنها از آن رو متفاوت است که زندگی یك زن و یك

1: Villeneuve.

نسل دیگر است، بلکه از آن رو که این زن، که نمی‌تواند با تخلیه‌های مداوم آفرینش جان اندیشمند که نظم می‌دهد و زیر فرمان می‌گیرد از سر ریز سودا رهایی یابد، خیلی بیش‌تر دستخوش حمله‌های ضمیری پر تلاطم است.

در پیرامون او، هیچ کس از این انبوه سودای برهم انباشته بویی نمی‌برد. و مدّتی دراز می‌گذرد تا خود آنت بدان توجه یابد. هستی ظاهری‌اش همچون آبگیری است که در دل جنگل‌های *مدون*[1] به خواب رفته است. ولی همانا نمك این داستان آن است که در این زن آرام و درستکار و خردپیشه، بی‌آن که خود بداند، یك *اروس*[2] ناپیدا خوابیده است که مرزهای شایست و ناشایست را نمی‌شناسد.

اروس در او به چهار یا پنج شکل پی در پی در می‌آید: ـ در آغاز، عشق مبهمش به پدر خود، احساسی دُردآلود، بسی شدیدتر از آنچه آنت می‌خواهد بدان اذعان کند، احساسی که به ناگاه پس از مرگ پدر و کشف دل بستگی‌های نهفته‌اش آشکار می‌گردد. ـ پس از آن، محبت سودایی‌اش به خواهر خود که با پیدایش گذرای مردی زیبارو که از آن دو خواهر دو رقیب پدید می‌آورد به آزمون گذاشته می‌شود، و در آن، ابتدا یکی از دو خواهر و سپس آن دیگری، به دنبال یك انفجار کوتاه مدت حسد، مرد محبوب را فدای خواهر خود می‌کند. ـ در وهلهٔ سوم، در میان بسا طوفان‌های دیگر سودا که خواه در زناشویی و خواه بیرون از آن در جست و جوی یك هماهنگی محال است، محبّت مادر برای پسر خود. پسر هرگز به حدّت

1: Meudon.

۲: Eros خدای عشق.

این محبت پی نخواهد برد. زیرا آنت، که خویشتن‌داری روح را به بهای پیکارهای یك تنهٔ طولانی خریده است، دیگر جز روشنائی ملایمی از آتش این زندگی درونی به بیرون نمی‌تاباند. ولی اکنون آنت می‌داند ـ و او یگانه کسی است که می‌داند ـ چه جهان سوزان سوداها که در سینهٔ خود دارد و جهان از آن فارغ است. ـ پس از آن، به هنگام جنگ، تکان یك ترحّم سودایی برای بشریّت اهانت دیده و دشمن داشته که لگدمال غریزه های حیوانی میهن‌ها گشته است، و در واکنش آن، نثار محبّت خود، به دشمنی اسیر و زخمی که انبوه وحشی مردم دشنامش می‌دهد. ـ سرانجام، پس از آن که پیچ بزرگ جادهٔ زندگی پشت سر نهاده شده است، آن ژرفناهای بی‌پایاب روح که لایتناهی به خود می‌کشدش.

من این جا تنها خطوط کلّی را نقل می‌کنم که از همان روز نخست پی‌ریزی شده بود، اما ترتیب اجزاءِ آن در ده سال کاری که به دنبال داشت ـ و کارهای دیگری در ضمن آن پیش آمد که آن را غنی ساخت ـ از سرگرفته شد و تصحیح گشت.

ولی خصلت اساسی اثر این بود و همچنین ماند که این رودخانهٔ دراز و پهناور درونی، از آغاز تا پایان، دور از همهٔ نگاه‌ها، حتی نگاه‌هایی هرچه یگانه‌تر، جریان می‌یابد بی‌آن که محرم‌ترین کسان به زورآوری جریان‌ها و شیب تند آن پی ببرند. به زحمت اگر پسر در یك تراوش پذیری عاطفی چیزی از آن درك کند؛ امّا، به رغم همخونی که به هم پیوندشان می‌دهد و به رغم محبّت صمیمانه‌شان به یکدیگر که دیر صورت می‌بندد، مادر، حتی برای آن که بیش از همه دوستش می‌دارد، پرده از رازهای

هستی زیرزمینی خود برنمی‌گیرد.

بدین سان، زندگی او در دو سطح موازی پیش می‌رود. و دیگران جز زندگی رویی او را نمی‌شناسند. در آن زندگی دیگر، آنت همیشه تنها می‌ماند.

تنها، در آتش، در پوشش پرده‌ای مقدس. این شعلهٔ جاودانی برای چیست، ـ شعله‌ای که بی‌هدف می‌نماید، منظور آن عوض می‌شود، ولی همان که هست می‌ماند، و در عین حالِ خورش و مایهٔ عذاب زندگی اوست؟ آنت دیگر تقریباً در پایان زندگی خود است که پاسخ را می‌شنود، ـ پاسخی که آن را به او می‌نهماند و می‌قبولاند.

وقتی که آنت در پایان، همهٔ مسیر *رودخانهٔ* خود را از نظر می‌گذراند، بی‌تناسبی آن شعله و آنچه در آتش خود می‌بلعد به نحوی شگفت‌انگیزتر در دیده‌اش ظاهر می‌شود. هر یك از منظورهایی که عشق بدان چنگ می‌اندازد پنداشتی دیگر است. این خود به درستی یك *شیفتگی* است: ـ رمز کتاب و عنوان آن، که من به قصد معنای معمّاوارش را بدان واگذاشته‌ام.

جانِ شیفته، در طول زندگی خود، پرده‌های پنداری را که او را پوشانده‌اند فرو می‌افکند. به هر پرده‌ای که می‌افتد، خود را برهنه می‌پندارد. ولی پردهٔ دیگری جایگزین پردهٔ پیشین می‌شود. هر جلد غرفه‌ای از «پندار بزرگ» است. «زن شیفته» که با دست‌های تب‌دارش خود را از رؤیا به در می‌کشد، از رؤیایی به رؤیای دیگر تا به آخرینشان می‌رسد ـ (و این آیا به راستی آخرین است؟) ـ که در آن احتضار واپسین رشته‌ای را که به زنده‌ها پیوندش می‌دهد پاره می‌کند.

ولی اگر همه چیز می‌گذرد، اگر همه چیز شعبده و جادو است، آن نیروی ذاتی برجاست، آن قدرت پندار

و رؤیا، آن جهش زندگی که مدام می‌آفریند و نو می‌گرداند، ـ «آن جادوگر بزرگ». و او در آنت است. او چشمهٔ زندگی آنت است. آنت، مانند ژان کریستف، ولی در زمینه‌ای بس متفاوت، به تیرهٔ بزرگ جان‌های آفرینشگر تعلّق دارد. جان‌هایی می‌آفریند، و به ندرت آثاری. «او هرگز برای خودِ نوشتن نمی‌نویسد. این کار را جز در لحظات بسیارِ نادر نمی‌کند، در آن دم که، محروم از هر آنچه زنده می‌دارد، گویی که می‌خواهد خفه شود، و ناگزیر است که آتش خود را از تن خویش خوراك دهد؛ سپس هم آن فریادهای وحشیانهٔ شعر را که سودا از او برکشیده است به دور می‌اندازد». او دختر، خواهر، دل‌داده، مادر است؛ او آن *مادر همگانی* است که در واپسین روزهای بیماری‌اش، که در آن در شادی‌ها و رنج‌های همهٔ زندگان شرکت می‌جوید، با لذّتی دل خسته زمزمه سر می‌دهد:

ـ «کودك، ای کودك جهان نام، درون من آیا خوش‌تر نبودی؟ برای چه از آن جا به درآمدی؟...»

امّا، در آغاز اثر، آنت به هیچ رو از این غرقاب درونی که شور و شغب زندگی از آن برمی‌جوشد، آگاهی ندارد. مجلّد نخستین: ـ *آنت و سیلوی* ـ تنها نمودار بیداری از آن خواب خوش و گرم و کرخ گشته و تهی از رؤیایی است که آنت جوان تا هنگام مرگ پدر در آن به سر برده است. خواب به نحوی خشن با کابوس مرگ قطع گردیده است. قلب سرگشتهٔ خود را به آغوش پندارهای عشق نامعقول می‌اندازد، که در آن جهش کور و نامصمّم حواس، همچون پرنده‌ای دیوانه

پرپر می‌زند و خود را به هر جا می‌کوبد؛ و دل، بی‌هیچ دلیلی، انتخاب می‌کند. ولی پندار بزرگ او را به هدف خویش ـ کودك ـ می‌کشاند.

اینك *تابستان*، اثر حقیقی، زندگی حقیقی که *آنت و سیلوی* چیزی جز پیش‌درآمد بهارهٔ آن نبود، آغاز می‌شود. بسیار کسان، همچنان که دربارهٔ سپیده‌دم *ژان کریستف* کرده‌اند، در همان پیش‌درآمد خواهند ماند، ـ بسیار کسان که در موسیقی نه مژده بلکه فراموشی زندگی را می‌جویند، و آن را همچون پرده‌ای بر چشمان خود می‌کشند. ولی معنای راستین جان شیفته و یا *ژان کریستف* برکندن همهٔ پرده‌هاست، یکی پس از دیگری.

در همان اثنا که آن نابینای زیبا، آنت، در دام پندارها می‌افتد، ـ پندار فرزند، پندار دلدار، و زندگی با هم، ـ دست زمخت سرنوشت او، که نام صدفه بدان می‌دهند و خردمندتر از خرد اجتماع است، او را برفراز ویرانه‌های ثروت و زندگی خوش او از آستانه زندگی نوینش *vitanuova* می‌گذراند. در یادداشت‌هایی از اوت ۱۹۲۱ گفته می‌شود:

«تنگدستی برای آنت همان نقشی را دارد که مهاجرت به کشوری بیگانه برای *ژان کریستف*. تنگدستی او را بر آن می‌دارد که با نگاهی تازه دروغ جامعهٔ معاصر را بررسی کند، ـ چیزی که آنت با همهٔ راست بازی خویش تا زمانی که خود بدین جامعه تعلق داشت بر آن آگاهی نمی‌یافت.

«آن دم که آنت جست و جوی نان روزانه‌اش را آغاز می‌کند، آن دم دروازهٔ عصر اکتشافات راستین را به رویش می‌گشاید. عشق همچو کشفی نبود. و نه همچنین مادر شدن. آنت غریزهٔ آن را در خود داشت.

و واقعیّت جز به صورتی ناقص در آن ارضاء نمی‌شود. امّا از آن روز که آنت به اردوگاه فقر پا می‌نهد، جهان را کشف می‌کند.
«پیش از همه، بی‌هودگی ناهنجار این زندگی، ـ بی‌هودگی نه دهم این زندگی، بدان گونه که جامعهٔ امروزین مثله‌اش کرده است... (به ویژه زندگی زنان...).
«خوردن، خوابیدن و بچّه آوردن: آری، این آن ده یك مفید است. ولی آن همه چیز که باقی می‌ماند!... چرخ می‌گردد، اما بی‌هوده می‌گردد... مرد آیا به راستی برای اندیشیدن ساخته شده است؟ همچو می‌نماید که او این را باور داشته، حالت آن را به خود القاء کرده است، همچون رسم و رفتاری متداول خود را بدان ـ مجبور می‌دارد. ولی نمی‌اندیشد. سگی است که چرت می‌زند، و به زنجیر اشتغالات هر روزه و کامرانی‌ها یا ملالت‌های خود بسته است... تا چه رسد به زن‌ها!...»
آنت، در *تابستان*، آن «پوچی را که زیر ردای تمدّن، و تجمّل و هنر و آشوب و همهمهٔ آن، نهفته است» کشف می‌کند... «چه نادرند آن صداها، آن برق‌های انسانی که ضرورتی همراه با آگاهی روشن‌بینانهٔ این ضرورت در آن خودنمایی می‌کند!... آه! این بشریّت چه ساختمان سست بنیادی است! تنها از روی عادت برپا مانده است. به ناگاه فرو خواهد ریخت...»
این نخستین کشف آنت بود که به او خبر از زمین لرزه‌ای می‌داد که پانزده سال بعد اروپا و جهان را با جنگ‌های بزرگ و انقلاب‌ها لرزاند!
فقر، این نامزد عرفانی *سن فرانسوا داسیز*[1]، تنها

1: St. Francois d'Assise.

دروازهٔ برادری با توده‌های قربانی شدهٔ انسانی را نمی‌گشاید. فقر، مکاشفهٔ یك اخلاق تازه است. نه آن اخلاق کهنهٔ تنگ دامنه و رنگ پریدهٔ نهی‌ها و اندرزگویی‌ها، اخلاق دادگاه‌ها و اقرارگاه‌ها، که سگ نگهبان یك جامعهٔ حجره بندی شده است. بلکه اخلاق تازهٔ کار... کار: یگانه عنوان شرف راستین! نیرو و شادی فطری انسان آفرینشگر، یعنی تنها کسی که به راستی زنده است، ـ یگانه کسی که در نیروهای جاودانی سهیم است. چنین کسی خود را در فعالیّت تولیدکننده ـ خواه حقیر باشد و خواه پرتوان ـ برای جامعهٔ زندگان در می‌اندازد. و همین تنها: ـ فعّال بودن، فعّال برای همه بودن ـ فضیلت به معنای مردانهٔ آن است. جز این هرچه هست «خرده فضیلت» است.

آنت که دیگر گذارش بر این شاه راه دشوار و مستقیم افتاده است، حریصانه همراهی می جوید. در *تابستان*، آن دو دل دادهٔ او که در این راه بدیشان برمی‌خورد، پیوند محالی را که نگه دارندهٔ دو قطب محور زندگی‌اش یعنی ترحّم و حقیقت هست، به او نشان می‌دهند. آن که سرشتی ناتوان دارد (ژولین) نمی‌تواند حقیقت برهنه را تاب آورد، می‌باید آن را برایش در پرده کشید. آن دیگری که نیرومند است (فیلیپ) نیکی و مهربانی ندارد، روی پیکر شکست خوردگان راه می‌رود. برای خاطر آنان، آنت نمی‌تواند به فدا کردن حقیقت یا ترحّم تن دهد. خود را بر جادّهٔ دشوار تنها باز می‌یابد. و افزون بر آن، در آن هنگام می‌پندارد که پسرش او را به خود رها کرده تقریباً بدو کینه دارد: ـ (زیرا سودایش همیشه و در همهٔ جهات راه مبالغه می‌رود). آنت در معنا می‌میرد.

ولی آنچه این بار، مانند آن همه بارهای دیگر، نجاتش

می‌دهد، خاصیّت فنری شگفت‌انگیز سرشت او و جهندگی‌های آن است. در همان دم که او از پا می‌افتد، یك چنان تندباد زندگی از غرقاب نومیدی بیرون می‌آید که روح را از جا برمی‌دارد و بدان نیرو می‌بخشد. اندوه به صورت شعر فواره می‌زند. و روح از آن پس رها گشته است. آنت، از خود بی‌خبر، به خواب می‌رود. و روز دیگر، وقتی که بیدار می‌شود، اندوه دیگر مرده است. در پیرامون آنت، همه چیز همان است که بود. و همه چیز تازه است. آنت از نو زاده شده است.

- «ترحّم. حقیقت. هیچ چیز را من فدا نکرده‌ام. تنها هستم. دست نخورده‌ام. زندگی را در آغوش می‌فشارم، ارزش آن را می‌دانم، و می‌دانم چه بهایی برای آن پرداخته‌ام. زنده باد زندگی! من خدا را به مبارزه می‌خوانم!»

اینك تعادل در پیکار، لحظه‌ای سرشار و شکننده. تعادل در چنین ساعتی امکان‌پذیر است که آنت از تندرستی، از تسلّط بر خویش و از سرشاری برخوردار است. سمت‌الرأس تابستان...

«آنت این زن موبور، این زن نیرومند شمالی، همان پندار *نورتمان‌ها*[1] را در کشتی‌هاشان دارد که بر دریا شناور است: آنان می‌بینند که دماغهٔ کشتی موج‌ها را از هم می‌درد، و از پرواز خود سخت شادی می‌کنند، خود را به سان پرندگان بزرگی که همراهشان می‌پرند آزاد می‌پندارند... تندتر! پر زورتر! در برابر امواج!...

- ولی اعتدال روز و شب فرا می‌رسد. زنهار از طوفان‌ها، از بال‌های شکسته!»

1: Northmans.

جنگ سر می‌رسد. هنگامی که کتاب بسته می‌شود، جنگ دیگر به درون آمده است.
نگارش *تابستان* که از ۱۱ ژوئیه تا ۵ نوامبر ۱۹۲۲ ادامه داشت، در شش ماههٔ نخست ۱۹۲۳ تکمیل شد و پایان یافت.

پیش از آن که نوشتن اثر از سر گرفته شود، دو سالی گذشت. ولی اثر در همان سطر و همان فریادی که باز گذاشته شده بود از سر گرفته شد، بی‌آن که دعوی «من خدا را به مبارزه می‌خوانم!» حتی یک‌روز معلّق گشته باشد. جان اندیشمند، همچون پرنده‌ای که در صخره چنگ انداخته است، در کمین لحظه‌ای است که خیز بردارد.
در یادداشتی از ۱۰ ژانویهٔ ۱۹۲۵ گفته می‌شود:
«امشب، به ناگاه، دری را که از آن می‌باید بگریزم در نظر آوردم... من خود را درگیر جنگ می‌دیدم، و می‌خواستم از فشار خردکنندهٔ جنگ که بر صلح خواهی امثال کلراسبو سنگینی می‌کند بگریزم. ناگهان... آنت، «که خدا را به مبارزه می‌خواند» و بی‌رحمی جنگ، این نیروی طبیعت، سراسیمه‌اش نکرده است، براثر یک برخورد: ـ کاروان اسیران اهانت دیده ـ و از لطمهٔ یک سودا، ماهیّت عوض می‌کند.
«او این عذر را که جنگ در نهاد طبیعت است بردبارانه می‌پذیرفت، ـ و حال آن که او هم برای خود یک قانون طبیعت داشت، طبیعتی والاتر که آنت می‌باید آن را در برابر طبیعت وحشی بگذارد. همین که با دخالت خشونت‌آمیز او برای پشتیبانی از اسیران، برخورد صورت گرفت، آن ناراحتی که بر او

فشار می‌آورد و کم‌تر از خود بی‌رحمی جنگ ناشی
می‌شد تا از پذیرفتن آن از میان می‌رود.»

"Pax enim non belli privatio

Sed virtus est, quae ex animi fortitudine oritur."

«زیرا صلح نبودن جنگ نیست،
فضیلتی است که از نیرومندی جان می‌زاید»[۱]

در برابر زور، زوری زورمندتر، ـ نه ناتوانی، نه ترک و تسلیم!
یگانگی برادرانه با مردی که در آستانهٔ مرگ است، ژرمن[۲] که با زخمی شدید از جنگ برگشته است، ـ این دوستی ژرف‌تر از عشق، رؤیای آنت را به صورتی قطعی به سوی عمل می‌کشاند. زورق زندگی‌اش که به خواب می‌رفت، با کسانی که در آن نشسته‌اند، با پسرش که هم اکنون طرح سرنوشتش از دور پدید می‌گردد، به سوی سیلاب‌های بزرگ به راه افتاده است. هوش پهناور ژرمن که فهم همه جانبه میل فعالیّت را در او ویران کرده است در وقت مرگ به اشتباه زندگی خود اعتراف می‌کند...
«خطای او در فهمیدن نبود. خطای او در آن بود که عمل نکرد... همه چیز فهمیدن، و عمل کردن...»
و او به آنت می‌گوید:
ـ «پایداری کنید! غریزهٔ قلبی شما مطمئن‌تر از وسواس آری و نهٔ من است. شما پسری دارید. به او بگویید تنها به همین بس نکند که همه چیز را بسنجد،

۱: این اندیشهٔ اسپینوزا در سرلوحهٔ مادر و پسر آورده شده است

2: Germain.

همه چیز را دوست بدارد. بگذار ترجیح دهد! عادل بودن خوب است. ولی عدالت راستین در برابر ترازوی خود نمی‌نشیند که بالا و پایین رفتن کفه‌ها را نگاه کند. داوری می‌کند و حکم را به اجرا می‌گذارد.» این وصیّت ژرمن، این میراث که آنت باید به پسر خود انتقال دهد، در دست‌های او سخت سنگینی می‌کند: زیرا «عدالت راستین»، آن گاه که در یك روزگار تعدّی و فشار یا انحطاط عالم‌گیر عمل می‌کند، بی‌چون و چرا به قربان شدن منجر می‌شود. و مسئولیّت آنت به ویژه از آن رو بیش‌تر است که او در پایان این مجلدّ، پس از یك دوران تردید دل‌خراش، «هم پدر و هم مادر» پسر خود می‌شود. پسر انتخاب کرده است. و آنت می‌باید برای او انتخاب کند. در گفت و گوی جدّیشان در پایان، آن دو روح نهفتهٔ خود را با هم در میان می‌نهند، و همچنین تحقیر خود را نسبت به اجتماعی که جنگ را از پیش برده است و اینك صلح می‌کند ـ (صلح دروغین، صلحی آبستن جنگ‌های تازه) ـ و امتناعشان را از این صلح، همچنان که از آن جنگ. ـ آنت با وحشت می‌بیند که تصمیم قربان شدن در اندیشهٔ مارك نقش بسته است؛ محبّتش می‌خواهد که به رغم ایمان خویش او را از آن برکنار بدارد. ولی مارك چنان از مادر خود و از ایمان او مطمئن است که تصمیم را به دست او می‌سپارد. و آنت قادر به تخطّی از آن نیست. اگر حادثه ـ اگر متارکهٔ جنگ ـ سر می‌رسد و تصمیم را معلق می‌گذارد، پرواضح است که آن تنها به وقت دیگری موکول شده است. ریك روز، درآیندهٔ نزدیك، قربانی می‌باید به‌تلّ آتش سپرده شود... «*Wartenur!...*»در صفحهٔ آخر، آنت در پی آن است که «بینش غیبی»

خود را در گستره‌های بزرگ زیرزمینی رؤیا که در خود دارد و پناهگاه اوست و پنداشتی از پندار عالم‌گیر بدو می‌دهد کرخ سازد. ولی نیك می‌داند که به هنگام بیداری... به زودی، *Mater Dolorosa* به انتظار اوست.

یك وقفهٔ تازهٔ سه ساله این کتاب را از سه مجلّد، مژده‌بخش جدا می‌کند. *مادر و پسر* از ۲۴ اکتبر ۱۹۲۵ تا ۲۰ مه ۱۹۲۶ نوشته شده بود. نگارش مژده‌بخش در ۱۱ نوامبر ۱۹۲۹ آغاز شده تا ۷ آوریل ۱۹۳۳ ادامه یافته است. ولی اثر پیوسته در میان تب و سودا به حال کمون بود.
تنها آنت و مارك نبودند که چشم به راه سرنوشت آینده بودند، و در بیدار خوابی‌های خود تصمیم قربانی شدن را از هر جهت وارسی می‌کردند، ـ نویسنده هم بود. زیرا، در این روزگار بی‌رحم که در آن «زندگی جز برای بزدلان نمی‌تواند خطرناك نباشد»، ـ (و این گفتهٔ آنت است که «بسا شب‌ها پیشاپیش بر مرگ پسر خود گریسته است») ـ برای شما جوانان ـ (پیران دیگر به زحمتِ نام بردن نمی‌ارزند) ـ مکان انتخاب میان چند شکل قربانی شدن بود، و همیشه هم هست. نه آن که کدام شکل از همه زیباتر است، ـ (ما دیگر در روزگاری نیستیم که گفته می‌شد: «عمل چه اهمیّت دارد، شیوهٔ انجام دادنش باید زیبا باشد!») ـ بلکه کدام شکل مؤثرتر، و در نتیجه برای یاری به «زایش» یك بشریّت تازه ضرور است؟
در آن سال‌ها، من در کار بررسی دو تجربهٔ عمدهٔ فعّالیت اجتماعی بودم: هند و اُ. ج. ش. س. هر دو را

من تحسین می‌کردم. از همان نخستین روزی که آنان را شناختم، در برابر دشمنانشان به دفاع از ا. ج. ش. س. و از گاندهی برخاستم. اما تقدیر تاریخ چنین بود که آنان با یکدیگر دشمن باشند. و من خود را در این تلاش فرسوده می‌داشتم که می‌خواستم مانند مارك رابط میان آن دو سپاه باشم و جبههٔ متّحد دو انقلاب بزرَگ جان آزاد و رنجبران سازمان یافته را بر ضد نیروهای انبوه ارتجاع اجتماعی و سیاسی، بر ضد سرمایه‌داری امپریالیستی و انواع فاشیسم‌هایی که پیش روی جهان را برای قرن‌ها تهدید به نابودی می‌کنند، سامان دهم.

برای آن که از بیرون میان این دو اصل متضاد: امتناع تهی از خشونت هند پیرو گاندهی و خشونت سازمان یافتهٔ انقلابی، امکانَ هماهنگی پدید آید، می‌بایست این هماهنگی را ابتدا در خود پدید آورد. این دو اصل در اندیشهٔ من در پیکاری روحی بودند که بار آن را من بر شانه‌های مارك جوان گذاشتم، و در این واسپردن بار، من «يك ساعت ناگزیر از پیکار بزرگ میان خدایان درونی را باز شناختم، بخشی از ایلیادی را که بشریت در برابر دیدگان ما و با بازوان ما می‌نویسد و به انجام می‌رساند.» شخصیت مهربان و زود خشم مارك ریوی‌یر، «آن پیکر جوان که گویی اندام‌هایش را از چهارسو به چهار اسب بسته‌اند و می‌کشند»، مظهر آن تلاش نومیدانه برای به دست آوردن «عسل سیاه ناهماهنگی‌ها»ست که به گفتهٔ مشهور هراکلیت *زیباترین هماهنگی* است. و او اگر با زندگی خود از عهده برنیاید، با مرگ خود به دستش خواهد آورد. این پسر جوان که تحوّل مصیبت‌گون جان اندیشمند اروپا با پختگی شتاب‌آمیزی در او به

انجام می‌رسد، ـ تحولی که در مرحلهٔ کوتاهی از زندگی متراکم گشته است، ـ گِرد سر خود هالهٔ سرنوشتی دارد که نشانهٔ مرگی زودرس است. و تنها او نیست. من باز جوانان دیگری می‌شناسم. و می‌دانم که آنان خود را در مارك بازشناخته‌اند. در آنان که بهترین نمونه‌های روزگار خود هستند، خواه در زندگی و خواه در مرگشان، آن مسئلهٔ بزرگ وجدان که زمانه را سراسر آزار می‌دهد: آشتی دادن آنچه فردی و آنچه اجتماعی است، مطرح می‌گردد و حل می‌شود. چنین چیزی جز با ترك آنچه علت وجودی و مایهٔ سرفرازی دوران گذشته ـ و منسوخ گشته ـ بود امکان ندارد: آن فردگرایی تازا ـ نازا نه در طبع خویش، بلکه به سبب تباه گشتگی مردمی که از امتیاز هوش و ادراك برخوردارند خود را از نبرد ضروری امروزه و انضباطی که لازمهٔ آن است برکنار می‌دارند و در یك استقلال روحی مغرورانه، انتزاعی، بی‌خون و بریده از زندگی منزوی می‌مانند. برای رستگاری خود همان روح فردی از دردی که او را می‌خورد و به تحلیل می‌برد، باید، از راه تفویض فعّالانهٔ خویش به اجتماع رونده و پیکارگر، آن را از نو در خم جوشان روح اجتماعی غوطه داد.

مارك چنین می‌کند و از میان «بازار سرمیدانی» بسی بی‌رحمانه‌تر و آلوده‌تر از آن *ژان کریستف* ـ زیرا که این یك تلاشی و پوسیدگی «جهانی است که می‌میرد»، ـ راهی پر تب و تاب به روی خود می‌گشاید. او، با تنی خونین، دروغ‌ها و چرك‌های این جهان را از پوست خود برمی‌کند. آن‌ها را ا... می‌کند و، در آستانهٔ عصری نوین که اعتراف زمخت و بی‌پردهٔ سراسر زندگی‌اش راه را برای آن همو

کرده است، از پا درمی‌آید.
ولی خود مرگ او زایشی است «...!Strib und werde»
مارك به پا می‌خیزد و در سینهٔ دو زنی که او را در خود پرورده‌اند ـ همسرش و مادرش، ـ به راه خود ادامه می‌دهد. آنت، از همان پلّه‌ای که پای پسرش بر آن متوقف ماند، بالا رفتن از پلّکان را از سر می‌گیرد. و پسر با مادر بالا می‌رود. پسر در مادر است. آنت این را به *آسیا*[1] می‌گوید:
«قوانین جهان زیرورو شده است. من او را زاییده‌ام. و اوست که به نوبهٔ خود مرا می‌زاید.»
چنین است معنا ـ معنای دوگانهٔ عنوان آخرین بخش مژده‌بخش: *زایش*. ـ زایش یك عصر از راه قربانی شدن اختیاری یك نسل. و زایش مادر از پسر.

بدین سان آنت فراتر از پسر مردهٔ خود می‌رود. با عزمی راسخ داخل پیکار می‌شود و پسرپسر خود را، و همهٔ فرزندان و فرزند خواندگان خود را بدان در می‌اندازد. و اینك، سرانجام، رودخانه که نمودار نام اوست به دریا می‌رسد! در بستر پهنش که پنداری دیگر کرانه‌ای ندارد، آب‌هایش آمیخته با آب‌های ارتش بزرگ که راه خود را در باروی ستم‌کاری‌ها می‌گشاید به سر می‌غلطد. «...!In tyrannos»
جان شیفته که «حتّی در مرگ پیشاپیش گام برمی‌دارد» فراتر از این نبرد امروزه و ویرانی‌های آن می‌رود، فراتر از دژهایی که مسخّر می‌کند یا که خود می‌سازد. جان شیفته در آخرین رؤیاهای خود یا آن نیروی آفریننده که کهکشان‌های خود ـ این نطفه‌های

1: Assia.

خدایی را ـ درون شب می‌افشاند یکی می‌گردد. آنت در سرنوشت و در رفتار خودکامانهٔ آن ادغام می‌شود و در واپسین ساعت معترف می‌گردد که «همهٔ درد زندگی‌اش زاویهٔ خمش آن بوده است.»

آرزو داشتم که در این آخرین قطعهٔ سنفونی: *Via Sacra*، مایه‌های عمدهٔ موسیقی سراسر آثار من به هم بپیوندند: ـ سپیده‌دم کودک؛ خندهٔ ژرژ و آن نبیرهٔ کولابرونیون: سیلوی؛ آن *Durch Leiden Freude* بتهوون که آن دو خردمند کتاب من: یکی، ژولین[1]، آن را در شعار «حقیقت، از راه رنج» می‌نشاند (همچنین گفتهٔ آنت به وقت مرگ: «رنج بردن، آموختن است») ـ و دیگری، کنت برونو، آن را در شعار «محبت، از راه روشنایی» *(Per Chiarità Carità)* می‌گنجاند؛ ـ آن دو نغمهٔ درهم پیچیدهٔ «مکاشفه» و «چه می‌دانم؟»، تحریرهای نی بزچران و سرنایی که مونتنی[2] را از خواب بیدار می‌کرد، ـ یعنی رؤیا (سرود «*Für alle Zeit*») و عمل (دستور آمرانهٔ روزی که می‌گذرد...)

این طرح بزرگ را که پهناورتر از آن است که بازوان ما بتواند دربر بگیرد، اثر من کم‌تر به تحقق می‌رساند تا آن گرایش تأثّرانگیز که زمانهٔ کنونی نیروی خود را در تحققّ آن به تحلیل می‌برد. سنفونی کنسرتی است که نوازندگان قرن‌ها می‌دهند. ما هرگز جز پاره‌ای از آن را نمی‌شنویم، و پیش از آن که ناهماهنگی‌ها در سازشی سرشار مستحیل شوند، آرشه را به دیگران وامی‌گذاریم. ولی، از نخستین نواهایی که با هم برخورد می‌کنند، ما به انتظار این سازش هستیم.

1. Julien.
2. Montaigne.

اثر، هرچه خواهد گوباش، موسیقی است. من آن را مانند *ژان کریستف* به هماهنگی، آن شه بانوی خواب‌ها، آن خواب زندگی من، پیشکش می‌کنم.

رومن رولان
یکم ژانویه ۱۹۳۴

آنت و سیلوی

عشق، آن که پیش از همه زاد،
عشق، که زآن پس اندیشه را زاد...
ریگ ودا

بخش اول

دم پنجره نشسته پشت به روشنایی داشت، چنان که پرتو آفتاب فروشونده بر گردن و پس گردن ستبرش می‌تافت. تازه رسیده بود. پس از ماه‌ها اینك برای نخستین بار روزی را بیرون، در دشت و روستا، گذرانده بود، راه رفته و از این آفتاب بهاری سرمست گشته بود. آفتابی همچون می ناب مستی‌زا، که هیچ سایه‌ای از درختان برهنه بدان نمی‌آمیزد، بلکه از خنکی هوای زمستان روبه زوال نیرو هم می‌گیرد. آنت زمزمه‌ها در سر داشت، رگ‌هایش می‌طپید، چشمانش سرشار از سیلاب‌های روشنایی بود. سرخ و زرّین، زیر پلك‌های بسته، زرّین و سرخ، در پیکرش. همچنان که بی‌حرکت و کرخ گشته روی صندلی نشسته بود، یك دم در بی‌خودی فرو رفت...

آبگیری میان جنگل، با لکه‌ای از آفتاب، بر گونهٔ چشمی. گرداگرد آن، دایره‌ای از درختان با تنه‌های خزه بسته. هوس تن‌شویی. آنت خود را برهنه می‌یابد. دست سرد آب بر پاها و زانوانش می‌ساید. وارفتگی لذّت. آنت، در آبگیر سرخ و زراندود، بر تن برهنهٔ خود می‌نگرد... ناراحتی مبهمی که در بیان نمی‌آید: گویی که چشم‌های دیگری در کمین اند و نگاهش می‌کنند. برای گریز از آن، پیش‌تر می‌رود، و اینك تا زیر چانه‌اش در آب است. آب پرچین و شکنج آغوشی زنده می‌گردد، پیچك‌های چرب‌گون بر ساق‌هایش می‌پیچند. آنت می‌خواهد خود را رها کند، اما در لای و لجن فرو می‌رود. بالای بالا، قرص آفتاب برفراز آبگیر به خواب رفته است. خشمگین با پاشنه به ته آبگیر می‌کوبد و بار دیگر به سطح آب می‌آید. آب اکنون خاکی و تیره و آلوده است. و همچنان امّا، بر زره رخشان آن، آفتاب... آنت شاخهٔ بیدی را که روی آبگیر خم گشته است به چنگ می‌گیرد، تا خود را از آن پلشتی خیس بیرون بکشد. شاخهٔ پر برگ بر سان بال پرنده شانه‌ها و کپل‌های برهنه را می‌پوشاند. سایهٔ شب فرود می‌آید،

و هوای خنك نیز بر پس گردن آنت...

از کرخی بیرون می آید. به زحمت اگر چند ثانیه ای در آن حال به سر برده باشد. آفتاب در پس تپّه های سن کلو[1] ناپدید می گردد. و اینك هوای خنك سر شب.

آنت، از مستی به درآمده و اندك لرزه ای بر تن نشسته، از جا برمی خیزد، و، آزرده و خشمگین از آن که خود را بدان هوس ناروا سپرده است، ابرو درهم می کشد و می رود، در ته اتاق خود، در برابر آتش می نشیند. آتش مهربان هیزم که غرض از آن بیش تر خوش آیند چشم است و همصحبتی تا گرم کردن: زیرا از پنجرهٔ باز، به همراه نفس نمناك یك شب آغاز بهار، پرچانگی خوش آهنگ مرغان از سفر بازگشته که آمادهٔ خواب می شدند از باغ به درون می آمد. آنت به اندیشه فرو می رود. ولی این بار چشمانش باز است. بار دیگر در جهان معتاد خود پای گرفته، در خانهٔ خود است. خودش است: آنت ریوی یر. همچنان که به سوی زبانهٔ آتش که چهرهٔ جوانش را سرخ می دارد خم گشته است و با پا مادّه گربهٔ سیاه خود را که شکم را به گرمای هیزم شعله ور فراداده نوازش می کند، ماتم خود را که یك دم از یاد برده بود زنده می کند: چهرهٔ کسی را که از دست داده (و نقش آن از قلبش گریخته است) به یاد می آورد. با رخت سوگواری، در حالی که نشانه های نازدودهٔ گذارمصیبت برپیشانی و درچین های لبانش دیده می شود وپای پلك هایش از اشك های تازه ریخته اندکی باد کرده است ، این دختر درشت اندام که نمی توان گفت زیباست، امّا تندرست و شاداب است و مانند طبیعت نوبهار سرشار از شیرهٔ زندگی است، دختری خوش ریخت، با موهای بلوطی رنگ انبوه، گردن بور آفتاب خورده، گونه ها و چشم ها چون گل، ـ در آن حال که می کوشد تا پرده های پراکندهٔ اندوه خود را بار دیگر بر نگاه فراموش کار و سرشانه های گرد خود بکشد، ـ به بیوه زن جوانی می ماند که می بیند سایهٔ دلدار از او می گریزد.

به راستی هم آنت در قلب خود بیوه بود؛ اما آن که سایه اش را به سر پنجهٔ خود می خواست نگه دارد پدرش بود.

اینك شش ماه می گذشت که او را از دست داده بود. در اواخر پاییز، رائول[2]

1: Saint - Cloud.

ریوی‌یر که می‌توان گفت هنوز جوان بود ـ چه پنجاه سال تمام نداشت ـ به فاصلهٔ دو روز براثر یك حملهٔ اورمی[1] درگذشت. با آن که تندرستی‌اش، براثر زیاده‌روی‌ها، از چند سال پیش او را ناگزیر از احتیاط و مدارا می‌کرد، باز انتظار آن نداشت که پرده چنین به ناگهان بر او فرود آید. این آرشیتکت پاریسی که روزگاری در ویلاروِمن[2] به‌سر برده بود، ـ مردی خوش آب و گل، زیرك، با اشتهایی بیرون از حدّ متعارف. کسی که در محافل اعیانی به صد اشتیاق پذیره‌اش می‌شدند و مقامات رسمی چیزی از او دریغ نمی‌داشتند، در سراسر زندگی خویش، بی‌آن که نشان دهد خود خواستار آن است، توانسته بود سفارش‌ها، افتخارات، کامروائی‌های عشقی را روی هم انبار کند. او از آن چهره‌های پاریسی بود که عکس و تصویر دستی و همچنین کاریکاتور مجله‌ها او را نزد مردم سرشناس کرده بود: پیشانی گرد با شقیقه‌های برجسته، سر فرود آورده، گویی گاو نری در حال حمله، چشمان ورآمده با نگاهی بی‌باك، موها سفید و پرپشت، کوتاه و رو به بالا، با یك سر ناخن ریش زیر دهان خندان و پرخوار، و رویهم ظاهری نکته‌سنج، گستاخ و خوش‌ادا و بی‌آزرم. در جامعهٔ اهل هنر و خوش‌گذرانی پاریس، همه با او آشنا بودند. و هیچ کس او را نمی‌شناخت. مردی با سرشت دوگانه که بسیار خوب می‌توانست برای بهره‌کشی از اجتماع، خود را با آن سازش دهد، ولی همچنین می‌توانست زندگی نهفتهٔ جداگانه‌ای برای خود داشته باشد. مردی با سوداهای نیرومند و رذایل پرتوان که، با همهٔ خوگیری بدان‌ها، پرهیز داشت که چیزی از آن که موجب رمیدگی گردد به مشتریان خود نشان دهد، ـ مردی که یك موزهٔ پنهانی (شایست و ناشایست Fas ac nefas) برای خود داشت که درش را جز به روی تنی چند انگشت‌شمار که محرم بودند نمی‌گشاد، ـ مردی که اخلاق و پسند عامّه را به ریشخند می‌گرفت، امّا زندگی و کارهای رسمی خود را با آن سازگار می‌داشت. هیچ کس او را نمی‌شناخت، نه کسی از دوستان و نه کسی از دشمنانش... دشمنانش؟ او هیچ دشمن نداشت. حداعلی رقیبانی که بر سر راهش ایستاده و بد دیده بودند؛ ولی آنان از او کینه‌ای به دل نداشتند: او، پس از آن که کلاهشان را پس معرکه می‌انداخت، چندان هنرمندانه از ایشان دلربایی می‌کرد که آنان، مانند مردم کم‌رویی که پایشان را

1: Urémie.

2: Villa Romaine.

کسی نگد کند، کم مانده بود که لبخندزنان از او پوزش بخواهند. مرد زمخت حیله‌ساز در این شگرد توفیق یافته بود که مناسبات نیکوی خود را با رقیبانی که از میدان به در می‌کرد و معشوقگانی که روی از ایشان می‌گرداند حفظ کند.

در کار زناشویی توفیقش اندکی کم‌تر بود. زنش این بدسلیقگی را داشته بود که از هوسبازی‌هایش رنج ببرد. و گرچه، به گمان او، زنش در بیست و پنج سالی که از پیوندشان می‌گذشت، می‌بایست به خوبی فرصت عادت کردن یافته باشد، باز خانم ریوی‌یر هرگز نتوانسته بود تن به آنچه هست بدهد. زنی بود در پاکدامنی خود عبوس، با رفتاری اندك مایه سرد، به همان سردی زیباییش که خاصّ زنان شهر لیون[1] است، دارای عواطفی نیرومند اما در خود فرورفته، بی‌کم‌ترین مهارتی در نگه داری شوهر، و با این همه عاری از این هنر بس سودمند که دربارهٔ آنچه نمی‌توانست مانع شود خود را به ندانستن بزند. بزرگواریش بیش از آن بود که زبان به شکایت بگشاید؛ اما این را هم نتوانست که دندان روی جگر نهد و پیش شوهر وانمود نکند که می‌داند و رنج می‌برد. و از آن جا که رائول مردی حساس بود، ـ یا دست کم خود چنین می‌پنداشت، ـ پرهیز داشت که در این باره بیندیشد؛ ولی از زنش که نمی‌توانست خودخواهیش را از این بهتر پرده‌پوشی کند کینه به دل می‌گرفت. سال‌ها بود که آن‌ها تقریباً جدا از هم زندگی می‌کردند؛ امّا، براثر موافقتی ناگفته، این امر را از چشم دیگران پنهان می‌داشتند؛ چنان که حتّی دخترشان آنت هرگز از آن بویی نبرد. دختر درصدد برنیامده بود که دربارهٔ ناسازگاری پدر و مادر خود غوررسی کند؛ این کار خوش‌آیند او نبود. برای جوانان همان گرفتاری‌های خودشان به خوبی کافی است. به جهنم گرفتاری‌های دیگران!...

نهایت تردستی رائول در آن بود که دخترش را هواخواه خود کرد. البتّه برای این منظور دست به هیچ کاری نزد: و این بالاترین نشانهٔ هنر اوست. نه یك کلمه سرزنش، نه کم‌ترین اشاره به تقصیرهای خانم ریوی‌یر. آری، جوانمرد بود؛ کار کشف این تقصیرها را بر عهدهٔ خود دختر می‌گذاشت. و دختر البتّه هم کشف کرد: چه، او نیز در پنجهٔ افسونگری پدرش بود. و مگر می‌توانست تقصیر را به گردن مادر نگذارد، که زن چنان کسی بود و از بی‌عرضگی این سعادت را بر خود حرام می‌کرد! در این نبرد نابرابر، بی‌چاره خانم ریوی‌یر پیشاپیش مغلوب بود. و او، با

1: Lyon.

زودتر مردن، این شکست را به کمال رسانید. رائول یکّه‌تاز میدان و تنها فرمانروای قلب دختر خود شد. در این پنج سالهٔ آخر، آنت در حصار روحی پدر مهربان خود به سر برده بود که سخت دوستش می‌داشت و، بی آن که اندیشهٔ ناروایی در میان باشد، آن دل‌ربائی‌هایی را که در سرشت وی بود دربارهٔ دختر به کار می‌بست. و گشاده‌دستی پدر در این زمینه خاصه از آن رو بود که دیگر در بیرون کم‌تر مصرفی برای آن می‌یافت؛ چه، از دو سال باز هشدارهای آن بیماری که می‌بایست به مرگ وی بینجامد او را بیش‌تر در خانه نگه می‌داشت.

از این رو، هیچ چیز در یگانگی گرمی که پدر و دختر را به هم پیوند می‌داد و قلب نیمه بیدار آنت را سرشار می‌داشت خللی وارد نکرده بود. دختر بیست و سه تا بیست و چهار سال داشت؛ ولی قلبش جوان‌تر از این به نظر می‌رسید؛ شتابی از خود نشان نمی‌داد. شاید آنت، مانند همهٔ کسانی که آیندهٔ درازی در برابر خود دارند، و نیز از آن رو که حس می‌کرد زندگی ژرفی در او می‌طپد، می‌گذاشت که این سرمایه در او انبار شود و شتابی نداشت که به حساب آن برسد.

آنت از پدر و مادر خود، هردو، چیزهایی داشت: طرح رخسار و لبخند دل‌انگیزش به پدر می‌رفت؛ و این لبخند در پدر خیلی بیش از آنچه خود گمان می‌برد نوید می‌داد، و در آنت، که پاك مانده بود، خیلی بیش از آنچه خود می‌خواست؛ و اما آرامش ظاهر، اندازه شناسی در رفتار و نیز، با آن که فکری بسیار آزاد داشت، وقار اخلاقی‌اش به مادرش می‌رفت. آنت با دل فریبی این یك و خویشتن‌داری آن دیگری، از دو سو جذاب بود. کس نمی‌توانست حدس بزند که از آن دو سرشت کدام یك در او غلبه دارد. سرشت واقعی خود او هنوز ناشناخته مانده بود. هم برای دیگران، و هم برای خودش. از دنیای نهفته‌اش کس بو نبرده بود. گویی حوایی نیم خفته، در باغ. هنوز بر آرزوهای در کمونش فرصت آگاهی نیافته بود. و این آرزوها را هیچ چیز در او بیدار نکرده بود، زیرا هیچ چیز با آن‌ها در تصادم نیفتاده بود. به نظر می‌رسید که او همین قدر می‌باید دست دراز کند تا آن‌ها را به چنگ آرد. و او که به زمزمهٔ شادمانه‌شان کرخ گشته بود، دست به آزمون پیش نمی‌برد. شاید هم که آزمون نمی‌خواست... چه می‌توان دانست که آدمی تا چه حد می‌کوشد خود را فریب دهد؟ و مردم از دیدن آنچه در پنهان مایهٔ اضطراب است پرهیز دارند... آنت بهتر آن می‌دانست که از این دریای درونی بی‌خبر باشد. آن آنت که دیگران می‌شناختند، آن آنت که خود

می‌شناخت، دختری بود بسیار آرام، سنجیده، منظّم، مسلّط بر خویش، که برای خود اراده‌ای و قضاوت آزادی داشت، اما تاکنون هیچ فرصتی برایش پیش نیامده بود که آن‌ها را بر ضدّ قواعد مرسوم جامعه و خانواده به کار برد.

بی‌آن که به هیچ رو در وظایف معاشرتی خود غفلت روا دارد، و بی‌آن که از لذّات زندگی خویش ـ که با اشتهای بسیار خوبی هم بدان‌ها روی می‌آورد ـ سرخورده باشد، آنت نیاز فعّالیت جدّی‌تری را در خود حس کرده بود. از این رو خواست تحصیلات رویهم کاملی بکند، دنبال درس‌های دانشکده برود، امتحان‌هایی بگذراند، دو لیسانس به دست آورد. هوش سرشارش می‌خواست به چیزی اشتغال داشته باشد. آنت پژوهش‌های دقیق، خاصّه علوم را که در آن از استعداد خوبی برخوردار بود، دوست می‌داشت؛ و این شاید از آن رو بود که سرشت سالمش، به انگیزهٔ غریزی حفظ تعادل، این نیاز را حس می‌کرد که می‌باید انضباط بی‌چون و چرای یك روش صریح پژوهشی و اندیشه‌های روشن بی‌ابهام را در برابر جاذبهٔ اضطراب‌انگیز این زندگی درونی قرار دهد که خود از روبه‌رو شدن با آن در هراس بود و با همهٔ مراقبت‌های او باز در هر مکث که ضمیر آگاهش از فعّالیت می‌آرمید به سراغ او می‌آمد. این فعّالیت روشن و پاکیزه و منظّم در این هنگام خرسندش می‌داشت. نمی‌خواست به آنچه پس از آن روی خواهد نمود بیندیشد. زناشویی برایش کششی نداشت. اندیشهٔ آن را به خود راه نمی‌داد. پدرش بر این پیش‌داوری‌های او می‌خندید؛ ولی به مبارزه با آن برنمی‌خاست: به سودش بود.

مرگ رائول ریوی‌یر ساختمان منظّمی را که او، بی‌دانستهٔ آنت، ستون اصلی آن بود، از پایه به لرزه درآورد. برای آنت، چهرهٔ مرگ ناشناخته نبود. پنج سال پیش که مادرش وی را بدرود گفته بود، با آن آشنا گشته بود. ولی خطوط این چهره همیشه بر یك‌سان نیست. خانم ریوی‌یر، پس از چندماهی معالجه در یك بیمارستان، به خاموشی، همان گونه که زندگی کرده بود، به جهان دیگر رفته و، مانند غم‌های زمان زندگی، راز واپسین شکنجه‌های خویش را برای خود نگه داشته بود. او، از پس خویش، در خودخواهی ساده‌دلانهٔ ضمیر دختر نوخاسته‌اش، اندوهی ملایم همچون نخستین باران‌های بهار به‌جا گذاشته بود، همراه با نوعی احساس سبك ـ

باری که در دل هم بدان اعتراف نمی‌شد، و نیز سایه‌ای از پشیمانی که بی‌غمی روزهای خوش آن را به زودی فرو پوشاند...

مرگ رائول یکسر چیز دیگری بود. ضربت سرنوشت در عین خوش‌بختی بر او فرود آمده بود. و چون به گمان خود یقین داشت که تا مدّتی دراز از سعادت بهره‌مند خواهد بود، به هنگام رفتن هیچ گونه خویشتن‌داری نشان نداد. دردهای بیماری و نزدیکی مرگ را با فریادهای طغیان پذیره شد. له‌له‌زنان، همچون اسبی که به تاخت از سربالایی برود، تا آخرین نفس در میان هول نزع مبارزه کرد. این تصویرهای وحشت‌بار در جان سوزان آنت گویی که در موم نقش بست. و او چندین شب از آن دستخوش اوهام بود. در تاریکی اتاق خود، گاه که دراز کشیده نزدیك بود به خواب رود یا آن که ناگهان بیدار شده بود، نزع پدر و چهرهٔ او را با چنان حدّتی مجسم می‌کرد که گویی خود او بود که می‌مرد: چشمانش همان چشمان پدر، نفسش همان نفس پدر بود؛ آنت دیگر از هم تمیزشان نمی‌داد؛ التماس نگاه کلاپیسه شدهٔ او را در چشمخانه‌های خود حس می‌کرد. چیزی نمانده بود که خود نابود شود. ـ ولی جوانی همراه با تندرستی از انعطافی بس شگرف برخوردار است! زه هر قدر که بیش‌تر کشیده باشد، تیر زندگی دورتر پرتاب می‌شود. روشنایی کور کنندهٔ این تصویرهای سراسیمه‌وار براثر شدّت مفرط خویش خاموش گشت و یادها را در تاریکی فرو برد. چهره و صدا و پرتوافشانی وجود پدر در گذشته همه ناپدید شد: آنت تا سر حدّ ناتوانی به تاریکی درون خویش چشم دوخت، و دیگر چیزی در آن نیافت، هیچ چیز جز خودش. تنها خودش... تنها. حوای خفته در باغ بیدار می‌شد و مصاحب خود را در کنار خویش نمی‌دید، ـ آن را که همواره دانسته بود که نزدیك اوست، اما درصدد مشخص کردنش برنیامده بود. کسی را که در اندیشه‌اش، بی آن که خود پی ببرد، شکل و شمایل رویهم هنوز نامشخص عشق را به خود می‌گرفت و ناگهان، باغ از احساس امنیّت تهی شد. نفس‌های اضطراب‌انگیز بیرون بدان راه یافته بود: هم نفس مرگ و هم نفس زندگی. مانند انسان‌های نخستین در تاریکی شب، آنت چشم‌ها را باز کرد، در بیم از هزاران خطر ناشناخته که در پیرامونش به کمین نسته بودند، با احساس غریزی نبردی که می‌باید در پیش گیرد. ناگهان انرژی‌های به خواب رفته در او گرد آمدند و با رگ و پی کشیده آماده ماندند. و تنهایی آنت به نیروهای سودایی آکنده شد.

تعادل بهم خورده بود. تحصیلاتش، کارهایش، دیگر هیچ جلوه‌ای برایش نداشت. اهمیّتی که در زندگی برایشان قایل شده بود به چشمش مسخره آمد. آن بخش دیگر زندگیش، که درد و مصیبت بدان دست یافته بود، با وسعت بی‌کرانه‌اش بر او نمایان شد. لرزهٔ ضربتی که بدو رسیده بود، همهٔ تارهای آن را برانگیخته بود: گرداگرد زخمی که از مرگ مصاحب محبوب پدید آمده بود، اینك همهٔ نیروهای نهانی و نادانستهٔ عشق، فضای خالی باز شدهٔ آن‌ها را، که از ژرفای دور دست هستی می‌شتافتند، به خود فرو می‌کشید. آنت، که از این هجومشان غافلگیر شده بود، می‌کوشید تا معنای آن را دگرگون کند؛ به اصرار همهٔ آن‌ها را به موضوع مشخص درد و اندوه خویش باز می‌آورد: ـ همه‌شان را، هم نیش سوزنده و زمخت طبیعت، با نفس‌های بهارش که سراپای او را به نم عرق می‌پوشاند، ـ هم تأسّف شدید و مبهم بر سعادت از دست رفته... (یا به آرزو خواسته؟) ـ هم بازوانی که به سوی آن که رو نهفته بود دراز می‌شد، ـ و هم آن قلب طپنده که در تمنای گذشته... (یا آینده؟) بود. ولی، بدین سان، آنت تنها موفق می‌شد که ماتم خود را در راز دردآلود اندوه و سودا و شهوتی مبهم مستحیل کند. و این همه او را در عین حال به تحلیل می‌برد و به سرکشی وامی‌داشت...

در آن شب پایان آوریل، گرایش به سرکشی در او چربید. جان خرد ـ آهنگش از تخیّلات سردرگمی که از ماه‌های بس دراز بی‌مراقبت گذاشته بود و اینك خطر آن را می‌دید برآشفت. خواست آن‌ها را واپس بزند؛ ولی این کار بی‌زحمت نگذشت: دیگر گوش شنوا نمی‌یافت، عادت فرماندهی را از دست داده بود... آنت خود را از افسون نگاه آتشی که در بخاری می‌سوخت و از سلطهٔ نرم و خدعه‌آمیز شب که دیگر به تمامی فرا رسیده بود به‌در کشید، از جا برخاست، از خنکی هوا خود را به ربدوشامبر پدر در پوشاند و چراغ را روشن کرد.

اتاق کار سابق پدرش. از پنجره‌های باز آن، از میان برگ‌های تازه و تنك درختان، منظرهٔ شبانهٔ رودخانهٔ سن[۱] دیده می‌شد، و برجرم تیرهٔ آن که بی‌حرکت می‌نمود، همچنین عکس خانه‌های ساحل روبه‌رو که پنجره‌هایشان از چراغ برمی‌فروخت. همراه با پرتو روزی که برفراز تپه‌های سن‌کلو می‌مرد. رائول ریوی‌یر که مرد باذوقی بود، ـ هرچند که او در عادّیات بی‌مزهٔ دست‌آموز یا برای

۱: Seine.

ارضای بلهوسی‌های خنده‌آور مشتریان پول‌دار از به کار بردن ذوق خود ابا داشت، ـ در حومهٔ نزدیك پاریس، بر ساحل سن در بولونی[۱] یك عمارت قدیمی به سبك لویی شانزدهم برای خود دستچین کرده بود که البتّه ساختهٔ او نبود. او تنها به همین بس کرده بود که آن را برای زندگی، راحت و مناسب سازد. چنان که اتاق کارش می‌توانست به درد کارهای عاشقانه هم بخورد. و می‌توان پنداشت که این خاصیّت بی‌استفاده نمانده بود. چه بسا دیدارهای دل‌نشین ریوی‌یر در آن جا داشته بود که هیچ کس از آن بویی نبرده بود: زیرا از این اتاق دری مستقیماً به باغ باز می‌شد. اما از دو سال باز این در دیگر به کار نیامده بود. تنها زنی که در آن جا از او دیدن می‌کرد آنت بود. آن جا بود که آن دو بهترین گفت و گوها را با هم داشتند. آنت می‌رفت و می‌آمد، چیزها را جابه‌جا می‌کرد، آب در گلدان می‌ریخت، پیوسته درحرکت بود و سپس ناگهان کتابی برمی‌داشت و کنج نیمکت که جای مألوف او بود بی‌حرکت کز می‌کرد. در آن جا او می‌توانست نوار ابریشمین رود را ببیند که به خاموشی می‌گذرد، و بی آن که از خواندن سرسری کتاب بازایستد به گفت و گوی سرسری خود با پدر ادامه دهد. و پدر، تن آسان و خسته، آن جا نشسته بود و با نیم‌رخ زیرکسارش از گوشهٔ چشم کم‌ترین حرکت دختر را می‌قایید. این پیر کودك نُنُر که نمی‌توانست بدان تن دهد که در جایی که خود هست مرکز همهٔ اندیشه‌ها نباشد؛ دختر را با سخنان نیش‌دار و پرسش‌های نوازشگر و ریشخندآمیز و پرتوقع و نگران خود به ستوه می‌آورد تا توجّه آنت را به سوی خود بکشد و اطمینان یابد که دختر به راستی به همهٔ گفته‌هایش گوش می‌دهد... تا سرانجام، آنت، بی‌حوصله اما سرمست از آن که پدر نمی‌تواند چشم از او بپوشد، همه چیز را کنار می‌گذاشت و دیگر تنها به او می‌پرداخت. آن گاه پدر خشنود می‌شد؛ و با اطمینانی که به توجّه شنوندهٔ خود داشت، ذخایر گوناگون ذهن پرمایهٔ خود را با گشاده‌دستی در پایش می‌ریخت. جلوهٔ رنگ‌های آتش بازی. ریوی‌یر دفتر یادهای خود را ورق می‌زد. البتّه دقّت می‌نمود که تنها یادهایی را برگزیند که تصویر خوش‌آیندتری از او به دست دهد. و او adusum Delphini[۲] در آن‌ها چنان دست می‌برد که پسند دختر افتد. ـ چه با زیرکی به

1: Boulogne.

۲: برای استفاده شاه‌زاده. ـ اشاره است به چاپی از آثار کلاسیك لاتن که برای پسر لویی چهاردهم ترتیب داده شده بود و در آن پاره‌ای روایات مستهجن ادبی یا تاریخی را از متن حذف کرده بودند.

کنجکاوی‌های نهفته و بیزاری‌های ناگهانی که در او سر برمی‌داشت پی می برد و درست همان چیزهایی را برایش حکایت می کرد که دختر مایل به شنیدن آن بود. آنت سراپا گوش می‌شد و از رازگویی‌های پدر به خود می‌بالید. به رغبت می‌پنداشت که پدرش با او بیش از آن راز دل گفته است که با مادرش در همهٔ دوران زناشویی. گمانش به خود این بود که یگانه امانت‌دار زندگی خصوصی پدر است.

ولی، پس از مرگ پدر، امانت دیگری از او به دستش افتاد، ـ و آن کلیهٔ کاغذهای او بود. آنت در پی خواندن آن‌ها نبود. حرمت پدر برآنش می‌داشت که بگوید این کاغذها از آن وی نیست. احساس دیگری باز خلاف این را در گوش وی زمزمه می‌کرد. به هر حال می‌بایست درباره‌شان تصمیم گرفت: آنت تنها وارث خانواده بود و امکان داشت که خود نیز بمیرد؛ و این کاغذهای خانوادگی نمی‌بایست به دست بیگانه بیفتد. از این رو بررسی آن‌ها فوریّت داشت، تا خواه آن‌ها را از میان ببرد و خواه نگه دارد. اکنون چند روزی بود که آنت همچو تصمیمی داشت. ولی هر شب، چون خود را در آن اتاق که به یاد پدر محبوب آغشته بود می‌یافت، دیگر دلش جز بدین رضا نمی‌داد که ساعت‌ها آن جا بی‌حرکت بنشیند و خود را به نفوذ یادها بسپارد. این هم بود که در گشودن نامه‌های گذشته، از تماس پر مستقیم با واقعیّت می‌ترسید...

با این همه کار لازم بود. آن شب، آنت عزم جزم کرد. در لطافت نرم و همه جانبهٔ آن شب بس مهرانگیز که آنت با نگرانی حس می‌کرد اندوهش آب می‌شود، خواست تا تملك خود را بر مرده بر خود تأیید کند. به سوی گنجهٔ کوچکی از چوب گُل سرخ به سبك لویی پانزدهم رفت که بیش‌تر برازندهٔ یك زن عشوه‌گر بود تا یك مرد کار، و ریوی‌یر در کشوهای هفت و هشت طبقهٔ آن که نمونهٔ کوچك و دل‌انگیزی از آسمان خراش‌های[1] آمریکایی می‌توانست باشد نامه‌ها و کاغذهای خصوصی خود را جا می‌داد. آنت زانو زد و کشوی زیرین را باز کرد و برای وارسی بهتر آن را یکسر بیرون آورد. سپس به جای خود در کنار بخاری بازگشت، کشو را بر زانوان خود نهاده روی آن خم شد. در خانه هیچ صدایی نبود. آنت تنها در آن زندگی می کرد، با یك عمّهٔ پیر که خانه را راه می برد

1: SKY - scrapers

و چندان به حساب نمی‌آمد. عمّه ویکتورین[1]، خواهر سر به زیر و بی‌مدّعای رائول، همیشه در خدمت برادر به‌سر برده بود و آن را طبیعی می‌شمرد، و اکنون هم در خدمت برادرزاده‌اش همان وظیفهٔ خانه‌داری را انجام می‌داد. او که مانند گربه‌های پیر سرانجام در شمار اثاث خانه درآمده بود، بی‌شك به همان اندازه به آن‌ها دل بستگی داشت که به خود اهل خانه. شب‌ها، زود به اتاق خود می‌رفت و حضور دوردست او در طبقهٔ بالا، رفت و آمد پاهای پیرش که نرم و بی‌صدا کشیده می‌شد، به اندازهٔ یك حیوان خانگی هم مزاحم اندیشه و خیال آنت نبود.

آنت با کنجکاوی و اندك آشوب درونی به خواندن پرداخت. ولی عریزهٔ نظم و نیاز آرامشی که در او بود و طلب می‌کرد تا همه چیز او و پیرامون او روشن و مرتب باشد، او را در برداشتن و باز کردن نامه‌ها به آهستگی در حرکات و نوعی سردی وارستگی ملزم می‌داشت، و همین دست کم تا چندی توانست او را به اشتباه اندازد.

نخستین نامه‌هایی که خواند نوشتهٔ مادرش بود. لحن ناشاد آن ابتدا تأثّرات گذشته را به یادش آورد، تأثّراتی که همیشه نیك خواهانه نبود و گاه نیز اندك رنگی از بی‌حوصلگی داشت، با کم و بیش احساس ترحّم در حق آنچه او، با خرد والای خویش، آن را یك عادت به راستی بیمارگونهٔ روحی می‌شمرد: «بی‌چاره مامان!»... ولی، اندك اندك، همچنان که به خواندن ادامه می‌داد، برای نخستین بار درمی‌یافت که این حالت روحی بی‌سبب هم نبوده است. اشاره‌هایی چند به هوس بازی‌های رائول مایهٔ نگرانی او گشت. آنت بیش از آن هواخواه پدر بود که بتواند قضاوتی به زیان او کند؛ از این رو زود از آن‌ها گذشت و به خود همچو وانمود کرد که درست نمی‌فهمد. حرمت پدر دلیل‌های بسیار خوبی به دست او می‌داد که روبرگرداند و نبیند. با اینهمه متانت روحی و محبّت سرکوفتهٔ خانم ریوی‌یر بر او مکشوف می‌شد؛ و او خود را از آن سرزنش کرد که با نشناختن قدر مادر باز بر غم‌های زندگی فدا شدهٔ او افزوده است.

در همان کشو دسته‌های دیگری از نامه‌ها در کنار هم آرمیده بودند. ـ برخیشان حتی از دسته جدا مانده با نامه‌های مادرش مخلوط شده بودند، ـ و سبك‌سری بی‌دغدغهٔ رائول آن‌ها را با هم در این جا جمع کرده بود، همچنان که

1: Victorine.

نویسندگانشان را در زندگی چند رویهٔ زناشویی خویش.

این بار، آرامشی که آنت بر خود تحمیل می‌کرد به محک آزمایش دشواری گذاشته شد. از برگ‌های دستهٔ تازهٔ نامه‌ها صداهایی به گوش می‌رسید که بسی بیگانه‌تر از صدای خانم ریوی یر بی‌چاره بود، و بسی مطمئن‌تر از او به قدرت خویش: صداهایی که حق تملک خود را بر رائول اعلام می‌کردند. آنت برافروخته گشت. نخستین واکنش او این شد که نامه‌هایی را که در دست داشت مچاله کند و در آتش بیندازد. ـ اما باز بیرونشان کشید.

آنت برگ‌هایی را که زبان آتش لیسیده و او بیرونشان آورده بود، دودل نگاه می‌کرد. بی‌شک اگر او دمی پیش دلایل پسندیده‌تری داشت که نخواهد وارد دعواهای گذشتهٔ پدر و مادر خود شود، باز دلایل پسندیده‌تری داشت که نخواهد چیزی از روابط عشقی پدرش بداند. ولی اینهمه اکنون دیگر هیچ وزنی نداشت. آنت شخصاً خود را لطمه خورده می‌دید. گرچه نمی‌توانست بگوید چه‌گونه، به چه عنوان، برای چه. بی‌حرکت، سر به زیر، نوک بینی چین‌خورده، لب و دهن آزرده و به قهر پیش آمده، مانند ماده گربه‌ای خشمگین از وسوسهٔ باز در آتش افکندن کاغذهای گستاخی که در چنگ می‌فشرد لرزه بر اندامش می‌دوید. ولی، فشار انگشتانش سست شد و او نتوانست در برابر هوس نظر افکندن بر آن‌ها ایستادگی کند. ناگهان مصمّم شد و دست گشود، بار دیگر نامه‌ها را باز کرد و چروکیدگی‌های آن را به دقّت با انگشت صاف کرد... و خواند، ـ همه را خواند.

آنت با بیزاری ـ که بی کشش هم نبود ـ گذر این رابطه‌های عشقی را که خود چیزی از آن ندانسته بود می‌دید. رمه‌ای غریب و رنگارنگ. در عشق همچنان که در هنر، هوس رائول «رنگ زمانه» داشت. آنت پاره‌ای نام‌های محیط خود را باز می‌شناخت؛ و بااحساس دشمنی لبخندها و نوازش‌هایی را که در گذشته از فلان معشوقهٔ پدر دیده بود به یاد می‌آورد. برخی دیگر از آنان پایگاه اجتماعی بلندی نداشتند. املای نامه‌هاشان کم‌تر از عواطفی که در بیان می‌آوردند بی‌بند و بار نبود. آنت لب‌ها را باز بیش‌تر به تحقیر پیش می‌آورد. ولی اندیشهٔ ظریفش، که مانند پدر چشمانی تیزبین و شوخ داشت، کوشش خنده‌آور این زنان را می‌دید که سر به زیر، دسته‌ای از موهای پر شکنج به روی چشمان افتاده، نوک زبان را

بیرون کشیده بودند و قلم را روی کاغذ می‌تازاندند. همهٔ این ماجراها ـ که برخیشان اندکی درازتر و برخی اندکی کوتاه‌تر بودند و به هر حال هیچ گاه عمر بس درازی نداشتند ـ به دنبال هم می‌آمدند و می‌گذشتند و یکی اثر دیگری را می‌زدودند. و آنت، ـ آزرده ولی کم اعتنا، ـ از این جهت ممنونشان بود.

هنوز به پایان اکتشاف خود نرسیده بود. در یک کشو، دستهٔ تازه‌ای از نامه‌ها که به دقّت مجزّا نهاده بود، (و آنت توجه یافت که با دقت بیش‌تری مرتب گشته بود تا نامه‌های مادرش)، ـ او را از رابطهٔ پایاتری آگاه کرد. با آن که تاریخ نامه‌ها بلهوسانه قید شده بود، به آسانی دیده می‌شد که سال‌های درازی را دربر می‌گیرند. این نامه‌ها از دو تن بود، ـ یکی، با خطی پر غلط و سر به هوا که در پهنای کاغذ کج می‌رفت. در نیمه راه این دسته متوقف می‌شد، ـ و دیگری، با خطّی که ابتدا بچّگانه بود و فشار دست در آن محسوس بود، کم‌کم حالتی به خود می‌گرفت و تا آخرین سال‌ها، بلکه هم ـ و دریافت این نکته بر آنت سخت ناگوار آمد ـ تا آخرین ماه‌های زندگی پدرش ادامه می‌یافت. و آن کسی که این نامه‌ها را می‌نوشت، و بخشی از آن دوران مقدّس را که او می‌پنداشت خود به تنهایی از آن برخوردار بوده است از وی می‌ربود، آری، این مهمان از دو سو ناخوانده، به پدرش می‌نوشت: ـ «پدرم»!...

احساس زخمی تحمّل ناپذیر بدو دست داد. با تکانی خشم‌آلود، روبدوشامبر پدر را از روی دوش انداخت. نامه‌ها از دستش افتاده، روی صندلی خود دو تا شده، چشمانش خشک بود و گونه‌هایش می‌سوخت. آنت در خود نمی‌کاوید. بیش از آن سودا زده بود که بداند چه می‌اندیشد. ولی با همهٔ شور سودایی خود می‌اندیشید: «گولم زد!...»

بار دیگر نامه‌های منفور را برداشت؛ و این بار تا زمانی که آن‌ها را تا آخرین سطر نخواند از دست ننهاد. دهان بسته و سوراخ‌های بینی گشاده، به قوت نفس می‌کشید و آتش پنهانی حسد، ـ و همچنین احساس دیگری، هنوز مبهم، که در او افروخته می‌شد، ـ به جانش درافتاده بود. حتی یك ثانیه، آنت، در ورودش به خلوتکدهٔ این نامه‌ها، در دستبردش به رازهای پدر، به مغزش خطور نکرد که مرتکب کاری ناشایست می‌شود. حتی یك ثانیه دربارهٔ حق خویش به شك نیفتاد... (حق خویش! عقل انصاف پیشه دور بود. قدرتی خودکامه که سرشتی پاك دیگر داشت اینك سخن می‌گفت!...) برعکس، این آنت بود که دربارهٔ پدر می‌گفت که

به حقّش ـ آری به حقّش ـ تجاوز کرده است!

با این همه آنت به خود باز آمد. یك دم، دریافت چه ادّعای سترگی داشته است. شانه‌ها را بالا انداخت. چه حقّی او بر پدر داشت؟ به چه چیزی پدر دربارهٔ او موظّف بود؟ ـ غرّش آمرانهٔ سودا گفت: «همه چیز». بحث بی‌هوده بود! آنت که به اندوه و خشم نامعقول رها شده بود، از گزش آن رنج می‌برد و در همان حال از این نیروهایِ بی‌رحم که برای نخستین بار نیش سوزان خود را در تنش فرو می‌کردند لذّتی تلخ بدو دست می‌داد.

پاسی از شب به خواندن نامه‌ها گذشت. و هنگامی که آنت سرانجام به خفتن رضا داد، تا چندی زیر پلك‌های فروافتاده‌اش سطرها و واژه‌هایی نقش می‌بست که خواندنش او را بر می‌جهاند، و چنین بود تا که خواب نیرومند جوانی بر او چیره شد. آنت بی‌حرکت دراز کشیده نفس‌های بلند برمی‌آورد، بسیار آرام بود و سبك بار از همان صرف نیرویی که در او انجام گرفته بود.

فردای آن شب، باز نامه‌ها را خواند؛ و باز در روزهای بعد، بارها و بارها آن‌ها را که پیوسته اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌داشت خواند. اکنون او تقریباً می‌توانست این زندگی را ـ این زندگی دوگانه را، که به موازات زندگی خود او سیر کرده بود ـ پیش خود تصویر کند: مادر، یك گل فروش که رائول دستمایه‌ای بدو داده بود تا مغازه‌ای باز کند؛ دختر، کارگر یك مغازهٔ رخت و پیرایهٔ زنانه یا یك خیاطخانه (آنت درست نمی‌توانست بداند). یکی دلفین[1] نام داشت و دیگری (که همان دختر باشد) سیلوی[2]. تا آن جا که از سبك بُلعجب و سهل انگارشان (که هر چند برهنگی آن خالی از لطف نبود) فهمیده می‌شد، آن دو به هم شباهت داشتند. دلفین می‌بایست زنی دوست داشتنی بوده باشد که، با وجود پاره‌ای خرده کلك‌ها که جا به جا در نامه‌هایش می‌زد، نمی‌بایست ریوی‌یر را با توقعات خود پر خسته کرده باشد. مادر و دختر هیچ کدام زندگی را بر خود سخت نمی‌گرفتند. از آن گذشته، به نظر می‌رسید که به محبّت رائول یقین دارند. و این شاید بهترین وسیله برای حفظ این محبّت بود. ولی این یقین گستاخ کم‌تر از لحن بی‌اندازه خودمانیشان با پدر آنت را نمی‌رنجاند.

به ویژه سیلوی توجّه حسودانهٔ آنت را به خود مشغول می‌داشت. آن دیگری

1: Delphine.
2: Sylvie.

از میان رفته بود، و آنت از غرور خود وانمود می‌کرد که آن نوع یگانگی را که دلفین با پدرش داشته بود به چیزی نمی‌گیرد؛ بدین زودی فراموش می‌کرد که چند روز پیش‌تر کشف چنان دل‌بستگی‌هایی را همچون اهانتی به خود احساس کرده بود. باری، اکنون که یگانگی بسیار عمیق‌تری پا به میدان می‌نهاد، رقابت با هر کس دیگر در نظرش ناچیز می‌آمد. آنت، با تلاشی سخت، می‌کوشید تا تصویر این بیگانه را که با همهٔ اکراه او باز به تمامی بیگانه نبود پیش خود مجسّم کند. بی‌تکلفی خندان و آن «تو گفتن»های آسودهٔ این نامه‌ها، که در آن سیلوی با پدرش چنان رفتاری می‌کرد که گویی یکسر از آن اوست، آنت را برمی‌آشفت. می‌کوشید تا در آن دختر بی‌آزرم چشم بدوزد و شرمنده‌اش سازد. ولی دخترك فضول نگاه او را تاب می‌آورد. همچو می‌نمود که می‌گوید:

ـ مال خودم است، با او از یك خونم.

و هرچه آنت بیش‌تر می‌آشفت، این دعوی در او بیش‌تر راه می‌یافت. بیش از آن در کشاکش مبارزه با آن بود که اندك اندك به مبارزه و حتی به خود حریف خوگیر نشود. تا به جایی که دیگر نتوانست از آن چشم بپوشد. صبح، نخستین اندیشه‌ای که به هنگام بیدار شدن به سراغش می‌آمد، اندیشهٔ سیلوی بود؛ و صدای ریشخندآمیز رقیب اکنون به او می‌گفت:

ـ با تو از یك خونم.

یك شب آنت این گفته را چنان به وضوح شنید و چهرهٔ خواهر ناشناخته را چنان آشکار دید که، در میان خواب و بیداری، دست‌ها را پیش برد ه بگیردش.

و روز دیگر، با خشم و انکار، دریافت که مغلوب گشته ت؛ میل دیدار خواهر در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی‌کرد. آنت از خان یرون رفت، ـ به جست و جوی سیلوی.

نشانی او روی نامه‌ها بود. آنت به خیابان من[1] رفت بعدازظهر بود و سیلوی در کارگاه. آنت جرأت نکرد پی او برود. چند روزی صبر کرد و یك شب، پس از شام، باز راه آن جا را در پیش گرفت. سیلوی به خانه برنگشته بود؛ یا شاید دوباره بیرون رفته بود: کس درست نمی‌دانست. آنت که از ناشکیبایی عصبی، در هر بار

1: Maine.

رفتن، همهٔ روز در پیچ و تاب انتظار به سر برده بود، سرخورده از آن جا باز می‌گشت؛ و ندای نهفتهٔ سست همّتی در گوش او می‌خواند که دست بکشد. ولی او از آنان بود که هرگز از آنچه مصمّم بدان گشته‌اند دست نمی‌کشند؛ ـ و به ویژه از آن رو کم‌تر به چنین کاری تن می‌دهند که مانع بیش‌تر سرسختی می‌کند، و یا خود از آنچه در پیش است بیمناکند.

در یکی از روزهای پایان ماه مه، ساعت نزدیک ته بعدازظهر، آنت باز بدان جا رفت. این بار به او گفته شد که سیلوی در منزل است. طبقهٔ ششم. آنت بالا رفت، بسیار تند، زیرا نمی‌خواست به خود مجال آن دهد که بهانه‌هایی برای بازگشتن بجوید. بالا، نفسش گرفت. یک چند روی پاگرد ماند. نمی‌دانست در برابر خود چه خواهد یافت.

یک دالان دراز مشترک، بی‌فرش، آجرپوش. در دو سوی دالان، دو در نیمه باز: از این مسکن به آن یک، صداهایی در گفت و شنود بودند. پرتو آفتاب غروب از در سمت چپ روی آجرهای سرخ می‌تافت. سیلوی این جا منزل داشت.

آنت «تک!تک!» به در زد. صدا، بی‌آن که از پرچانگی باز ایستد، داد زد: «بفرمایید!» آنت در را گشود؛ فروغ آسمان زرّین به چهره‌اش زد. دختر جوانی دید، نیم برهنه، با دامن زیر و شانه‌های لخت، پاها بی‌جوراب با دمپایی‌های گل رنگ؛ پشت نرم و گوشتالویش را بدو کرده در رفت و آمد بود. پی چیزی روی میز توالت می‌گشت؛ و در همان حال با خود حرف می‌زد و با یک پودرزن پودر به بینی خود می‌مالید. در یک طرف دهانش سنجاق‌هایی را به دندان گرفته بود، و همچنان خس‌خس‌کنان پرسید: ـ ها! چیه باز؟

سپس ناگهان توجّهش به یک شاخهٔ یاس رفت که در گلدانی پر آب بود، و بینی‌اش را با خرخر لذّت در آن فرو برد. وقتی که سر برداشت و چشمان خندان خود را در آینه نگریست، پشت سر خود در آستانهٔ در، آنت را دید که هاله‌ای از آفتاب در میانش گرفته بود و دودل آن جا ایستاده بود. گفت: «هاه!» و برگشت. بازوان برهنه‌اش را از دو سوی سر بالا آورد و به چابکی سنجاق‌ها را در موهای تازه آراسته‌اش محکم کرد؛ سپس با دست‌های از هم گشاده به سوی آنت آمد، و ناگهان دست‌ها را عقب کشید و با حرکتی مهربان اما خویشتن‌دار او را پذیره شد. آنت به درون آمد و کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست. سیلوی نیز چیزی نمی‌گفت. یک صندلی به او نشان داد؛ خود نیز یک جامهٔ کار کردهٔ اندرون از پارچه

راه‌راه آبی رنگ به تن کرد و رو به روی آنت روی تخت نشست. هر دو یکدیگر را نگاه می‌کردند؛ و هر یك منتظر بودند که دیگری آغاز سخن کند...

چه قدر با هم تفاوت داشتند! هر کدام با چشمانی کاونده، دقیق، بی‌گذشت دیگری را بررسی می‌کردند و می‌پرسیدند: «که هستی، تو؟»

سیلوی آنت را می‌دید: بلندبالا، شاداب، چهره پهن، بینی اندکی پخچ، پیشانی را تودهٔ موهای بلوطی زرین چتری‌وار پوشانده، ابروها پرپشت، چشم‌ها درشت و اندکی برجسته به رنگ آبی روشن که گاه براثر امواج عاطفی به نحوی شگرف خشن می‌شد؛ دهن بزرگ، با کرك بوری که در دو گوشهٔ لب‌های کلفت که معمولاً بسته بود و پیش آمده، ـ گویای حالتی دفاعی، توجّه یا یکدندگی، ـ ولی هنگامی که باز می‌شد، می‌توانست با لبخندی دلربا و شرمگین و پر فروغ که سراسر قیافه را دگرگون می‌کرد آذین پذیرد. چانه و گونه‌ها پُر اما نه فربه، با استخوان‌بندی محکم؛ گردن و پس‌گردن و دست‌ها به رنگ عسل تیره؛ پوستی زیبا و کشیده، سیراب از خونی پاکیزه. کمر اندکی ستبر، بالاتنه کمی چهارگوش، پستان‌ها پهن و برجسته. چشمان ورزیدهٔ سیلوی آن‌ها را زیر پارچه لمس کرد و خاصّه روی شانه‌های زیبا درنگ نمود که هماهنگی کامل آن با گردن ـ این ستون بور مدوّر ـ آنچه را که در این پیکر به کمال نزدیك‌تر بود پدید می‌آورد. آنت در برازندگی لباس دستی داشت. ظاهرش آراسته بود، و به نظر سیلوی تقریباً هم پُر آراسته، ـ نشانهٔ مراقبتی بیش از اندازه: موها خوب شانه کرده، چنان که یك جعد هم به خود رها نشده بود، یك سنجاق نبود که ایرادی بر آن باشد، همه چیزش مرتب. ـ و سیلوی از خود می‌پرسید: «باطنش هم آیا بر همین گونه است؟»

آنت سیلوی را می‌دید که تقریباً به بالای خود اوست ـ (به همان قد و بالا، بله، شاید) ـ اما کمری باریك داشت، با سری که برای پیکرش کوچك می‌نمود؛ نیم برهنه در جامهٔ اندرون، پستان‌ها کوچك، هرچند تا حدی فربه، بازوان پر گوشت، آن جا نشسته بود و دست‌ها را روی زانوان گرد خود چلیپاوار نهاده روی کفل‌های کوچك خود نوسان می‌خورد. پیشانی و چانه‌اش نیز گرد بودند؛ بینی‌اش کوچك و نوك برگشته؛ موها قهوه‌ای روشن، بسیار نازك و تا پایین شقیقه‌ها روییده، جعدی چند روی گونه‌هایش ریخته، با دسته‌های موی کوتاه روی پس‌گردن، و همچنین گردن که سفید بود، بسیار سفید و نازك‌تراش. گیاهی

که در اتاق پرورش یافته است. دو نیم‌رخ چهره اش با هم قرینه نبودند. نیم‌رخ راست، سست و نزار و احساساتی. گویی گربه‌ای به خواب رفته؛ نیم‌رخ چپ، زیرکسار و کمینکار، ـ گربه‌ای آمادهٔ گاز گرفتن. لب بالایی به هنگام سخن گفتن برمی‌گشت و دندان‌های نیش خوشخند را نمایان می‌کرد. ـ و آنت در دل می‌گفت: «وای بر آن که دندانش را در او فرو کند!»

چه قدر با هم تفاوت داشتند!... و با این همه، هر دوشان به همان نگاه اوّل چشمان روشن و پیشانی و آن نگاه و آن چین کنج لب‌ها را باز شناخته بودند، ـ که از آن پدر بود...

آنت، که خود را باخته بود، بر خود فشار آورد و با صدایی بی‌رنگ که از فرط هیجان یخ‌زده می‌نمود گفت کیست و نام خود را بر زبان آورد. سیلوی، بی‌آن که چشم از او برگیرد، گذاشت که او حرف بزند، سپس با لبخند کمی بی‌رحمانهٔ لبان برگشته‌اش به آسودگی گفت:

ـ می‌دانستم.

آنت یکه خورد.

ـ چه‌طور؟

ـ شما را تاکنون بارها دیده‌ام... با پدر...

پیش از گفتن کلمهٔ اخیر، سیلوی مکث نامحسوسی کرد. شاید از بدجنسی خواسته بود بگوید: «پدرم». ولی، به دیدن نگاه آنت که به لبانش دوخته بود، دلش، هرچند با اندکی طنز، بر او سوخت. آنت فهمید و سرافکنده نگاهش را برگرداند، سرخ شد.

سیلوی به چهار چشم او را می‌پایید؛ به آرامی از این سرخ شدن او لذت برد. شمرده و بی‌شتاب به سخن ادامه می‌داد. می‌گفت که در مراسم عزا در کلیسا حضور داشته است و در یکی از راهروهای جنبی بوده و همه چیز را دیده است. با صدای زمزمه‌وار و اندکی تودماغیش، بی‌آن که هیجانی نشان دهد، حرف می‌زد. ولی اگر او دیدن می‌دانست، آنت در شنیدن دست داشت. و هنگامی که سیلوی به پایان سخن خود رسید، آنت چشم برداشت و به او گفت:

ـ خیلی دوستش داشتید؟

دو خواهر نگاهی به نوازش به هم افکندند. ولی این تنها یك دم بود. سایهٔ رشکی هم اکنون در چشمان آنت گذشته بود، و او چنین ادامه داد:

ـ او که خیلی دوستتان داشت.

صمیمانه می‌خواست که دل سیلوی را به دست آرد. ولی، به ناخواهِ او، صدایش رنگ آزرده‌ای به خود گرفت. سیلوی به گمان خود در آن لحنی بزرگوارانه دید. بی‌درنگ، همچون گربه، تیزی چنگال‌هایش نمایان شد. زود گفت:

ـ ها، بله! مرا خیلی دوست داشت!

اندکی مکث کرد؛ سپس برای خوش‌آیند افزود:

ـ شما را هم خوب دوست داشت. بارها، خودش به من گفت.

دست‌های شوریدهٔ آنت، آن دست‌های بزرگ و عصبی‌اش، به لرزه افتاد و فشرده شد. سیلوی چشم بدان‌ها داشت. آنت، با بغضی در گلو، پرسید:

ـ از من زیاد با شما حرف می‌زد؟

سیلوی معصومانه تکرار کرد:

ـ زیاد.

چندان نمی‌توان یقین کرد که او راست می‌گفت. امّا آنت، که در پنهان کردن اندیشهٔ خود کم‌تر مهارتی داشت، در گفتهٔ دیگران شك نمی‌کرد؛ و آنچه سیلوی گفته بود بر دلش سخت کارگر آمد... پس، پدرش از او با سیلوی حرف می‌زد، آن دو با هم از او حرف می‌زدند! و او خود، تا واپسین روز از همه چیز بی‌خبر بود؛ پدرش وانمود می‌کرد که با او راز دل می‌گوید، اما فریبش می‌داد؛ او را دورترك نگه می‌داشت؛ آنت حتی نمی‌دانست که خواهری دارد!... نابرابری تا بدین حد ظالمانه او را از پای درآورد. احساس کرد که شکست خورده است. ولی نخواست نشان دهد؛ سِلاحی جُست و پیدا کرد؛ گفت:

ـ این سال‌های آخر، شما خیلی کم دیدیدش.

سیلوی، سخت به ناخواهِ خود، تأیید کرد:

ـ این سال‌های آخر، البته. ناخوش بود. در خانه نگهش داشته بودند.

خاموشی خصمانه‌ای درگرفت. هر دو، گرچه لبخند می‌زدند، بی‌تاب بودند. آنت، خشن و پر تکلّف؛ سیلوی، با سر و روی مزوّر، پر ادا، نوازشگر. پیش از آن که بازی خود را ادامه دهند، به حساب برد و باخت خود می‌رسیدند. آنت، کم و بیش سبکبار از این که امتیازی (هر چند بس اندك) به دست آورده است، و در نهان شرمنده از اندیشه‌های بد خویش، کوشید تا رنگ صمیمانه‌تری به گفت و

گو دهد. از اشتیاق خود برای نزدیك شدن به آن کس که پدرش «تا اندازه ای» در او نیز زندگی می کرد سخن گفت. ولی تلاش او بیهوده بود: آنت، بی آن که خود بخواهد، میان خود و سیلوی تفاوت می گذاشت؛ به کنایه می فهماند که خود سهم ممتازتری از پدر دارد. آخرین سال های زندگی رائول را برای سیلوی حکایت می کرد؛ و از نشان دادن این نکته که خود تا چه اندازه با او یگانه تر بوده است خودداری نمی توانست. سیلوی از یك دم مکث در گفتهٔ آنت بهره می جست تا در مقابل، خاطره هایی را که خود از محبت پدری داشت به رخ او بکشد. هر کدامشان، بی آن که بخواهند، به سهم دیگری رشك می بردند، و هر کدام می کوشیدند تا سهم خود را بهتر جلوه دهند. دراثنای سخن گفتن یا گوش دادن، ـ گوش نمی خواستند بدهند، ولی با این همه می شنیدند، ـ آن دو همچنان سراپای یکدیگر را وارسی می کردند. سیلوی با رضامندی ساق های بلند و قوزك های ظریف پاهای کوچك و برهنهٔ خود را که به راحتی در کفش های دمپایی جا گرفته بودند، با گردنهٔ رویهم کلفت پاها و قوزك های پر گوشت آنت مقایسه می کرد. آنت هم، در بررسی دست های سیلوی، از توجه به ماهك دندانه دار ناخن های بیش از حد گل رنگ او غفلت نمی نمود. آنان تنها دو دختر نبودند که رو به روی هم نشسته بودند؛ بلکه دو خانهٔ رقیب بودند. از این رو، با همهٔ بی تکلفی ظاهریشان در گفت و شنود، همچنان نگاه و زبانشان نیش دار بود، و سخت مراقب یکدیگر بودند. حدّت درّندگی حسد موجب می شد که هر کدام، به همان نخستین نگاه، در ژرفای دیگری نفوذ کند و نقص ها و عیب های نهفته ای را که آن دیگری شاید بر آن آگهی هم نداشت بی پرده دریابد. سیلوی دیو غرور را، با سخت گیری در اصول و تندخویی مستبدّانه، ـ هر چند که هنوز مجال عمل نیافته بودند، ـ در آنت می دید. آنت هم خشکی طبع و دروغ گویی خندان سیلوی را درمی یافت. بعدها، هنگامی که آن دو یکدیگر را دوست گرفتند، سخت به دشواری توانستند آنچه را که در یکدیگر دیده بودند از یاد ببرند. اکنون، باری، بدخواهیشان این همه را گویی از پشت ذرّه بین می نگریست. و لحظاتی بود که آن دو یکدیگر را دشمن داشتند. آنت، اندوهگین، در دل می گفت:

ـ خوب نیست این، خوب نیست؛ سرمشق را من باید بدهم.

چشمانش گرد اتاق محقر می رفت و نگاهش روی پنجره ها و پرده های تور نخی، و نیز، در روشنایی مهتاب، بر بام و دودکش های خانهٔ روبه رو یا بر شاخهٔ

یاس در گلدان لب پریده درنگ می‌نمود.

با سر و رویی سرد، ـ خاصّه از آن رو که درونش شعله‌ور بود، ـ دوستی و یاری خود را به سیلوی عرضه کرد... سیلوی ـ با لبخندی نازك و بدخواهانه ـ سرسری گوش کرد و دنبالهٔ سخن را نگرفت... آنت، که سخت دَمغ شده بود و به زحمت می‌توانست رنجش غرور و سودای تازه دمیده اش را پنهان دارد، به تندی از جا برخاست. خداحافظی مهربان و مبتذلی با هم کردند. و آنت، اندوه و خشم در دل، بیرون رفت.

در پایان دالان آجرپوش بود و دیگر پا روی نخستین پلّه داشت که سیلوی، با دمپایی‌های کوچکش که یکیشان هم در راه ماند، خود را به او رساند و از پشت سر بازوان خود را دور گردنش برد. آنت از هیجان فریادی کشید و برگشت. با جهش شور سودایی سیلوی را در آغوش گرفت. سیلوی نیز فریاد کشید، ولی از خنده بود، زیرا که آنت بس سخت او را می‌فشرد. دهن‌هاشان با شوری سرکش به هم رسید. کلمات عاشقانه. زمزمه‌های مهرآمیز. سپاس گزاری‌ها و وعدهٔ آن که به زودی یکدیگر را ببینند...

از هم کنده شدند. آنت، خندان از خوش‌حالی، بی‌آن که بداند چه گونه پایین آمده است خود را در انتهای پلکان دید. سوت پسرانه‌ای از بالا به گوشش رمید، که گفتی یکی سگی را صدا می‌زند، و به دنبال آن سیلوی زمزمه کرد:

ـ آنت!

سر برداشت و آن بالا، در یك دایرهٔ روشن، چهرهٔ خندان سیلوی را دید که خم گشته بود:

ـ بگیرش!...

و بارانی از قطره‌های آب به صورتش پاشیده شد، همراه با شاخهٔ یاس که سیلوی برایش انداخته بود، ـ و او در همان حال با هر دو دست برای آنت بوسه می‌فرستاد...

سیلوی ناپدید شد. پس از رفتن او باز، آنت، سر بالا کرده، همچنان او را می‌جست. و در حالی که شاخهٔ خیس را در آغوش می‌فشرد، بر شکوفه‌های یاس بوسه می‌زد.

با آن که راه دور بود و پاره‌ای کوچه‌ها در آن دیر وقت شب چندان ایمن نبود، آنت پیاده به خانه بازگشت. امکان هم داشت که برقصد. پس از آن که سرانجام، خوش‌حال و کوفته، به خانه رسید، تا گل‌ها را کنار تخت خود در گلدانی جای نداد به بستر نرفت. ولی دوباره برخاست و آن‌ها را از گلدان برگرفت و همچنان که سیلوی کرده بود ـ آن‌ها را در کوزهٔ آب خود نهاد. وقتی هم که از نو دراز کشید، چراغ را روشن گذاشت، چه، نمی‌خواست از روزی که گذرانده بود بِبُرد. اما سه ساعت پس از آن، ناگهان خود را در نیمه‌های شب یافت. گل‌ها همان جا بودند. آنت سیلوی را در خواب، نه، بلکه به چشم دیده بود... سپس بار دیگر بر سینهٔ تصویر محبوب او به خواب رفت.

روزهایی که پس از آن آمد، آکنده به همهمهٔ زنبوران بود که کندوی تازه‌ای بنیاد می‌نهند. گویی گروهی که گرد یك ملکه انبوه گشته‌اند. آنت، گرد سیلوی محبوب، آیندهٔ تازه‌ای بنا می‌کرد. کندوی کهنه تهی مانده بود. ملکهٔ آن به راستی مرده بود. دل سودایی آنت، که می‌کوشید این واقعه را بر خود پوشیده دارد، چنین وانمود می‌کرد که گویا محبّتش از پدر به سیلوی انتقال می‌یابد، و همان را باز در این یك خواهد یافت... اما آنت خوب می‌دانست که با آن در کار وداع است.

غرّش آمرانهٔ عشق تازه، که می‌آفریند و ویران می‌کند... یادگارهای پدر بی‌رحمانه از برابر چشم برداشته شد. چیزهای دم‌دستی او، با همهٔ احترامی که درخورشان بود، به سایهٔ حرمت اتاق‌هایی فرستاده شدند که در آن کم‌تر احتمال می‌رفت که کسی مزاحمشان گردد. ربدوشامبر پدر در ته یك گنجهٔ کهنه جای گرفت. آنت، پس از آن که آن را در گنجه نهاد، یك دم پشیمان شد و بیرونش آورد و گونهٔ خود را بر آن فشرد، سپس ناگهان با کینه‌توزی آن را پرت کرد. بی‌منطقیِ عواطف سودایی! از آن دو، کدام یك خیانت‌کار بود؟...

آنت دل‌باختهٔ خواهر تازه کشف کردهٔ خود گشته بود. و او را چندان نمی‌شناخت؛ اما، همین که یکی را دوست داشتیم، همین به یقین نشناختن جاذبهٔ دیگری است. راز ناشناخته بودن بر دلربایی آنچه به گمان خود می‌شناسیم افزوده می‌شود. آنت، از سیلوی که تازه یك بار دیده بود، جز آنچه پسندش افتاده بود نمی‌خواست چیزی را درنظر گیرد. البته، در نهان اعتراف می‌کرد که این چندان درست نیست. ولی، هنگامی که می‌کوشید تا تیرگی‌های چهرهٔ او را از نو ببیند، صدای دمپایی‌های کوچکی که در دالان می‌دوید به گوشش می‌رسید؛ و

بازوان برهنهٔ سیلوی دور گردنش حلقه می‌بست.

سیلوی می‌بایست بیاید. قول داده بود... آنت برای پذیرایی او همه چیز را آماده می‌کرد. کجا ببردش؟ همین جا، در اتاق ملوسش. سیلوی این جا، در پای پنجرهٔ باز، جایی که او خود دوست می‌داشت، خواهد نشست. آنت چشمان او را می‌دید، و خوش‌حال بود که خانهٔ خود، اثاث خرد و ریز خود، درختان خود را که بار دیگر لطیف‌ترین جامهٔ سبزشان را به تن کرده‌اند به او نشان خواهد داد، و آن شکاف میان تودهٔ شاخ و برگ‌ها را، آن جا، که تا تپه‌های پر سبزه و گل پیش می‌رفت. آنت، با احساسی بس تازه و شاداب، از این که سیلوی را در زیبایی و آسایش خانهٔ خود شریك سازد لذت می‌برد. ولی ناگهان با خود گفت که چشمان سیلوی میان منزل خود و خانهٔ بولونی[1] در پی مقایسه برخواهد آمد. و شادی‌اش را سایه‌ای فرو پوشاند. این نابرابری، چنان که گویی به زیان خود او بوده است، بر او گران آمد... اما مگر او وسیلهٔ جبران آن را نداشت، درست بدین گونه که از سیلوی دعوت کند تا از مزایایی که سرنوشت به وی ارزانی داشته است بهره‌مند شود؟... چرا، ولی همین خود باز مزیّت دیگری خواهد بود که آنت بر او خواهد داشت. آنت حدس می‌زد که سیلوی بدون مقاومت بدان تن نخواهد داد. و آن سکوت ریشخندآمیز سیلوی را در پاسخ نخستین دعوت‌های خود به یاد می‌آورد. می‌بایست نازك‌طبعی سیلوی را درنظر گرفت. چه می‌بایست کرد؟... آنت چهار یا پنج طرح را در ذهن خود سنجید. هیچ یك موجب خرسندیش نشد. ده بار نمای اتاق را عوض کرد؛ چیزهای هرچه گران‌بهاتر را با لذتی کودکانه در اتاق چید و سپس همه را از آن جا برد و تنها ساده‌ترین چیزها را به جا گذاشت. حتی یك چیز جزئی ـ گلی بالای قفسه یا عکسی در گوشه‌ای ـ نبود که درباره‌اش با خود بحث نکرده باشد... خدا کند سیلوی پیش از آن که همه چیز مرتب شده باشد نیاید! ـ گرچه سیلوی شتابی هم نشان نمی‌داد. و آنت فرصت یافت که باز هم و باز هم در آرایش اتاق دست ببرد. می‌دید که سیلوی در آمدن سستی نشان می‌دهد؛ ولی او از همین بهره می‌جست تا چیزکی را در طرح‌های خود تصحیح کند. چه بازی ناخودآگاهی! او با اهمیّتی که برای این چیزهای پوچ قایل می‌شد می‌خواست خود را فریب دهد. همهٔ این جنب و جوش مرتب کردن و بهم زدن ترتیب آرایش

1: Boulogne.

اتاق بهانه‌ای بیش نبود تا به روی آشوب اندیشه‌های سودایی که نظم معتاد زندگی عاقلانه‌اش را بهم می‌زد پرده بکشد.

و بهانه ته کشید. دیگر همه چیز آماده بود. و سیلوی نمی‌آمد. آنت در خیال ده بار به پیشوازش رفته بود. انتظار بی‌تابش می‌کرد... آخر او که نمی‌توانست باز نزد سیلوی برود! اگر باز به دیدن او می‌رفت و در چشمان پر ملال سیلوی می‌خواند که پروای بود و نبود او را ندارد!... به مجرّد این اندیشه، غرور آنت خون می‌ریخت... نه، به جای یك چنین خواری، همان بهتر که دیگر هرگز او را نبیند!... با این همه... آنت تصمیم می‌گرفت و شتاب‌زده رخت می‌پوشید تا به سراغ دخترك فراموش‌کار برود. ولی هنوز دکمه‌های دستکش خود را تا به آخر نبسته، دچار نومیدی می‌شد؛ با پاهای سست دوباره در هشتی خانه روی صندلی می‌نشست و دیگر نمی‌دانست چه کند...

و درست در همین دم که آنت، کلاه بر سر و آمادهٔ رفتن، نزدیك در روی صندلی وارفته بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد، درست در همین دم، سیلوی زنگ زد!

میان برخاستن صدای زنگ و باز شدن در ده ثانیه هم طول نکشید. یك چنین زود جنبیدن و نیز دیدن چشمان سرمست آنت، چنان که باید به سیلوی فهماند که در انتظارش بوده‌اند. پیش از آن که کلمه‌ای گفته باشند، در همان آستانهٔ در لب‌هایشان به هم پیوست. آنت با شوری سرکش سیلوی را به دنبال خود کشید، و بی آن که دست‌های او را رها کند، به درون خانه برد، و در همان حال با چشمان خود گویی او را می‌خورد و احمقانه، مانند کودکی که شادی کند، از ته گلو می‌خندید...

هیچ چیز بدان گونه که آنت پیش‌بینی کرده بود نگذشت، هیچ یك از جمله‌هایی که برای پذیرایی آماده کرده بود به کار نیامد. سیلوی را در جای دل‌پسند خود نتشاند. آن دو، پشت به پنجره، کنار هم روی نیمکت نشسته و چشم در چشم یکدیگر دوخته، می‌گفتند و گوش نمی‌کردند، اما نگاهشان می‌گفت:

آنت: ـ «خوب، آخر آمدی پیشم؟»

سیلوی: ـ «می‌بینی که، آمدم...»

امّا سیلوی آنت را برانداز کرد و گفت:

ـ داشتید بیرون می‌رفتید؟

آنت سری جنباند و نخواست توضیح دهد. سیلوی بسیار خوب فهمید. خم شد و آهسته پرسید:

ـ می‌خواستی بیایی پیش من؟

آنت یکّه خورد. گونه‌اش را بر شانهٔ خواهر تکیه داد و به زمزمه گفت:

ـ بدجنس!

سیلوی با کنج دهان بر ابروهای آنت بوسه زد و پرسید:

ـ برای چه؟

آنت پاسخی نداد. سیلوی خود می‌دانست که چیست. لبخند زد و زیرکانه مراقبِ آنت شد که دیگر از برخورد یا نگاه او پرهیز داشت. دختر سرکش طبع سودایی! شور نیرومندش درهم شکسته بود. شرم و کم‌رویی به یکباره همچون شبکهٔ دامی بر او افتاده بود. آن دو یك چند بی‌حرکت ماندند، ـ خواهر بزرگ‌تر بر شانهٔ کوچك‌تر تکیه داده و این یك از آن خوشنود که بدین زودی قدرت خود را پایه‌ریزی کرده است...

پس از آن، آنت سر بلند کرد؛ و اکنون که هر دو بر هیجان نخستین خود مسلّط گشته بودند، مانند دو دوست دیرین به گفت و گو درآمدند.

دیگر این بار نیّتِ خصمانه‌ای نداشتند. برعکس، خواهان آن بودند که با هم یکرو باشند... اما، البته، نه به تمامی! چه، می‌دانستند که در هر کسی چیزهایی است که نباید آشکار کرد. هم اگر پای عشق در میان باشد؟ خاصّه وقتی که پای عشق در میان است! اما، به درستی، آن چیزها کدام است؟ هر یك از آن دو، در همان حال که راز می‌گفت و راز می‌نهفت، به تجربه، کورمال، حدّ و مرز آنچه را که محبّت آن دیگری تحمّل می‌توانست کرد می‌جست. و ای بسا راز دل که راست و بی‌پرده آغاز می‌گشت، اما در نیمه راه یك جمله به نوسانی مردّد درمی‌افتاد و نرم و نازك به‌صورت دروغکی ادامه می‌یافت. آنان یکدیگر را نمی‌شناختند؛ از بسیاری جهات معمّایی گیج کننده برای هم بودند: دو سرشت، دو جهان بیگانه به هر حال. سیلوی برای این دیدار ـ که بیش از آنچه امکان داشت به زبان آرد بدان اندیشیده بود ـ خود را تا آن جا که در توانائی‌اش بود دلفریب ساخته بود. و در این زمینه، توانایی بسیار هم داشت. آنت در دام افسون او بود، و در همان حال از پاره‌ای فوت و فن‌های کوچك عشوه‌گرانه‌اش ناراحت می‌گشت. سیلوی متوجّه آن می‌شد، اما هیچ تغییری در روش خود نمی‌داد. با اینهمه، این خواهر بزرگ

آزاداندیش و ساده‌دل، آتش طبع و خویشتن‌دار، او را به خود جلب می‌کرد و مرعوبش می‌داشت. (هر چند با آن نشاط پر چانگی که سیلوی نشان می‌داد، کس بدان پی نمی‌برد!) هر دوشان زیرك بودند و بسیار تیزبین؛ نه یك نگاهشان به هدر می‌رفت و نه یك نکته که می‌جستند. هنوز از یکدیگر ایمن نبودند. بدگمان و زودجوش، می‌خواستند که خود را تفویض کنند. آری، اما نمی‌خواستند ناگرفته چیزی بدهند! هر دوشان غروری سرکش داشتند. غرور در آنت نیرومندتر بود، همچنان که جهش‌های محبّت نیز در او نیرومندتر بود. و زود هم مشت خود را وا می‌کرد. هربار که بیش از حد دلخواه خود می‌بخشید، این شکستی بود که سیلوی از آن لذت می‌برد. ـ دُرست همچون دو معامله‌گر که سخت خواهان رسیدن به توافق‌اند، و باز با مراقبتی خردمندانه و در کمین هر کم‌ترین حرکت حریف، به صد احتیاط پیش می‌روند...

نبردشان نابرابر بود. سیلوی بسیار زود به سودای آمرانه و تضرع‌آمیز آنت پی برد. بهتر از خود آنت. و آن را به محك آزمایش گذاشت. بی‌آن که به روی خود بیاورد، آن را به نرمی به بازی گرفت. آنت خود را شکست خورده احساس کرد. و از آن شرمنده شد و شاد شد.

به خواهش سیلوی، سراسر مسکن خود را به او نشان داد. اگر این کار به خود او بود، نمی‌کرد؛ از آن می‌ترسید که مبادا با به رخ کشیدن رفاهی که خود از آن برخوردار است آزرده‌اش کند؛ امّا ـ و این تسکینی برای او گشت ـ سیلوی کم‌ترین ناراحتی نشان نداد. با خاطری بس آسوده، می‌رفت و می‌آمد و نگاه می‌کرد و دست می‌زد، تو گویی که در خانهٔ خود است. و این آنت بود که از یك چنین بی‌غمی کامل به حیرت افتاد؛ گرچه در همان حال، از محبّتی که داشت، از آن خوشنود بود. سیلوی، هنگامی که از کنار تخت خواب خواهرش می‌گذشت، ضربهٔ کوچك دوستانه‌ای به پشتی زد. با کنجکاوی میز توالت را بررسی کرد، شیشه‌ها و قوطی‌ها را به یك نگاه به دقت سان دید. از کتابخانه بی‌اعتنا گذشت، در برابر یك جفت پرده دهانش به تحسین باز ماند، از یك نیمکت خرده گرفت و برای امتحان روی نیمکتی دیگر نشست، از در نیمه باز گنجه سرك کشید، به یك رخت ابریشمی دست مالید، و پس از آن که همه جا را گشت و باز به اتاق خواب آنت آمد، روی نیمکت پایه کوتاه کنار تخت نشست و همچنان به گفت و گو ادامه داد. آنت پیشنهاد چای به او کرد، اما او به قدر یك انگشتانه شراب شیرین را ترجیح

داد. در حالی که بیسکویتی را با نوك زبان می لیسید، می دید که آنت دودل است و حرفی دارد؛ و دلش می‌خواست که به او بگوید:

ـ ها، ده بگو!

سرانجام آنت خیزی برداشت و با مهربانی واپس زده اش بی‌مقدّمه به سیلوی پیشنهاد کرد که بیاید و با او به‌سر برد. سیلوی لبخند زد، خاموش ماند، لقمه ای را که در دهن داشت فرو برد، و با تکهٔ بیسکویت انگشتان خود را نیز به شراب مالاگا آغشته کرد، بار دیگر به مهربانی لبخند زد و همان گونه که در سخن گفتن با کودکان می‌کنند سر تکان داد و با نگاه چشمان و با دهان پُر، سپاس گزاری نمود. سپس گفت:

ـ نازنینم...

و از پذیرفتن سرباز زد.

آنت با پافشاری اصرار ورزید. او برای به دست آوردن رضایت سیلوی شدّتی تحکم آمیز نشان می‌داد. و اکنون نوبت سیلوی بود که دیگر میل به سخن گفتن نداشته باشد! با کلمات جویده و صدایی نوازشگر، با اندکی ناراحتی و کم و بیش نیرنگ سازی، عذر می آورد... (چه قدر او این خواهر بزرگ ساده دل تند اما مهربان را دوست می‌داشت!)... می گفت:

ـ نمی توانم.

آنت می پرسید:

ـ برای چه، آخر؟

تا آن که سیلوی گفت:

ـ من یك رفیق دارم.

آنت یك دم نفهمید. پس از آن، بیش از آن فهمید که می بایست، و گویی از پا درآمد. سیلوی، که همچنان خندان بود، برخاست و در میان چهچه کلمات محبّت آمیز و بوسه‌ها از آن‌جا رفت.

آنت ماند و کاخ ویران شده اش. اندوهی بزرگ و بی‌چهره در دلش بود که از احساساتی درهم آمیخته مایه می گرفت. از آن جمله، برخی احساس‌های زننده که آنت ترجیح می‌داد نداند که چیست، اما دم به دم گلویش را می فشرد... او که

خود را آزاد از تعصّب و پیش‌داوری می‌شمرد. اندیشهٔ آن که این خواهر کوچك خوشگل... آخ! که سخت دردآور بود! آنت گریه‌اش می‌گرفت... برای چه؟ چه بی‌معنی! مگر باز حسودیش می‌شد؟... نه!

آنت شانه بالا انداخت و از جا برخاست. دیگر نمی‌خواست در این باره بیندیشد. ـ و پیوسته به همان می‌اندیشید... با گام‌های بلند از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت تا خود را منصرف دارد. و توجّه یافت که درست از همان جاهایی می‌رود که خواهرش رفته بود. آنت جز او به چیزی نمی‌اندیشید. به او، و آن یکی دیگر... راستی، آیا حسودیش می‌شد؟ نه! نه! نه! نه!... از خشم پا بر زمین کوبید... چنین احتمالی را نمی‌پذیرفت!... ولی خواه می‌پذیرفت و خواه نه، درد در قلبش دندان فرو برده بود. ـ آنت در خود توضیح‌های اخلاقی جست. و پیدا کرد. آری، دردش از پاکی خود او بود. در سرشت بغرنج او، ـ سرشار از غرایز متضادی که هنوز مجال گلاویز شدن با هم نیافته بودند، ـ نیروهای پرهیزگارانه کم نبود. با این همه، آنچه رنجه‌اش می‌داشت محظورهای اخلاقی نبود. پروردهٔ پدری پیرو فلسفهٔ شك و مادری آزاداندیش، برکنار از هرگونه نفوذ کلیسایی، آنت عادت داشت که چند و چون هر چیزی را خود بسنجد. هیچ پیش‌داوری اجتماعی نبود که از بررسی آن پروایی به خود راه دهد. او عشق آزاد را می‌پذیرفت؛ از جنبهٔ نظری خوب هم می‌پذیرفت. بارها، در گفت و گو با پدر یا با دوستان دانشکده، از چنین حقی هواخواهی نموده بود؛ و آن گرایش جوانان به این که خود را «پیشرفته» وانمود کنند چندان در این عقیده و خواست وارد نمی‌شد: آزادی در عشق را از ته دل امری مشروع و طبیعی و حتی خردمندانه می‌شمرد. هرگز به فکرش نمی‌گذشت که دختران خوشگل پاریسی را از این که به دلخواه خود زندگی می‌کنند سرزنش کند. بی‌شك آن‌ها را بیش‌تر به دیدهٔ تفاهم می‌نگریست تا زنان محیط بورژوایی خود را... خوب، پس اکنون چه بود که دلش را به درد می‌آورد؟ سیلوی از حق خود استفاده می‌کرد... از حقش؟ نه، او حق نداشت! دیگران چرا، اما نه او!... چه، برای کسانی که در پایگاه فروتری هستند چیزهای بیش‌تری روا شمرده می‌شود. درست یا نه، ـ و البته که درست! ـ آنت دربارهٔ خواهرش، همچنان که دربارهٔ خودش، توقّعات قاطع‌تری داشت. عشق یگانه در دیده‌اش اشرافیّت قلب آدمی می‌نمود. سیلوی به شئونات خود پشت پا زده بود، و آنت از او دلگیر بود!... «عشق یگانه؟ عشق به تو!... توی حسود، که با خودت دروغ

می‌گویی!...» ولی به هر اندازه که او در مورد سیلوی حسود بود، به همان اندازه بیش‌تر دوستش می‌داشت. چه، تنها از کسانی که دوست می‌داریم می‌توانیم دلگیر شد!...

افسون خواهر کوچك‌تر به آسودگی کارگر می‌افتاد. برآشفتن بیهوده بود، و خواستن آن که او جز این باشد؛ سیلوی همان بود که بود. آنت کم کم می‌دید که احساس دیگری در او بیدار می‌شود: کنجکاوی. بی‌آن که خود بخواهد، فکرش در پی تجسّم آن بود که سیلوی چه گونه زندگی می‌کند. آنت بیش از آنچه می‌باید بدان می‌اندیشید. و اتفاق افتاد که خود را به جای او بگذارد. و چون دید که پر هم بد نیست، تا اندازه‌ای شرمنده شد. خشم و اندوه و طغیان نفرتی که از آن بدو دست داد، وی را نسبت به سیلوی سخت‌گیرتر کرد. همچنان با خواهرش به قهر بود و رفتن نزد او را بر خود منع کرد.

سیلوی از آن غمی به دل راه نمی‌داد. این که دیگر کم‌ترین خبری از آنت نبود، به هیچ رو نگرانش نمی‌داشت. خواهر بزرگش را شناخته بود، می‌دانست که به سویش باز خواهد آمد. انتظار بر دلش سنگینی نمی‌کرد. چیزها برای سرگرمی دل خود داشت. پیش از همه، رفیقش، که رویهم تنها در گوشه‌ای از قلبش مسکن گزیده بود، آن هم نه برای مدّتی بس دراز. و باز چه بسا چیزهای دیگر! البتّه او آنت را دوست داشت. ولی آخر، نزدیك بیست سال بی‌او زندگی کرده بود! چند هفته‌ای باز می‌توانست صبر کند... حدس می‌زد چه‌ها در دل خواهرش می‌گذرد. و این برایش مایهٔ تفریح بود، آمیخته با چیزکی از بقایای خصومت. دو نژاد رقیب، دو طبقه. سیلوی در خانهٔ آنت، بی‌آن که چیزی وانمود کند، زندگی و موقعیتشان را با هم مقایسه کرده بود. در دل می‌گفت:

- می‌بینی، هرچه باشد، ما هم امتیازهای کوچکی برای خودمان داریم. آنچه را که تو نداری، من دارم... تو خیال می‌کردی مرا در مشت خودت گرفته‌ای، ولی نگرفته‌ای... ها، بله دیگر، اخم‌هات را هم بیار، لبت را کلفت کن!... من قیود و آداب تو را زیر پا گذاشته‌ام... چه لطمه‌ای، آنت بی‌نوای من!

از سرخوردگی که در خیال خویش در چهرهٔ آنت می‌خواند خنده سر می‌داد و بوسه‌ای بر دست خود می‌زد و برای خواهرش می‌فرستاد. ولی، با آن که به خود می‌گفت که آنت دل‌شکسته شده فرو بردن چنین لقمه‌ای برایش کمی دشوار

است، باز از آن غمی نداشت. نوازشگر و ریشخندآمیز می‌گفت، ـ همچنان که با کودکی که از قاشق خورشی که به او می‌دهند روی می‌گرداند:

ـ خوب دیگر، خوشگلکم! دهنت را واکن!... ها، بارك‌الله!...

مطلب تنها زیر پا گذاشتن قیود و آداب نبود. سیلوی بسیار خوب می‌دانست که درآنت به احساسی لطمه زده است که خیلی کم‌تر می‌توان بدان اعتراف کرد. و دختر لوند از آن خوش‌حال بود، چه بدین سان خود را فرمانروای خواهر خود می‌یافت: به هر سازی که بخواهد به رقصش خواهد واداشت... «بی‌چاره آنت! حالا هی دست و پا بزن!...» سیلوی یقین داشت، یقین مطلق، که او را در «چنگ خود خواهد گرفت»! با ریشخند و در همان حال به دل‌سوزی در خیال به گوشش زمزمه می‌کرد:

ـ نترس! اجحاف نخواهم کرد...

اجحاف نخواهد کرد؟... برای چه نکند؟ اجحاف کردن چیز خوش‌آیندی است! هرچه باشد، زندگی جنگ است. آن که غالب شود همه حقی دارد. و مغلوب اگر بدان رضا دهد، لابد نفعی در آن می‌بیند!

ـ به! خوب خواهیم دید!

•

صبح روز دوشنبه‌ای که سیلوی پی خرید رفته بود، در کوچهٔ سور[1] چشمش به آنت افتاد که اندکی جلوتر از او و در همان جهت می‌رفت. دل‌خوش کرد که به دنبال او برود و مراقبش باشد. آنت به عادت خویش با گام‌های بلند می‌رفت. سیلوی، که قدم‌هایی تند و نرم و رقصان داشت، از رفتار پسروار و ورزشکارانهٔ آنت به خنده می‌افتاد؛ ولی هماهنگی زیبای پیکر نیرومندش را ارج می‌نهاد. سر راست، بی‌نگاهی به اطراف خویش، آنت در خود فرو رفته بود. سیلوی خود را به او رساند، و بی‌آن که آنت متوجه وی شود، در کنار او روی پیاده‌رو به رفتن ادامه داد. با تقلید از شیوهٔ راه رفتن خواهر بزرگ، در حالی که زیر چشمی گونه‌اش را می‌نگریست که گویی سایهٔ اندوهی آب و رنگش را دزدیده بود، سیلوی، بی‌آن که سر برگرداند، لب می‌جنباند و آهسته می‌گفت:

1: Sévres.

ـ آنت...

در میان همهمهٔ کوچه محال بود که بتوان شنید چه می‌گوید. خود سیلوی به زحمت گفتهٔ خود را می‌شنید. با این همه، آنت شنید. یا شاید بر این «همزاد» مسخره که از چند لحظه پیش به خاموشی همراه او می‌آمد اشعار یافت؟ ناگهان درکنار خودآن نیمرخ شوخ و آن لب‌ها را دید که حرف نمی‌زد اما به طرزی خنده آور می‌جنبید، و نیز آن چشم ریز خندان را که از زیر نگاهش می‌کرد... آن گاه به انگیزهٔ شادی سرکشی که یك بار دیگر سیلوی را به تعجّب افکنده، دل از او برده بود، ایستاد، ـ دو بازو به یکباره، با کشش سراسر وجود، پیش آمده. سیلوی در دل می‌گفت:

ـ حالاست که بجهد...

و این تنها یك دم بود. آنت اینك بر خود مسلّط گشته بود. تقریباً به سردی گفت:

ـ سلام، سیلوی.

اما گونه‌هایش گل انداخته بود. در برابر قهقههٔ خواهر کوچك‌تر، سردی و خشکی‌اش تاب نیاورد. خود نیز با او خندید:

ـ ها! گیرم انداختی!

سیلوی بازوی او را گرفت و دو خواهر با هم به راه افتادند و قدم‌های خود را به مهربانی با یکدیگر تطبیق دادند.

آنت پرسید:

ـ خیلی وقت می‌شد که این جا بودی؟

سیلوی بی‌هیچ تردیدی تأیید کرد:

ـ اوه! نیم ساعتی می‌شود!

آنت، خوش باور، با تعجّب گفت:

ـ نه؟

ـ حرکات تو را می‌پاییدم. همه چیز را می‌دیدم. همه را. می‌رفتی و با خودت حرف می‌زدی.

آنت به اعتراض گفت:

ـ نیست! حقیقت ندارد! اوه! دخترهٔ دروغ‌گو!

بازوانشان به هم فشرده شد. دربارهٔ خریدهایی که کرده بودند به پرچانگی

پرداختند. هر دو سخت شادان بودند. در میان گفت و گویی شورانگیز دربارهٔ نمایشگاه پارچه‌های سفید و کتانی در فروشگاه بن‌مارشه[۱] ـ نمایشگاهی که یکی بدان رفته بود و دیگری می بایست برود، ـ در هیاهوی کوچه ای که از پهنایش، لابلای درشکه ها و کالسکه‌ها، با غریزهٔ مطمئن دو دختر پاریسی می گذشتند، سیلوی در گوش آنت زمزمه کرد:

ـ تو که بوسم ندادی!...

به یك حرکت تند آنت، چیزی نماند که زیر دست و پای اسب‌ها بروند. هنگامی که به پیاده روی مقابل می رسیدند، در همان حین راه رفتن، لب‌هایشان به هم پیوست... اکنون تنگ‌تر به هم چسبیده، می‌رفتند، در کوچه ای آرام‌تر که به... راستی، به کجا منتهی می‌شد؟

ـ کجا داریم می رویم؟

ایستادند، و از این که در پر چانگیشان راه را گم کرده بودند به خنده افتادند. سیلوی خود را به آنت چسباند، گفت:

ـ برویم ناهار با هم بخوریم.

آنت استنکاف می‌نمود، ـ (این پیشنهاد بیرون از عادت، شیفته‌اش می‌داشت، اما کمی هم ناراحتش می کرد، چه او دختری بود پای‌بند نظم)، ـ عمّه پیرش را بهانه می آورد که در خانه به انتظار اوست. اما سیلوی به این جزئیات ناچیز اعتنا نداشت: آنت را به چنگ آورده بود و دیگر از دست نمی‌داد. وادارش کرد که از جایی به عمّه تلفن بزنند، و آن گاه او را به رستوران کوچکی برد که خود می‌شناخت. این ناهار مختصر، که سیلوی به اصرار می‌خواست خواهر توانگر خود را بدان مهمان کند، (و این یك به قصد او پی برده بود)، برای دو دختر جوان، به ویژه برای آنت، لطف گلگشت و تماشا را در برداشت. آنت همه چیز را بس لذیذ می‌یافت. نان را و کتلت خوب پخته را با شور بسیار می‌ستود. در پایان غذا هم برایشان توت فرنگی با خامه آوردند که آن دو مزمزه کنان نوش جان کردند.

با این همه، زبان‌هایشان بیش‌تر سرگرم پرچانگی بود تا خوردن. گرچه تنها از چیزهای بی‌اهمیّت سخن می گفتند، و در همان حال به یکدیگر، به نگاه و صدا و پرتوی که از هر یك می‌تراوید، آغشته می شدند. غریزه در آدمی راه‌هایی دارد،

1: Bon Marché

کوتاه‌تر و بهتر. هنوز وقت آن نبود که به موضوع‌های اساسی بپردازند. در حول و حوش آن می‌گشتند، شادمانه، همچون زنبورانی که وزوزکنان ده بار گرد بشقاب می‌گردند تا روی آن فرود آیند. ـ و آن دو، اما، فرود نیامدند...

سیلوی برخاست و گفت:

ـ دیگر باید رفت پی کار.

آنت، با سر و روی غم‌زدهٔ کودکی که ناگهان دسرش را از پیش او برمی‌دارند، گفت:

ـ چه خوش بودیم! این برای من کم است، سیرم نکرده.

سیلوی خندید و گفت:

ـ همچنین من. کی تجدیدش می‌کنیم؟

ـ هرچه زودتر و هرچه طولانی‌تر... این بار خیلی زود تمام شد.

ـ پس عصری، نزدیک‌های ساعت شش، دم در کارگاه بیا دنبالم.

آنت دستپاچه شد:

ـ ولی آیا تنها خواهیم بود؟

این نگرانی بدو دست داده بود که مبادا «با آن دیگری» روبه‌رو شود.

سیلوی به اندیشه‌اش پی برد. از روی گذشت و با اندك مایه طنز گفت:

ـ ها، بله، تنها خواهیم بود.

و بی‌دغدغه توضیح داد که رفیقش دو سه روزی به شهرستان نزد خانوادهٔ خود رفته است. آنت از این که سیلوی دستش را خوانده است سرخ شد. دیگر به یاد نمی‌آورد که دیروز، یا هم امروز صبح، بر آن بود که به وی نشان دهد از نظر اخلاقی تقبیحش می‌کند. و امّا اخلاق، آنت اینك یك چیز بیش‌تر نمی‌دید: «یارو امشب نخواهد بود.»

ـ چه خوب! می‌توانیم تمام شب را با هم سر کنیم.

آنت دست‌ها را به هم زد و چنین گفت. سیلوی روی پا نوسانی خورد، چنان که گویی می‌خواهد به رقص درآید، و از خوشی شکلك درآورد، گفت:

ـ پس، همه راضی هستیم.

و چون دید مردی وارد رستوران شده است، سر و روی شایسته‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ به امید دیدار، عزیزم.

و مانند تیر از کمان در رفت.

چند ساعت پس از آن، به هنگام بیرون ریختن تودهٔ شوخ زنان و دختران از کارگاه، آن دو یکدیگر را باز یافتند. ـ دختران دوزنده، جیك‌جیك‌کنان و زیر چشمی نگران، تند و ریز می‌رفتند و در برابر یك آینهٔ جیبی یا آینهٔ پیش‌نمای مغازهٔ کُنج خیابان در آرایش موهای خود دست می‌بردند و، ضمن گذر، چشمان خسته و تیز و کنجکاو خود را در روی آنت می‌دراندند، ـ و ده قدم دورتر، همچنان که می‌رفتند و زیر چشمی می‌دیدند و جیك‌جیك می‌کردند، برمی‌گشتند تا سیلوی را بنگرند که آنت را در آغوش گرفته می‌بوسید. و آنت از این که بو می‌برد سیلوی درباره‌اش پرچانگی کرده است دلگیر بود.

او خواهرش را برای شام به خانهٔ بولونی بود. سیلوی خودش از خود دعوت کرده بود. برای آن که عمّهٔ پیر از تعجب به «های» و «وای» نیفتد، قرار بر آن شد که سیلوی به عنوان یك دوست به وی معرفی گردد. اما این مانع از آن نشد که در پایان شام، هنگامی که خانم پیر، ـ شیفتهٔ رفتار ملوس این دخترك حیله‌ساز، ـ به اتاق خود می‌رفت، سیلوی او را با لحنی خودمانی «عمّه جان» خطاب نکند...

در آن شب روشن تابستان، تنها در آن باغ بزرگ، آن دو به مهربانی دست در کمر یکدیگر برده گام‌های کوچك برمی‌داشتند و نفس گل‌های خسته را که در پایان روزهای آفتابی برمی‌آید فرو می‌بردند. مانند گل‌ها، جان‌هاشان نیز رازهای خود را باز پس می‌دادند. سیلوی این بار، در پاسخ پرسش‌های آنت، چندان در پی پرده‌پوشی نبود. زندگی خود را از دوران خردسالی باز می‌گفت؛ و پیش از هر چیز هم، خاطراتی را که از پدر داشت. آن دو اکنون دربارهٔ او بی‌رودربایستی و بی‌رشك دوجانبه سخن می‌گفتند. پدر از آنِ هردوشان بود و آنان با لبخندی آسان‌پذیر و طنزبار درباره‌اش قضاوت می‌کردند: پسر گنده‌ای، بامزه و دل فریب، که نه چندان جدّی بود و نه چندان هم عاقل... (مردها همه همین‌اند!) ـ... جای رنجشی هم از او نبود...

ـ ببین آنت، اگر او عاقل و سر به راه می‌بود، من که این جا نبودم!...

آنت دست او را فشرد.

ـ آی! این قدر محکم فشارِ نده!

پس از آن سیلوی از مغازهٔ گل فروشی سخن گفت که در آن او در کودکی

زیر پیشخوان نشسته، به شنیدن گفت و گوهای مادرش با مشتریان، نخستین آزمون‌های زندگی پاریسی و نخستین رؤیاهای خود را با گُل‌هایی که پایین می‌ریخت به هم می‌بافت، ـ و سپس، چون دلفین مرد، (و سیلوی آن وقت سیزده ساله بود)، کارآموزیش پیش زنی خیّاط که با مادرش دوست بود و او را نزد خود برده بود، ـ و بعد، پس از یک سال، به دنبال مرگ استادش که کار فرسوده اش کرده بود (و در پاریس چه زود فرسوده می‌شوند!)، ماجراهای گوناگونی که داشته بود. نکته‌هایی هرزه، تجربه‌هایی تلخ که همواره با خنده و دیدی پر طنز از آن یاد می‌شد. ضمن گفتار، تیپ‌ها و سرشت‌ها را با یک اشاره، یک لطیفه، یک کلمه، یا یک طرح چهره وصف می‌کرد و همچون کار سوزن دوزی در متن روایت می‌نشاند. سیلوی همه چیز را حکایت نمی‌کرد: او اندکی بیش از آنچه می‌گفت، ولی شاید خوش نداشت به یاد آورد، زندگی را آزموده بود. در عوض، دربارهٔ رفیق ـ این رفیق آخری ـ بیش‌تر به تفصیل می‌پرداخت. (و اگر باز چیزهای دیگری در زندگی‌اش بود، سیلوی آن‌ها را برای خود نگه داشت.) رفیقش یک دانشجوی پزشکی بود که در مجلس رقص محله به او برخورده بود، (و سیلوی به خوبی آماده بود که از خوردن چشم بپوشد، اما به رقص برود!) پسری نه چندان زیبارو، اما خوش آیند، بلندبالا، سیاه مو، با چشمانی خندان که گوشه هایش چین برمی‌داشت، پرّه‌های بینی برآمده، بینی یک سگ نژاده، شوخ، مهربان... سیلوی او را بی‌کم‌ترین مبالغه اما با خوشنودی خاطر وصف می‌کرد، و خرسند از انتخاب خویش، خصلت‌های نیکویش را می‌ستود و باز اندکی به ریشش می‌خندید. گاه، در میان سخن، از پاره ای خاطرات که می‌گفت و پاره ای دیگر که بر زبان نمی‌آورد، خنده سر می‌داد. آنت، آشفته و علاقه‌مند، سراپا گوش بود، چیزی نمی‌گفت و دورادور کلمه ای چند به ناراحتی می‌پراند. سیلوی دست او را گرفته بود و با دست دیگرش که آزاد مانده بود، همچنان که سخن می‌گفت، سر انگشتان خواهر را یک به یک نوازش می‌کرد و گویی تسبیح می‌انداخت. متوجّه ناراحتی خواهر بود، خوشش می‌آمد و از آن تفریح می‌کرد.

دو دختر جوان روی نیمکتی زیر شاخه‌های درختان نشسته بودند. شب فرا رسیده بود و دیگر آن دو همدیگر را نمی‌دیدند. سیلوی، از سر شیطنت، فرصت را غنیمت شمرد تا صحنه‌هایی کمی هرزه و سخت مهرآمیز را حکایت کند تا خواهر بزرگش به تمامی جا بخورد. آنت به نیرنگ او پی می‌برد؛ نمی‌دانست که آیا

می‌باید لبخند بزند یا او را سرزنش کند. دلش به سرزنش فتوی می‌داد، ولی خواهر کوچك بسی خوشگل بود! صدایش طنینی بس خندان داشت، شادی‌اش بس سالم می‌نمود! آنت به زحمت نفس می‌کشید و می‌کوشید تا هیجانی را که این داستان‌های عاشقانه در او برمی‌انگیخت نشان ندهد. سیلوی، که هیجان خواهر را زیر انگشتان خود حس می‌کرد، از سخن باز ایستاد تا از آن لذت ببرد و طرح نیرنگ تازه‌ای بریزد: به سوی آنت خم شد و آهسته و ساده‌دلانه از او پرسید آیا او هم رفیقی دارد؟ آنت یکه خورد ـ منتظر چنین چیزی نبود ـ و سرخ شد. چشمان نافذ سیلوی در پردهٔ حمایت تاریکی در تلاش بود که چهرهٔ خواهر را ببیند؛ و چون بدان توفیق نیافت، انگشتان خود را بر گونهٔ آنت کشید... با خنده گفت:

ـ گُر گرفته.

آنت ناشیانه می‌خندید و باز بیش‌تر گُر می‌گرفت. سیلوی خود را به گردن او انداخت.

ـ وای، خره، آخر تو چه قدر نازی! نه، راستی که خنده‌آوری! ازم دلگیر نشو! دارم از خنده روده بر می‌شوم. خیلی دوستت دارم. تو هم سیلوی خودت را یك کم دوست بدار! چیز خیلی به دردخوری نیست. ولی هرچه هست، مال تو است. آنت، اردك کوچولوی خودم! نوکت را بیار جلو، ماچت کنم!...

آنت با شوری سودایی او را میان بازوان خود فشرد، چندان که دیگر نفس نماند. سیلوی خود را از آغوش او بیرون کشید و خبره‌وار گفت:

ـ خوب بلدی بوس بدهی. که به‌ات یاد داد؟

آنت به تندی دهانش را با دست خود بست.

ـ همه‌اش شوخی تکن!

سیلوی کف دست او را بوسید.

ـ عذر می‌خواهم، دیگر نمی‌کنم.

و گونه بر بازوی خواهر نهاده، بی آن که سخن بگوید، آرام ماند و گوش فرا داد؛ و در آن نیمه تاریکی، در متن شفاف و تیره‌گون تکه‌ای از آسمان که شاخه‌های درخت چاکش می‌داد، نگاهش به چهرهٔ آنت می‌رفت که رو به او خم شده آهسته سخن می‌گفت.

آنت راز دل می‌گشود. او نیز به نوبهٔ خود از جوانی تنها و لبریز از سعادت

خود حکایت می کرد. از آن سپیده دم دختری سودایی اما فارغ از آشوب، همچون دیان[1]، که از آنچه آرزو می کند و آنچه در تصرف دارد به یك اندازه بهره می گیرد، چه میان این دو برایش فاصله‌ای جز همان امروز تا فردا نیست. و او چنان به فردای خود مطمئن است که پیشاپیش از عطر یاسمن داربست لذت می برد، بی آن که در چیدن آن شتاب ورزد.

آنت خودپرستی آسودهٔ این سال‌های تهی از حادثه اما سرشار از شیرهٔ رؤیاها را حکایت کرد. از یگانگی و محبت پر مشغله‌ای که او را به پدرش پیوند می‌داد سخن گفت. و غریب آن که در همان حال که حکایت خود باز می گفت، خود را کشف می کرد: زیرا تا این ساعت مجال آن نیافته بود که گذشتهٔ خود را تحلیل کند. گاه می‌شد که از کشف خود به وحشت می افتاد. در میان گفتار مکث می کرد؛ گاه برای بیان مقصود در زحمت بود، و گاه با جوششی پر آشوب و کلماتی رنگین سخن می گفت. سیلوی همه را از آن نمی فهمید، در پی تفریح بود، کم‌تر گوش می داد و بیش‌تر در حالت چهره و پیکر و صدای خواهر دقیق می شد.

آنت اکنون اعتراف می کرد چه درد حسدی کشف خانوادهٔ دوّم که پدرش از وی پنهان داشته بود در او برانگیخت و وجود این رقیب، این خواهر، او را در چه حال پریشانی افکند. او، با راست‌گویی آتشین خود، هیچ چیز را از آنچه مایهٔ شرمساری‌اش بود پنهان نداشت؛ و هنگامی که از آن همه یاد می کرد، سودا در او بیدار می‌شد؛ گفت:

ـ کینه‌ات را به دل گرفتم!...

آن هم با چنان لحن خشمگینی که خود از شنیدن آن حیرت کرد و سخن خود را برید. سیلوی، که خیلی کم‌تر از او هیجان داشت اما بسیار علاقه‌مند بود، لرزش دست آنت را بر گونهٔ خود حس می کرد و می اندیشید:

ـ چه آتشی آن توست!

آنت دنبالهٔ اعترافاتی را که بر او ناگوار می نمود گرفته بود. سیلوی با خود می گفت:

ـ چه خل شده که همه چیز را برایم حکایت می کند!

ولی حس می کرد که احترامش، ـ هرچند البته پر طنز اما بی اندازه مهرآمیز،

1: Diane.

ـ به این خواهر بزرگ بُلِ‌عجب در او فزونی می‌گیرد، و همین او را بر آن می‌داشت که چهره‌اش را به ناز بر کف دست خواهر بمالد...

آنت در گفتار خود به آن جا رسیده بود که، با همهٔ خودداریش، جاذبهٔ خواهر ناشناس او را در پنجهٔ خود گرفته بود و او برای نخستین بار سیلوی را دیده بود. ولی این جا دیگر نیاز راست‌گویی نتوانست بر هیجان قلبش چیره شود. کوشید تا به سخن ادامه دهد، اما مکث کرد و از گفتن چشم پوشید. گفت:

ـ دیگر نمی‌توانم...

خاموشی در گرفت. سیلوی لبخند می‌زد. نیم‌خیز شد و سر را به چهرهٔ خواهر نزدیك کرد، و در حالی که چانه‌اش را نشکان می‌گرفت آهسته زمزمه کرد:

ـ از آن عاشق پیشه‌ها هستی، تو.

آنت شرمنده شد و به اعتراض گفت:

ـ من!

سیلوی از روی نیمکت برخاسته اینك در برابر خواهر ایستاده بود. سرش را به مهربانی بر پیکر خود فشرد و گفت:

ـ بی‌چاره... بی‌چاره آنت!...

•

از آن روز باز، دو خواهر پیوسته یکدیگر را می‌دیدند. دیگر هفته‌ای نمی‌گذشت که نزد هم نروند. سیلوی سر شب بی‌خبر نزد آنت می‌آمد. آنت کم‌ترك به خانهٔ سیلوی می‌رفت. برحسب توافقی ناگفته، ترتیب چنان دادند که آنت نتواند با رفیق سیلوی روبه‌رو شود. آن دو روز معیّنی را انتخاب کردند که با هم در رستوران نهار بخورند، و خوش داشتند که این جا و آن جا در پاریس میعادهایی با هم بگذارند. هر دو به یك اندازه از این که با هم باشند شاد می‌شدند. و این نیازی در ایشان گشت. روزهایی که یکدیگر را نمی‌دیدند وقت به کندی می‌گذشت. عمّهٔ پیر موفق نمی‌شد سکوت آنت را درهم بشکند، و سیلوی، اخم کرده و بی‌حوصله، رفیق خود را آزار می‌داد و به ستوه می‌آورد. تنها چیزی که انتظار را تحمل‌پذیر می‌ساخت، اندیشهٔ آن همه چیزها بود که به هنگام دیدار برای گفتن داشتند. اما این نیز همیشه کافی نبود؛ و هرگز آنت خود را آن‌چنان شاد نیافت که آن شب که سیلوی پس از ساعت ده زنگ زد و گفت که نتوانسته است تا فردا برای بوسیدن

روی او صبر کند. آنت سخت به التهاب می‌خواست نگهش دارد؛ ولی خواهرك قسم می‌خورد که بیش از پنج دقیقه مجال ندارد، و با این همه پس از یك ساعت پرچانگی یکریز که مهلت نفس تازه کردن به او نمی‌داد شتابان از آن جا رفت.

آنت مایل بود که خواهرش را از خانه و از رفاهی که خود از آن برخوردار بود بهره‌مند سازد. ولی سیلوی هرگونه تشبّث او را به نحوی خشن کنار می‌زد: در مغز خود، ـ در مغز کوچك لجوج خود، ـ فرو کرده بود که هیچ گونه کمك پولی را نپذیرد. در عوض هیچ امتناعی از پذیرفتن یا «به عاریه گرفتن» پاره‌ای لوازم آرایش نشان نمی‌داد: (آنچه را هم که به عاریه می‌گرفت، فراموش می‌کرد پس دهد). حتی یك دو باری اتفاق افتاد که چیزی را کش برود... اوه! نه یك چیز مهم!..: و البته، هرگز هم امکان نداشت که دست به یك سکه پول بزند! چه، پول چیز مقدّسی است! ولی یك چیز کوچك تزیینی، یا یك زیور بی‌ارزش... این جا دیگر سیلوی مقاومتی نداشت. آنت متوجه این دله‌دزدی‌های کوچك شده بود؛ و این موجب ناراحتی او می‌گشت. برای چه سیلوی از خود او نمی‌خواست؟ او که از دادنش آن همه خوش‌حال می‌شد! و آنت می‌کوشید تا نبیند. ـ اما بزرگ‌ترین لذت دو خواهر در این بود که بلوز یا شکم‌بند یا زیرپوشی را میان خود مبادله کنند: سودای آنت از این کار مایه می‌گرفت. سیلوی در این هنر دست داشت که رخت‌های خواهرش را برای خود دستکاری کند؛ و سلیقه‌اش موجب تغییراتی در سلیقهٔ جدّی‌تر آنت می‌شد. نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آمد همیشه با توفیق همراه نبود، چه، آنت، که بیش از حدّ دل باخته بود، گاه در تقلید از خواهر بیش از آنچه برازندهٔ سبك خاص خود او بود مبالغه می‌نمود؛ و سیلوی، که این همه مایهٔ تفریح وی می‌شد، می‌بایست او را از زیاده‌روی باز دارد. او که در این گونه کارها بسی هشیارتر از آنت بود، می‌توانست، بی‌آن که به زبان بگوید، از آنچه برازندگی سادهٔ آنت به وی می‌آموخت و از پاره‌ای مایه‌های گفتار و کردار و رفتار او بهره برگیرد، اما تقلیدش چنان ظریفانه بود که گفتی این مدل اوست که از او الهام گرفته است.

با این همه، علی‌رغم یگانگیشان، آنت موفق نمی‌شد که جز بخشی از زندگی خواهرش را بشناسد. سیلوی برای خود استقلالی داشت؛ و دوست داشت که آن را محسوس گرداند. دراساس، او هنوز سلاح از کف ننهاده و از دشمنی طبقاتی

خود دست نکشیده بود؛ مصرّانه می‌خواست که آنت به خوبی دریابد که او را در چنگ خود ندارد، و به زندگی‌اش تنها تا آن جا که میل خود اوست می‌توان راه یافت. از آن گذشته، خودخواهیش این نکته را از نظر دور نمی‌داشت که خواهرش همه چیز را در او تأیید نمی‌کند. به ویژه رابطهٔ عاشقانه‌اش را. با آن که آنت می‌کوشید تا این مسئله را بپذیرد، باز ناراحتی خود را از آن نمی‌توانست پنهان بدارد. یا از گفت و گو در این باره پرهیز می‌کرد، یا آن که، با همهٔ تمایل صادقانه‌اش به خوشنود ساختن سیلوی، همین که بر خود فشار می‌آورد که از آن سخن بگوید، چیزکی ساختگی در لحن صدایش وارد می‌شد که سیلوی بدان پی می‌برد؛ و به یك کلمه موضوع گفت و گو را کنار می‌زد. آنت افسرده می‌شد. او از ته دل می‌خواست که سیلوی خوش‌بخت باشد، خوش‌بخت به دلخواه خود. و البته نمی‌خواست نشان دهد که شیوهٔ دلخواه سیلوی همان نیست که خود او می‌پسندد. اما بی‌شك نشان می‌داد. کسانی که عواطف نیرومندی دارند، چندان در کار خود زیرك نیستند. ـ سیلوی از او می‌رنجید؛ و با سکوت خود انتقام می‌گرفت. می‌بایست تصادفی پیش آید تا آنت، پس از گذشت چندین هفته، بر پاره‌ای حوادث مهم زندگی خواهر جوانش اطلاع یابد.

اما به راستی محال بود بتوان سیلوی را بر آن داشت که به اهمیّت این حوادث اعتراف کند؛ شاید هم، با سرشت پرانعطافی که داشت، درواقع این حوادث به روی او می‌لغزیدند؛ ولی امکان آن هم بود که بیش‌تر غرورش چنین ادّعایی می‌کرد. و بدین‌سان بود که آنت به تصادف خبر یافت که «مدّتی است» رفیقش دیگر با او نیست، پیوندشان از هم گسیخته است. (و اما دانستن تاریخ دقیق آن محال بود: جزو «گذشته‌ها» شده بود!...) سیلوی چندان باکش نبود. آنت واکنش بیش‌تری نشان می‌داد؛ اما نه در مایهٔ دریغ و افسوس. ناشیانه کوشید تا بداند چه پیشامدی بوده است. سیلوی شانه‌ها را بالا می‌انداخت، می‌خندید و می‌گفت:

ـ هیچ پیش‌آمدی نبوده. تمام شد و رفت. همین.

آنت می‌بایست شادی کند؛ ولی این کلمات خواهرش غمی بر دلش می‌نشاند... چه عاطفهٔ غریبی! چه‌قدر او کج و کوله بار آمده بود!... و این «تمام شد و رفت»، آخ! در گفت و گو از امور قلبی! و تازه آن هم با خنده!...

این خبر بزرگ ـ و به راستی که برای او چنین بود ـ اندکی بعد کشف

دیگری را به دنبال داشت. یك روز که آنت به خواهرش می‌گفت به هنگام خروج از کارگاه به سراغش خواهد آمد، سیلوی آسوده و خونسرد گفت:

ـ نه، نیا، من دیگر آنجا نیستم...

آنت با شگفتی پرسید:

ـ چه‌طور؟ از کی؟

ـ اوه! مدّتی است...

(همواره همان شیوهٔ طفره آمیز شمارش! می‌توانست هم دیروز بوده باشد و هم یك سال پیش!)

ـ چه پیش آمده بود؟

ـ همان چیزی که هر سال پیش می‌آید. پس از نمایش مدل‌های سال و تعیین جایزهٔ بزرگ، دیگر نوبت کساد بازار خیاطی است. صاحب کارها بی‌ادب و سخت‌گیر می‌شوند و با گشاده‌دستی بهانه به دست ما می‌دهند که کاری کنیم بیرونمان کنند.

ـ خوب، پس کجا هستی، تو؟

ـ ای، این جا، آن جا. می‌روم، دوندگی می‌کنم هر کاری که پیش بیاید انجام می‌دهم.

آنت سخت افسرده شد:

ـ پس تو بی‌کار هستی و به من نمی‌گویی!

سیلوی همچو وانمود می‌کرد که «باکش نیست» و به این چیزها عادت دارد! با سر و رویی کمی بزرگوارانه (چه، در ته دل از هیجانی که برمی‌انگیخت بدش نمی‌آمد)، به بی‌اعتنایی توضیح می‌داد که اکنون کارش سرهم‌بندی رخت‌های ارزان قیمت است برای مغازه‌های دوخته فروشی، یا پس‌دوزی رخت‌های زنانه و یا دوختن شلوارهای مردانه، ـ و او در گفتن این چیزها خود را به لودگی می‌زد. ـ اما آنت هیچ نمی‌خندید. بازجویی خود را به دقت ادامه می‌داد و پی می‌برد که خواهرش چپ و راست در دوندگی است تا کاری بجوید، و گاه نیز کارهای بس فرساینده یا مشمئز کننده‌ای برعهده می‌گیرد. اکنون او می‌فهمید برای چه دخترك «مدتی است» رنگ پریده می‌نماید... برای چه چندین روز پیش او نیامده است و بهانه‌های نادرست می‌تراشیده دروغ‌های شاخ‌دار می‌گفته است تا بی‌شك بخشی از شب را به فرسودن انگشت‌ها و چشم‌های خود در کار دوزندگی

بپردازد... سیلوی همچنان با بی‌تفاوتی ساختگی و به شیوه‌ای طنزآمیز ناکامی‌های کوچك خود را حکایت می‌کرد. ولی دید که لبان خواهرش از خشم می‌لرزد. و ناگهان آنت از کوره به‌در رفت:

ـ نه! کار ناشایستی است، این! من نمی‌توانم تحمّلش بکنم، نمی‌توانم! چه! تو می‌گویی که دوستم داری، خودت از من خواسته‌ای که با هم دوست باشیم، ادّعا هم می‌کنی که دوستی و باز آنچه را که دربارهٔ خودت از همه مهم‌تر است از من پنهان می‌کنی!

(لب برگشته سیلوی می‌گفت: «هه! چه اهمیّتی دارد!...» ولی اینك سیل به راه افتاده بود و آنت نگذاشت که او چیزی بگوید.)

ـ ... من به تو اطمینان داشتم، گمان می‌کردم، همان‌طور که من غم‌ها و گرفتاری‌هایم را به تو می‌گویم، تو هم مثل من رفتار خواهی کرد و میان ما همه چیز مشترك خواهد بود... ولی تو مرا مثل يك بیگانه کنار می‌گذاری؛ من از تو هیچ، هیچ چیز نمی‌دانم! اگر این تصادف پیش نمی‌آمد، من هرگز خبردار نمی‌شدم که تو در مضیقه هستی، دنبال کار می‌دوی، به سلامت خودت لطمه می‌زنی؛ تو حاضری هر کاری را قبول بکنی اما چیزی به من نگویی، و تو خودت می‌دانی که خوشی من در این است که به تو کمك بکنم... بد است این، بد است! تو مرا رنجاندی! این از کمی صراحت است، از کمی محبّت است!... ولی این را من دیگر تحمّل نمی‌کنم!... نه!... فعلاً هم، تو می‌آیی پیش من و تا این دورهٔ بی‌کاری را از سر بگذرانی همین جا می‌مانی...

(سیلوی سر تکان می‌داد.)

ـ ... می‌آیی، ها؛ نگو نه! خوب گوش کن، سیلوی، من این را به تو نخواهم بخشید. اگر به من نه بگویی، دیگر تا زنده‌ام نگاهت نخواهم کرد...

سیلوی، بی آن که زحمت عذر خواستن یا دلیل آوردن به خود دهد، با لبخند اما لجوجانه می‌گفت:

ـ نه، نه، عزیزم.

این جوش و خروش آنت که دیگر بر خود مسلّط نبود، و نزدیك بود بگرید و امکان هم داشت که او را بزند، بسیار به دلش می‌نشست. با خود می‌گفت:

ـ وقتی که به هیجان می‌آید، چه‌قدر خوشگل‌تر می‌شود!

ولی از گفتهٔ خود باز نمی‌گشت. خوش داشت به آنت نشان دهد که او نیز

اراده‌ای دارد.

آنت، با چهره‌ای برافروخته از خشم، با لحنی به یك‌سان تضرّع‌آمیز و آمرانه، تکرار می‌کرد:

- پیش من بمان!... باید بمانی... این را من می‌خواهم... قبول کردی؟... می‌مانی؟... ها، می‌مانی؟... جواب بده!... آها؟...

دخترك لجباز با همان لبخند ستوه‌آورنده‌اش پاسخ داد:

- نه، عزیزم.

آنت از کوره به در رفت و از او دور شد:

- پس، همه چیز میان ما تمام شده است.

و، در حالی که پشت به او داشت، به سوی پنجره رفت و وانمود کرد که دیگر سیلوی را نمی‌بیند. - دختر یك دم صبر کرد، پس از آن برخاست و با صدای نوازشگر خود گفت:

- به امّید دیدار، آنت.

آنت رو برنگرداند. گفت:

- خدانگه‌دار.

دست‌هایش منقبض گشته بود. اگر حرکتی می‌کرد. خدا می‌داند چه پیش می‌آمد! امکان داشت که بگرید، فریاد بکشد... مغرور و یخ بسته، بی‌حرکت ماند. سیلوی، اندکی ناراحت و نه چندان خالی از نگرانی، از این همه تفریح می‌نمود و هنگامی که می‌رفت، پشت در، شکلکی به ریشخند درآورد.

سیلوی از مقاومت سرسختانهٔ خود چندان سرفراز نبود، (گرچه بر رویهم، چرا، اندکی). آنت هم از تندخویی خویش بر خود نمی‌بالید. با دریغ و افسوس، اکنون با خود می‌گفت که راه بازگشت را به روی خود بسته است: به جای آن که شکیبا باشد و مهارت نشان دهد و سیلوی را رام کند، او را تقریباً از خود رانده بود. سیلوی دیگر باز نمی‌گشت، این امر حتمی بود. آنت، با گذاشتن او در چنان محظوری، در خانهٔ خود را به روی او بسته بود. و بر خود هم منع کرده بود که آن را از نو به رویش باز کند. آخر، پس از آنچه اعلام کرده بود، او که دیگر نمی‌توانست پی سیلوی برود! چنین چیزی اعتراف به شکست خود بود. غرورش همچو اجازه‌ای به او نمی‌داد. و نه نیز حقی که به جانب خود او بود. زیرا سیلوی رفتار بدی داشته بود... نه، نه، آنت نخواهد رفت!...

امّا کلاه بر سر نهاد و راست به خانهٔ سیلوی رفت.

سیلوی تازه از راه رسیده بود. در فکر بود و وضع درهم خود را بررسی می‌کرد. آن را احمقانه می‌یافت، اما راهی برای بیرون شد از آن نمی‌دید: زیرا خود او در پی آن نبود که به ارادهٔ آنت سر فرود آرد، و این را هم که آنت سر فرود آورد به خود نوید نمی‌داد. در اصل، درمی‌یافت که آنت بر باطل نیست. ولی نمی‌خواست تسلیم شود. سیلوی به مزایای ثروت بی‌اعتنا نبود. ثروتی هم که آنت از آن برخوردار بود، بی آن که بویی برده شود، رشك و وسوسه را به اندازهٔ کافی در او بیدار کرده بود. (آدمی، اگر هم گرسنه چشم نباشد ـ یا تقریباً نباشد ـ، باز نمی‌تواند خود را از چنین گرایش‌هایی برکنار دارد!... با تنی جوان و سرشار از آرزوهای کوچك زیبا، مگر می‌توان از گفتن این خودداری کرد که من اگر ثروت می‌داشتم چه‌ها می‌کردم و چه قدر بهتر از این بی‌عرضه‌ها که ثروت همچون لقمهٔ کبابی آماده به دهانشان افتاده است می‌توانستم از آن بهره برگیرم...) و سیلوی ـ گرچه خود بدان اعتراف نمی‌کرد ـ اندکی هم از آنت کینه به دل داشت... با این همه، اگر هم ثروت گناهی شمرده می‌شد، آنت می‌کوشید کاری کند که بخشوده شود ـ اما، در سنت آن‌که سیلوی درپی بخشیدن او نبود... اوه! این همه را به زبان نمی‌توان اعتراف کرد! هر کسی در نهان پنج یا شش غول کوچك در خود پرورش می‌دهد. و این چیزی نیست که مردم بدان مباهات کنند، بلکه خود را به ندیدن می‌زنند، اما هیچ شتابی هم ندارند که شرّ آن‌ها را از سر خود واکنند... ـ احساس دیگری که سیلوی بهتر می‌توانست بدان اعتراف کند این بود که، هرچند وسوسهٔ ثروتی که خود نداشت در او کارگر می‌افتاد، باز این تجمّل را به خود می‌بست که خواسته باشد تحقیرش کند... اما این تجمّل نیز به راستی کششی برای او نداشت؛ و کم‌تر به کار می‌آمد. ـ نه، جای چون و چرا نبود. سیلوی از پیروزی خود لذّت بس شدیدی نمی‌برد؛ آخر، به زیان خود پیروز گشتن، کجا می‌توانست مایهٔ به خود بالیدن باشد! و آنچه درك این نکته را دردناك‌تر می‌ساخت این بود که در واقع وضع او هیچ خوش‌آیند نبود. سیلوی خیلی به زحمت می‌توانست گلیم خود را از آب بکشد. شمارهٔ بی‌کاران بسیار بود؛ و طبیعی است که استثمارگران از آن بهره می‌جستند. دخترك از تندرستی نیرومندی برخوردار نبود. گرمای داغ و مردافکن ماه ژوئیه، بیداری شب‌ها، خوراك ناکافی، آب ولرمی که می‌بایست فرو دهد، او را به التهاب روده و اسهال خونی دچار کرده بود و بنیه‌اش را به تحلیل می‌برد.

کرکره ها فرو آویخته، در کورهٔ اتاقی که بامش از آفتاب برشته می شد، سیلوی، نیم برهنه، با تنی داغ، در حالی که چیز خنکی می جست تا یك دم دست بر آن بکشد، با خود می اندیشید که در خانهٔ بولونی به سر بردن بسی خوش تر می بود؛ و چون به جای هر ثروت دیگر از طنز فراوانی برخوردار بود، بر حماقت خود می خندید. چه کاری کرده بود!... و خوش مزه آن که او و آنت در اصل با هم موافق بودند!...

و اکنون هر دو سر قوز افتاده بودند... خدایا! چه قدر آدمی احمق است؟... هیچ کدامشان گذشت نخواهند کرد؟...

و درواقع، البته او گذشت نخواهد کرد و تا به آخر احمق خواهد بود. سیلوی، با لب رنگ پریدهٔ برگشته، لبخند می زد. در این میان صدای قدم های تند و محکم آنت را در راهرو شنید و بی درنگ آن را باز شناخت؛ از جا جست و به پا ایستاد:

ـ «آنت است که می آید!... آی، دختر نازنین!...»

سیلوی چنین انتظاری نداشت... بی شك، از میان آن دو، آنت «بهتر» بود!...

آنت اینك به درون آمده بود. یکسر سرخ از شور سودا و از گرمای راه، نمی دانست چه خواهد کرد؛ ولی همین که پا به درون نهاد، بی درنگ دانست که کارش چیست. فضای کوره آسای اتاق نیمه تاریك نفس را بر او تنگ می کرد. بار دیگر خشمی سودایی بر او چیره شد. به سوی سیلوی رفت و این یك خود را به گردنش آویخت. آنت با دست های ناشکیبای خود شانه های نمناك خواهر را فشرد، و بی آن که به بوسه های او پاسخ دهد، با صدایی برآشفته گفت:

ـ آمده ام ببرمت... رخت بپوش... بهانه تراشی هم نکن!

با این همه سیلوی، گویی برای آن که عادت از دست نرود، بهانه می آورد. وانمود می کرد که سر مقاومت دارد. ولی می گذاشت که هرچه می خواهند با او بکنند. آنت آمرانه به او لباس می پوشاند، پوتین به پایش می کرد، دکمه های لباسش را می بست، کلاهش را به تندی بر سرش سنجاق می زد، مانند بقچه جا به جایش می کرد. سیلوی همچنان می گفت: «نه، نه، نه»، و برای حفظ ظاهر تغیر می نمود و کمی داد و فریاد می کرد؛ اما از این که خود را محکوم زور می دید سر از پا نمی شناخت. و هنگامی که آنت کار خود را به پایان رساند، سیلوی دو دست او را گرفت و بوسید و چنان در دست های کوچك خود فشرد که اثرش به جا ماند، و همچنان که از خوشنودی می خندید، گفت:

ـ طوفان خانم... چاره نیست! تسلیم می‌شوم... ببر!...

و آنت او را برد. با دست‌های نیرومند خود، مانند گیره بازوی سیلوی را گرفته بود. سوار تاکسی شدند. ـ پس از آن که رسیدند، سیلوی به آنت گفت:

ـ حالا دیگر می‌توانم به تو بگویم. دلم برای همین ضعف می‌رفت، بله.

آنت، شادان و سرزنش کنان، پرسید:

ـ برای چه این قدر بدجنسی می‌کردی؟

سیلوی دست آنت را گرفت و انگشت نشانهٔ او را خم کرد و «تك تك» بر پیشانی کوچك برجستهٔ خود کوفت. آنت گفت:

ـ بله، رنگ و نیرنگ آن تو بسیار است!

سیلوی پیشانی‌های ستیزه کار هر دو را در آینه به او نشان داد و گفت:

ـ درست مثل مال تو.

به یکدیگر لبخند زدند. سیلوی افزود:

ـ و خودمان می‌دانیم این را از که به ارث برده‌ایم.

اتاق سیلوی از مدّت‌ها پیش به انتظار او بود. آنت، حتی پیش از آن که به وجود سیلوی آگهی یابد، این قفس را برای دوستی که می‌بایست بیاید آماده کرده بود. ـ اما دوست نیامده بود؛ به زحمت اگر دو سه باری آنت گمان برده بود که سایه‌اش را می‌بیند. شخصیّت آنت که تا اندازه‌ای متمایز از دیگران بود، و رفتار گاه سرد و گاه گرم و پرشوری که داشت، جهش‌های تند و ناگهانی عواطف سرکشش که در سرشتی چنان خویشتن‌دار مایهٔ شگفتی می‌شد، چیزکی غریب و پر توقع و آمرانه که ـ بی‌آگهی خود او ـ در او نهفته بود و حتی، در ساعاتی که جانش با خاکساری سودایی به آرزوی تفویض خویشتن آغشته بود، پرتوهایی از آن بیرون می‌زد، این همه دختران جوان همسال او را، که بی‌شك بدو ارج می‌نهادند و با احتیاط و از دور (چنان که می‌گویند) زیر نفوذ مغناطیس او می‌رفتند، از او می‌رماند. سیلوی نخستین کسی شد که قفس دوستی را اشغال کرد. می‌توان پنداشت که کارش بی‌دغدغهٔ خاطر بود، و روزی که دلش هوای بیرون آمدن کند برایش زحمتی نخواهد داشت. آنت رعبی به دلش نمی‌نشاند. از اتاقی هم که در آن جای داده شد، حتی کم‌ترین تعجبی ننمود. در همان دیدار نخستین روز، از

پاره ای جزئیّات که نشانهٔ محبتی پر ابتکار بود، از آشوب ناشیانهٔ آنت به هنگامی که اتاق را به او نشان می‌داد، سیلوی حدس زده بود که می بایست آن را به وی تخصیص داده باشد.

اکنون که سیلوی خود را ـ به سود خویش ـ مغلوب اعلام کرده بود، دیگر کم‌ترین مقاومتی نمی‌نمود. هنوز ناتوان از التهاب روده، دخترك بیمارخیز با خوشنودی خود را به نوازش‌های خواهر رها می‌کرد. پزشکی به بالینش فراخوانده شد و گفت که دچار کم‌خونی شده است و تغییر آب و هوا و اقامت در یك نقطهٔ کوهستانی را بدو توصیه کرد. اما، دو خواهر، هیچ‌یك برای ترك آشیانهٔ مشترك شتابی نداشتند؛ و با دلبری‌های خود توانستند پزشك را بر آن دارند که بگوید رویهمرفته اقامت در بولونی نیز به همان خوبی است و از یك جهت شاید هم بهتر باشد که سیلوی در آغاز بکوشد تا با استراحت کامل نیروی از دست رفتهٔ خود را باز یابد و سپس عازم شود و در هوای پاکیزهٔ کوهستان محرّك دیگری بجوید.

سیلوی توانست مزهٔ در بستر والمیدن را بچشد. روزگار بس درازی بود که چنین فرصتی بدو دست نداده بود! وه که به سیری دل خوابیدن، به جای همهٔ آن خواب‌های فرو خورده خوابیدن، چه لذّت‌بخش بود، و از آن لذّت‌بخش‌تر، در رختخواب بیدار ماندن، با تنی بی‌تاب، گشته از سستی و خوشی اندام‌ها را در ملافه‌های پاکیزه و بس نرم دراز کردن و جاهای خنك رختخواب را با پا جستن! و خود را به دست رؤیا، رؤیا، سپردن!... اوه، رؤیاهای او تا دور جایی نمی‌رفتند! همه‌شان، مانند آن مگس روی سقف، دایره‌وار می‌گشتند. حتی موفّق نمی‌شدند یك جمله را به پایان برسانند. با زبانی سنگین گشته، بیست بار یك داستان، یك نیّت و یك خاطره را ـ دربارهٔ کارگاه یا یك دل‌داده و یا یك کلاه ـ تکرار می‌کردند. و در میان سخن، بار دیگر در برکهٔ خواب غوطه‌ور می‌شدند...

سیلوی در میان رؤیا خود را سرزنش می‌کرد:

ـ ببین آخر، سیلوی، ببین!... این که زندگی نشد... خودت را بیرون بکش از این جا!

یك چشم خود را نیم باز می‌کرد و خواهرش را می‌دید که روی او خم شده است، و در تلاش می‌افتاد ـ چه کلمات به زحمت بر زبانش می‌گذشت تا بگوید:

ـ آنت!... بیدارم کن!

آنت می‌گفت:

ـ خرس خواب‌آلود!

و خنده‌کنان تکانش می‌داد. سیلوی ادای بچّه‌ها را درمی‌آورد:

ـ اوه! مامان جانم، آخر من چه کرده‌ام که این جور خوابم می‌آید؟

عشق بزرگ آنت به صورت حرکات پر شور مادرانه بیرون می‌زد. روی تخت‌خواب نشسته به نظرش می‌رسید که سر عزیزی که بر سینه می‌فشارد سر دختر خود اوست. سیلوی، با گله‌گزاری‌های نازآلود، خود را به دست خواهر رها می‌کرد:

ـ ولی بعدش، من چه بکنم که بتوانم دوباره تن به کار بدهم؟

ـ دیگر تو کار نخواهی کرد.

سیلوی سر طغیان برمی‌داشت:

ـ به! البته که کار می‌کنم، چه چیزها!

و دیگر به یکباره بیدار شده بود. خود را از آغوش خواهر رها می‌کرد، و موها ژولیده، نیم‌خیز می‌نشست و با سر و روی مبارزه جویانه به آنت چشم می‌دوخت. آنت با خنده می‌گفت:

ـ این را ببین که باز به سرش زده است که می‌خواهند به زور نگهش دارند. خوب، دخترجان، برو! برو، اگر دلت می‌خواهد! هیچ کس اصراری به تو نمی‌کند!...

سیلوی از سر مخالفت خوانی می‌گفت:

ـ اگر این طور است، پس می‌مانم!

و خسته از تلاشی که کرده بود، بار دیگر در رختخواب فرو می‌رفت.

اما این بی‌کارگی چند روزی بیش طول نکشید؛ و پس از آن که سیلوی سیر خواب شد، زمانی فرا رسید که دیگر ممکن نبود او را آرام نگه داشت. سراسر روز، نیم برهنه، در پرسه‌زدن بود: با کفش‌های راحتی خواهرش که برای پاهای بی‌جورابش پُر گشاد بود، در جامهٔ حمّام او که مانند ردای رومیان سیلوی گوشه‌ای را روی دوش می‌انداخت، ساق‌ها و بازوها لخت، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، و همه چیز را نگاه و وارسی می‌کرد. سیلوی تصور درستی از «مال دیگری» نداشت. (کار «مال من» از قرار دیگری بود!) آنت به او گفته بود: «این جا خانهٔ خودت است»، و او آن را به ریش گرفته بود. همه جا به کندوکاو

می‌پرداخت. همه چیز را آزمایش می‌کرد. در حمّام، ساعت‌ها در آب دست و پا می‌زد. هیچ گوشه‌ای و هیچ پستویی نبود که بازدید نکند. یك بار آنت دیدش که سر را در نامه‌های وی فرو کرده مشغول خواندن بود، هرچند که خیلی زود از آن خسته شد. عمّه نیز، حیرت‌زده، متحمّل هجوم این دخترك پاچه‌لخت شد، که پس از وارسی همهٔ مبل‌ها و وررفتن با همهٔ اثاث، و پس از گفتن سخنان دل‌نشین به صاحب آن‌ها (که بی‌چاره با نگرانی مراقب هر یك از حرکات وی بود)، همه چیز را درهم و برهم و خود پیر دختر را سنزجر اما شیفته به جا گذاشت.

از آن پس، خانه به یك «وراجی» خاموش ناشدنی آکنده گشت، ـ یك چنان پر چانگی بی‌سر و ته پایان ناپذیری که دلیلی هم برای پایان یافتن نداشت. هر جا و در هر لباس، در حالی که روی دستهٔ نیمکت نشسته بودند، یا شانه در دست سرگرم شانه کردن موهای خود بودند، یا وقتی که ناگهان روی پله‌ای از رفتن می‌ایستادند، یا صبح پس از آب تنی، در جامهٔ حمّام، دو خواهر حرف می‌زدند و می‌زدند و می‌زدند؛ و همین که حرفشان آغاز می‌شد، ساعت‌ها یا روزها می‌توانست ادامه یابد. تا به جایی که خوابیدن از یادشان می‌رفت. عمّه سرفه می‌کرد، به سقف اتاقشان می‌کوفت، اما اعتراضش بیهوده بود. آن دو از خنده روده بر می‌شدند و می‌کوشیدند تا صدای خود را پایین بیاورند؛ اما پس از پنج دقیقه، صدای نازك سیلوی بار دیگر مانند فلوت بلند می‌شد، و فریادهای شاد یا برآشفتهٔ آنت که پیوسته در شور و التهاب بود و دخترك او را به ساز خود می‌رقصاند به گوش می‌رسید. این بار ضربه‌هایی که به سقف اتاقشان زده می‌شد یکسر خشم‌آلود می‌گردید. دو خواهر عزم «لالا» می‌کردند؛ ولی رخت کندنشان هنوز کلّی وقت می‌گرفت؛ اتاق‌هایشان پهلوی یکدیگر بود؛ درها باز می‌ماند، و آن‌ها با دامن زیر همچنان حرف می‌زدند، بی‌دامن زیر هم حرف می‌زدند، و اگر خوابِ جوانی به یکباره نمی‌آمد و به پرچانگیشان پایان نمی‌داد، امکان داشت که سراسرِ شب از این تخت به آن تخت با هم حرف بزنند. خواب، مانند شاهین که بر جوجه‌ای فرود آید، به یك حمله در آنان چنگ می‌انداخت. در میان یك جمله، با دهان باز رو پشتی می‌افتادند. آنت مثل مرده می‌خوابید. خوابش سنگین بود و بیش‌تر اوقات هم آشفته، طوفانی، سرشار از رؤیا. ملافه‌ها را از سر خود می‌انداخت، در خوابِ حرف می‌زد، اما بیدار نمی‌شد. سیلوی که خوابی سبك‌تر داشت، همراه با خرخری آهسته و نرم ـ چیزی که اگر به او می‌گفتند، به

بزرگواریش برمی‌خورد، ـ بیدار می‌شد و از سر تفریح به پرت و پلاهای خواهرش گوش می‌داد، و گاه برمی‌خاست و کنار تخت خواب او می‌رفت، آن جا که آنت با زانوهای تا شده به پشت افتاده بود و ملافه‌ها را همچون کوهی بالا برده بود. و در روشنایی چراغ کورسو ـ چه، آنت تا چراغی نمی‌بود نمی‌توانست به خواب رود ـ سیلوی سر فرود می‌آورد و چهرهٔ پف کرده و فربه گشته اما به نحوی شگرف سودازده و گاه فاجعه‌بار خفته را که در اقیانوس رؤیاها فرو رفته بود به کنجکاوی می‌نگریست. و او را دیگر باز نمی‌شناخت...

ـ آنت است، این؟ خواهر من؟...

به هوس می‌افتاد که به یکباره بیدارش کند و دست‌ها را به گردنش حلقه زند:

ـ آقا گرگه، این جایی؟...

ولی به بودن گرگ بیش از آن یقین داشت که خواسته باشد در پی آزمایش برآید. او که از خواهر بزرگ خطرناك خود کم‌تر پاك و بیش‌تر عادی بود، با آتش بازی می‌کرد، اما خود را نمی‌سوزاند.

خواه به هنگام رخت پوشیدن یا لباس از تن درآوردن، آن دو یکدیگر را از سر حوصله بررسی می‌کردند و به کنجکاوی با هم می‌سنجیدند. آنت گاه دچار آزرمی وحشیانه می‌شد و این مایهٔ تفریح سیلوی می‌گشت که هم آزادتر از او بود و هم صافی‌تر. آنت چه بسا که سرد و می‌توان گفت تقریباً دشمن‌خو می‌نمود؛ بی‌سبب تندی می‌کرد یا اشك به چشم می‌آورد. آن تعادل زیبای مردم لیون که آنت زمانی از آن به خود می‌بالید، به نظر می‌رسید که به هم خورده است. و بدتر از همه آن که آنت هیچ تأسّفی از آن نداشت.

رازگویی‌هایشان اکنون دامنهٔ دور و درازی یافته بود. همه را نمی‌توان به آسانی باز گفت. برخی دختران جوان که یکدیگر را دوست می‌دارند، در گفت و گوی خود به نحوی طبیعی بی‌باکی‌های آسوده‌ای نشان می‌دهند که در دهان ایشان نیمه معصومیّتی دارد، اما دیگری اگر تکرارش کند به هیچ رو معصومانه نیست. تفاوت سرشت دو خواهر در این گفت وِ گوها نمایان‌تر می‌شد: از یك سو، بی‌تفاوتی خندان و بی‌رنگ و نیرنگ و کاملاً بی‌آزاری نسبت به اخلاق؛ و از سوی دیگر، روحیه‌ای جدّی، سودا زده، اضطراب انگیز و سرشار از الکتریسیته. و برخوردهایی میانشان روی می‌داد: سبك‌سری شکمبارهٔ و به آسانی لوندانهٔ سیلوی در سخن گفتن از موضوع‌های عاشقانه، آنت را برآشفته می‌داشت. با

همهٔ بی‌باکی جان، آنت در سخن خویشتن‌دار بود؛ گویی از شنیدن آنچه خود می‌اندیشید بیم داشت. آنت به نحوی گاه‌گیر خود را در خاموشی رمیده‌واری زندانی می‌کرد که به علت آن درست پی نمی‌برد. سیلوی بسیار بهتر از او می‌فهمید. پس از پانزده روز زندگی با هم، آنت را بیش‌تر از خود او می‌شناخت.

گرچه، این هم نه از آن رو که استعدادهای ذهنی‌اش از حدّ میانگین دختران خوش برورروی تودهٔ پاریس بالاتر باشد. گذشته از هوش عملی بسیار صائب و سنجیده‌اش ـ که سیلوی همهٔ سودی را که امکان داشت از آن نمی‌برد، چه بیش‌تر اوقات ترجیح می‌داد که از هوس خود پیروی کند، ـ دیگر چندان نمی‌بایست از چاردیواری مألوف خود بیرونش کشید. البته، همه چیز سرگرمش می‌داشت، اما جز مُد که پایانی ندارد. علاقه‌اش تا عمق هیچ چیز نفوذ نمی‌کرد. دربارهٔ هر آنچه به هنر باز می‌گردد: پرده‌های نقاشی و موسیقی و کتاب، سیلوی از حدّ ابتذالی آبرومند فراتر نمی‌رفت؛ تازه، به همین نیز همیشه دست نمی‌یافت. آنت غالباً از ذوق ناهنجارش می‌رنجید. سیلوی متوجه می‌شد و می‌گفت:

ـ اوف! باز هم ناشیگری کردم... پس، خودت به من بگو آدم‌های حسابی چه می‌پسندند!...

(سیلوی دربارهٔ یك تابلو به همان زبان حرف می‌زد که دربارهٔ یك کلاه.)

ـ... از چه چیزهایی باید تمجید کرد؟ این را اگر من بدانم، دیگر به همان خوبی از عهده‌اش برمی‌آیم که هر کس دیگر...

ولی پاره‌ای اوقات، سیلوی تا به این حد سر آشتی نداشت؛ با سرسختی از قهرمان فلان داستان پاورقی یا از فلان ترانهٔ عاشقانهٔ بی‌مزه هواداری می‌نمود و آن را بالاترین نمودار هنر و عاطفه می‌شمرد. با این همه، خواهر بزرگ خود را واداشت تا به ارزش یا بهتر بگوییم به نوید امکانات هنری شیوه‌ای پی ببرد که آنت تا آن زمان بی آن که بشناسدش منکرش می‌شد: سینما، که سیلوی به‌جا و بی‌جا سودازدهٔ آن بود.

گاه نیز اتفاق می‌افتاد که سیلوی، با همهٔ عجز از احساس زیبایی کتابی که با هم می‌خواندند، قدرت و نیروی پاره‌ای صفحات را که حقیقت شگرف آن خواهرش را می‌رماند بهتر از آنت درك کند. چه، زندگی را سیلوی بهتر از او می‌شناخت. و آن سرآمد همهٔ کتاب‌هاست. کتابی که هر کس به صِرف خواستن قادر به خواندن آن نیست. و گرچه، از نخستین تا واپسین سطر، همه آن را در

خود نوشته دارند، برای گشودن رمز آن می باید زبانش را نزد استاد درشت خوی محنت آموخت. درس های این استاد را سیلوی از کودکی زیسته بود؛ و اینك به روانی می خواند. آنت دیر آغاز می کرد. درس ها که با کندی بیش تری فراگرفته می شد، می بایست دورتر در او نفوذ کند.

آن سال، تابستان، گرما به افراط بود. در نیمه های اوت، درختان زیبای باغ دیگر سوخته بودند. در شب های گرگرفته، سیلوی گردن می کشید تا یك نفس هوا را به هنگام گذر فرو دهد. او بهبود یافته بود، اما هنوز رنگ پریده بود و اشتهای چندانی نداشت. همیشه کم خوراك بود، چنان که اگراورابه خود وامی گذاشتند، برخی شب ها با یك بستنی و اندکی میوه به جای شام بسنده می کرد. ولی آنت مراقب بود. تندی می نمود. و کارش آسان نمی گذشت. ـ سرانجام، آنت عزم سفر به کوهستان کرد، سفری که تاکنون از هفته ای به هفتهٔ دیگر باز نهاده بود و در ته دل امید آن داشت که از بار آن شانه خالی کند. چه، دلش می خواست که خواهرش را سراسر تابستان تنها برای خود نگه دارد.

آنان رهسپار یك آبادی ناحیهٔ گریزون[1] شدند، و آنت که زمانی پیش یك چند در آن جا اقامت داشته بود، خاطرهٔ مهمانسرای ساده و خوبی را در محیط شبانی و آرامش بخش سویس قدیم از آن در خود حفظ کرده بود. اما در این چند ساله همه چیز دگرگون گشته بود. مهمانخانه فراوان بچّه کرده بود. شهری از کاخ های پر مدّعا اینك آن جا سر برآورده بود. از میان چمنزارها جادّه های اتومبیل رو کشیده بودند؛ در دل جنگل ها، غرچ غرچ یك تراموای برقی به گوش می رسید. آنت می خواست که بگریزد. ولی از روز و شبی که در هوای گرم خفه کننده در سفر گذرانده بودند خسته بودند؛ نمی دانستند کجا بروند؛ خواهشی جز این در دل نداشتند که دراز بکشند و بی حرکت بمانند؛ چه، در جایی که اینك بودند، اگر همه چیز دگرگون شده بود، دست کم هوا پاکی بلورآسای خود را حفظ کرده بود. سیلوی آن را با نوك زبان خود می مکید، درست همان گونه که در پاریس، در میان هیاهوی کوچه ها، کنار ارّابهٔ فلان فروشندهٔ دوره گرد می ایستاد و بستنی را در جام

1: Grisons.

بلورین لیس می‌زد. دو خواهر با هم گفتند که چند روزی آن جا می‌مانند تا تك گرما بشکند. اما بعد خوگیر شدند. لطف و کششی در آنچه بود یافتند.

فصل پر ازدحامی بود. مسابقهٔ تنیس، جوانان چست و چالاك سه چهار ملّت را بدان جا کشانده بود. مجلس های رقص، و نیز نمایش های کوچکی ترتیب داده می‌شد. انبوه پر همهمهٔ مردم در گردش و لاس زدن و جلوه فروختن بود. آنت می‌توانست از این همه چشم بپوشد. ولی سیلوی بی روی و ریا تفریح می نمود؛ و لذتی که از آن می برد و نشان می‌داد به خواهرش سرایت کرد. هر دوشان تردماغ بودند و هیچ انگیزه‌ای نداشتند که از تفریحات فراخور سنّ و سال خود روی بگردانند.

هر دو جوان و شاد، و هر یك به شیوهٔ خویش دلربا بودند، و چیزی نگذشت که دوستان فراوانی گردشان فراهم آمدند. آنت خوشگل می نمود. در هوای آزاد و سرگرمی‌های ورزشی جلوهٔ بهتری می‌یافت، فربه بود و خوش قد و بالا، دوستار راه پیمایی و بازی‌های پر تکاپو؛ حریفی بسیار خوب در تنیس، با نگاهی که خطا نمی‌کرد، عصب پا نرم و مچ دست چالاك، ضرباتی برق‌آسا. با آن که برحسب عادت در حرکات خود امساك می‌نمود، هر زمان که لازم می‌افتاد تکاپویی شایان تحسین و جهش‌هایی صاعقه مانند داشت. به دیدن خیزهای او، سیلوی، شگفت‌زده، دست‌ها را به هم می کوفت؛ به خواهرش می نازید. به ویژه از آن رو هرچه بیش‌تر تحسینش می کرد که پی می برد خود قادر به تقلید وی نیست. سیلوی، این دختر باریك اندام پاریسی، در همهٔ بازی های ورزشی بی استعداد بود؛ و درست نمی فهمید که آن ها چه جاذبه‌ای می‌توانند داشته باشند. می بایست پُر به خود زحمت حرکت داد! برای او دل‌نشین‌تر ـ و خاصّه به احتیاط نزدیك‌تر ـ همان بود که تماشاگر باقی بماند. وقت خود را به هدر نمی‌داد...

گروهی ستایشگر همچون درباری کوچك برای خود داشت و او در آن میان جلوه و ناز می فروخت، چنان که گویی جز این کاری در همهٔ زندگی نداشته است. دختر زیرك، با دقت در اطوار زنان جوان اعیانی، آنچه را که در آنان پسندیده و دل‌چسب بود و بر چینش آسان، تقلید می کرد. بی آن که چیزی وانمود کند، با گیج و گولی دل‌نشینی، همواره به چشم و گوش مراقب بود؛ هیچ نکته‌ای را از دست نمی‌داد. ولی بهترین سرمشق او همچنان آنت بود. سیلوی، با دریافتی غریزی و صائب، نه تنها می‌توانست در بسا جزئیّات از او سرمشق بگیرد، بلکه تغییرات

کوچکی در آن‌ها بدهد و در پاره‌ای موارد حتّی برخلاف رفتار کند، ـ درست به اندازهٔ دربایست که تظاهر به ناتراشیدگی نشانهٔ دیگری از نازك طبعی باشد. زیرکی باز بیش‌تری که او نشان می‌داد در این بود که هرگز از حدودی که در آن زمین را زیر پای خود محکم حس می‌کرد بیرون نمی‌رفت. این جا، سیلوی رفتار و اطوار و برداشتی در حدّ کمال داشت. برازندگی دل‌نشینی که از یك جو خل بازی نمك می‌گرفت. آنت وقتی که می‌شنیدش معلوماتی را که خود او دیروز به وی آموخته بود با پررویی دل‌آویزی برای ستایشگران خود بازگو می‌کند، از خنده خودداری نمی‌توانست. سیلوی نیز زیرکانه چشمکی به خواهر می‌زد. ـ بی‌شك، نمی‌بایست او را در این گفت و شنود به جاهای دور و دراز کشاند. چه، با همهٔ هوش و حافظهٔ خوبی که داشت، این خطر در پیش بود که کمبودهای خود را برملا کند؛ اما دم به تله نمی‌داد: مرزهای قلمرو خود را می‌پایید. از آن گذشته، می‌دانست چه‌گونه حریفانی برای خود برگزیند.

اینان بیش‌تر جوانان ورزش دوستی از کشورهای بیگانه بودند: آنگلوساکسن یا رومانیایی، که در برابر اشتباهات بازی بیش‌تر حسّاس بودند تا در برابر خطاهای گفتار. گل سرسبد این مجمع کوچك زنانه یك ایتالیایی بود. جوانی دارندهٔ نام پر طنین یك خانوادهٔ کهن لمباردی[۱] (که چراغ آن قرن‌ها پیش خاموش گشته بود، ولی نام چیزی است که هرگز نمی‌میرد)، با هیئتی که در میان جوانان آلامد شبه جزیره (ایتالیا) بس فراوان است و بیش‌تر رنگ زمانه دارد تا رنگ نژاد: و در آن آمریکایی ساکن خیابان پنجم را می‌توان در ترکیبی شگرف با سرکردهٔ چریك قرن چهاردهم ایتالیا توأم یافت: چیزی که گاه حالتی بزرگوارانه ـ از آن گونه که در اپرا به نمایش می‌گذارند ـ به چنین ترکیبی می‌دهد. تولیو[۲] زیبا پسری بود بلند بالا با قامتی خدنگ، اندامی خوش تناسب، سری گرد و چهره‌ای تراش، موها پاك مشکی، چشم‌ها شعله‌بار، بینی دراز و وسوسه‌گر با پرّه‌های کبود تاب، آرواره درشت، سینه سپر کرده، با حرکاتی نرم راه می‌رفت. رفتارش آمیزه‌ای از نخوت و ادب چاپلوسانه و خشونت بود. مردی مقاومت ناپذیر. کافی بود که خم شود تا دل‌های باخته را سر راه خود جمع کند. و او خم نمی‌شد. منتظر می‌ماند تا خود بیایند و دل به دست او بسپارند.

1: Lombarde.
2: Tullio

شاید درست به همین علّت که آنت خود پیش نیامد تا دل بدو دهد، تولیو ابتدا چشم طمع به وی دوخت. او که قهرمان تنیس بود، به ارزش مزایای جسمانی این دختر درشت اندام پی برده بود؛ در گفت و گو با وی نیز موضوع‌های ورزشی دیگری جسته بود که در آن سلیقه‌شان با هم سازگاری داشت، ـ مانند اسب سواری و قایقرانی که آنت با همان شور سودایی خود در هر کار یك چند بدان‌ها پرداخته بود. تولیو نیروی سرشاری را که این پیکر دوشیزه بدان انباشته بود با بینی دراز خود بو کشید؛ و آرزو در او سر برداشت. آنت این آرزو را دریافت، و از آن هم آزرده و هم شیفته گشت. زندگی جسمی نیرومندش که براثر سال‌ها نیمچه گوشه‌گیری در فشار مانده بود، در هُرم این تابستان باشکوه، میان این جوانان که جز خوشی به چیزی نمی‌اندیشیدند، و در انگیزش این بازی‌های پر تکاپو، بیدار می‌شد. این هفته‌های اخیر هم که با سیلوی به‌سر برده بود، گفته‌های بی‌پردهٔ وی، مهربانی مفرطی که یکسر بدان آغشته شده بود، این همه در سرشت او، که آگهی بس کم و بس نارسایی از چند و چونش داشت، آشوبی پدید آورده بود. خانهٔ تنش در برابر هجوم خواهش‌های نفسانی خوب دفاع نمی‌شد. برای نخستین بار، آنت گزش سودای جنسی را آزمود و از آن دچار شرمساری و خشم گردید، چنان که گویی سیلی به وی زده‌اند. ولی این موجب نمی‌شد که آرزو در او فرو نشیند. به جای آن که خود را کنار بگیرد، با سردی غرورآمیز و با دلی لرزان در برابر تقرب جستن‌های تولیو ایستادگی کرد. تولیو که آزمندی شکارجویانهٔ خود را همواره در پردهٔ حرمتی بی‌نقص می‌پوشاند، ـ هر چند که برق آن در چشمانش می‌درخشید، بیش‌تر از آن رو که می‌دید به رازش پی برده است و سر ناسازگاری دارد، دل باختهٔ آنت شد. و این برایش یك مسابقهٔ دیگر بود، و چه قدر شورانگیزترا میانشان مبارزه جویی‌های سخت و پنجه نرم کردن‌های دشوار درگرفت، بی‌آن که چیزی از آن به نظر دیگران بیاید. هرگاه که تولیو با ادب مردانه‌اش سر فرود می‌آورد تا دست آنت را ببوسد، ـ هنگامی که این یك با لطفی نخوت‌آمیز به آن یك لبخند می‌زد، دختر در چشمان پسر چنین می‌خواند:

ـ به چنگ می‌آرمت.

و لبان بستهٔ دختر پاسخش می‌داد:

ـ هرگز!

سیلوی با نگاه تیز خود مراقب این نبرد تن به تن بود؛ و در همان حال که از

دیدنش تفریح می نمود، میلش کشید که خود نیز نقشی در آن بازی کند. چه نقشی؟ به راستی، هیچ نمی‌دانست... خوب، خود شوخی و تفریح. و البته نیازی به گفتن نیست، همپشتی با آنت! این پسره برازنده بود. آنت نیز، بسیار برازنده. و همواره، براثر یك عاطفهٔ نیرومند، چه زیبا می‌شد! آن غرور آتشین، آن پیشانی اش، به‌سان پیشانی ورزوی جوانی که آمادهٔ جنگ می‌شود، آن موج های سرخی و رنگ پریدگی ناگهانی که در نظر سیلوی چنان می نمود که مانند لرزه ای بر پیکرش می‌دود... جوان بازی را دیگر به جدّ می گرفت...

ـ... فایده ندارد، پسر جان، نه، نه، به چنگش نمی‌آری، مگر آن که خودش بخواهد!... ولی آیا آنت می‌خواهد؟ نمی‌خواهد؟... ده، تصمیم بگیر، آنت! گرفتارت شده. کارش را بساز!... چه پخمه! لِمّ کار راَ نمی‌داند. خوب، خودم می‌روم به کمکش...

آشناییشان با ستایشی که از آنت می کردند آغاز شد. هر دو تحسینش می کردند. جوان ایتالیایی به راستی دل باخته بود. سیلوی، با چهره ای شکفته و چشمانی رخشان، با او همداستان می‌شد. در تمجید از خواهر خود بس زبردست بود. اما در به کار انداختن همهٔ سلاح دل بری خود زبردستی کم‌تری نداشت. و همین که به کارشان انداخت، دیگر امکان از کار انداختنشان نبود. هرچه سیلوی می گفت:

ـ حالا دیگر آرام بگیر. بس است. پُر دور داری می‌روی...

... دیگر گوش نمی‌دادند؛ و چاره ای جز آن نبود که به خود رهاشان کند... آخر، خیلی بامزّه بود! پسرهٔ احمق هم طبعاً بی‌درنگ گُر گرفته بود. چه خرند، این مردها! به گمانش، سیلوی اگر عشوه می‌فروخت، برای چشمان قشنگ او بود... گرچه، به راستی چشمانش قشنگ بودند... و حالا، این ماهی میان دو تا قلاب چه می‌خواست بکند؟ آیا پر رویی اش آن قدر بود که بخواهد هر دو را فرو دهد؟ دربارهٔ کدام یك تصمیم خواهد گرفت؟... «خوب دیگر، بابا، انتخاب کن!»

سیلوی هیچ در پی واگذاشتن میدان به آنت نبود، تا انتخاب را بر تولیو آسان کند. آنت نیز همچنین. از این پس، آنت به غریزه تلاش خود را دو برابر کرد تا سیلوی را پس ِ پشت بگذارد. دو خواهر یکدیگر را به مهربانی دوست می داشتند. به همان اندازه که سیلوی از ستایش‌هایی که دربارهٔ آنت می کردند سرافراز می شد، آنت هم از تأثیری که سیلوی به جا می‌گذاشت به خود می بالید. همدیگر

را راهنمایی می‌کردند. مراقب جزئیّات آرایش هم بودند. با استادی بسیار می‌توانستند، از راه تضادّی که در هیئتشان بود، یکدیگر را بیش‌تر به جلوه درآرند. در شب‌نشینی‌های مهمانخانه، همهٔ نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. ولی، به ناخواهِ خود آنان، این نگاه‌ها رقابتی میانشان پدید می‌آورد. کار به دست خودشان نبود، هنگامی که می‌رقصیدند، هر کدام به ارزیابی موفقیّت‌های دیگری می‌پرداختند و از آن خودداری نمی‌توانستند. به ویژه موفقیّت نزد آن کس که به راستی خیلی بیش از آنچه دلشان می‌خواست به خود مشغولشان می‌داشت... و تولیو، درست از زمانی که دیگر نمی‌دانست بیش‌تر به کدام یك از ایشان مشغول است، خیلی بیش‌تر آن دو را به خود مشغول می‌کرد. آنت، پس از آن که دید تولیو به خواهرش رغبت نشان می‌دهد، دردی مبهم در خود احساس کرد. هر دوشان خوب می‌رقصیدند و هر کدام شیوه‌ای خاصِّ خود داشتند. آنت هرچه در توانایش بود کوشید تا برتری خود را مسلّم دارد. بی‌شك هم، در چشم شناسندگان بهتر می‌رقصید. ولی سیلوی، با آن که بدان درستی رقص نمی‌کرد، بی‌تکلّف‌تر بود؛ و از آن دم که به نیّت آنت پی برد، دیگر به کمال دل‌ربایی رسید. و تولیو به راستی نتوانست مقاومت کند. آنت با سوز و درد دید که وی را به خود واگذاشته‌اند. تولیو، پس از چند دور رقص با سیلوی، خندان و صحبت‌کنان با او در آن شب خوش تابستان از تالار رقص بیرون رفت. آنت نتوانست عنان خود را به دست گیرد. ناچار، او نیز تالار را ترك گفت. بی آن که جرأت کند در باغ از پی ایشان برود، کوشید تا از پس شیشه‌های دهلیز که راه به باغ داشت آن دو را ببیند؛ و دیدشان، در خیابان باغ، که در حین راه رفتن به سوی هم خم شده‌اند و به هم بوسه می‌دهند.

این درد، در برابر آنچه پس از آن روی نمود، هیچ بود. ـ آنت به اتاق خود در بالا رفته، بی آن که چراغ را روشن کند نشسته بود. پس از چندی، سیلوی، سرزنده و با نشاط آمد، و از این که دید در تاریکی تنها نشسته است شگفتی نمود، بر دست‌هایش دست کشید، گونه‌هایش را بوسید و چنان که معمول او بود هزاران ناز و نوازشش کرد. آنت بهانه آورد که ناگهان دردسر عارضش گشته ناچار شده است تالار رقص را ترك کند. سپس از خواهرش پرسید که باقی شب‌نشینی چه‌گونه برگزار شده و آیا او با تولیو به گردش رفته است. ـ سیلوی معصومانه پاسخ داد که گردشی در میان نبوده نمی‌داند تولیو کجا رفته و چه شده است. از آن

گذشته، تولیو دیگر حوصله‌اش را سر می‌برد، تازه، او مردهایی را که پُر خوشگل‌اند دوست ندارد؛ از آن بدتر، تولیو تنر است و کمی هم سیاه سوخته...
پس از این گفته‌ها، سیلوی به رختخواب رفت و در آن میان آهنگ والسی را زمزمه می‌کرد.

آنت به خواب نرفت. سیلوی بسیار خوب خوابیده بود. پی نمی‌برد چه طوفانی برانگیخته است... آنت در چنگ دیوان زنجیر گسسته گرفتار بود. آنچه بر او گذشته بود مصیبتی بود. مصیبتی دوگانه. سیلوی رقیب وی بود. و سیلوی به وی دروغ می‌گفت. سیلوی که آن همه دوستش می‌داشت! سیلوی، شادی و ایمان او!... همه چیز فرو ریخته بود. آنت دیگر نمی‌توانست دوستش داشته باشد... دوستش نداشته باشد؟ آیا می‌توانست، می‌توانست، دیگر دوستش ندارد؟... اوه! چه قدر این دوستی در او ریشه‌دار بود، حتی بیش از آنچه خود پنداشته بود!... ولی آیا تو می‌توانی آنچه را که حقیرش می‌شماری دوست بداری؟ آخ! باز خیانت سیلوی اهمیتی نداشت!... چیز دیگری هم بود... «چه چیز... چه چیز... ده، بگو، چه چیز دیگر!...» بله، این مرد که آنت ارزشی به او نمی‌داد، ـ و اکنون دوستش می‌داشت، دوست می‌داشت؟ نه! ـ *می‌خواستش*. تب غروری غیرتمند از آنت طلب می‌کرد که او را بگیرد، از دست *آن دیگری* بیرون بکشد، ـ خاصه نگذارد که *آن دیگری* او را از دست وی بیرون کشد... (سیلوی اینک برای آنت *آن دیگری* شده بود!)

آن شب آنت یك ساعت هم نیاسود. ملافه‌ها گویی پوستش را می‌سوزاند. ـ و از تخت مجاور همهمهٔ سبك خواب معصومانه برمی‌خاست.

صبح، هنگامی که خود را رودرروی هم یافتند، سیلوی به همان نگاه نخستین دریافت که همه چیز عوض شده؛ اما نفهمید چه روی نموده است. آنت، با حلقهٔ کبودی گرد چشمان، رنگ پریده، عبوس، پرنخوت، ولی به نحوی شگرف زیباتر، ـ هم زیباتر و هم زشت‌تر، (چنان که گویی همهٔ نیروهای نهفته‌اش، ناگهان فرا خوانده شده سربرافراشته‌اند). ـ آنت، ردای غرور به خود پیچیده، سرد و بدخواه و درخودفرو رفته، سیلوی را که جفنگ‌های همیشگی‌اش را می‌گفت نگاه می‌کرد و بدو گوش می‌داد، و در حالی که به زحمت روزبه‌خیری گفته بود از اتاق بیرون رفت... رشتهٔ پرچانگی سیلوی در وسط یك کلمه بریده شد. او نیز به نوبهٔ خود بیرون رفت و با نگاه خود آنت را که از پلکان به زیر می‌رفت دنبال کرد...

پی برد که چیست. آنت تولیو را که در سراسری مهمانخانه نشسته بود دید و راست به سوی او رفت. تولیو نیز دریافت که وضع دگرگون شده است. آنت کنار او نشست. دربارهٔ چیزهای بی‌اهمیّت گفت و گو کردند. آنت سر برافراشته، بی‌اعتنا، به روبه‌روی خود چشم دوخته بود و از نگریستن در چهرهٔ تولیو پرهیز داشت. ولی تولیو هیچ تردید نداشت. آنت به خود او بود که خیره گشته بود. نگاهش، که در پناه پلك‌های کبود تاب خود را پنهان می‌کرد و گویی از روشنایی بس شدید می‌گریخت، می‌گفت:

ـ می‌خواهی مرا؟

و تولیو که، چشم به ناخن‌ها دوخته، با لحنی خوشنود داستان بی‌مزّه‌ای حکایت می‌کرد، مانند ببر و یوز از گوشهٔ چشم در کمین پیکر آنت و آن پستان‌های سفت گشته‌اش بود و گویی می‌پرسید:

ـ پس تو هم می‌خواهی؟

و جواب چنین بود:

ـ می‌خواهم که تو مرا بخواهی.

سیلوی هیچ تردید روا نداشت. دور سرسرا چرخید و آمد، میان تولیو و آنت روی صندلی نشست. برآشفتگی آنت به یك نگاه ـ تنها به یك نگاه ـ بروز کرد، و این کافی بود. سیلوی تحقیری را که در آن انباشته بود مانند شلیك تیری از نزدیك دریافت کرد. مژه برهم زد و وانمود کرد که ندیده است؛ ولی مانند مادّه گربه‌ای که برق گرفته باشدش، مو بر تنش راست گشت؛ لبخندی زد و آمادهٔ گاز گرفتن شد. نبرد نرم و نازك سه جانبه درگرفت. آنت که وانمود می‌کرد از حضور سیلوی بی‌خبر است، بی‌اعتنا به آنچه او می‌گفت، از فراز سر او با تولیو گفت و گو می‌کرد، که در این میان ناراحت بود. گاه هم که آنت ناگزیر از شنیدن بود، ـ زیرا سیلوی از حرف درنمی‌ماند، ـ با یك لبخند یا یك جملهٔ طنزآمیز روی یکی از خطاهای لفظی که سخن سیلوی هنوز بدان آراسته بود تأکید می‌کرد؛ (چه زنك جوان، با همهٔ تردستی خود موفق نشده بود این گیاهان هرز را از باغچهٔ خود کاملاً ریشه‌کن سازد).

سیلوی که زخمی کاری برداشته بود، دیگر در آنت خواهر نه، بلکه تنها رقیب می‌دید؛ در دل می‌گفت:

ـ نوبت تو هم می‌رسد که ضربت مرا بچشی.

و با لب برگشته که دندان‌های پیشین را به نمایش می‌گذاشت، وارد کارزار شد:

ـ دندان به تاوان دندان و چشم به تاوان چشم... نه، بلکه هر دو چشم برای یکی...

آه، آنت! این چه بی‌احتیاطی بود! سیلوی مانند او نبود که بزرگ منشی مزاحمش باشد. برای او هر سلاحی خوب بود، به شرط آن که او را به پیروزی برساند. آنت، با زره غروری که به‌بر کرده بود، خود را پست می‌شمرد اگر می‌گذاشت که تولیو ذره‌ای به آرزومندی وی پی ببرد. سیلوی اما دست و پای خود را با چنین وسواس‌هایی نمی‌بست: ها، برای آقا همان افسانه‌ای را بخوانیم که بیش‌تر خوش‌آیندش باشد...

ـ کدام را تو بهتر می‌پسندی؟ بی‌اعتنایی بزرگ منشانه را، یا آن که تحسینت کنند؟...

سیلوی می‌دانست که مرد چیست: جانوری خودپسند. تولیو سخت شیفتهٔ تمجید بود. و سیلوی فراوان تمجیدش کرد. دختر ناقلا، با بی‌آزرمی معصوم‌وار و آرام خود، همهٔ برازندگی‌های جوان را، از زیبایی اندام و هوش و پوشاك، شمردن گرفت. و بیش از همه، سلیقه‌اش در پوشاك. زیرا، چنان که خود می‌پنداشت، تولیو بدان بیش از همه پای‌بند بود. البته، او از هر گونه تمجیدی خوشش می‌آمد. ولی، اگر به‌او می‌گفتند که خوشگل است چیز تازه‌ای را براو معلوم نمی‌کردند؛ و امّا هوش، ـ نام پرآوازه‌اش در این باره ضامنی بی‌چون و چرا بود. حال آن که شیوهٔ او در ترکیب جامع و پوشاك هنر خاصِّ خود او بود؛ و به تأیید یك پاریسی کارشناس ارج می‌نهاد. سیلوی، با نگاه خبره‌وارش که پنهانی بر پاره‌ای خامی‌های بس آشکار سلیقهٔ او خنده می‌زد، همه چیز را در سراپای او تحسین می‌کرد. آنت از شرمساری و خشم سرخ می‌شد. نیرنگ دختر در نظرش چنان ناشیانه می‌آمد که از خود می‌پرسید:

ـ آیا امکان دارد که تولیو تحمّلش کند؟

بسیار خوب هم تحمّل می‌کرد: قند در دلش آب می‌شد. سیلوی، پس از آن که پله‌پله از کراوات نارنجی رنگ به کمربند قفایی و کفش‌های سبز طلایی فرود آمد، مکثی کرد: نقشه‌ای در سر داشت! همچنان که دربارهٔ ظرافت پاهای تولیو ـ چیزی که او سخت بدان می‌بالید ـ اظهار شیفتگی می‌نمود، پاهای خود را که

بسیار هم قشنگ بود به نمایش گذاشت. با عشوه گری بچه گانه ای ساقش را از پاشنه تا سر زانو برهنه کرد و برای مقایسه کنار پاهای تولیو گرفت. سپس به سوی آنت، که با بی اعتنایی سرش را به پشتی صندلی گهواره ای تکیه داده بود، رو نمود و با لبخندی شیرین گفت:

ـ جانم! تو هم پاهایت را نشان بده!

و با حرکتی چالاك، پاهای آنت را با آن قوزك درشت و آن ستون روی هم ستبر ساق ها خوب آشکار ساخت. دو ثانیه، نه بیش. آنت پنجهٔ کوچك بدخواه را به تندی کنار زد، و او نیز با رضامندی دست خود را واپس کشید. تولیو دیگر دیده بود...

سیلوی به همین اکتفا نکرد. سراسر پیش از ظهر، وسیله ها برانگیخت تا، بی آن که به نظر رسد تعمّدی در کار است، مقایسه هایی میان او و آنت پیش آید که به سود آنت نباشد. به بهانهٔ داوری خواستن از سلیقهٔ عالی تولیو، دربارهٔ یك یقه یا بلوز و یا شال گردن، کاری می کرد که توجّه تولیو را به آنچه در خود او از همه زشت تر و در آنت از همه زیباتر نبود جلب کند. آنت با لرزهٔ عصبی وانمود می کرد نمی شنود، و به هزار زحمت خود را مانع از آن می شد که بگیرد و خفه اش کند. سیلوی، همچنان نوازشگر و دل نشین، در فاصلهٔ دو نیش کوچکی که می زد، انگشت های به هم پیوستهٔ خود را به دهن می برد و بوسه ای برای آنت می فرستاد. ولی. هر از چندی برق نگاهشان به هم می خورد...

(آنت) ـ «خوار و حقیرت می دانم!»

(سیلوی) ـ «ممکن است. ولی آن که دوست می دارند منم.»

آنت فریاد می کشید: «نه! نه!»

سیلوی پاسخ می داد: «چرا! چرا!»

و نگاهی مبارزه جویانه با هم مبادله می کردند.

برخلاف آن مار کوچك نهفته زیر گل ها، آنت نیروی آن نداشت که بدخواهی خود را مدّتی دراز زیر لبخند پنهان بدارد. اگر آن جا می ماند، کینه اش به فریاد می آمد. یکباره میدان را به سیلوی باز گذاشت. با سری افراشته از آن جا رفت، و نگاه دیگری از سر مبارزه جویی بدو افکند. چشم سخریّه بار سیلوی جوابش می داد:

ـ بمانیم و بخندیم.

فردای آن روز، و روزهایی که از پی آن بود، نبرد زیر نگاه تماشاگران که نشاطی می‌نمودند ادامه یافت. جمعیّت مهمانخانه متوجه ماجرا شده، بیست جفت چشم بی کار موذیانه در کمین بودند؛ شرط بندی‌هایی صورت می‌گرفت. دو رقیب بیش از آن سرگرم بازی خود بودند که پروای بازی دیگران کنند.

حقیقت آن که برایشان دیگر این یك بازی نبود. «سیلوی، همچنان که آنت، هر دو به جدّ درگیر بودند. دیوی آشفته‌شان می‌داشت و حواسشان را برمی‌انگیخت. تولیو، سرفراز از این همراهی بخت، بی‌هیچ زحمتی آتش را نیز می‌کرد. جوانی بود به راستی خوشگل، که از هوش بهره ای داشت و خود نیز در آتش آرزویی که روشن کرده بود می‌سوخت: بدان می‌ارزید که بر سرش بجنگند. و هیچ کس بهتر از خود او بر این آگهی نداشت.

هر شب، دو خواهر دشمن گشته یکدیگر را در اتاق خود باز می‌یافتند. به هم کینه داشتند. با این همه، وانمود می‌کردند که نمی‌دانند. آری، اگر این نکته را بر زبان می‌آوردند، شب، با تخت‌های به هم نزدیك، دیگر وضعشان تحمّل ناپذیر می‌شد. کارشان می‌بایست به ستیز و پرخاش آشکار بکشد، اما از این کار می‌بایست پرهیز کنند. از این رو، مراقب بودند که رفت و آمدشان در لحظات جداگانه باشد، با هم حرف نزنند، وانمود کنند که یکدیگر را نمی‌بینند، ـ یا، چون به هر حال چنین چیزی امکان نداشت، به سردی به هم «روزبه‌خیر» و «شب خوش» بگویند، چنان که گویی هیچ پیش آمدی نبوده است. راست‌تر و عاقلانه‌تر آن بود که عقدهٔ دل خود را واکنند. ولی نمی‌خواستند. نمی‌توانستند. وقتی که در رن سودا زنجیرمی‌گسلددیگر سخن از راستی در میان نیست؛ و از عقل باز کم‌تر.

سودا در آنت زهری شده بود. یك شب تولیو، با بهره جویی از قدرت خویش، در پیچ خیابان باغ، بر دهان دختر مغرور که دفاعی از خود نکرد بوسهٔ محکمی زد، و این بوسه سیلابی شهواتی در آنت برانگیخت. با سرافکندگی و خشم با آن نبرد می‌کرد. اما به ویژه از آن رو کم‌تر مقاومت می‌توانست کرد که این نخستین بار بود که موج او را فرا می‌گرفت. بدا به حال دل‌هایی که بیش از اندازه محفوظ بوده‌اند؛ هنگامی که سودا راه به دل باز می‌کند، آن که عفیف‌تر است بی‌دفاع‌تر است...

یك بار، دریکی از شب‌های بی خوابی تب آلود که جانش را می کاست، آنت که به گمان خود همچنان بیدار بود به خواب رفت. خود را می دید که با چشمان باز در بستر دراز کشیده است؛ اما نمی توانست بجنبد، گویی که دست و پایش بسته بود. می‌دانست که در جوار او، سیلوی خود را به خواب زده است و تولیو می باید بیاید. هم اکنون، چك‌چك تخته های کف راهرو را می شنید، همراه سایش قدم‌های احتیاط آمیزی که نزدیك می شد واینك سیلوی را می‌دید که سر ازبالش برمی دارد، ساق هایش را از میان ملافه‌ها بیرون می آورد، برمی خیزد و به سوی در نیمه باز می لغزد. آنت می خواست که خود نیز برخیزد؛ ولی نمی توانست. سیلوی، چنان که گویی صدای حرکتی از او شنیده است. برمی گشت و نزدیك تخت می آمد و روی او خم می شد تا بهتر ببیند. اما او هیچ، هیچ مانند سیلوی نبود. شباهتی به او نداشت؛ و با این همه خود سیلوی بود. خندهٔ بدخواهانه‌ای داشت که دندان‌های انیاب او را نمایان می‌ساخت؛ موهایش بلند و سیاه بود، بی‌خم و تاب، سیخ گشته و زبر، و هنگامی که سر فرود می آورد، بر چهره‌اش می‌ریخت و در دهان و چشمان آنت فرو می‌رفت. آنت مزهٔ این تار موی درشت اسب را بر زبان داشت و بوی گرم گشته‌اش را. چهرهٔ رقیب نزدیك‌تر می آمد، یکسر نزدیك. سیلوی ملافه را کنار می‌زد و خود را در بستر او می‌سراند. آنت زانوی زمختش را حس می کرد که بر سرینش سنگینی می کرد. دیگر خفه می‌شد. سیلوی کاردی داشت. سرمای تیغه‌اش با پهلوی آنت تماس می‌یافت. آنت دست و پا می‌زد، فریاد می کشید... ـ ملافه‌ها به هم خورده و خود نشسته بر تخت، آنت خود را در آرامش اتاق باز یافت. سیلوی آسوده خوابیده بود. آنت تپش قلب خود را با فشار دست مهار می کرد، به نفس زدن اطمینان بخش خواهرش گوش می‌داد؛ و هنوز از کینه و وحشت می‌لرزید...

در دلش کینه بود... به چه کسی؟... و چه کسی را دوست می‌داشت؟ تولیو را می‌سنجید، ارجی به او نمی‌نهاد، از او هراسان بود، هیچ، هیچ اعتمادی بدو نداشت. و با این همه، برای همین مرد که پانزده روز پیش نمی‌شناخت و برایش هیچ چیز نبود، آنت آماده بود به خواهر خود کینه بورزد؛ به کسی کینه بورزد که بیش از همه دوست داشته بود، به کسی که هنوز دوست می‌داشت... (نه!...

چرا!... همچنان دوستش می‌داشت...) آنت می‌توانست بی‌درنگ سراسر باقی عمر خود را برای این مرد فدا کند... ولی آخر چه گونه چنین چیزی ممکن بود؟...

آنت در هراس بود؛ اما جز اذعان به قدرت بی‌چون و چرای دیوانگی کاری نمی‌توانست. پاره‌ای لحظات، برقی از خردمندی، تکانی از طنز، بازتاب موجی از محبّت گذشته‌اش به سیلوی، سرش را برغراز سیلاب بالا می‌آورد. ولی یك نگاه حسادت‌آمیز، یا دیدن آن که تولیو با سیلوی در پچ‌پچ است، کافی بود تا بار دیگر آنت فرو رود...

به روشنی پیدا بود که آنت بازی را می‌بازد، و به همین علّت سودا در او هارتر می‌شد. ناشی بود. نمی‌توانست مناعت زخم دیدهٔ خود را پنهان بدارد. تولیو، از سر سازگاری، آماده بود که میان آن دو انتخابی نکند؛ بزرگوارانه به هر دوشان نقل و نبات می‌داد. سیلوی به چابکی می‌گرفت؛ هیچ ناز نمی‌کرد؛ برعهده می‌گرفت که بعدها تولیو را به ساز خود برقصاند. از این هم که می‌دید این دون‌ژوان خوشهٔ بوسه‌ای چند از داربست آنت می‌چیند، هیچ آشوبی به دل راه نمی‌داد. و اگر از کار او خوشش نمی‌آمد، خود را مجبور نمی‌دانست که چیزی از آن آشکارا کند. آری، می‌توان خود را به ندانستن زد... آنت قادر به چنین کاری نبود. نمی‌پذیرفت که با دیگری سهیم باشد. و بیزاری خود را از بازی دو پهلوی تولیو بیش از آنچه می‌باید نشان می‌داد.

تولیو کم کم نسبت به او سرد شد. وقار سودایی او مزاحمش بود، «حوصله‌اش را سر می‌برد»[۱] (مانند بسیاری از بیگانگان، تولیو این اصطلاح را خیلی پاریسی می‌پنداشت). در عشق، اندکی وقار خوب است. اما نیازی به بسیارش نیست: چه، دیگر بیگاری است، نه عیش و خوشی. در دیدهٔ او، سودا همچون خوانندهٔ اول اوپرا *Primadonna* بود که، پس از خواندن قطعهٔ بلند آواز خود، با دست‌های یازیده می‌آید و به تماشاگران کُرنش می‌کند. ولی سودای آنت چنان می‌نمود که نمی‌داند تماشاگرانی هم هستند. تنها برای خود بازی می‌کرد...

آنت، راست‌گوتر از آن بود و بیش از آن به راستی سودا زده بود که در

۱: در متن واژهٔ em Bêter به کار برده شده است که عامیانه به شمار می‌رود و کسانی که مقید به فصاحت‌اند از به کار بردن آن پرهیز دارند.

اندیشهٔ بزك کردن خود باشد، بخواهد آثار رنج‌ها و شکنجه‌های خود را، و آن نقایص همه روزه را که زنی کاردان‌تر از او روزی چند بار می‌زداید یا از حدّتش می‌کاهد، اصلاح کند. دیگر او هیچ خوشگل نمی‌نمود. حتی، به تدریج که به شکست خود پی برد، زشت هم شد.

سیلوی پیروزمند که مطمئن بود بازی را برده است، با طنزی خودپسند که اندك چاشنی بدخواهی و بیش و کم ترحّم نیز داشت، نگاهی از گوشهٔ چشم به خواهر سرگشته‌اش می‌افکند...

ـ ها، خوب نوش جان کردی؟... همین بود که تو می‌خواستی؟... چه لب و لوچه آویخته‌ای!... انگار یك سگ کتك خورده...

و دلش می‌خواست که بشتابد و ببوسدش. اما همین که سیلوی نزدیك می‌شد، آنت چنان چهرهٔ خشمناکی به او نشان می‌داد که سیلوی آزرده می‌شد و پشت به او می‌نمود و زیر لب می‌گفت:

ـ نمی‌خواهی، دختر جان؟... میل تو است! خودت می‌دانی!... مرا باش، چه خوبم!... هر که برای خودش، و گور بابای دیگران!... اما از همه گذشته، اگر این دخترهٔ احمق رنج می‌برد، گناه خودش است! برای چه همیشه تا حدّ مسخره خودش را جدّی می‌گیرد؟

(این چیزی بود که همه‌شان با خود می‌گفتند.)

آنت سرانجام خود را از معرکه بیرون کشید. سیلوی، به همراهی تولیو، یك شب‌نشینی مرکّب از تابلوهای زنده ترتیب می‌داد که در آن خودش می‌بایست با همهٔ دل بری‌های خود، و چیزی هم بر سر، جلوه گری کند... (او از آن افسونگران ملوس پاریسی بود که با یك تکّه پارچه می‌توانست به چندین هیئت گوناگون درآید، هر یکی خوشگل‌تر از هیئت اصلی او، امّا از آن جا که آن‌ها این هیئت اصلی را تکمیل می‌کردند موجب می‌شدند که از همگی‌شان دلرباتر بنماید، زیرا که همگیشان را دربرداشت...) برای آنت مصیبتی بود اگر می‌کوشید در این زمینه با سیلوی به نبرد پردازد. خودش هم نیك بدان آگهی داشت: او که پیشاپیش شکست خورده بود، دیگر پس از آن چه می‌شد؟ باری، کسالت خود را بهانه آورد و خواهش کرد که از این جشن برکنار بماند: سیمای بیمارگونه‌اش عذری کافی بود. تولیو هم خیلی اصرار ننمود. ـ همین که آنت امتناع خود را بر زبان آورد، از این که همهٔ سلاح نبرد را از کف داده است باز بیش‌تر رنج برد. مبارزه، هر چند

هم که امید پیروزی در آن نباشد، باز خود امیدی است. اکنون دیگر او می بایست بخشی از روز، سیلوی و تولیو را با هم تنها بگذارد. از این رو، برای آن که مزاحمشان باشد، خود را مجبور می کرد که در همهٔ رپیتیسیون ها حضور یابد. اما چندان مزاحمشان نبود، ـ خاصّه برای آن دختر بی حیا که می گذاشت صحنهٔ ربوده شدن کنیز مدهوش حرمسرا به دست دزد دریایی ده بار تکرار شود. و این نقش دزد دریایی را ـ بدان گونه که بایرون تصویر کرده است: با چشمان سیاه شرربار و دندان هایی که به هم ساییده می شود، شوم و درنّده خو، مانند پلنگی آمادهٔ جستن، ـ تولیو چنان بازی می کرد که گویی می خواهد سراسر مهمانخانه را به آتش و خون بکشد. و اما سیلوی، دست بیست هزار حوری را که در بهشت با ریش مؤمنان بازی می کنند از پشت می بست.

شب نمایش فرا رسید. آنت که در ردیف آخر تالار رو نهفته بود و خوش بختانه در میان شور و غوغای نمایش فراموش گشته بود، نتوانست تا پایان بماند. سخت پریشان، بیرون رفت. سرش گویی در آتش می سوخت. مزهٔ تلخی به دهان داشت. شکنجهٔ خود را نشخوار می کرد. سودای خوار داشته اش درونش را می خورد.

به چمن های پیرامون مهمانخانه رفت؛ ولی دور نمی توانست شد؛ پیوسته گرد آن تالار چراغان شده می چرخید. آفتاب غروب کرده بود. تاریکی فرا می رسید. حسد غریزه ای حیوانی در او بیدار کرد و گویی به بو دریافت دری که آن دو بی شك می بایست از آن بیرون بیایند کدام است. یك در کوچه جنبی که امکان می داد تا بازیگران بی آن که از تالار بگذرند خود را به رخت کن واقع در ضلع دیگر ساختمان برسانند. ـ به راستی هم آن دو از همان در بیرون آمدند، و بی آن که دور شوند، در تاریکی چمن درنگ کرده به گفت و شنود پرداختند. آنت که در پس یك گله درخت پنهان شده بود، صدای سیلوی را شنید که می خندید، می خندید...

ـ نه، نه، امشب نه!

و تولیو اصرار می ورزید:

ـ برای چه؟

ـ یکی این که من می خواهم بخوابم.

ـ برای خفتن، وقت بسیار است!

ـ نه، نه، هرگز به اندازهٔ کافی نیست!...
ـ خوب، فردا شب.
ـ شب‌های دیگر هم همین است. از آن گذشته، شب‌ها من تنها نیستم. مراقبم هستند!
ـ پس، یعنی هرگز؟
و این سیلوی لوند، همچنان که از خنده روده‌بر می‌شد، جواب می‌داد:
ـ ولی من که روز پروایی ندارم! شما چه، شما می‌ترسید؟...

آنت بیش از این نتوانست گوش کند. تندباد بیزاری و خشم و درد او را، که در تاریکی شب می‌دوید، برگرفت و به دشت و صحرا برد. شاید همهمهٔ دویدن سراسیمه‌وارش به گوش کسی رسید، و نیز صدای برخورد شاخه‌ها، که گفتی از گذار حیوانی گریزان برمی‌آمد. ولی آنت دیگر پروای آن نداشت که مبادا بشنوند. هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود. می‌گریخت، می‌گریخت... کجا؟ نمی‌دانست... هرگز ندانست... در تاریکی شب می‌دوید و ناله می‌کرد. جلو پای خود را نمی‌دید. آیا پنج دقیقه دوید، یا بیست دقیقه، یا یك ساعت؟ هرگز ندانست... تا آن که پایش به ریشه‌ای گرفت و بر زمین افتاد و پیشانیش به تنهٔ درختی برخورد... و آن وقت، دهان چسبیده به زمین، فریاد زد و مانند جانوری زخمی زوزه کشید.

گرداگرد او شب بود. آسمان سیاه، بی‌ماه و بی‌ستاره. زمین گنگ و بی‌نفس، بی‌فریاد حشرات. تنها همهمهٔ یك باریکه آب که روی سنگ‌ریزه‌ها می‌چکید، در پای همان صنوبر لاغری که پیشانی آنت به آن برخورده بود. و از ته درّه که فلات بلند پر شیب را بُرش می‌داد، غرّش وحشی سیلاب برمی‌خاست. زاری آن با زاری زن زخمی به هم می‌آمیخت، و هر دو با هم گویی نالش[1] جاودانهٔ زمین بودند...

آنت، تا زمانی که فریاد می‌زد، به چیزی نیندیشید. تنش، در تکان تشنج‌های گریهٔ گلوگیرش، بار رنجی را که روزها بود که خردش می‌کرد فرو می‌نهاد. جانش خموشی می‌گزید ـ پس از آن، تن از تاب افتاده از ناله باز ایستاد. درد جانش به سطح آگاهی باز آمد. و آنت بار دیگر به بی‌کسی خود پی برد. تنها بود و خیانت

1: lamento

دیده. دایرهٔ اندیشه‌هایش از این دورتر گسترده نمی‌شد. نیروی آن نداشت که گلّهٔ پراکندهٔ اندیشه‌های خود را گرد آورد. حتی نیروی آن نداشت که از جا برخیزد. دراز کشیده بود و خود را به زمین رها کرده بود... آه! کاش زمین خواسته بود که بگیردش!... غرّش سیلاب به جای او سخن می‌گفت و می‌اندیشید. زخمش را می‌شست. پس از مدّتی درد و ناتوانی (که بی‌شك طولانی بود)، آنت پیکر کوفته‌اش را به آهستگی بلند کرد. صدمهٔ پیشانی موجب سوزش رویهم شدیدی می‌شد. این درد که به خود مشغولش می‌داشت، به اندیشه‌اش مجال آسایش می‌داد. آنت دست‌های خراشیده‌اش را در آب جو فرو برد، و سپس بر پیشانیش که می‌سوخت نهاد. و بدین‌سان، یك چند نشست و شقیقه‌ها و چشمانش را میان دو کف خیس گشته‌اش می‌فشرد و حس می‌کرد که پاکی یخ‌وار آب در او نفوذ می‌کند. و اینك او از درد خویش دور می‌شد... مانند بیگانه‌ای نگاهش می‌کرد که ناله سر می‌دهد؛ و دیگر هم معنای سرکشی‌های آن را نمی‌فهمید. می‌اندیشید:

ـ برای چه؟... چه فایده دارد؟... آیا به زحمتش می‌ارزد؟...

سیلاب، در تاریکی شب، می‌گفت:

ـ دیوانگی، دیوانگی، دیوانگی... همه بیهوده است... همه هیچ است...

آنت به تلخی و با ترحّم لبخند می‌زد:

ـ چه بود که خواسته‌ام؟... دیگر حتی نمی‌دانم... کجا است آن خوش‌بختی بزرگ؟... بگذار هر که بخواهد تصاحبش کند!... من بر سر آن دعوا نخواهم کرد...

پس از آن، به ناگاه، گُله‌گُله تصاویری از این خوش‌بختی که او بی‌شك خواستارش شده بود به یادش آمد، و تیز نفس گرم آرزوهایی که تنش ـ اگر چه عقلش آن را انکار می‌نمود، ـ هنوز در چنگشان بود و تا مدّتی دراز خواهد بود. و این آرزوها، در شیاری که با مهمیز زمختشان پدید می‌آوردند، خشم‌های دیوانه‌وار حسد را به دنبال می‌کشیدند... و او به خاموشی، در حالی که گویی در برابر بادی شدید خم گشته بود، یورش آن‌ها را تاب آورد. سپس، سر بلند کرد و به صدای بلند گفت:

ـ من بر خطایم... او سیلوی را بیش‌تر دوست دارد... و حق همین است. سیلوی بهتر برای عشق ساخته شده است. از من خیلی قشنگ‌تر است. من این را می‌دانم، و دوستش دارم. برای آن دوستش دارم که همین است که هست. پس

باید از خوش بختی اش شاد باشم. من خودخواهم... چیزی که هست چرا، چرا به من دروغ گفت؟ همه هرچه می کرد، بکند، به جز این! برای چه گولم زد؟ برای چه رك و راست به من نگفت که دوستش دارد؟ چرا با من به دشمنی رفتار کرد؟... آخ! از این گذشته، همهٔ آن چیزهایی که در او هست و دلم سخت می خواهد که نبینم، چیزهایی نه چندان پاکیزه، نه چندان خوب، نه چندان زیبا!... ولی گناه هم ندارد. چه گونه می توانست بداند؟ زندگی اش از بچگی، چه بوده است؟... و تازه، من، آیا حق دارم او را سرزنش کنم؟ خودم آیا رك و راست بودم؟... و آن چیزی که در من بود، آیا پاکیزه تر بود؟... آن چیزی که در من بود؟ در من هست!... خوب می‌دانم که همچنان در من هست...

آنت خسته شد و آه کشید. پس از آن گفت:

ـ دیگر برویم! باید ختمش کرد! من به سال بزرگ ترم. و سنم که دیوانه ترم!... بگذار سیلوی خوش بخت باشد!

امّا، پس از گفتن آن که «دیگر برویم!»، باز یك چند بی حرکت بر جا ماند. به خاموشی شب گوش می‌داد، و همچنان که انگشتان پوست رفته اش را بندبند به دندان می گزید، در اندیشه بود. ـ پس از آن هم، نفسی کشید و بی سخن برخاست و به راه افتاد.

.

در شب تاریك باز می گشت. ماه می بایست برآید؛ هنوز دور بود؛ اما در پس افق، از درون غرقاب تاریکی، حس می شد که در کار برآمدن است. روشنایی ضعیفی بر ستیغ کوه‌هایی که فلات را درمیان گرفته بودند حاشیه می بست و گویی لبهٔ جامی بزرگ بود. دقیقه به دقیقه، نیمرخ سیاه کوه ها در متن زرتابی نمایان تر می شد. آنت بی شتاب می رفت؛ و سینه اش که دم زدن مرتب خود را باز می یافت، بوی چمن‌های درو شده را آهسته فرو می‌داد.

از دور، بر جادّهٔ تاریك، صدای پاهای شتابنده ای شنید. ایستاد. این قدم ها را او می شناخت. پس از آن، باز به راه افتاد، و تندتر به پیشوازشان رفت. از آن سو نیز، آن که می آمد شنیده بود. آوازی مضطرب می گفت:

ـ آنت!

آنت پاسخ نداد: نمی توانست، سخت در هیجان بود؛ جویباری از شادی در او

روان بود؛ همهٔ باقی ماندهٔ آزردگی‌هایش، همه زدوده شده بود. پاسخ نداد؛ ولی تندتر، باز تندتر قدم برداشت. و آن دیگری اکنون می‌دوید بار دیگر، با صدایی پر اضطراب گفت:

ـ آنت!...

در روشنایی مبهم و قیفری ماه که از پس دیوار بزرگ و تیرهٔ کوه‌ها بالا می‌آمد، هیئت کوچك نامشخصی از میان تاریکی سفید تاب به درآمد. آنت فریاد زد.

ـ نازنینم!...

و دست‌ها یازیده همچون کوران، به سویش دوید...

در شتابی که برای رسیدن به هم داشتند، پیکرشان به هم خورد. یکدیگر را در آغوش فشردند. دهانشان پی هم می‌گشت و همدیگر را پیدا کرد...

ـ آنت من!

ـ سیلوی من!

ـ خواهر بزرگ و محبوبم!

ـ خواهرك نازنینم!

دست‌هایشان در تاریکی گونه‌ها و موهای هم را لمس می‌کرد، بر گردن و پس گردن و شانه‌ها کشیده می‌شد، و آنچه را که از آنِشان بود، دوست گمشده را، از نو در تصرف می‌آوردند.

سیلوی شانه‌های آنت را برهنه یافت و فریاد زد:

ـ جانم، مانتوات با تو نیست! چیزی نداری که خودت را بپوشانی!...

آنت متوجّه شد که درواقع جز پیراهن شب‌نشینی چیزی به تن ندارد؛ و سرما در او نشست: لرزید.

سیلوی، همچنان که او را در شنل خود می‌گرفت و به خود می‌فشرد، فریاد می‌زد:

ـ دیوانه‌ای! دیوانه!

و دست‌هایش که در این میان به بازرسی ادامه می‌داد، به ضایعات پی می‌برد.

ـ پیراهنت پاره است... چه کار کردی، آخر؟ چه به سرت آمده است؟... و این موهات که روی گونه‌ها ریخته... و این جا، این جا، روی پیشانی‌ات، این چیست؟... مگر زمین خورده‌ای، آنت؟

آنت پاسخ نمی‌داد. دهان خود را بر شانهٔ سیلوی نهاده، خود را وادادە بود و می‌گریست. سیلوی او را در کنار خود بر خاکریز جادّه نشاند. ماه از حصار کوه‌ها برگذشته با فروغ خود آنت را، با آن پیشانی زخمی که سیلوی غرق بوسه می‌ساخت، روشن کرد.

ـ برایم بگو چه کرده‌ای... بگو چه پیش آمدی بوده... گنج من، گرگ بچّهٔ من، وقتی که رفتم بالا و تو را در اتاقت ندیدم، نمی‌دانی چه قدر نگران شدم!... همه جا تو را صدا زدم... یك ساعت است که دنبالت می‌گردم... آخ! چه بی‌چاره بودم!... می‌ترسیدم، می‌ترسیدم، می‌ترسیدم... نمی‌توانم بگویم از چه می‌ترسیدم... چه شد که رفتی؟ برای چه در رفتی؟

آنت نمی‌خواست پاسخ بدهد. می‌گفت:

ـ نمی‌دانم، درد داشتم، می‌خواستم... راه بروم، هوا بخورم...

ـ نه، راستش را نمی‌گویی. آنت، همه را برایم بگو!...

به سوی آنت خم شد و آهسته‌تر گفت:

ـ جان دلم، نکند به خاطر این یارو...؟

آنت در سخن او دوید:

ـ نه، نه!

ولی سیلوی اصرار می‌ورزید:

ـ دروغ نگو. برایم راستش را بگو. بگو! به کوچولوت بگو! برای خاطر او بوده؟

آنت، همچنان که چشم‌ها را پاك می‌کرد و می‌کوشید لبخند بزند، گفت:

ـ نه، مطمئن باش... درست است، کمی غصّه داشتم... احمقانه است... ولی، حالا دیگر تمام شده. خوش‌حالم که تو را دوست دارد.

سیلوی بر جا جست و از خشم دست‌ها را به هم کوبید:

ـ ها، پس برای خود او بوده!... ولی من که دوستش ندارم، دوستش ندارم، این مردك را!...

ـ چرا! دوستش داری...

ـ نه! نه! نه!

سیلوی بر جادّه پا می‌کوفت.

ـ برایم تفریحی بود که دوستش بدارم، یك جور بازی بود برایم؛ ولی در

قیاس با تو؛ برایم او هیچ چیز نیست، هیچ چیز... به! همهٔ بوسه‌های یك مرد پیش من به یك اشك تو نمی‌ارزد...

آنت از شادی منقلب گشت:

ـ راست است؟ راست است؟

سیلوی خود را در آغوش او انداخت.

پس از آن که اندکی آرام گرفتند، سیلوی به آنت گفت:

ـ حالا، اقرار کن! تو هم دوستش داشتی!

ـ من، هم؟ آه! می‌بینی! به زبان خودت گفتی که دوستش داشتی!

ـ به تو می‌گویم، نه. تو نباید... دیگر نمی‌خواهم حرفی از آن بشنوم. تمام شد.

آنت هم تکرار کرد:

ـ تمام شد. تمام شد.

از جادّه که اینك غرق مهتاب بود بازگشتند، و سرمست از آن که یکدیگر را باز یافته‌اند به هم لبخند می‌زدند.

... ناگهان، سیلوی ایستاد، و در حالی که مشت به ماه نشان می‌داد، فریاد زد:

ـ آخ! جانور!... به حسابش خواهم رسید!...

و چون جوانی نشاط خود را هرگز از دست نمی‌دهد، هر دو از این گفتار دور از صداقت بلند خندیدند.

سیلوی کینه‌توزانه سخن از سر گرفت:

ـ ولی می‌دانی چه کار می‌کنیم؟ وقتی که رسیدیم، فوری اثاثمان را جمع می‌کنیم و فردا، همین صبح فردا، با اوّلین وسیله «جیم می‌شویم.» وقت ناهار که سر میز بیاید، دیگر پیدایمان نخواهد کرد... پرنده‌ها پرواز کرده‌اند!... از آن گذشته، اوه!... (سیلوی پوفی خندید.) داشت فراموشم می‌شد!... من برای نزدیك ساعت ده با او وعده داشتم، در جنگل‌های آن بالا... تا ظهر همه‌اش دنبال من خواهد دوید...

سیلوی با قهقه بیش‌تری خندید. آنت نیز با او. سر و روی فریب خورده و خشمناك تولیو در نظرشان سخت خنده‌آور می‌نمود. های، دخترهای دیوانه!... دیگر از غم و اندوه دور بودند.

آنت گفت:

ـ با همهٔ این‌ها، جانم، خوب نیست که این جور خودت را به خطر بیندازی.

سیلوی جواب داد:

ـ به! برای من چه می‌شود؟ من اهمیّتی ندارم... ـ و در حالی که دست آنت را که ضربه‌های کوچکی به گوشش می‌زد نرم گاز می‌گرفت، ادامه داد: ـ بله، حالا که خواهرت هستم، می‌باید عاقل‌تر باشم... و خواهم شد، قول می‌دهم... ولی تو، می‌دانی خواهر، خودت خیلی عاقل‌تر از من نبودی.

آنت با سوز پشیمانی گفت:

ـ نه. راست است. و می‌ترسم که شاید در پاره‌ای اوقات باز کم‌تر از تو عاقل بوده‌ام... ـ و در حالی که خود را بیش‌تر به خواهرش می‌فشرد، گفت: ـ آخ، چه عجیب است کارِ دل! هرگز، هرگز نمی‌توان دانست چه چیزی در آن سر برمی‌دارد و آدم را با خودش می‌برد... و کجا؟

سیلوی او را در آغوش فشرد:

ـ بله، برای همین است که من دوستت دارم! در خانهٔ تو باد به شدت می‌وزد!

دیگر نزدیك می‌شدند. بام ساختمان‌های مهمانخانه در روشنایی ماه رخشان بود. سیلوی بازوی خود را دور گردن آنت برد و با صدایی شوریده و لحنی جدّی که در خود سراغ نداشت در گوش او گفت:

ـ خواهر! رنجی را که تو امشب کشیدی ـ و از دست من کشیدی ـ فراموش نخواهم کرد... چرا، چرا، نگو که از دست من نبود... وقتی که من در جست و جوی تو می‌دویدم، فرصت یافتم که در این باره فکر بکنم... در ترس و لرز بودم که مبادا مصیبتی... اوه! اگر همچو پیش آمدی می‌کرد، من چه می‌کردم!... دیگر برنمی‌گشتم.

آنت که منقلب گشته بود، گفت:

ـ جانم، تقصیر تو نبود. تو نمی‌توانستی بدانی چه بدی در حقّم می‌کردی.

ـ خیلی خوب هم می‌دانستم. می‌دانستم که باعث درد و رنج تو می‌شوم؛ و حتّی ـ گوش کن، آنت ـ و حتّی از آن لذّت می‌بردم!

قلب آنت فشرده شد. با خود اندیشید که ساعتی پیش او نیز از این که ببیند سیلوی رنج می‌کشد، از این که دل او را خون کند، امکان داشت که سخت لذّت ببرد. و این را بر زبان آورد. بازوانشان به هم فشرده شد.

شرمنده و درهم کوبیده از خود می‌پرسیدند:

ـ آخر، آدم را چه می‌شود؟ آدمی چه هست؟

و در همان حال هر یك از ایشان از این تسکین می‌یافتند که دیگری هم مثل خود او بوده است... سیلوی گفت:

ـ آدم دوست دارد.

آنت نیز ماشین‌وار تکرار کرد:

ـ آدم دوست دارد. ـ و پس از یك دم، وحشت‌زده پرسید: ـ همین است، عشق؟

سیلوی گفت:

ـ و می‌دانی، تازه این اوّل کار است.

آنت به سختی اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد دوست بدارد.

سیلوی ریشخندش نمود. ولی آنت سخت به جدّ تکرار می‌کرد:

ـ دیگر نمی‌خواهم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.

سیلوی با خنده گفت:

ـ های، بی‌نوا آنت، بدآوردی! تو وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از زندگی دست بکشی!

بخش دوم

نخستین روزهای اکتبر، خاکستری و ملایم. هوای خاموش. باران ولرم راست می‌ریزد و شتابی ندارد. بوی گرم و جسمانی خاك خیس گشته، بوی میوه‌های رسیده در انبار، بوی شیرهٔ انگور در چرخشت...

کنار پنجرهٔ باز، در خانهٔ ییلاقی خانوادهٔ ریوی‌یر واقع در بورگونی[1] دو خواهر روبه‌روی هم نشسته بودند و چیز می‌دوختند. سرهاشان روی کار خم شده، گویی که پیشانی‌های گرد و بی‌چین خود را در برابر هم گرفته بودند، ـ همان پیشانی برآمده در هر دو، اما در سیلوی ملوس‌تر و در آنت درشت‌تر، در یکی بلهوس و در دیگری لجوج، ـ یکی مادّه بز و دیگری مادّه گاو جوان نر نشناخته. هرگاه که سر بلند می‌کردند، چشمانشان نگاهی از سر همدستی به هم می‌افکند. زبانشان که روزهای دراز در کار بود، اینك می‌آسود. تب و تاب خود، جهش‌های عاطفی خود، سخنان گذشتهٔ خود را، و هرچه را که از روزها پیش از هم گرفته و دانسته بودند نشخوار می‌کردند. زیرا این بار آن دو با ولعی که داشتند تا همه چیز بگیرند و همه چیز بدهند، خود را به تمامی تسلیم هم کرده بودند. و اکنون خاموش بودند، تا بهتر به این همه غنیمت نهفته بیندیشند.

ولی، با همهٔ خواستشان که همه‌چیز را ببینند و همه چیز را داشته باشند، در پایان همچنان معمّایی برای یکدیگر باقی مانده بودند. و بی‌شك هر موجودی برای دیگری معمّایی است؛ و همین خود موجب کششی می‌گردد. ولی چه بسا چیزها در هر کدامشان که دیگری هرگز نمی‌توانست بفهمد! البته، به هم می‌گفتند (چه بر این نکته آگهی داشتند):

ـ فهمیدن، چه تأثیری دارد؟ فهمیدن، توضیح دادن است. برای دوست داشتن

1: Bourgogne.

نیازی به توضیح نیست...
با این همه، فراوان تأثیر دارد؛ این تأثیر را دارد که اگر نفهمی، کاملاً در اختیار نمی‌گیری. ـ و اما دوست داشتن، آن دو چه گونه دوست می‌داشتند؟ شیوهٔ دوست داشتنشان به هیچ رو یکی نبود. دو دختر رائول ریوی یر، بی‌شك هر دو از پدرشان نیروی سرشاری از زندگی به ارث برده بودند؛ ولی این نیروی زندگی در یکی واپس زده بود و در دیگری پراکنده. هیچ چیز به اندازهٔ عشق در این دو خواهر متفاوت نبود. از سویی، محبّت بسیار آزاد سیلوی، خندان و کودك آسا و گستاخ، امّا در اساس بسیار سنجیده، که جوش و خروش بسیار داشت، ولی هرگز بی‌راهه نمی‌رفت؛ بال و پر به هم می‌زد، اما هرگز جز در پیرامون کبوترخان خود پرواز نمی‌کرد. از سوی دیگر، اهریمن شگرف عشق که در آنت خانه داشت و شش ماه به زحمت می‌گذشت که او از حضورش آگهی یافته بود. آنت اهریمن خود را در فشار می‌گذاشت، می‌کوشید تا پنهانش کند، زیرا از آن می‌ترسید؛ غریزه اش به او هشدار می‌داد که دیگران دربارهٔ آن به اشتباه خواهند افتاد: آن اروس در قفس که با چشمانی بسته، مضطرب، آزمند و گرسنه، به خاموشی خود را به میله‌های جهان می‌کوبد و قلبی را که در آن زندانی است آهسته می‌جود؛ گزشِ سوزان و مداوم و بی‌صدای آن جان آنت را به نحوی نامحسوس درهمهمهٔ کرخی آزرده‌ای که خالی از لذّت نبود کلّه‌پا می‌کود: همان لذّتی که او از تأثیراتی که مایهٔ درد و رنجش می‌شدند می‌برد: فلان پارچهٔ زبر، یا زیر جامهٔ چسبان، یا دستی که روی ناهمواری‌های مبلی بلغزد، و یا سرمای سطح زمخت یك دیوار. گاه آنت، در حالی که پوست تلخ شاخه‌ای را گاز می‌زد و می‌جوید، خود را و زمان را فراموش می‌کرد و در نوعی بی‌خودی فرو می‌رفت که خدا می‌داند تا کی طول می‌کشید، یك ربع ثانیه یا یك ربع ساعت؟ و یکباره شتابان از این حالت به در می‌آمد و، بدگمان و شرمنده، متوجّه نگاه ناپیدای سیلوی می‌شد، که به نظر می‌رسید همچنان سرگرم کار است، اما زیرکانه از گوشهٔ چشم مراقبش بود. دخترك چیزی نمی‌گفت. نه این و نه آن، حرکتی نمی‌کردند؛ اما گله گله آتش بر گونه‌های آنت می‌دوید. سیلوی، بی آن که درست بفهمد، این زندگی درونی را که گویی در آفتاب خفته بود و سپس وحشیانه، با جهش‌های ناگهان، مانند ماری زیر برگ‌ها رو نهان می‌کرد، با بینی کوچك خود بو می‌کشید. خواهر بزرگ خود را عجیب و اندکی هم خل می‌یافت. می‌دید که به

راستی به همه کس مانند نیست... آنچه در او به شگفتی‌اش وامی‌داشت، نه چندان آن جنبش‌های سودایی و آن شور و تب و تاب یا همهٔ این اندیشه‌های آشفته‌ای بود که در آنت حدس می‌زد، بلکه آن رنگ جدّی و تقریباً فاجعه‌آمیزی بود که آنت بدان همه می‌داد. فاجعه؟ هه، چه کاری! جدّی؟ چرا، که چه بشود؟ هر چیزی همان است که هست. هرچه را، همان گونه که هست باید پذیرفت. سیلوی کسی نبود که از هزار بلهوسی که در درونش می‌گذشت آشوبی به دل راه دهد! می‌آیند و بعد هم می‌روند. هر چیز خوب و خوش آیند ساده و طبیعی است. آنچه هم که نه خوب است و نه خوش آیند، درست به همان اندازه طبیعی است. خواه خوب باشد و خواه نباشد، من فرو می‌دهمش و به زودی می بینی که گذشته است و رفته! این همه ادا برای چه؟... چه کلاف سردرگمی، این آنت! با آن انبوه اندیشه‌های گرم و سردش، با آن رشته‌های درهم آرزوها و ترس‌هایش، آن مُشته مُشته سوداها و شرمندگی‌هایش که در هر گوشه و کنار وجودش درهم ریخته است!... چه کسی سررشته را به دستش خواهد داد؟... ولی سیلوی از خود همین که او بدین‌سان غیر عادی و افراط کار و نافهمیدنی بود سخت تفریح می‌نمود، کنجکاو می‌شد و به سویش کشیده می‌شد؛ و باز بیش‌تر دوستش می‌داشت...

خاموشی ممتدّشان سرشار از رازهای نگران کننده بود. سیلوی یکباره خود را از چنگ آن به در می‌برد و از هر دری سخن می‌گفت. تند، خیلی تند، به صدایی بس آهسته، در حالی که سرش را در کارش فرو برده بود و گویی دشنامش می‌داد، یك خروار کلمات یاوه و صداهای نامرتبط که بیش‌تر به «ای» ختم می‌شد زمزمه می‌کرد: «کی کی کی کی»، مانند سهره‌ای که از خوشی در جست و خیز است. و سپس یکباره *(subito)* لحن موقّری می‌گرفت، تو گویی که می‌خواهد بگوید:

«چه؟ من؟ من که چیزی نگفتم...» ـ یا آن که نخش را نرم نرمك گاز می‌زد و با صدای نازك تودماغی سرود عاشقانهٔ پیش پاافتاده‌ای می‌خواند که در آن سخن از گُل‌ها و از «مرغان چَه‌چَه‌زن» می‌رفت، یا شعر هزلی را می‌گرفت و به شوخی، اما با قیافهٔ بچّه‌ای بسیار سنجیده، بخشی از آن را که سخت هرزه بود به روشنی تقریر می‌کرد. آنت یکّه می‌خورد، و نیمی به خنده و نیمی با پرخاش، می‌گفت:

ـ ده، آخر، دهنت را می‌بندی!

سبکبار بودند. تکلّفی در میان نبود. واژه‌ها را چه اهمیّتی است! خود صدا، و

نیز دست‌ها، تماس را برقرار می‌دارند. به هم می‌رسند. کجا بودند؟... از خاموشی باید ترسید. هیچ می‌دانیم که به یك ثانیه فراموشی تو را و مرا کجا می‌تواند ببرد؟ با من حرف بزن! من با تو حرف می‌زنم. من نگهت می‌دارم. تو مرا خوب نگه دار!...

آن دو یکدیگر را نگه می‌داشتند. عزم راسخشان بر این بود که هر پیش آمدی رخ نماید، هیچ همدیگر را رها نکنند. هر پیش آمدی که ممکن بود رخ بنماید، به هیچ رو لطمه ای به این واقعیّت اساسی نمی‌زد: «من منم. تو تویی. با هم مبادله می‌کنیم. دست بده! از حرفمان دیگر برنمی‌گردیم». میانشان یك هبهٔ دو جانبه، یك قرارداد ناگفته، نوعی زناشویی سر می‌گرفت که به ویژه از آن رو معتبر و نافذ بود که هیچ فشار بیرونی ـ نه تعهّد نوشتنی و نه جزای شرعی یا عرفی ـ بر آن سنگینی نمی‌کرد. و این که تا بدان حد با هم متفاوت بودند چه اهمیّت داشت؟ این که پنداشته می‌شود بهترین پیوندها برپایهٔ دمسازی ـ یا تضادها ـ بنا می‌گردد اشتباه است. نه این و نه آن، بلکه بر پایهٔ یك جنبش درونی، چیزی مانند این که: «خودم انتخاب کرده‌ام، می‌خواهم، و عهد می‌کنم»، اما عهدی که خوب آبدیده بوده، همچنان که در مورد این دو دختر گردپیشانی، با عزم لجوج دوگانه‌ای سکّه خورده باشد. «تو را من دارم و اکنون دیگر نه قادرم تو را پس بدهم و نه خود را پس بگیرم... از این که بگذریم، تو آزادی که هر که را بخواهی دوست بداری و آنچه پسند تو است بکنی، هر دیوانگی که دلت خواست، و اگر هم به سرت زد و لازم افتاد، یك جنایت کوچك (اگر چه خوب می‌دانم که تو چنین کاری نخواهی کرد! ولی با همهٔ این‌ها!)، هیچ چیز تغییری در پیمان ما پدید نخواهد آورد...»
توضیح را برعهدهٔ هر کس که خواست می‌گذارم! آنت، با آن همه وسواس خود، اگر جرأت می‌کرد تا پایان اندیشهٔ خود برود، می‌بایست پیش خود اعتراف کند که هیچ اطمینانی به ارزش اخلاقی سیلوی و کارهای آینده اش ندارد. سیلوی نیز که دید روشنی داشت، نمی‌توانست قسم بخورد که روزی از آنت اعمال باورنکردنی سر نخواهد زد. ولی این چیزی بود مربوط به دیگران، به خود آن دو ربطی نداشت. آن دو خاطرشان آسوده بود، اعتمادی مطلق به یکدیگر داشتند. باقی مردم خود دانند!... آن‌ها هر کاری که از ایشان سر می‌زد، چون این کار نمی‌توانست به محبّت دوجانبه‌شان آسیبی برساند، پیشاپیش و با چشم بسته آن را به همدیگر می‌بخشیدند.

شاید این امر چندان با اخلاق راست نمی‌آمد؛ ولی به جهنم! پیروی از اخلاق باشد برای وقت دیگر!

آنت که اندکی فضل فروش بود و زندگی را از روی کتاب‌ها می‌شناخت، ـ و این مانع وی نمی‌شد که بعد خود کشفش کند: (زیرا زندگی، در بیرون کتاب‌ها، دیگر همان صدا را نمی‌دهد) ـ شعرهای زیبای شیلر[1] را به یاد می‌آورد:

فرزندان من، جهان به دروغ و کینه انباشته است؛ هر کسی تنها خود را دوست می‌دارد؛ پیوندهایی که به دست سعادتی زودشکن پدید می‌آید همه سست است... آنچه بلهوسی به هم می‌پیوندد باز بلهوسی از همش می‌گسلد. تنها طبیعت است که راست و بی‌غش است؛ تنها اوست که بر لنگرهای استوار تکیه دارد. باقی همه بازیچهٔ موج های طوفانی است... هوس، دوستی به تو ارزانی می‌دارد و سود مشترك یك رفیق؛ خوشا آن کس که مادرش برادری به وی می‌دهد... در برابر این جهان جنگ و خیانت، دو تن هستند که با هم پایداری می‌کنند...

این شعرها را سیلوی البته نمی‌دانست. و اگر هم می‌دانست، بی‌شك به چشمش کلمات بس فراوان و درهمی بودند برای بیان یك احساس ساده. ولی، همچنان که نگاهش به آنت بود و پس گردن ستبر و موهای انبوه به هم پیچیده اش، و می‌دید که سر فرود آورده کاری نمی‌کند، می اندیشید:

ـ باز این خواهر گنده ام به رؤیا فرو رفته است؛ بار دیگر سرش را برده است توی صندوقچهٔ دیوانگی‌هایش. چه‌ها که باید درز این صندوقچه باشد! خوش‌بختانه که حالا من این جا هستم! بی‌من بازش نمی‌کنند...

زیرا خواهر کوچك‌تر، ـ گرچه شاید مبالغه می نمود، ـ به برتری خود از حیث عقل و تجربه یقین داشت. و با خود می‌گفت:

ـ در پناه خودم می‌گیرمش.

و حال آن که نیازمند بود ابتدا خود را در پناه بگیرد. زیرا در صندوقچهٔ خود

1: schiller.

او نیز کم دیوانگی نبود. ولی او آنهمه را از پیش می‌شناخت؛ و به همان چشم در آن ها می‌نگریست که صاحب خانه ای در کرایه نشینان خود، که اگر مسکنی در اختیارشان گذاشته می‌شود به رایگان نیست... و تازه، «بکن آنچه خواهی، هرچه بادا باد!» تا زمانی که پای خود او در میان بود، این گونه رفتار اهمیّت بس فراوانی نداشت. همیشه می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد... اما، این که دیگری را در پناه خود بگیرد، برایش یك احساس تازه و بس خوش‌آیند بود...

آری، ولی... آنت که سر فرود آورده کار نمی‌کرد، درست همین احساس را داشت. می‌اندیشید:

ـ نازنین خواهرك دیوانه‌ام!... خوش‌بختانه که به موقع رسیده‌ام تا راهنماییش کنم!...

و از محبّتی که به سیلوی داشت، نقشه‌هایی برایش می‌کشید که بی‌شك دل‌نشین بود، اما درباره‌شان مشورتی با خود سیلوی نشده بود...

پس از آن که هر کدامشان خوش‌بختی دیگری را ـ و از آن گذشته، خوش‌بختی خود را نیز ـ خوب تشخوار می‌کرد، یکیشان می‌گفت:

ـ اوخ! سوزنم شکست... هوا دیگر تاریك شده نمی‌توان دید...

و هر دو کار دوخت و دوز را کنار می‌گذاشتند و برای رفع تنبلی پاها با هم بیرون می‌رفتند. زیر باران، در حالی که هر دو یك شنل به خود پیچیده بودند، تا ته باغ می‌رفتند، زیر درختان اشك ریز که برگ های خود را از دست می‌دادند؛ در پای داربست یك خوشه انگور زردوش که همان خیس بودن خوش‌مزه ترش می‌کرد می‌خوردند؛ و گپ می‌زدند، گپ می‌زدند... سپس ناگهان خاموش می‌شدند و گوش فرا می‌داشتند و باد پاییزه را، بوی اشتهاانگیز میوه های افتاده و بوی برگ‌های زرد را، روشنایی خستهٔ اکتبر را که در ساعت چهار خاموش می‌شود، سکوت دشت‌های کرخ گشته را که به خواب می‌روند، و زمین را که باران می‌نوشد و شب را، در خود فرو می‌کشیدند...

و دست در دست یکدیگر، همراه طبیعت که لرزان و ترسان امید سوزان بهار را در خود می‌پروراند، به رؤیای معمّای آینده فرو می‌رفتند...

یگانگی و صمیمیّتشان. در این روزهای لطیف و مه گرفتهٔ اکتبر که گفتی به تار

عنکبوت درپیچیده بود، چنان از برایشان ضروری گشته بود که از خود می‌پرسیدند: چه گونه توانسته بودند تا آن زمان بی‌آن سر کنند.

و با این همه، بی‌آن سر کرده بودند و باز هم می‌بایست سر کنند. زندگی در بیست سالگی خود را در چارچوب یك صمیمیت هر چند هم که گرامی باشد، زندانی نمی‌کند، ـ خاصّه زندگی دوموجود که بال و پری بدین گونه دارند. آنان می‌باید که فضاهای آسمان را درنوردند. ارادهٔ قلبشان هر چند که خود را استوار نشان دهد، غریزهٔ بال‌هاشان نیرومندتر است. گاه که آنت و سیلوی به مهربانی به هم می‌گفتند:

ـ چه گونه ممکن است که ما آن همه وقت بی‌هم زیسته باشیم؟

در دل اعتراف نمی‌کردند که:

ـ با این همه، (و چه حیف است!) دیر یا زود می‌باید که بی‌هم زندگی کنیم!

زیرا دیگری نمی‌تواند برای تو و به جای تو زندگی کند؛ و تو خود همچو چیزی را نخواهی خواست. بی‌شك، نیاز مهر دو جانبه‌شان ریشه‌دار بود؛ ولی هر دوشان نیاز نیرومندتری داشتند که از جایی دورتر، از سرچشمه‌های وجود این دو ریوی‌یر جوان، نشأت می‌گرفت: نیاز به استقلال. آن دو که آن همه خصایص متفاوت داشتند، درست (اما نه از یاری بخت!) در این یك خصیصه با هم مشترك بودند. و خود به خوبی می‌دانستند: حتی، بی‌آن که به هم بگویند، همین یکی از انگیزه‌هایی بود تا یکدیگر را بیش‌تر دوست بدارند؛ زیرا خود را در آن باز شناخته بودند. ـ درست، اما نیّتشان که زندگی خود را درهم بیامیزند چه می‌شد؟ هنگامی که هر کدامشان دل به این خیال خوش می‌کرد که خواهد توانست زندگی دیگری را در پناه خود بگیرد، از این نکته غافل نبود که دیگری، همچنان که خود او، بدان رضا نخواهد داد. این یك رؤیای دل‌نشین بود که با آن بازی می‌کردند. و می‌کوشیدند تا این بازی هر چه بیش‌تر ادامه یابد.

و حال آن که مدتی دراز هم نمی‌توانست دوام یابد.

تازه، این که هر دوشان مستقل باشند چیزی نبود. بدتر آن بود که این جمهوری‌های کوچك و نگران آزادی خویش، بی‌آن که خود بخواهند، مانند همهٔ جمهوری‌ها دارای غرایز خودکامگی بودند. هر کدامشان، از آن جا که قوانینش در دیدهٔ خود او خوب می‌نمود، گرایشی داشت که آن‌ها را به قلمرو دیگری صادر کند. آنت، که قادر بود دربارهٔ خود داوری کند، خود را، پس از

دست‌اندازی‌هایش به قلمرو خواهر، سرزنش می‌کرد؛ ـ و با این همه باز از سر می‌گرفت. سرشتی یکپارچه و سودایی داشت که به ناخواه خود به تسلط جویی کشیده می‌شد. البته، زیر نقاب یك محبّت بزرگ، این سرشت می‌توانست تا چندی در او تضعیف گردد؛ ولی همچنان برقرار می‌ماند. از سویی هم باید اعتراف کرد که آنت اگر می‌کوشید که خود را با خواست‌های سیلوی سازش دهد، سیلوی کار را بر او آسان نمی‌کرد. رفتار و کردارش تنها به میل خود بود؛ و در بیست و چهار ساعت بیش از بیست و چهار خواست در او سر برمی‌داشت، که همیشه هم با یکدیگر جور نمی‌آمد. آنت که در کارش نظم و ترتیبی بود، از این بلهوسی‌های ناگهانی ابتدا می‌خندید و سپس بی‌حوصله می‌شد. سیلوی را «گلباد» و «می‌خواهم... چی چی می‌خواهم؟» لقب می‌داد. ـ سیلوی هم او را «تندباد»، «خانم فرمان فرما» و «ظهر، سر ساعت دوازده» می‌نامید، زیرا از وقت‌شناسی‌اش به ستوه بود.

با آن که یکدیگر را سخت گرامی می‌داشتند، دشوار بود که بتوانند خود را به یك شیوهٔ زندگی سازش دهند. سلیقه‌ها و عاداتشان یکسان نبود. از آن جا که یکدیگر را دوست می‌داشتند، آنت البته می‌توانست به ورّاجی‌های سیلوی، که برای جستن موضوع سخن چشمی بسیار ورزیده و گوشی از آن هم ورزیده‌تر داشت، ولی زبانش خیلی نرم و بی‌گزند نبود، با گذشت و آسان‌پذیری گوش دهد. سیلوی هم، در حالی که خمیازهٔ ریشخندآمیز خود را فرو می‌خورد...

ـ («دیگر بگذر! کوتاهش کن!»)

... خوب می‌توانست، درمورد کتاب‌های کسل‌کننده‌ای که آنت می‌خواست او را در لذت خواندنش با خود سهیم کند، خود را به دروغ علاقه‌مند نشان دهد...

ـ خدا! چه قشنگ نوشته!

یا در جایی که سخن از زندگانی و مرگ یا اجتماع می‌رفت و اندیشه‌های غریب و خنده‌آوری پیش کشیده می‌شد...

ـ («خفه شدم، وای!... یك مشت جفنگ!... این همه وقت زیادی دارند که به هدر بدهند!...»)

آنت می‌پرسید:

ـ تو، سیلوی، در این باره چه فکر می‌کنی؟

سیلوی در دل می‌گفت: («ده، کوفت!») و بلند:

ـ من هم، جانم، مثل خودت فکر می‌کنم.

این همه به هیچ رو مانعشان نمی‌شد که یکدیگر را بپرستند. ولی، باز هرچه باشد، اندك اشکالی در گفت و شنودشان پدید می‌آورد.

و اما روزها را چه‌گونه سر کنند؟ تنها، در آن خانهٔ غم‌زده در حاشیهٔ جنگل، رو به روی کشتزارهای بی‌بار و بر، زیر آسمان ابری پاییز که درون مه با دشت برهنه یکی می‌شود؟ سیلوی اگرچه می‌گفت و باور داشت که روستا را دوست می‌دارد، ذخیرهٔ خوشی‌های آن به زودی برایش ته کشید؛ بی‌کار و سرگشته و بی‌تکلیف بود... طبیعت، طبیعت... راست بگوییم! طبیعت مایهٔ ملالش می‌شد... اوف! این ده کوره و مردم بی‌سر و پاش!... سیلوی دردسرهای کوچك روستا را تحمل نمی‌کرد: ای باد و باران و گِل و شل (که در عوض، از آن پاریس در نظرش خوش‌آیند می‌نمود)، موش‌هایی که در پس دیوارهای کهن می‌دوند، عنکبوت‌هایی که برای گذراندن زمستان به درون خانه می‌آیند، و این جانوران نفرت‌انگیز، این پشه‌ها که در گوش سیلوی شیپور می‌نواختند و خون قوزك پا و مچ دستش را نوش می‌کردند. به راستی، سیلوی از ستوه و ملال آن می‌خواست بگرید. ـ آنت، شاد از هوای آزاد و از این که با خواهر محبوب خود تنهاست، دور از آسیب ملال و فارغ از نیش پشه، بی‌آن که متوجه چهرهٔ عبوس و بیزار سیلوی شود، می‌کوشید تا او را در راه‌پیمایی‌های گِل‌آلود خود به دنبال بکشد. یك نفس باد باران‌خیز سرمستش می‌کرد؛ سیلوی را از یاد می‌برد و با قدم‌های بلند در زمین‌های شخم کرده یا از میان جنگل‌ها می‌رفت و شاخه‌های خیس را بر سر راه خود تکان می‌داد؛ و تنها مدّتی دراز پس از آن به یاد خواهر تنها مانده می‌افتاد. و سیلوی که با سر و رویی ترحّم‌انگیز مراقب چهرهٔ باد کرده‌اش بود، لب ورمی‌چید و با بی‌حوصلگی با خود می‌گفت:

ـ دیگر کی برمی‌گردیم؟

بگذریم. از میان هزار یك خواست خواهر کوچك‌تر، یکی بود که خوب و پسندیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست در آن خدشه‌ای وارد کند؛ هوای دشت و روستا هم رنگ و جلای تازه‌ای بدان می‌داد. سیلوی پیشهٔ خود را دوست می‌داشت، به راستی دوستش می‌داشت. او که از نژاد اصیل کارگران پاریسی بود، به کار خود، به سوزن و انگشتانهٔ خود احتیاج داشت تا پنجه‌ها و اندیشهٔ خود را مشغول بدارد. ذوقی خداداد برای دوزندگی در او بود؛ و این که ساعت‌ها و

ساعت‌ها یك قواره پارچه و یك تکه حریر نازك یا تور را دستکاری کند و چین‌های ریز و درشت بدان‌ها بدهد و گل روبانی را به یك حرکت شصت از کار درآورد برایش لذتی جسمانی در برداشت. از آن گذشته، مغ کوچکش که خدا را شکر مدعی فهم اندیشه‌هایی که مغز بزرگ آنت در خود جا می‌داد نبود، می‌دانست که این جا، در قلمرو خود، در زمینهٔ پارچه و دوزندگی، او نیز برای خود فکرهایی دارد، آن قدر که می‌تواند به دیگری هم قرض بدهد... خوب، آیا او می‌توانست از این فکرها دست بکشد؟ مردم گمان می‌کنند که برای زن لذتی بزرگ‌تر از آن نیست که رخت‌های زیبا بپوشد!... برای زنی که به راستی بااستعداد باشد، دوختن رخت‌های زیبا لذتی بس بزرگ‌تر است. و آن که چنین لذتی را چشیده باشد، دیگر نمی‌تواند از آن چشم بپوشد. ـ در بی‌کارگی گرم و نرمی که خواهرش او را در آن نگه می‌داشت، گاه که آنت دست‌های زیبای خود را روی شستی پیانو حرکت می‌داد، سیلوی، دلش برای همهمهٔ چرخ دوزندگی و قیچی‌های بزرگ تنگ می‌شد. اگر همهٔ آثار هنری را به وی می‌دادند، در دیده‌اش به اندازهٔ آدمك بی‌سر کارگاه دوزندگی ارزش نداشت، که می‌توان به دل‌خواه خود با پارچه پوشاندش و از این ور و آن ور چرخاند، در برابرش چمباتمه زد، پنهانی به وی سُقلمه زد و گاه که سر شاگرد خیّاطخانه آن جا نیست می‌توان در آغوشش گرفت و یك دور رقصید. پاره‌ای سخنان که جابه‌جا از دهان سیلوی به در می‌جست، به اندازهٔ کافی جریان اندیشه‌اش را باز می‌نمود؛ و آنت، به دیدن چشمان سیلوی که می‌درخشید، با ناشکیبایی درمی‌یافت که باز یك داستان خیّاطخانه است که می‌باید از او تحمّل کند.

از این رو، پس از بازگشت به پاریس، هنگامی که سیلوی اعلام کرد به سر خانه و کار همیشگی خود می‌رود، آنت آهی کشید؛ ولی به تعجّب نیفتاد. سیلوی که انتظار داشت با مخالفت او روبه‌رو شود، این آه و این خاموشی بیش از هر سخنی به دلش نشست. به سوی خواهر که نشسته بود رفت و در برابرش زانو زد، دست خود را به کمرش حلقه بست و لب‌های خود را پیش برد:

ـ از من دلگیر نباش، آنت!

آنت به او گفت:

ـ خودت می‌دانی، جانم، که آنچه خوشی تو است، خوشی من هم هست.

با این همه، در دلش غم بود. در دل سیلوی نیز. گفت:
ـ تقصیر من نیست. بی‌اندازه دوستت دارم، مطمئن باش!
ـ بله کوچولوی من، مطمئنم.
آنت لبخند می‌زد، ولی باز آه بلندی کشید. سیلوی که همچنان زانو زده بود، چهرهٔ خواهر را به دو دست گرفت و صورت خود را بدو نزدیك کرد:
ـ مأذون نیستی آه بکشی!... دختر بد! تو که این جور آه بکشی، من دیگر نخواهم توانست بروم. جلاد که نیستم.
ـ نه، جانم، نیستی. اشتباه کردم. دیگر آه نمی‌کشم... ولی برای سرزنش تو نبود، برای این بود که از هم جدا می‌شویم.
ـ جدا می‌شویم!... چه حرف‌ها!... دختر بد!... همدیگر را هر روز خواهیم دید. تو می‌آیی. من می‌آیم. این جا اتاق مرا برایم نگه می‌داری. یعنی این قدر پررویی که بخواهی آن را از من پس بگیری؟ نه، نه، مال خودم است. به تو پس نمی‌دهم. تصمیم دارم، هر وقت که خسته شدم، بیایم این جا تو نازم را بکشی. تازه، می‌دانی، پاره‌ای شب‌ها که انتظار مرا نداری، دیروقت، سر می‌رسم. کلید هم که دارم، می‌آیم و غافلگیرت می‌کنم... مواظب خودت باش، نبینم که داری شیطنت می‌کنی!... خواهی دید، خواهی دید، همدیگر را باز بیش‌تر دوست خواهیم داشت؛ با هم باز بهتر خواهیم بود... جدا بشویم!... خیال می‌کنی که من بخواهم از تو جدا بشوم، بتوانم از آنت خوشگل خودم چشم بپوشم!
آنت می‌خندید و می‌گفت:
ـ هی! زبان‌باز ناقلا! چه خوب می‌داند دل آدم را به دست بیارد! لعنتی دروغ‌گو!
سیلوی با لحن جدّی می‌گفت:
ـ خواهش دارم فحش نده، آنت!
ـ بسیار خوب، دروغ‌گوی صاف و ساده... این را که اجازه می‌دهی؟
سیلوی بزرگواری نشان می‌داد.
ـ ها، این باز چیزی شد.
و خود را به گردن آنت می‌آویخت و چنان می‌بوسیدش که می‌خواست خفه‌اش کند.
ـ به تو، بله، دروغ می‌گویم، دروغ می‌گویم، دروغ!...

دختر مهربان و حیله‌ساز شگردهای دیگری داشت که رفتارش را بر او ببخشند. از آنت خواهش کرد که با وی کمك کند تا کارگاه مستقلی برای خود ترتیب دهد. دختر جوان بیست ساله می‌خواست صاحب اختیار خود باشد، از کسی فرمان نبرد، بلکه به نوبهٔ خود فرمان بدهد، ـ اگر چه به آدمك پوشالی خود. آنت از این که امکان پول دادن خواهد داشت شیفته گشت. دو خواهر به اتفاق هم هزینه‌ها را برآورد کردند و تا بخواهی دربارهٔ ترتیب تأسیس کارگاه بحث کردند، و روزهای بعد، در جست و جوی یك محل و انتخاب اثاث و لوازم کار و سپس هم برای کار گذاشتن آن دوندگی کردند و پی تهیهٔ پروانهٔ کسب و دیگر دردسرهای اداری رفتند، چندین شب نشستند و فهرستی از مشتریان ترتیب دادند، نقشه از پی نقشه چیدند و این و آن را دیدند، ـ تا به حدّی که سرانجام آنت می‌پنداشت که خود اوست که با سیلوی در کار مستقر می‌شود. و از یاد برد که زندگیشان می باید از هم جدا شود.

دیری نکشید که مشتریان به سوی سیلوی روی آوردند. آنت در مهمانی‌هایی که می‌رفت قشنگ‌ترین رخت‌های دست‌دوز خیّاط جوان را به نمایش می گذاشت، و در تمجید او داد سخن می‌داد. او موفق شد که چندین زن جوان از همطرازان خود را نزد سیلوی بفرستد. از سوی دیگر، سیلوی بی‌هیچ دغدغه از نام و نشان مشتریان صاحب‌کاران سابق خود بهره می‌جست. با این همه، به قدر کافی دانا بود که نخواهد دایرهٔ عملیّات خود را خیلی زود گسترش دهد. کم‌کم. رشتهٔ زندگی دراز است. وقت خواهیم داشت... سیلوی کار را دوست می‌داشت، اما نه تا حدّ وسواس برخی مردان ـ و به ویژه زنان ـ مورصفت که دیده بود خود را از فرط کار می‌کشند. او خوب مصمّم بود که برای خوشی‌های زندگی جایی در برنامهٔ خود مقرّر کند. کار یکی از این خوشی‌ها بود. اما نه تنها خوشی زندگی. «از هر چیز، اندکی باید». این شعار او بود، که اشتهایی کوچك اما خوش خوراك و کنجکاو داشت...

در اندك مدّتی، زندگی‌اش چنان پُر شد که در آن دیگر جای چندانی برای آنت نماند. البتّه، سیلوی در هر حال سهم او را برایش نگه می‌داشت؛ اما برای دل آنت، تنها سهمی داشتن کم بود. زیرا خودش هم نمی‌توانست به یك نیمه یا یك

سوم و یك چهارم به کسی دل بدهد. ناگزیر می‌بایست بیاموزد که مردم در کار محبّت همچون فروشندگان خرده‌پا هستند؛ آن را خرده‌خرده عرضه می‌کنند. و آنت، مدّتی طول کشید تا به این نکته پی برد، و باز مدتی بیش‌تر تا آن را پذیرفت. و او در این زمینه هنوز در درس‌های نخستین بود.

آنت، بی‌آن که بر زبان بیاورد، از این که می‌دید اندك اندك از برنامهٔ روزهای سیلوی حذف می‌شود رنج برد. سیلوی دیگر هرگز در کارگاه خود تنها نبود. به زودی هم، گذشته از حرفه‌اش، دیگر هیچ وقت نمی‌شد تنهاش یافت. باز دوست مردی اختیار کرده بود. آنت خود را کنار کشید. محبّتش به خواهر خود اکنون او را در برابر سرخوردگی حسد و قضاوت‌های سخت گذشته محفوظ می‌داشت. اما در برابر اندوه سرپناهی برایش نبود. سیلوی که به اندازهٔ کافی دوستش می‌داشت تا با همهٔ سبك‌سری دریابد که چه رنجی به آنت می‌دهد، گاه گاه خود را از مسیر اشتغالات جدّی یا هوس‌بار خود بیرون می‌کشید و ناگهان در بحبوحهٔ کار یا یك خلوت دوتایی همه چیز را ول می‌کرد و خود را شتابان به خانهٔ آنت می‌رساند. آن گاه، گویی گردباد محبّتی بود که می‌گذشت. و در آن ساعت که می‌گذشت، این محبّت در سیلوی کم‌تر از آنت نبود. ولی می‌گذشت؛ و هنگامی که گردباد بار دیگر سیلوی را، ـ سیراب از آنت، ـ به سوی کارها یا لذّت‌هایش می‌برد، آنت، در عین حق‌شناسی نسبت به این طوفان کوچك که با چندان پرگویی‌های عاشقانه و رازگویی‌های دیوانه‌وار و بوسه‌های خندان به سراغش آمده بود، آه می‌کشید و خود را تنهاتر و آشفته‌تر می‌یافت.

با این همه، نه آن که اشتغالات او کم بوده باشد. روزهایش به اندازهٔ روزهای سیلوی پر بود.

زندگی‌اش، زندگی دوگانهٔ فکری و معاشرتی‌اش، که پس از مرگ پدر وقفه‌ای در آن رو نموده بود، سیر خود را از سر گرفته بود. نیازهای اندیشه‌اش که تمناهای قلبی در این یك ساله واپس زده بود، با شدّتی بیش‌تر بیدار شده بود. هم برای پر کردن ساعت‌هایی که در غیبت سیلوی خالی مانده بود، هم از آن رو که در یك سرشت پرمایه تجارب زندگی سودایی هوش را پخته‌تر و آزموده‌تر می‌کند، آنت بار دیگر به مطالعات علمی خود بازگشته بود؛ و از آن در شگفت بود که اکنون با نگاهی روشن‌تر از گذشته در آن می‌نگرد. آنت به زیست‌شناسی

علاقه‌مند بود و در نظر داشت که دربارهٔ منشأ احساس زیباشناسی و تظاهرات آن در طبیعت رساله‌ای بنویسد.

آنت روابط معاشرتی خود را نیز از سر گرفته بود: به محیطی که در گذشته با پدر خود در آن رفت و آمد داشت برمی‌گشت. و لذتی تازه در آن می‌یافت. لذت کنجکاری، لذت اندیشه‌ای آگاه‌تر، که در کسانی که به گمان خود می‌شناخت جنبه‌های پیش‌بینی نشده‌ای را که حدس هم نمی‌زد کشف می‌کرد. و باز لذت‌های دیگر، از نوعی یکسر متفاوت، برخیشان مورد اعتراف او، اما برخی دیگر هم که بدان اعتراف نمی‌کرد: لذت پسند افتادن، نیروهای ناشناختهٔ کشش (و همچنین بیزاری) که در ما و پیرامون ما پیدا می‌شود، روابط مغناطیسی که زیر پردهٔ کلمات فریبنده میان جان‌ها و تن‌ها برقرار می‌گردد، غرایز نهفتهٔ تملّک که گاه گاه تا سطح هموار و یکنواخت اندیشه‌های مجلسی بالا می‌آید، و باز محو و ناپیدا می‌شود، امّا در ژرفای ضمیر در اهتزاز می‌ماند...

کار و رفت و آمد با آشنایان هنوز هم جز بخش کم‌تری از روزهای آنت را اشغال نمی‌کرد. زندگی‌اش هرگز به اندازهٔ اوقات تنهایی پر ازدحام نبود. در نشست‌های طولانی شبانه و در آن ساعت‌های شب که خواب ررح آدمی را به بیداری و اندیشه‌های هذیانی‌اش باز می‌راند، همچنان که موج به هنگام بازگشت، هزاران جانوری را که از غرقاب‌های آبگون اقیانوس برکنده است بر ساحل به جا می‌گذارد، ـ آنت به رفت و آمد امواج دریای درونی خود و دریا کنار بذر افشانده‌اش خیره می‌شد. اینك در او اعتدال بزرگ ربیعی بود.

بخشی از این نیروها که در او به جنبش آمده بود برایش تازگی نداشت؛ ولی در همان حال که بر شدّتشان ده برابر افزوده شده بود، نگاه اندیشه‌اش با وضوحی سودایی بر آن‌ها آگهی می‌یافت. وزن و آهنگ متضادّشان مستی و سرگیجه‌ای در دلش به جا می‌گذاشت... دریافتن نظمی که در گیرودار این معرکه نهفته بود امکان نداشت. ضربهٔ پر زور آن سودای شهوی که همچون رگبار تابستان قلب آنت را تکان داده بود، آشوب پایائی به دنبال داشت. با آن که خاطرهٔ تولیو از ضمیرش زدوده شده بود، تعادل هستی برای مدّتی دراز در او خلل یافته بود. آرامش زندگی آنت و نبودن هیچ حادثه‌ای در آن او را فریب می‌داد: می‌توانست باور دارد که هیچ خبری نیست و به رغبت فریاد سست شبگردان شب‌های زیبای ایتالیا را تکرار کند: «چه هوای صافی!...Tempo sereno» ولی شب گرم،

طوفان‌های تازه‌ای در خود می‌پروراند؛ و هوای ناپایدار در پیچ و تاب اضطراب می‌لرزید. یك بی‌نظمی مداوم. روح‌های مرده که بار دیگر به زندگانی رو می‌آوردند، در این روح گدازان به هم تصادم می‌کردند... این جا، میراث خطرناك پدری، آرزوهایی که معمولاً فراموش گشته و به خواب رفته بودند، ناگهان همچون موجی از اعماق سر بر می‌آوردند. آن جا نیروهایی ناساز: غرور اخلاقی، سودای پاکی. و آن سودای دیگر. سودای استقلال، که آنت تاکنون مزاحمت ناشکیبای آن را در پیوندش با سیلوی آزموده بود، ـ و پیشاپیش هم با نگرانی حسّ می‌کرد که روزی موجب برخوردهای دردناك‌تری با عشق خواهد شد. در طول روزهای زمستان، همهٔ این تلاش درونی، او را به خود مشغول می‌داشت. روحش که مانند نوچهٔ پروانه در پیلهٔ روشنایی مه گرفته‌ای زندانی بود، به رؤیای آیندهٔ خود فرو رفته بود، گوش به زمزمهٔ رؤیای خود داشت...

ناگهان زیر پایش خالی می‌شد. گاه گاه، همچنان که پاییز گذشته در بورگونی، وقفه‌هایی در شعورش پدید می‌آمد، نوعی خلاء که شخص در آن غرق می‌شود... خلاء؟ نه، این لحظات خالی نبود؛ ولی درواقع چه بود که روی می‌نمود؟... این پدیده‌های شگرف که پیش از این ده ماههٔ اخیر در او دیده نمی‌شد و شاید هم اصلا وجود نداشت، به ویژه در بحران سودای تابستان در او درگرفته، اینك فراوان‌تر گشته بود. آنت دریافت مبهمی داشت که این غرقاب‌های وجدان گاه در شب به هنگامی که او خفته است دهن می‌گشاید... خواب‌های سنگین سباتی... وقتی که او از چنان خوابی به در می‌آمد، گویی از جای بسیار دوری باز آمده است؛ کم‌ترین یادی از آن به جا نمی‌ماند؛ و با این همه دغدغه‌ای در او بود که حوادث خطیری بر او گذشته است، دنیاها، چیزهای بی‌نامی روی نموده است، فراتر از هر چه به دیدهٔ خرد مُجاز و تحمل‌پذیر می‌نماید. چیزهایی حیوانی و در همان حال برتر از آدمی، بدان سان که در غول‌های یونان باستان و در ناودان‌های سنگی کلیساها تصویر کرده‌اند. گِلی بی‌شکل، که به انگشتان می‌چسبید. حس می‌کرد که همچنان زنده به این ناشناخت رؤیاها به هم پیچیده است. اندوهی، شرمی، کرَخی گرم نوعی همدستی بر او سنگینی می‌کرد که نمی‌توانست به تعریف درآید. تنش از آن به بوی گسی آغشته می‌گردید که روزها و روزها شنیده می‌شد. گویی رازی بود که در میان نقش‌های گریزپای روز با خود حمل می‌کرد، رازی نهفته در پس درِ بستهٔ پیشانی

صاف، برکنار از هر اندیشه، با چشمانی بی‌اعتنا که به درون می‌نگریستند، دست‌ها مؤدّبانه روی شکم چلیپا شده، ـ دریاچه‌ای خواب زده...

این رؤیای مداوم را آنت به هر جا که می‌رفت با خود می‌برد: در رفت و آمد کوچه‌ها، در کرخی تالارهای درس و کتابخانه‌ها، در ابتذال دل‌نشین گفت و شنود مجالس که از یك جو مغازله و طنز چاشنی دارد. در شب‌نشینی‌ها چه بسا که متوجّه نگاه غایب این دختر جوان می‌شدند که بی‌خود لبخند می‌زد، آن‌هم کم‌تر به آنچه با وی می‌گفتند تا به حکایتی که در دل با خود می‌گفت، به تصادف چند کلمه‌ای درگذر می‌قاپید و بار دیگر دور می‌شد، بسیار دور، و معلوم نبود گوش به نوای کدام پرندگان نهفته در قفس درونی خود دارد.

نواهای این جمعیّت کوچك درونی چندان پر هیاهو بود که یك روز، هنگامی که سیلوی محبوب در برابرش بود و می‌خندید و با پرچانگی دل‌آویز خود منگش می‌کرد، آنت ناگهان پی برد که گوشش به وی نیست. ها، می‌گفت... سیلوی چه به او می‌گفت؟... و سیلوی متوجّه این نکته شد و با خنده به او تشر زد:

ـ تو که خوابیده‌ای، آنت، خوابیده‌ای!

آنت انکار می‌نمود.

ـ چرا، چرا، خودم دیدم، مثل اسب‌های پیر درشکه ایستاده خواب می‌بینی. شب‌ها را به چه کارهایی سر می‌کنی؟

ـ پررو!... اگر من هم دربارهٔ شب‌های تو بپرسم؟...

ـ شب‌های من؟ می‌خواهی بدانی؟ بسیار خوب! حالا برایت حکایت می‌کنم. حوصله‌مان سر نخواهد رفت.

آنت که دیگر یکسره بیدار گشته بود، خنده‌کنان می‌گفت:

ـ نه! نه!

و دست خود را بر دهان خواهر می‌گذاشت. اما سیلوی خود را رها می‌کرد و سر آنت را می‌گرفت و در چشمانش خیره می‌شد:

ـ این چشم‌های خوشگل خواب گردها را... بگذار ببینم چه توش هست... خواب چه می‌بینی، آنت؟ بگو! بگو! چه خواب می‌بینی! برایم حکایت کن! زودباش، حکایت کن!

ـ چه چیز را می‌خواهی حکایت کنم؟

ـ بگو به چه فکر می‌کردی.

آنت سر باز می‌زد، ولی سرانجام همیشه گردن می‌نهاد. برای هر دوشان این کار با لذّت شدید محبّت ـ و شاید هم خودخواهی ـ همراه بود که همه را برای هم بازگو کنند. هیچ از آن خسته نمی‌شدند. آنت می‌کوشید تا سررشتهٔ رؤیاهای خود را پیدا کند، آن هم خیلی کم‌تر به خاطر سیلوی و بیش‌تر برای سبک‌باری خودش. او، هر چند به دشواری، ولی با وسواسی فراوان و لحنی جدّی که سیلوی از آن پوفی به خنده می‌افتاد، همهٔ اندیشه‌های دیوانه‌وار خود را شرح می‌داد، ـ اندیشه‌هایی ساده‌دلانه، خوش باورانه، بی‌سروته، گستاخانه، و حتی گاهی...

سیلوی که وانمود می‌کرد از شنیدن شرم دارد، با تحاشی می‌گفت:

ـ خوب، خوب، آنت!... راستی، وقتی که به آن یکی دنده می‌افتی...

زندگی درونی خود او شاید کم‌تر از این شگرف نبود، ـ (نه کم‌تر و نه بیش‌تر از آنچه در همهٔ ماست)، ـ ولی او خود بدان پی نمی‌برد و علاقه‌ای هم بدان نداشت. موجود کوچکی بود با سرشتی عملی که به آنچه می‌دید و لمس می‌کرد، به رؤیای معقول و مبتذل زندگی دم دست خود، یك بار برای همیشه باور داشت و هر چیزی را که می‌توانست باورش را آشفته سازد به عنوان چیزی بی‌معنی کنار می‌زد.

سیلوی، هنگامی که به سخنان خواهرش گوش می‌داد، از ته دل می‌خندید. راستی، این آنت، ببین هیچ می‌شد تصور کرد! با آن سر و روی معصومانه‌اش، گاه با چه لحن جدّی چه حرف‌های گنده‌ای می‌زد. و با این همه از چیزهای بسیار ساده‌ای که همه کس می‌دانست چه می‌رمید. و با یقین خنده‌آوری عقیدهٔ خود را با سیلوی در میان می‌نهاد. و تازه، خدا می‌داند چه اندیشه‌های بی‌سر و تهی از مغزش می‌گذشت!... سیلوی خواهرش را موجودی بغرنج، بسیار دوست داشتنی، سخت خنده‌آور و اوه! عجیب بی‌دست و پا می‌یافت. و آن آزار همیشگی‌اش که برای چیزهایی که کافی است انسان را بدهد و به هوای دل خود رفتار کند، هزار نگرانی و اشکال برای خود می‌تراشید.

آنت می‌گفت:

ـ آخر، در یك زمان، آدم نیم دوجین هوا در دلش هست!

و سیلوی جوابش می‌داد:

ـ خوب، این که بامزه است. انگار جشن شیربفور[۱].
آنت گوش‌های خود را می‌گرفت و می‌گفت:
ـ واه! واه!
ـ من که غش می‌کنم براش. ـ چهار تا چرخ فلك، صدای تیراندازی، بوق تراموای‌ها، چند تا ارگ بخار، و دیگر زنگ، دیگر سوت، و مردم که همه با هم فریاد می‌کشند، و حرف هم را نمی‌توان شنید، و خود آدم که بلندتر از همه داد می‌زند، همهمه و خرخر، صدای خنده، انسان می‌غلتد و می‌رود، دلش وا می‌شود...
ـ های، بچهٔ ولگرد!
ـ ولی تو اعیان‌زاده، خودت ـ همین حالا گفتی ـ خودت این جور هستی! اگر خوشت نمی‌آید، کاری ندارد، مثل من بکن. من همه چیزم مرتب است. هر چیزی به جای خود. هر کاری به نوبت!
و بی‌شك سیلوی راست می‌گفت. هر قدر هم که در میدان دانفر[۲] یا در مغز کوچکش هیاهو درگرفته باشد، هم در این جا و هم در آن جا، سیلوی می‌توانست حواس خود را جمع دارد. در پیچیده‌ترین بی‌نظمی‌ها، می‌توانست بی‌درنگ نظم برقرار کند. می‌دانست چه‌گونه باید همهٔ نیازهای گوناگون خود را با یکدیگر هماهنگ سازد، هم نیازهای دل و هم از آنِ تن، هم نیازهای زندگی اجتماعی و هم آنچه جز این بود. هر کدام در جای خود. تا جایی که آنت به او می‌گفت:
ـ مثل یك مبل کشودار... ـ و میز تحریر سبك لویی پانزدهم را که نامه‌های پدرش زمانی در آن نهاده بود و به وی نشان می‌داد، ـ ببین، تو مثل این هستی!...
سیلوی خندان و با زیرکی در جواب می‌گفت:
ـ بله، به من شبیه بود...
(و منظورش نه آن مبل بلکه پدرش بود.)
ـ... در اصل، دختر واقعی‌اش منم...
می‌خواست آنت را سر لج بیارد. ولی آنت دیگر «دم لای تله نمی‌داد». دیگر

۱: Lion de Béfort، منظور شیر بلفور Belfort است. مجسّمه ای است از یك شیر، کار بارتولدی، به یادبود دفاع قهرمانانهٔ شهر و دژ بلفور در برابر آلمانی‌ها در جنگ ۱۸۷۰ کپیه ای از این شیر در میدان دانفر روشروی Denfert - Rochereau پاریس نصب شده است.
2: Denfert.

برای وراثت پدر حریص نبود. سهمی از آن داشت و به رغبت آماده بود که واگذارش کند. میراث پدری، در پاره ای روزها، مهمان رویهم مزاحمی برایش بود.

چندوچونش را نمی‌دانست؛ ولی، در این یك سال آخر، آنت اطمینان هوش منطقی و تعادل پاهای استوارش را که محکم در جهان واقعیّت کاشته شده بود از دست داده بود؛ و نمی‌دانست چه گونه خواهد توانست بار دیگر آن را باز یابد. آماده بود بهای هنگفتی بپردازد تا بتواند پوتین‌های کوچك سیلوی را به پا کند، و مانند او بی‌هیچ دودلی با قدم‌های مصمّم پاشنه‌های آن را روی زمین به صدا درآورد. آنت خود را به زندگی هر روزه، به زندگی همه کس و همه وقت، به اندازهٔ کافی پای‌بند نمی‌دید. برخلاف خواهر خود، بیش از اندازه سرگرم هستی درونی خود بود، و نه چندان سرگرم آن هستی که پیش چشم آفتاب می‌بالید. و بی‌شك تا زمانی که به کام دام بزرگ فعالیّت جنسی نیفتاده باشد، کار بر همین منوال خواهد بود، ـ دامی که خیال‌بافان زودتر از دیگران و با خامی بیش‌تری در آن گرفتار می‌آیند. ساعت کمینکاری فرا می‌رسید. دام آماده می‌شد...

ولی برای جانی اندك مایه وحشی‌منش، آن هم از خانوادهٔ درندگان بزرگ، آیا خود همین دام کافی است که مدتی دراز گرفتارش بِدارد؟...

و تا پی بردن به این نکته، آنت گرد دام می‌چرخید، البته بی آن که بدان توجّه داشته باشد؛ چه، اگر توجّه می‌داشت، با سرکشی و خشم خود را واپس می‌کشید. ـ اما اهمیّت ندارد؛ هر یك از قدم‌هایش او را به دام نزدیك می‌کرد...

دیگر او می‌بایست در دل اعتراف کند: او که سال گذشته تظاهر به اطمینان بی‌دغدغهٔ رفیقانه‌ای در برخورد با مردان می‌کرد، ـ بی‌شك رفیقی کم و بیش عشوه‌گر و مهربان، اما بی‌اعتنا، چه، به نظر می‌رسید که نه چیزی از آنان می‌خواهد و نه ترس از ایشان دارد، ـ اکنون آن‌ها را به چشم دیگری می‌نگریست. خود را در موقعیّت مشاهده و انتظار آشفته‌ای نگه می‌داشت. پس از آن ماجرای تولیو، آرامش گستاخ و زیبای خود را از دست داده بود.

اکنون دیگر می‌دانست که از آن‌ها چشم پوشیدن نخواهد توانست؛ و از یادآوری سخنان بچگانهٔ خود دربارهٔ زناشویی، همان لبخند پدر بر لبانش نقش

می‌بست. آرزوی سودایی همچون زنبور نیش خود را در تنش به جا گذاشته بود. پاکدامن و سوختهٔ هوس، ساده دل و آگاه، آنت از آرزوهای خود خبر داشت؛ و گرچه آن‌ها را در زوایای تاریك اندیشه‌اش واپس می‌زد، آن‌ها نیز با سردرگمی که در باقی اندیشه‌هایش وارد می‌کردند حضور خود را برِ او محسوس می‌نمودند. فعالیّت فکریش سراسر از نظم افتاده بود. نیروهای تعقلش فلج گشته بود. هنگام کار ـ خواندن یا نوشتن ـ خود را کاسته می‌یافت. جز به بهای تلاشی بیرون از اندازه، نمی‌توانست ذهن خود را دربارهٔ موضوعی تمرکز دهد؛ وز آن پس هم یکسر فرسوده و بیزار بود. و هر چه می‌کوشید فایده نداشت. گره توجّهش پیوسته باز می‌شد. در همهٔ اندیشه‌هایش ابر و مه توهّم نفوذ می‌کرد. هدف‌های بسیار صریحی که در برابر هوش و استعداد خود نهاده بود، ـ هدف‌هایی بیش از اندازه صریح و بیش از اندازه روشن ـ در میان مه محو می‌شد. و راه راستی که می‌بایست بدان رهنمون شود، هر لحظه قطع می‌گردید. آنت با دل‌سردی می‌اندیشید:

ـ هرگز نخواهم رسید.

او که پیش از این از سرِ غرور همهٔ استعدادهای معنوی مرد را به زن نسبت می‌داد، اکنون سرافکنده با خود می‌گفت:

ـ در اشتباه بوده‌ام...

زیر تأثیر خستگی که جانش را می‌فشرد، اینك (به حق یا به باطل) به پاره‌ای ضعف‌های دماغی زن اذعان می‌کرد، ـ ضعف‌هایی که شاید به سبب قرن‌ها ناآمختگاری زن باشد به اندیشهٔ بی‌غرضانه، به آن فعالیّت فکری عینی و رسته از خویش که لازمهٔ دانش یا هنر واقعی است، ولی به احتمال بیش‌تر باید معلول وسوسهٔ گنگ غریزه‌های بزرگ مقدّسی باشد که طبیعت ذخیرهٔ سرشار و سنگینی از آن در زن به جا نهاده است. آنت حس می‌کرد که تا تنهاست ناقص است: ناقص در هوش و تن و قلب. ولی از این دو نقص آخری هر چه کم‌تر با خود سخن می‌گفت، چه اندیشه‌اش را بیش از اندازه به خود معطوف می‌داشتند.

او در چنان مرحله‌ای از زندگی بود که دیگر بی‌یار نمی‌توان به سر برد. و از این بابت، زن باز کم‌تر از مرد: زیرا در او عشق نه تنها دلدار بلکه مادر را برمی‌انگیزد. اما زن خود بدان پی نمی‌برد: در او این دو گرایش در احساس یگانه‌ای مستحیل می‌شوند. بی‌آن که هنوز آنت اندیشهٔ خود را روی کسی

متمرکز کند، نیاز آن که خود را به موجودی، هم نیرومندتر و هم ناتوان‌تر، بدهد تا در میان بازوان خود بگیردش و از پستانش بنوشد، قلبش را می‌انباشت. و او از چنین تصوری، از فرط مهربانی سست می‌شد؛ می‌خواست که همهٔ خون تنش به شیر مبدّل شود تا نثار کند... بنوش!... ای محبوب من!...

همه را نثار کند!... نه! آنت نمی‌توانست همه را نثار کند. بدین کار مُجاز نبود... همه را نثار کند!... آری، شیرش، خونش، تنش و عشقش را... ولی همه را؟ همهٔ روحش را؟ همهٔ اراده‌اش را؟ آن هم برای سراسر زندگی؟... نه، چنین کاری را می‌دانست که هرگز نخواهد کرد. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست. چیزی را که از آنِ خود ما نیست، ـ روح آزاد را ـ نمی‌توان نثار کرد. روح آزاد من از آنِ من نیست. این منم که از آنِ روح آزادم هستم. من در آن نمی‌توانم تصرف کنم... حفظ آزادی خود بسی مهم‌تر از آن است که حق باشد، وظیفهٔ دینی است.

در این اندیشه‌های آنت اندکی از صلابت اخلاقی موروثی مادرش بود. ولی در او همه چیز خصلتی سودایی به خود می‌گرفت؛ با خون پرتوان خود به انتزاعی‌ترین اندیشه‌ها می‌توانست گرما ببخشد... «روحش!»... این واژهٔ جهان‌بینی «پرتستان»! (و این آنت بود که چنین می‌گفت... ـ و غالباً آن را به کار می‌برد!...) آیا دختر رائول ریوی‌یر جز یك روح نداشت؟ آنت یك رمه روح داشت، و از آن میان سه چهار تا که بر و بالای رسایی داشتند و همیشه هم با یکدیگر نمی‌ساختند...

چیزی که بود، این پیکار درونی در محیطی نامشخصّ جریان داشت. آنت هنوز مجال آن نیافته بود که این سوداهای ناساز را به آزمون بگذارد. مخالفتشان با هم هنوز رنگ یك بازی فکری داشت، پرشور و تا اندازه‌ای دل‌انگیز، اما بی‌خطر. آنت مجبور نبود که تصمیمی بگیرد؛ می‌توانست تفنّن کند و در اندیشه این یا آن راه‌حل را به آزمایش بگیرد.

این موضوع، میان او و سیلوی، مایهٔ بحث‌های خوش‌مزه‌ای بود، ـ بحث دربارهٔ گرفتاری‌های دل که دل جوان در مراحل بی‌کاری یا انتظار آن را سخت خوش دارد، تا روزی که واقعیّت، بی‌آن که پروای نقشه‌های زیرکانهٔ وی کند، ناگهان به جای او تصمیم می‌گیرد. ـ سیلوی نیاز دوگانهٔ آنت را بسیار خوب درك می‌کرد؛ ولی، تا آن جا که مربوط به خود او بود، در آن هیچ گونه تضادّی نمی‌دید؛

کافی بود که آنت هم از او پیروی کند: هر وقت که خوش داشت دوست بدارد و هر وقت که خوش داشت آزاد باشد...

آنت سر تکان می‌داد:

ـ نه!

ـ چه! نه؟

آنت از گفتار بیش‌تر سر باز می‌زد.

سیلوی به ریشخند می‌گفت:

ـ می‌خواهی بگویی که این کار رویهم برای خودم خوب است؟

آنت به انکار فریاد می‌کشید:

ـ نه، جانم. خودت که خوب می‌دانی، تو را من همین جور که هستی دوست دارم.

ولی سیلوی چندان اشتباه نمی‌کرد. آنت، از محبّتی که داشت، (در عین آن که آهسته آه می‌کشید) از قضاوت دربارهٔ عشق‌های آزاد سیلوی سر باز می‌زد. اما در مورد خود، حتی تصورش را نفی می‌کرد. و این تنها پرهیزگاری میراث مادری‌اش نبود که در این کار لکهٔ ننگی می‌دید. سرشت «یکپارچه»اش، خود همان *آرزوی* پرمایه‌اش بود که از خرده‌خرده به کار رفتن امتناع داشت. با همهٔ کشش مبهم یك زندگی شهوی نیرومند، در این لحظه از زندگی برای آنت محال بود که بی‌سرکشی و طغیان، اندیشهٔ عشقی را به خود راه دهد که در آن تمامی وجودش، همهٔ حواس و قلب و اندیشه‌اش احترامی که به خود می‌گذاشت و احترامی که برای آن دیگری داشت، همراه جهش مذهبی روح سودازده‌اش، با هم به مهمانی خوانده نشده باشند. تن را نثار کردن و اندیشه را برای خود نگه داشتن، ـ نه، همچو چیزی نمی‌توانست باشد. این خیانت می‌شد!... پس تنها یك راه باقی می‌ماند، زناشویی، عشق یگانه؟ آیا، برای کسی همچون آنت، چنین رؤیایی امکان‌پذیر بود؟

امکان‌پذیر بوده باشد یا نه، زیانی نداشت که پیشاپیش دربارهٔ آن به رؤیا فرو رود. و آنت خود را از آن محروم نمی‌داشت. ـ او اینك به حاشیهٔ جنگل نوجوانی رسیده بود، به آن لحظهٔ زیبای نهایی که در آن، جوان، در حالی که هنوز از سایه و سرپناه رؤیاها برخوردار است، می‌بیند که در آفتاب دشت جادّه‌های سفید طولانی به رویش باز می‌شود. بر کدام یك از آن‌ها قدم خواهیم نهاد؟ شتابی در

انتخاب نداریم. روح، خندان خندان، درنگ می کند، و همه شان را برمی گزیند. ـ دختری جوان و خوش بخت، برکنار از دغدغه های مادّی، دختری که فروغ عشق از او می تراود، با آغوش پر از خرمن امیدها، می بیند که امکان بیست زندگی گوناگون به قلبش عرضه می گردد؛ و حتی پیش از آن که از خود بپرسد:

ـ «کدام است آن که من ترجیح می دهم؟»

همهٔ بافه را برمی گیرد تا نفس بکشد. آنت، در تصور خود، لذّت روزگار آینده را که با فلان یار و فلان یار و فلان یار دیگر به سر رود یك به یك می چشید، و میوهٔ گاز زده را کنار می گذاشت، به سراغ دیگری می رفت و بار دیگر به اولی باز می گشت، و در همان حال دست به میوهٔ سومی می کشید، ـ بی آن که دربارهٔ هیچ کدامشان تصمیم بگیرد. ـ سال های دودلی، که در آغاز توأم با خوش بختی است و پر شور، اما به زودی خستگی هایی نیز در برخواهد داشت، و دل سردی های توان فرسا، و گاه هم تردیدهای نومیدکننده.

بدین سان آنت زندگی خود، زندگی های آیندهٔ خود را در خیال می دید. انتظار نامشخص آن را تنها با سیلوی در میان می نهاد. و سیلوی از تصمیم های کام خواه و نگران خواهرش تفریح می نمود. او خود کم تر با این حالات آشنایی داشت: زیرا عادتش بیش تر آن بود، ـ و برای رماندن آنت بدان مباهات هم می کرد، ـ که پیش از انتخاب تصمیم بگیرد: بی درنگ تصمیم بگیریم، بعد همیشه فرصت انتخاب هست...

و با لاف و گزافی که در او بود و می گفت:

ـ دست کم انسان می داند از چه حرف می زند؟

آنت، در مجالسی که می رفت، با موفقیّت های بزرگی روبه رو می شد. بیش تر جوان ها به او خوش آمد می گفتند. دختران جوان، که بسیاریشان از او خوشگل تر بودند، این را از او خیلی منت نداشتند. انگیزهٔ رنجش ایشان خاصه از آن رو بیش تر بود که به نظر نمی رسید آنت برای پسند افتادن خیلی به خود زحمت بدهد. پریشان حواس و اندکی بی تفاوت، آنت هیچ کاری نمی کرد تا علاقهٔ مردانی را که به سراغش می آمدند به سوی خود بکشد یا خودخواهیشان را نوازش کند. آسوده در یك گوشهٔ سالن جا می گرفت، و بی آن که به نظر رسد که

از حضورشان خبر دارد، می‌گذاشت که به سویش بیایند، لبخندزنان گوش به سخنانشان می‌داد (گرچه هرگز اطمینانی نبود که به راستی شنیده است)، و هنگامی که پاسخ می‌گفت از دایرهٔ حرف‌های دل‌پسند پیش پا افتاده کم‌تر بیرون می‌رفت. با این همه جوان‌ها، ـ از اعیان‌زاده و زنباره و جوان‌های ساده و بی‌غش، ـ همه به سویش می‌آمدند و می‌کوشیدند تا به دامش بکشند.

دخترانی که به او حسد می‌ورزیدند مدّعی بودند که آنت دست خود را پنهان نگه می‌دارد، و بی‌تفاوتیش چیزی جز حیله‌گری یك لوند کارآزموده نیست؛ و بدین نکته اشاره می‌کردند که وقار اندکی سرد رخت و آرایش آنت چندی است که جای خود را به توالت‌های برازنده داده است که ـ به گفتهٔ ایشان ـ مایه‌های غریب آن می‌توانست ملالی را که از زشتی خواب‌آلود او به دل می‌نشست چاشنی بخشد. و آنان که زبان گزنده‌ای داشتند می‌افزودند که جوانان را بیش‌تر دارایی اوست که جلب می‌کند تا چشمانش. ـ اما آنچه مربوط به آرایش او بود، نیرنگ دل‌آویز آن را نمی‌بایست به آنت نسبت داد: همه چیز آن کار سلیقه و هوش سیلوی بود. از سوی دیگر، بی‌شك آنت «لقمهٔ چربی» بود؛ اما اگر جوانانی که گرد آنت بودند آن را البته به حساب می‌آوردند، تظاهر این امر بیش‌تر در آن مایهٔ احترامی بود که در رفتار خود با او نشان می‌دادند. آنت هرگاه دارایی کم‌تری می‌داشت، جوان‌ها با دلیری باز بیش‌تری دنبالش می‌کردند.

جاذبهٔ آنت سرچشمهٔ عمیق‌تری داشت. بی‌آن که عشوه‌گر باشد، غرایزش به اندازهٔ کافی یاریگرش می‌شدند. غرایزی نیرومند و سرشار که نیازی بدان نبود که گفته شود چه بایدشان کرد: عملشان استادانه بود، زیرا اراده در آن دخالتی نداشت. آنت، همچنان که لبخندزنان، کرخ گشته و گویی در زندگی درونی خود نشست کرده، خود را به دست امواج دل‌نشین خیالات نامشخص رها می‌کرد ـ و این مانع وی نبود که ببیند و بشنود ـ، تنش با حالتی مبهم و شهوتناك به جای او سخن می‌گفت. از چشمانش، از دهانش، از پیکر تازه و نیرومندش و از جوانی وجود سرشار از عشقش که به گلیسین[1] پرشکوفه می‌مانست، جاذبهٔ پرتوانی می‌تراوید. افسون او چنان نیرومند بود که به دیدن او هیچ کس ـ مگر آن که خود، زن بوده باشد ـ به فکرش نمی‌رسید که بگوید زشت است. با آن که کم‌سخن بود،

1: Glycine.

در همان گفت و گوهای سرسری، چند کلمه‌ای که جا به جا از دهانش بیرون می‌آمد کافی بود تا افق‌های فکری نامعهودی در اذهان سر برآرد. از این رو آنت به همان اندازه آرزو را در آنان که در جست و جوی گنج‌های روحی بودند برمی‌انگیخت که در کسانی که در تن و اندام خواب‌آلود ـ همچون آب‌های راکد ـ او اندوخته‌های لذّتی می‌دیدند که از خود بی‌خبر مانده است.

او گفتی که نمی‌بیند؛ ولی بسیار خوب می‌دید. و این استعدادی است زنانه که در آنت درون بینی پرتوانی تکمیلش می‌کرد، ـ چیزی که بیش‌تر اوقات خاصّ یك نیروی زندگی شدید است، و زبان دیگری را بی‌پایمردی حرکات یا گفتار درمی‌یابد. گاه گفتی که حواسش به جای دیگر است، و در همان زمان گوش فرا می‌داد. به جنگل پرسایهٔ دل‌ها! او و آن‌های دیگر همه در پی شکار بودند. هر کس ردّ شکار خود را می‌جست. و آنت، پس از آن که یك چند دودل ماند، ردّ شکاری را برای خود برگزید.

جوانانی که او می‌بایست از میانشان یکی را برگزیند، به همان بورژوازی ثروتمند و زیرك و فعّال و دارای اندیشه‌های پیش‌رو ـ دست کم به گمان خودشان ـ تعلّق داشتند که رائول ریوی‌یر نیز در زمان خود یکی از افراد آن بود. شمارهٔ این گروه بورژوازی پس از گردباد ماجرای دریفوس[1] کم بود. ماجرا مردانی از محیط‌های فکری گوناگون را که در غریزهٔ عدالت اجتماعی اشتراك داشتند به هم نزدیك کرده بود. و این غریزه، چنان که بعدها همه دیدند، چندان هم پایدار نبود. ستم اجتماعی برایش به همان یك ستم محدود ماند. از هزاران نمونهٔ آن یکی خود رائول ریوی‌یر، که بی‌دادی‌های جهان خوابش را نمی‌آشفت، و نه همان، بلکه هنگامی هم که سلطان عثمانی در خاموشی اروپای سازشگر با خونسردی دست به نخستین کشتار ارمنیان می‌زد، توانسته بود بی‌هیچ آشوب وجدان معاملات پر بهره‌ای با سلطان بکند، و با این همه ماجرای دریفوس سخت و صمیمانه منقلبش کرده بود. خوب، نباید از مردم بیش از اندازه توقع داشت! مردم اگر در زندگی یك‌بار در راه عدالت مبارزه کنند، دیگر از نفس می‌افتند. اوه! دست‌کم روزی درزندگی خود عادل بوده‌اند. وباید ازایشان منّت داشت. به‌هر حال خودشان از خود ممنون‌اند. معاشران ریوی‌یر، خانواده‌هایی که پسرانشان

1: Dreyfus.

امروز دل باختهٔ آنت بودند، دربارهٔ شایستگی های خود در مبارزهٔ قهرمانی حق و عدالت، و نیز دربارهٔ بیهودگی هرگونه تلاش تازه‌ای برای تجدید این شایستگی ها کم‌ترین شکی نداشتند. دست ها به کش نهاده، یك بار برای همیشه، گروه هواخواه پیشرفت بودند و همچنان باقی می‌ماندند.

با روحیه‌ای نسبتاً آرمیده در زمینهٔ بین‌المللی، آن هم در لحظهٔ گذرایی که مبارزات خانگی آتش کینه‌توزی میان ملت‌ها را خاموش کرده بود ـ بگذریم از کهنه نیم سوز دشمنی با انگلیسیان که به سبب جنگ بوئر[1] هنوز دودی از آن برمی‌خاست ـ، با میهن‌پرستی فروکش کرده و بس مختصر پرخاش جویی نظامی، با گرایش به مدارا و خوش‌خویی ـ چه، طرف پیروزمند بودند و خوب توانسته بودند از آن بهره برگیرند ـ، آنان چنان می‌نمود که زندگی را آسان می‌گیرند و در زمینهٔ اخلاق دیدی وسیع دارند، کم و بیش بشردوست، اما متقن‌تر آن که سودگرایند، دیر باورند، و اگر پای بند اصول بزرگ نیستند پیش‌داوری‌های عمده هم ندارند... (گرچه نمی‌بایست بدان اعتماد نمود!...) در میان این گروه چند تن کاتولیك آزاداندیش، تعداد بیش‌تری پروتستان و از آن باز بیش‌تر یهودی بودند، و باز یك جو از بورژوازی ریشه‌دار فرانسه که به هر دینی بی‌تفاوت بودند و سیاست را جانشین آن کرده بودند؛ و در سیاست هم برچسب‌های گوناگون داشتند، امّا از جمهوری‌خواهی چندان دور نمی‌شدند، و ازآن‌جا که سی سالی از عمر جمهوری گذشته بود، جمهوری خواهیشان کم کم به شکل محافظه‌کاری ـ و عملی‌ترین شکل آن ـ در می‌آمد. سوسیالیسم نیز در میان این گروه نمایندگانی داشت؛ و اینان بیش‌تر جوانان بورژوا بودند، ثروتمند و دانشور، که سرمشق ژورس[2] هم در آن زمان هنوز دوران ماه عسل خود با جمهوری را می‌گذراند.

آنت هرگز به صورتی جدّی به سیاست علاقه‌مند نشده بود. زندگی درونی نیرومندش فرصتی برای این کار باقی نمی‌گذاشت. ولی او نیز مانند دیگر کسان به هنگام ماجرای دریفوس ساعت‌های شور و برانگیختگی داشته بود. عشق به پدر، او را در قالب آنچه پدر حس می‌کرد فرو می‌برد. کشش قلب و غریزهٔ آزادی هم که در خونش بود همیشه از پیش آماده‌اش می‌داشت که جانب ستم‌دیدگان را

1: Boers.
2: Jaurès.

بگیرد. از این رو، در آن هنگام که زولا[1] و پیکار[2] با افکار عمومی بند گسسته ـ این جانور غول‌آسا ـ دست به گریبان می‌شدند، آنت از لحظات هیجان سودایی گذشته بود؛ و نمی‌باید محال بنماید که مانند بسا دختران جوان، گاه که از پای دیوارهای زندان شرش‌میدی[3] می‌گذشت، قلبش برای کسی که در آن زندانی بود به تپش درآمده باشد. ولی این احساسات کم‌تر از روی تعقل بود؛ و آنت نتوانسته بود خود را به بررسی انتقادی ماجرای دریفوس وا دارد. از سیاست می‌رسید؛ هنگامی که خواسته بود از نزدیك در آن بنگرد، بی‌درنگ در نتیجهٔ آمیزه‌ای از ملال و بیزاری که در پی تحلیل آن برنمی‌آمد از آن دور شده بود. نگاهش بیش از آن راست و بی‌غش بود که چیزی از انبوه حقارت‌ها و ناپاکی‌ها را که در هر دو سو به یك اندازه بود نبیند. قلبش که به اندازهٔ چشم‌ها رك و راست نبود، همچنان می‌خواست باور دارد که طرفی که از اندیشه‌های عدالت هواخواهی می‌نمود می‌باید از مردمی درستکارتر و عادل‌تر ترکیب یافته باشد. و آنت خود را از آنچه تنبلی خویش در شناخت بهتر شیوهٔ عمل ایشان می‌نامید سرزنش می‌کرد. به همین سبب خود را بر آن می‌داشت که درباره‌شان هواخواهی منتظرانه‌ای داشته باشد، ـ همچنان که در اجرای یك قطعه موسیقی تازه که نامی معروف ضامن آن است، شنوندهٔ مؤدّبی که درکش نمی‌کند خود را به زیبایی‌هایی که شاید بعدها در آن کشف کند دل خوش می‌دارد.

آنت که خود درستکار بود به درستی برچسب‌ها باور داشت، و نمی‌دانست که در هیچ جا به اندازهٔ قلمرو داد و ستد اندیشه تقلّب امری عادی نیست. او هنوز برای «ایسم»هایی که انواع نوشابه‌های سیاسی با چنان برچسبی از هم تمیز داده می‌شوند کم و بیش واقعیّتی قایل بود؛ و از آن میان آن‌هایی که نوید حزب‌های پیشرو می‌داد او را به خود جلب می‌کرد. پندار نهفته‌ای بر آنش می‌داشت که امیدوار باشد از این جانب است که بیش‌تر امکان دارد تا همسری موافق بیابد. او که خود به هوای آزاد خو گرفته بود، به سوی کسانی می‌رفت که چنان هوایی را بیرون از پیش‌داوری‌های دیرینه و دیوانگی‌های قرون و بیرون از خفگی خانهٔ گذشته‌ها می‌جستند. آنت از مسکن قدیمی هیچ بد نمی‌گفت. چندین نسل

1: Zola.
2: Picquart.
3: Cherche - Mide.

رؤیاهای زندگی خود را در آن پناه داده بودند. ولی هوا در آن فاسد بود. بگذار هر که دلش خواست در آن بماند! می بایست نفس کشید. و آنت چشم می گرداند و در جست و جوی دوستی بود که یاریش کند تا خانهٔ خود را، سالم و روشن، از نو بسازد.

در سالن هایی که در آن رفت و آمد داشت، جوان هایی که چنان می نمود که قادر به درك و یاری او باشند کم نبودند. خواه با برچسب و خواه بی برچسب، بسیاریشان اندیشه ای بی باك داشتند. ولی از بخت بد، بی باکیشان به سوی افق های یکسانی متوجه نبود. همچنان که فیلسوف گفته است، «جهش زندگی» محدود است. هرگز در یك آن از همه سو اعمال نمی شود. نادرند، بی اندازه نادرند، جان هایی که راه می روند و گرداگرد خود روشنی پخش می کنند. بیش تر کسانی که توفیق یافته اند تا فانوس خود را برافروزند (و چنین کسانی بسیار نیستند!) روشنایی چراغ خود را به یك نقطه، تنها به یك نقطه پیش روی خود متوجه می کنند؛ و بیرون از آن دیگر هیچ نمی بینند. حتی گویی که پیش رَوی در یك جهت تقریباً همیشه به بهای پس رَوی در جهت دیگر به دست می آید. فلانی که در سیاست انقلابی است، در هنر، محافظه کاری قشری است. و اگر خود را از یك مشت پیش داوری سبك بار کرده است (از آن هایی که کم تر بدان دل بسته بود)، پیش داوری های دیگر را با تنگ چشمی بیش تری بر سینه می فشارد.

این رفتار پردست انداز هیچ جا روشن تر و نمایان تر از مسیر تحوّل اخلاقی زن و مرد به چشم نمی خورد. زن، در تلاش خود برای بریدن پیوند از گمراهی های گذشته، در یك جا از جادّه هایی که به سوی اجتماع نوین می رفت گام می نهاد، اما به ندرت در آن مردی می یافت که خواسته باشد جهان تازه ای بنا کند. مرد راه دیگری در پیش می گرفت. و اگر جادّهٔ سربالایی هر دوشان شاید می بایست در آن بالا به هم بپیوندد، حال را آن دو پشت به هم داشتند. این دوری و دوگانگی هدف ها در آن روزگار خاصّه در فرانسه نمایان تر بود، چه در این کشور روح زن که مدّتی درازتر عقب نگه داشته شده بود، در این چند ساله ناگهان در کار پیش افتادن بود و مردان آن زمان بدان توجّه نداشتند. خود زن ها نیز همیشه این پیش افتادگی را به درستی برآورد نمی کردند، تا روزی که برخورد یك تجربهٔ شخصی وجود دیواری را میان آنان و همراهان مردشان برایشان آشکار می کرد. و این لطمهٔ سختی بود. ـ آنت وجود این سوءتفاهم دردناك را می بایست به زیان

خود کشف کند.

در میان جان‌های متردّدی که مانند دستهٔ زنبوران در میانش گرفته بودند، چشمان سر به هوای آنت، که بی‌آن که کسی بدان پی بَرَد گرد هر یك از آن‌ها می‌گشت، دیگر آن را که می‌خواست انتخاب کرده بود. اما بی‌آن که چیزی بگوید. آنت می‌کوشید که هرچه بیش‌تر در این پندار که هنوز در تردید است باقی بماند. وقتی که دیگر دغدغهٔ تصمیم گرفتن در میان نیست، آن وقت است که انسان خوش دارد با خود زمزمه کند:

ـ «هنوز هیچ تعهّدی نسپرده‌ام»،

و برای آخرین بار همهٔ درهای امید را فراخ باز بگذارد.

به ویژه دو جوان بودند که آنت بسیار دوست داشت آیندهٔ خود را میانشان معلّق نگه دارد، ـ گرچه بسیار خوب می‌دانست کدام یك را برگزیده است: دو جوان بیست و هشت تا سی سال، مارسل فرانك[1] و روژه بریسو[2]. هر دو از محافل بورژوازی مرفه، با رفتار و اطواری شایسته، مهربان، باهوش، ولی از محیط های فکری و مَنِش‌های متفاوت.

مارسل فرانك از خانوادهٔ نیمه یهودی بود و چهره ای دل فریب داشت، از آن گونه که گاه از پیوند زناشویی میان افراد برگزیدهٔ دو نژاد مختلف پدید می‌آید. میانه بالا، باریك، ظریف و برازنده بود، با چشمانی آبی در رخساری به رنگ سفید مات، بینی اندکی خمیده، ریشی کم پشت و بور؛ نیمرخ کشیده و اندکی اسب‌وارش آلفره دوموسه را به یاد می‌آورد. مانند او نیز نگاه طیّبت‌آمیز و نوازشگر داشت که گاه ناز می‌داد و گاه طرف را برهنه می‌کرد. پدرش بازرگان ثروتمند پارچه‌های پشمی بود، مردی در داد و ستد آگاه و در سوداهای خود پرتوان، که هنر نو را می‌پسندید و از مجلّه‌های جوانان پشتیبانی می‌کرد، پرده‌های وان گوگ[3] و دوانیه روسو[4] می‌خرید و با یك دختر زیبای اهل تولوز، که با جایزهٔ

1: Marcel Franck.
2: Roger Brissot.
3: Van Gogh.
4: Douanier Rousseau.

دوّم کمدی از کنسرواتوار بیرون آمده، یك چند در تئاتر آنتوان و پورل هنرپیشهٔ اوّل بود، ازدواج کرده بود. ژوناس فرانك[1]، پهلوان‌آسا، ابتدا قلعهٔ دختر را با یورش تسخیر کرده سپس وی را به عقد خود درآورده بود؛ و زن، در بحبوحهٔ موفقیّت هنری، صحنهٔ تئاتر را ترك گفته بود تا هم از روی کاردانی به کارهای شوهر برسد و هم یك سالن ادبی را که هنرمندان با آن خوب آشنایی داشتند با هوشیاری راه ببرد. این زن و شوهر بسیار سازگار، ـ که براثر موافقتی ناگفته، هر یك می‌کوشیدند خیلی از نزدیك به رفتار دیگری چشم ندوزند، و از آن گذشته هر کدام برای نگه داشت نفع مشترك می‌دانستند چه کنند که بهانه به دست بدگویان نیفتد، ـ یگانه پسر خود را درمحیطی سرشار از هوش تند و تیز ولی آسان گذار تربیت کرده بودند. در چنین محیطی، مارسل فرانك آموخته بود که میان کار و کسب لذت یك هماهنگی هست و هنر زندگی عبارتست از یگانگی استادانهٔ این دو. و او خود کم‌تر از دیگران در راه چنین هنری نمی‌کوشید، تاجایی که اینك به غایت کارآزمودگی رسیده بود. کارمند ادارهٔ موزه های ملّی بود و شهرتی زودرس به عنوان منتقد هنری به دست آورده بود. او، با نگاه تن‌آسان و نافذ و گستاخ و اغماض کار خود، به همان اندازه می‌توانست در چهره های زنده دقیق شود که در تابلوهای نقاشی. از این رو، در میان جوانانِ دل‌بستهٔ آنت، او کسی بود که بهتر از همه در وی می‌دید و می‌خواند. آنت به خوبی بر آن وقوف داشت. گاه که به هنگام گفت و شنود اندیشه‌هایی پاك متمایز از آنچه بر زبان می‌آورد از خاطرش می‌گذشت، پس از آن که از این تخیّلات سر به هوا بیرون می‌آمد، با چشمان کنجکاو فرانك مصادف می‌شد که گویی به او می‌گفت:

ـ آنت، من شما را برهنه می‌بینم.

و شگفت‌انگیزتر آن که او، آنت آزرمگین، از آن ناراحت نمی‌شد. دلش می‌خواست در پاسخ بگوید:

ـ به نظرتان این جور چه‌گونه می‌آیم؟

لبخند کنایه فهمی میانشان مبادله می‌شد. این که فرانك بی‌پرده می‌دیدش کم‌تر اهمیّتی داشت. آنت می‌دانست که هرگز از آنِ او نخواهد شد. مارسل هم این یقین را در او می‌خواند. آشوبی به دل راه نمی‌داد. می‌اندیشید:

1: Jonas Franck.

- خوب، خواهیم دید!

زیرا *آن دیگری* را می‌شناخت.

آن دیگری، روژه بریسو، در دبیرستان همشاگردش بود. فرانك به خوبی درمی‌یافت از چه رو آنت، روژه را بر او رجحان می‌نهد... دست کم، در آغاز... («اما بعدها؟... این مسألهٔ دیگری است!...») - بریسو پسر خوش آب و رنگی بود، با چهره‌ای زیبا و روشن، حالتی راست و بی‌غش، چشمان خندان فندقی رنگ، انگارهٔ رخسار منظم اما اندکی ستبر، صورت پر گوشت، دندان‌ها سالم، - ریش تراشیده، موهای انبوه و سیاه جوانی که فراز پیشانی هوشیارش رو به بالا شانه می‌خورد و فرقش از کنار باز می‌شد. بلند بالا بود، سینه فراخ، پاها دراز، بازوها ورزیده، با رفتاری چابك و حرکاتی پرنشاط. خوب، بسیار خوب سخن می‌گفت، با صدایی گرم و خوش آهنگ، اندکی بم با طنین مِسگون که به گوش خوش می‌آمد، و خود نیز دوستش می‌داشت. رقیب درسی فرانك بود. با هوشی تیز و آسان‌پذیر و درخشان. خوگیر به موفقیّت‌های فکری، و همچنان دوستار بازی‌ها و ورزش‌های بدنی. در بورگونی که املاك خانواده‌اش - از جنگل و تاکستان - درست در همسایگی خانهٔ ییلاقی خانوادهٔ ریوی‌یر واقع بود، با شور و بی‌باکی به راه‌پیمایی و شکار و سواری می‌پرداخت. آنت در گذشته بارها در گردش‌های خود به او برخورده بود. ولی آن زمان چندان پروای یك رفیق همراه نداشت، دوست می‌داشت که تنها راه برود. خود روژه نیز در آن ماه‌های زندگی در هوای آزاد، که از پاریس برکنده شده بود، از هیپولیت[1] جوان پیروی می‌کرد و چنین می‌نمود که اسب و سگ خود را بر هر دختری ترجیح می‌دهد. از این رو، به هنگام گذار، جز سلام و نگاه، چیزی با هم مبادله نکرده بودند. اما از همین نیز همه چیز به هدر نرفته بود. تصویرهایی خوش‌آیند و کشش مبهم دو موجود که جسمشان نیکو می‌توانست با هم جور آید در ایشان به جا مانده بود.

خانوادهٔ بریسو به این نکته اندیشیده بود. گذشته از شخص این دو، املاك دو خانواده هم گویی برای آن ساخته شده بودند که با هم یکی شوند. با این همه، تا زمانی که رائول ریوی‌یر زنده بود، مناسبات همسایگیشان، با همهٔ ادب، سرد و تا اندازه‌ای دور مانده بود. از شگفتی‌های غریب آن که ریوی‌یر که در زمینهٔ آزاد

1: Hippolyte.

اندیشی از هیچ کسی کمی نداشت، تا هنگامهٔ ماجرای دریفوس، مشتریان خود را به عنوان آرشیتکت میان اشراف و اردوگاه مرتجعان می‌جست. و چون بیش از آن زرنگ بود که با آنان راه نیاید و گاه که سودمند می‌دید حتی برای جلب نظر مساعدشان با آن‌ها به نماز کلیسا نرود، در دیدهٔ جمهوری‌خواهان شهرستان خویش مردی مرتجع و حتی هواخواه کشیشان قلمداد می‌شد (چیزی که سخت به خنده‌اش می‌آورد!) و امّا خانوادهٔ بریسو از ارکان رادیکالیسم بود. این خانوادهٔ اهل قضا ـ وکیل دادگستری و دادستان ـ به خود می‌بالید که از بیش از یك قرن پیش جمهوری‌خواه است، (درواقع هم از زمان نخستین جمهوری فرانسه این خانواده جمهوری‌خواه بود امّا آن‌ها فراموش می‌کردند بگویند که جدّ بزرگشان که زمانی عضو کنوانسیون[1] بود، به هنگام بازگشت بوربون‌ها نشان زنبق دریافت کرده بود)، و همچنان که دیگران به خدا ایمان دارند، آنان به جمهوری ایمان داشتند و خود را به سنت‌های دیرین جمهوری‌خواهی پای‌بند می‌شمردند: آری، نجابت تعهّد می‌آورد! از این رو، وظیفهٔ خود دانسته بودند که ناخشنودی سخت خود را نسبت به رائول ریوی‌یر اظهار داشته او را از خود دورترك نگه دارند؛ چیزی که به هیچ رو مایهٔ دلتنگی ریوی‌یر نمی‌شد، زیرا از آن‌ها کم‌ترین انتظار دریافت سفارش نداشت. ـ در این میان ماجرای کذایی دریفوس درگرفت، و در آن، چنان که دیدیم ریوی‌یر بی آن که خواسته باشد خود را در صف حزب پیش‌رو یافت. این بود که در یك لحظه همهٔ گناهانش شسته شد؛ بر گذشته‌اش رقم عفو کشیدند؛ و حتی صفات عالی میهن‌پرستی و جمهوری‌خواهی در او کشف کردند، که اگر کار به خودش بود نمی‌توانست بدان پی برد، ولی اگر مرگ درنمی‌رسید و نقشه‌هایش را بهم نمی‌ریخت بی‌شك سود خوبی از آن می‌برد.

از این مرگ، نقشه‌های خانوادهٔ بریسو آسیبی ندید. این جمهوری‌خواهان معتبر که در طی یك قرن توانسته بودند احترام به اصول را با رعایت منافع خویش دوشادوش هم پیش ببرند، مردمی دارا بودند و طبیعی بود که در اندیشهٔ آن باشند که باز بیش‌تر دارا شوند. آنان می‌دانستند که ریوی‌یر ثروت خوبی برای دختر خود گذاشته است. و بسیار خوشوقت می‌شدند که ملك بورگونی او را که بدان خوبی می‌توانست املاکشان را تکمیل کند به دارایی خود بیفزایند. ولی برای

1: Convention.

کسانی مانند خانوادهٔ بریسو که معتقد به اصول بودند، انگیزه های ملك و مال تنها در درجهٔ دوم اهمیّت بود، ـ حتی اگر برحسب اتفاق از نخست بدان فکر کرده باشند. ـ آری، در امر زناشویی، دختر می بایست پیش از همه به حساب آید. و دست بر قضا، دختر همهٔ مدعیّات آنان را برآورده می ساخت. آنت، هم از بابت چیزهایی که از او می دانستند هم به سبب رفتار متینی که داشت، و هم از روی آنچه دربارهٔ فداکاریش نسبت به پدر شنیده بودند، مورد پسندشان بود. هم هوش و هم سادگی اش جلب نظر می کرد. رفتار و گفتارش در مجالس بی نقص بود. آرامش داشت. از عقل کافی و تندرستی برخوردار بود. بی شك در کارهای دانشگاهی اش در سوربون[1]، در پژوهش ها و دیپلم هایش اندك نشانهٔ خودنمایی می دیدند. ولی با خود می گفتند که این همه وقت گذرانی دختر جوان و باهوشی است که حوصله اش سر می رود، و همین که نخستین فرزند را بیاورد همه را کنار می گذارد. تازه، خانوادهٔ بریسو بدشان نمی آمد که نشان دهند دوستدار دانش و هوش اند، حتی در زنان، ـ طبعاً به شرطی که دیگر مزاحم نگردد. و شکر خدا! آنت نخستین زن دانشور خانواده نخواهد بود. خود خانم بریسو، مادر روژه، و مادموازل آدل[2] خواهرش، از شهرتی روبهم به جا برخوردار بودند که به همان اندازه که زنی مهربانند سنجیده و مهذب نیز هستند و می توانند در زندگی فکری مردان خانه شان همان قدر سهیم باشند که در زندگی عملیشان. خصلت دانشور آنت تضمینی هم بود ـ و این سخت اهمیت داشت ـ که هر چه باشد کم ترین خطر هواخواهی از کشیشان از او متصور نیست. و امّا برای باقی چیزها، آنت در خانوادهٔ تازهٔ خود با سرپرستی محبت آمیزی روبه رو خواهد شد که خواهد توانست وی را از هر گونه افراط کاری بر کنار دارد. دختر نازنین بی هیچ زحمتی می توانست با کسانی که نامشان را می پذیرفت یکی شود؛ چه، پدر و مادر نداشت، و می بایست خود را بسی خوش بخت بیابد که در پناه مادری دیگر و خواهری اندك مایه مسن تر از خود قرار بگیرد، کسانی که از هم اکنون به رغبت آماده بودند او را راه ببرند. خانم های بریسو که نظر تنزیبنی داشتند، آنت را به راستی دل پسند می یافتند، دختری سخت برازنده، مهربان، باادب، خویشتن دار،

1: Sorbonne.
2: Adèle.

شرمگین، (و از نظر آنان این عیب نبود)، اندکی سرد، (و این خود تا اندازه‌ای حسن شمرده می‌شد).

بدین‌سان روژه، با همداستانی همهٔ خانواده که قبلاً با ایشان مشورت هم شده بود، از آنت خواستگاری کرد. روژه چیزی را از خانوادهٔ خود پنهان نمی‌داشت، زیرا مطمئن بود که همیشه تأییدش خواهند کرد. این جوان مورد پرستش نزدیکان خود بود. و محبّتشان را نیز به خوبی باز پس می‌داد. در خانوادهٔ بریسو تحسین متقابل رواجی داشت. درست است که سلسله مراتبی در میان بود؛ ولی هر کسی برای خود ارزشی داشت. می‌باید اذعان نمود که از جنبهٔ معنوی، همچنان که از حیث جسم و ثروت، همه‌شان بهرهٔ نسبتاً فراوانی دریافت داشته بودند. خودشان هم این نکته را متذکر می‌شدند، اما با ظرافت، چنان که از مردم تربیت یافته می‌سزد. به کسانی که آشکارا در مرتبهٔ فروتر می‌شمردند، چیزی از آن ابراز نمی‌کردند. اما به یقین نرم و نازکی که در سیمایشان خوانده می‌شد، هیچ امکان نداشت که بتوان در این باره شك نمود. از همهٔ یقین‌های خانواده، روژه یقین بی‌چون و چراتری بود. او مایهٔ دل‌انگیزترین و شاید به‌جاترین غرورشان بود. درخت بریسو هرگز میوه‌ای بهتر و شاداب‌تر از او به بار نیاورده بود. روژه از بهترین استعدادهای تبار خود برخوردار بود؛ و اگر معایب آن هم در او وجود داشت، باری چیز زننده‌ای نبود: رفتار ظریف او و جوانی‌اش موجب می‌شد که آن را از یاد ببرند. روژه سرشار از استعداد بود: همه چیز برایش آسان بود، خاصّه سخن گفتن. و سخنوری از تیول‌های خانوادگی بود. از ایشان تاکنون یك رئیس کانون وکلا برخاسته بود؛ همه‌شان هم از هنگام زادن ذوق فصاحت داشتند. دور از انصاف است اگر کسی مدّعی شود که آنان مانند برخی سخن‌پردازان جنوب می‌بایست در سخن باشند تا بتوانند بیندیشند. ولی به سخن گفتن نیاز داشتند: در این جای تردید نبود. استعدادهاشان که واقعی بود در جملات شکفته می‌شد؛ خاموشی آن را از توش و توان می‌انداخت. پدر روژه که از نام‌آورترین پرگویان مجلس بود و انتخاب‌کنندگان شوخی تلخی باوی کردند و دیگر انتخابش نکردند، از فصاحت فرو خوردهٔ خویش خفه می‌شد؛ و روژه که در آن زمان شش ساله بود، هرگاه که با هم در خانه تنها بودند با ساده‌دلی به او می‌گفت:

- بابا، برایم یك سخنرانی بکن!

و اینك او خود سخنرانی می‌کرد. شهرت تازهٔ کارش بسیار زود و به نحوی

درخشان در کنفرانس‌های وکلای دادگستری مسلّم گشته بود. مانند همهٔ افراد خاندان بریسو، روژه جوهر و استعداد خود را متوجّه سیاست کرده بود. میتینگ‌های ماجرای دریفوس برای پیشرفتش زمینه‌ای بسیار عالی شد؛ به معرکه درآمد و با صدای رسا به سخنرانی پرداخت. شور جوانی، دلیری و گفتار سرشار و برگزیدهٔ این زیبا پسر لطف پر شور زنان جوان هواخواه دریفوس و بسیاری از جوانان کم سال‌تر از خود او را به سویش جلب کرد. خانواده بریسو که همواره خواهان آن بودند که نگذارند کسی در جادهٔ ترقی خواهی از ایشان پیشی بگیرد، و در همان حال سخت مراقب بودند که هرگز یك قدم اضافی یا پیش از وقت به جلو برندارند، پس از آن که زمینهٔ کار را با احتیاط وارسی کردند، پسر جوان و مایهٔ افتخار خود را در جادهٔ سوسیالیسم نیك اندیش سوق دادند. روژه هم که ردّ شکار را می‌بویید، خود به خود بدان راه کشیده می‌شد. مانند بهترین جوانان زمان خویش، او نیز شیفتهٔ ژورس بود و می‌کوشید تا کار سخنوری خود را بر الگوی گفتار باشکوه آن خطیب بزرگ منطبق کند، که سرشار از مکاشفات پیغمبرانه و سراب‌های پنداشت بود. باری، روژه وظیفهٔ نزدیکی تودهٔ مردم و دانشوران را اعلام کرد. و این موضوع سخنرانی‌های بس فصیح او گردید. و اگر تودهٔ مردم ـ که وقت فراغت کم داشتند ـ چندان چیزی از این سخنرانی‌ها درنیافتند، ساعت‌های فراغت جوانان بورژوا شور و جنبشی از آن گرفت. روژه با گردآوردن پرداخت‌های ماهانه و کمك‌های شخصی گروه کوچکی از دوستان خویش، یك انجمن مطالعات، یك روزنامه و یك حزب تأسیس کرد. در این راه او وقت بسیار و پولی اندك مایه گذاشت. خانوادهٔ بریسو که حساب هزینه‌های خود را خوب نگه می‌داشتند، در جای خود هم می‌دانستند چه گونه خرج کنند. برایشان خوش‌آیند بود که ببینند پسرشان رهبر نسل تازه می‌شود. آن‌ها زمینه را برای انتخابات بعدی فراهم می‌کردند. از هم اکنون جای روژه در مجلس آینده مشخص بود. خودش هم از این نکته غافل نبود. او که از کودکی عادت داشت ببیند کسانش به وی عقیده‌مندند، خود نیز اعتقاد به خود داشت؛ و بی‌آن که به درستی بداند چه اندیشه‌هایی دارد، ایمانش بدان‌ها مطلق بود. آن هم بی‌هیچ گزافه کاری. لبریز از خود بود، ولی تا چه پایه طبیعی! روژه در هر کار موفق می‌شد، و چنان به این امر خو گرفته بود که حتی در پی آن که بر خود ببالد نبود؛ اما اگر کار جز بر این منوال می‌گذشت پاك حیرت‌زده می‌شد؛ بی‌چون و

چراترین معتقداتش به سختی لطمه می‌دید. راستی که جوان دل‌نشینی بود! خودخواه، بی آن که خود بداند، و بی‌هیچ توداری، با ساده‌دلی؛ خوشگل پسری مهربان؛ آمادهٔ بخشندگی، ولی مصمّم به گرفتن تا دادن، چه، به فکرش نمی‌رسید که بتوان چیزی را از او دریغ داشت، ساده، خوش‌رو، صمیمی، پرتوقع، منتظر آن که همهٔ عالم در پایش بیفتند... آری، به راستی، پسری بسیار جذاب.

آنت زیر تأثیر این جاذبه قرار گرفت. او را به اندازهٔ کافی خوب می‌شمرد، و به همین سبب بیش‌تر دوستش می‌داشت. بر ضعف‌هایش که بی اندازه برای وی گرامی بود لبخند می‌زد. از این نظر، در دیده اش کم‌تر مرد و بیش‌تر بچّه می‌نمود. شادی قلبش در آن بود که می‌دید روژه، هم این و هم آن است. از افسونگری‌های روژه یکی این بود که هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت؛ خود را به تمامی نشان می‌داد. رضایت ساده‌دلانه‌اش از خود موجب می‌شد که کاملاً طبیعی باشد.

او به ویژه از آن رو خود را بی‌پرده نشان می‌داد که دل‌باختهٔ آنت شده بود. با شوری فراوان، بی‌کم و کاست. روژه هیچ چیز را نیمه کاره دوست نمی‌داشت. اما هیچ چیز را هم جز نیمه کاره نمی‌دید.

آتش عشقش به آنت شبی زبانه کشید که در مجلسی با فصاحت بسیار سخن گفته بود. آنت چیزی نگفته بود، اما با دقّتی شگرف گوش داده بود. (دست کم، روژه چنین می‌پنداشت). چشمان هوشیار دختر اندیشه‌های روژه را بر خود او روشن‌تر و سبک پروازتر می‌نمود. لبخندش در او شادیی پدید می‌آورد که بدین خوبی سخن گفته است، و باز شادی شیرین‌تری که حس می‌کرد آنت با وی در آن سهیم است... چه زیبا بود، دراین حالت، دختری که گوش به‌وی داشت! چه هوش دل‌انگیزی، چه جان استثنائی در این چشمان دقیق و سخن‌گو خوانده می‌شد، و در این لبخند که همه چیز را فهمیده بود!... روژه، با آن که خود به تنهایی سخن می‌گفت، در این پنداشت بود که با او در گفت و گو است. به هر حال، دیگر جز برای او سخن نمی‌گفت؛ و از این گفت و شنود درونی، از این مبادلهٔ اسرارآمیز پاسخ‌های خاموش حس می‌کرد که برتر از خود فراز رفته است.

حقیقت آن که آنت چندان هم گوش نمی‌داد. به اندازهٔ کافی باهوش بود که

بتواند تند و زود جهت کلّی اندیشهٔ روژه را دریابد. از این رو به عادت خویش جمله‌های زیبا و خوش آهنگ او را سرسری دنبال می‌کرد. اما به دیدن آن که روژه سرگرم فصاحت گفتار خویش است، فرصت را غنیمت می‌شمرد تا خوب نگاهش کند: چشم‌ها، دهان، دست‌ها، و آن حرکتی که در گفتن به چانه‌اش می‌داد، آن پرّه‌های خوشگل بینی که گفتی کرّه اسبی است که شیهه می‌کشد، و آن شیوهٔ بامزه‌اش که برخی حرف‌ها را به تأکید می‌کشید، و آنچه این همه مبیّن می‌داشت، خواه از ظاهر و خواه از باطن... آنت نگاه کردن می‌دانست. می‌دید چه میلی در اوست که تحسینش کنند. می‌دید چه لذّتی می‌برد از این که پسند افتد، از این که آنت وی را زیبا و باهوش و فصیح و شگفت‌آور بداند. و آنت هیچ در پی آن نبود (چرا! کمی، خیلی کم...) که او را خنده‌آور بیابد. برعکس، شور و وجدی از آن در دلش پدید می‌آمد...

(ـ «بله، نازنینم. خوشگلی، دل‌بری، باهوشی، سخنگویی، شگفت‌آوری... لبخند کوچولویی از من می‌خواهی؟... بیا، نازنینم، نه یکی، دو تا... با مهربان‌ترین نگاه چشمانم... راضی شدی...»)

و آنت از این که یکسر خوش‌حال و سرفرازش می‌یافت و می‌دید که مانند مرغان بهاری با شور بیش‌تری نوا درمی‌دهد، در دل می‌خندید.

روژه این تمجید خاموش را، پاك و خالص، بی‌یك قطره طنز، با لذّت می‌چشید و می‌نوشید و باز دلش می‌خواست، هرگز سیر نمی‌شد. و در همان حال که از نوای خود سرمست می‌گشت، دیگر آن را از دختری که تحسینش می‌کرد تمیز نمی‌داد. آنت در دیده‌اش تجسّم همهٔ آنچه در او زیبا و ناب و نبوغ‌آسا بود جلوه کرد. او را پرستید.

آنت نیز که عشق از نخستین نگاه در او رخنه کرده بود، همین که خود را در این پرستش غوطه‌ور یافت، دیگر کم‌ترین مقاومتی ننمود. حتی طنز محبّت‌آمیزی که به‌سان سینه‌بند تپش‌های قلبش را در پناه خود می‌گرفت، فرو ریخت؛ سینه‌اش را برهنه به عشق سپرد. بس که تشنهٔ محبت بود! چه لذّت‌بخش بود این عطش را بر لبان موجودی که شیفته‌اش می‌داشت فرو نشاندن! (و او پیشاپیش از آن لذت می‌برد). و این که روژه به پیشواز آرزوی آنت شتافته با جهشی چنان پرشور لبان خود را به وی عرضه می‌کرد، دختر را از سپاسی سودایی لبریز می‌ساخت...

آتش خوب گرفته بود. هر کدامشان به آرزوی آن دیگری می‌سوخت و با آرزوی خویش تیزترش می‌کرد. و هر اندازه که یکیشان بیش‌تر به شور می‌آمد، انتظار بیش‌تری از دیگری داشت؛ و آن دیگری نیز می‌کوشید حتی از حدّ انتظار این یك دورتر رود. کوششی بس خسته کننده. ولی آنان نیروی بی‌کران جوانی را در اختیار داشتند که می‌بایست به مصرف برسانند.

اکنون امّا نیروی جوانی آنت ناگزیر از نقشی غیرفعّال بود. جز این نقشی برایش به جا نمی‌گذاشتند. روژه او را از همه سو فرا می‌گرفت... آب از سر آنت می‌گذشت. روژه به زحمت مجال نفس کشیدن به وی می‌داد. سرشت زودجوش و ناخویشتن‌دارش نیاز بدان داشت که همه چیز را بگوید، همه چیز را در میان نهد: آینده، حال، گذشته. و این رشته سر دراز داشت! روژه جا بر او تنگ می‌کرد! ولی روژه همچنین می‌خواست همه چیز را بداند، همه چیز را داشته باشد. خود را به زور در رازهای آنت وارد می‌کرد. آنت به دشواری می‌توانست از آخرین نهانگاه‌های خود دفاع کند. و او از این اندکی برمی‌آشفت، و در همان حال خوشوقت بود و تفریح می‌نمود؛ به سستی می‌خواست در برابر این تهاجم پایداری کند؛ ولی مهاجم چه نازنین بود!... آنت با لذّتی شهوتناك می‌گذاشتش که هر چه می‌خواهد بکند؛ و در تسلیم خود به این تجاوز فکری، ـ (*Et Cognovit eam*[1] روژه او را چندان نمی‌شناخت!...) پنهانی دستخوش طغیان‌های خشم و لذّت می‌شد.

همه چیز خود را در میان نهادن، خیلی به احتیاط نزدیك نبود. برخی رازگویی‌های ساعات همدلی این خطر را دربر دارد که بعدها از طرف کسی که راز با وی در میان نهاده شده است همچون سِلاحی به کار رود. ولی آنت و روژه کم‌ترین پروایی از آن نداشتند. در چنان هنگام عشق، هیچ چیز از جانب معشوق نمی‌توانست ناپسند افتد، هیچ چیز نمی‌توانست مایهٔ شگفتی گردد. آنچه معشوق از رازهای خود در میان می‌نهاد، نه تنها عاشق را به شگفت نمی‌آورد، چنان بود که گفتی به خواست‌های ناگفته‌اش پاسخ می‌داد. روژه نیز مواظب اعترافات پرده دَرِ خود که گوش خطاپوش آنت نادانسته به دقّت بسیار ضبط می‌کرد نبود. بلکه حتّی کم‌تر از آنت مواظب این امر بود.

۱: و آدم، حوّا را شناخت... ـ تورات

با همهٔ لذّتی که داشتند تا گذشته را با هم در میان نهند، حال و گذشته هر دو در رؤیای آینده ـ آینده شان ـ مستحیل می‌شد: زیرا با آن که آنت هیچ نگفته و هیچ وعده ای نداده بود، همداستانی او چنان به قوت مفروض بود و چندان امید بدان بسته شده بود که سرانجام آنت هم باورش می‌شد که رضایت خود را اعلام داشته است. باری، چشم‌ها نیم بسته و سرخوش، آنت به روژه گوش فرا می‌داد ـ (و این جوان از کسانی بود که همواره از فردا بیش از امروز لذت می‌برند) ـ و می‌شنیدش که با چه شور خستگی‌ناپذیری زندگی پرشکوه سراسر اندیشه و عملی را که در انتظار اوست وصف می‌کند... اما این *او* که بود؟ روژه. و همچنین البته آنت، چه، او دیگر جزیی از روژه بود. این جذب شدن در وی به آنت برنمی‌خورد: بیش از این‌ها سرگرم شنیدن و دیدن و نوشیدن این موجود شگرف بود. روژه از سوسیالیسم، از عدالت، دوستی، بشریّت رهایی یافته بسیار سخن می‌گفت. به راستی، این جوان عالی و درخشان بود. در گفتار، بخشندگی‌اش حدّی نمی‌شناخت. آنت از آن منقلب می‌شد. برایش مستی‌آور بود که با خود بگوید در چنین کار هنگفت نیك مردی می‌تواند شریك باشد. روژه هرگز عقیده‌اش را در این باره نمی‌پرسید. ناگفته مسلّم بود که آنت مانند خود او می‌اندیشید. نمی‌توانست جز این بیندیشد. روژه از جانب او سخن می‌گفت؛ به جای هر دوشان سخن می‌گفت، زیرا بهتر حرف می‌زد. می‌گفت:

ـ این کار را خواهیم کرد... آن را به دست خواهیم آورد...

آنت اعتراض نمی‌کرد. از آن بالاتر، سپاس داشت. این همه چندان پهناور، چندان مبهم و چندان بی‌غرضانه بود که آنت هیچ انگیزه‌ای نداشت که در آن خود را ناراحت احساس کند. روژه سراپا روشنی، سراپا آزادی بود... شاید، اندکی مه‌آلود. آنت، شاید دلش پاره‌ای تصریح می‌خواست. ولی این کار نوبتش بعد فرا می‌رسید؛ همه چیز را که نمی‌توان از همان وهلهٔ نخست گفت. بگذاریم لذّتمان طولانی‌تر شود!... امروز کاری جز این نداریم که از این افق‌های بی‌پایان لذّت ببریم...

آنت به ویژه از چهرهٔ دل‌فریب روژه، از جاذبهٔ سوزان تن‌های عاشقشان که ناگهان امواج کهربایی آن را درمی‌نوردید، از گردش شیرهٔ شهوانی که هر دوشان را لبریز می‌کرد لذت می‌برد، هر دوشان سرشار از نیروهای یك جوانی پاك، هر دو تندرست، زورمند و سوزان.

فصاحت روژه هرگز به اندازهٔ هنگامی که سخنش به پایان می‌رسید با یقین توأم نبود، هنگامی که در آخرین تموجات گفتار که مناظر شورانگیزی در برابرشان گسترده بود چشمانشان به هم می‌رسید: برخورد ناگهانی نگاهشان نوعی هماغوشی بود. چنان آرزویی در ایشان زبانه می‌کشید که نفسشان بند می‌آمد. روژه دیگر درپی آن نبود که سخن بگوید و حریف را خیره کند. آنت دیگر به آیندهٔ بشریّت، و حتی به آیندهٔ خود نمی‌اندیشید. همه چیز را دیگر از یاد می‌بردند، هرچه را که در پیرامونشان بود: سالن را و شنوندگان را. در آن دم موجود یگانه‌ای بیش نبودند، مومی بودند که آتش بدان در افتاده بود. جز کام طبیعت دیگر چیزی در میان نبود، ـ یگانه، جان‌اوبار و پاك، همچون آتش. پس از آن هم آنت، با چشمانی آشفته و گونه‌هایی برافروخته، خود را از این سرگیجه بیرون می‌کشید، و با یقینی ترسان و سرمست به خود می‌گفت که روزی از پا خواهد افتاد...

عشقشان دیگر بر کسی نهفته نبود. هردوشان از پوشیده داشتنش عجز داشتند. آنت هر چه به خاموشی پناه می‌برد بیهوده بود: چشمانش به جای او سخن می‌گفتند. قبول خاموش چشمانش چندان صریح بود که در دیدهٔ مردم، همچنان که در دیدهٔ روژه، چنان می‌نمود که ناگفته پیمان نامزدی بسته است.

تنها خانوادهٔ بریسو از نظر دور نمی‌داشت که آنت نامزد نیست. البتّه، اظهار عشق روژه را آنت با لذّتی آشکار گوش می‌داد. ولی از آن که پاسخی بدان دهد پرهیز داشت؛ به اندازهٔ کافی زیرك بود و رشتهٔ سخن را به یك موضوع مهم می‌کشاند؛ و روژه به ساده دلی شکار را ول کرده در پی سایه می‌دوید، و سخت شاد از آن که فرصت سخن یافته است، چهار نعل در پی آن موضوع می‌تاخت. و سرانجام این بار هم آنت چیزی بر زبان نمی‌آورد. ـ خانوادهٔ بریسو که مردمی محتاط بودند، پس از آن که دو سه بار ناظر چنین بازی گشتند، بر آن شدند که دخالت کنند. نه از آن رو که امکان داشت دربارهٔ عزم آنت و سعادتی که از یك چنان ازدواجی می‌بایست بدو دست دهد شکی به دل راه دهند. ولی آخر، همیشه می‌بایست بلهوسی‌های غریب دختران جوان را به حساب آورد! آنان زندگی را می‌شناختند، با دام‌های آن آشنا بودند. از آن شهرستانی‌های زرنگ فرانسوی

بودند. آن جا که تصمیمی که انتظارش می‌رود در راه پُر درنگ می‌کند، شرط احتیاط است که از پی‌اش بروند. و خانم‌های بریسو ـ مادر و دختر ـ به راه افتادند.

نوعی لبخند بود که در پاریس، در میان آشنایان، بدان لبخند بریسو نام داده بودند: چرب و نرم، مهربان و بزرگ‌منشانه، شوخ به اندازه ـ گرچه با سنگینی، از پیش آگاه به همه چیز، لبریز از نیك‌خواهی و کاملاً بی‌تفاوت؛ لبخندی که با گشاده‌دستی وعده می‌داد، اما دست همچنان پُر باقی می‌ماند. ـ مادر و دختر بدین لبخند آراسته بودند.

خانم بریسو، مادر روزه، زنی بود بلند بالا و زیبا، با چهرهٔ پهن، گونه‌های گوشتالو، اندام فربه و پروار، رفتاری پرشکوه، سینه‌ای بزرگ و برجسته، گفتاری نرم و فریبا، چاپلوس به حدّ افراط، چندان که آنت، این دختر صمیمی را، ناراحت کرد. اما او تنها در مورد آنت چنین نبود ـ (و آنت به زودی بدان پی برد و دلش آرام گرفت). خانم بریسو این لحن ستایش‌آمیز را با گشاده‌دستی دربارهٔ همه کس به کار می‌برد. و همراه آن شوخی‌های مداومی که در خانوادهٔ بریسو نشانهٔ مؤدّبانهٔ یقینی بود که در طبعشان سرشته بود، و نیز آن سادگیشان در پذیرفتن این لطیفهٔ خداداد.

مادموازل بریسو، خواهر روژه نیز بلند بالا و درشت اندام بود، موها بور بسیار کم‌رنگ، چنان رنگ پریده که تقریباً سفید بلکه زال می‌نمود. و او باز ابری از پودر بر گونه‌ها و یك خط سرخ روی لبان بدان می‌افزود. الگوی او در این زمینه نقاشی‌های با مداد رنگی زمان لویی پانزدهم بود. و او می‌توانست برای ناتیه[1] مدل فبه[2] بورگونیایی باشد، پر ناز و ادا، کبودتاب و گوشتالو. مادرش این دختر گنده را «نازنین کوچولوی بی‌نوایم» خطاب می‌کرد؛ زیرا مادموازل بریسو که خوش و تندرست مثل شاخ شمشاد بود، به دیدن رنگ پریدگی خود در آینه به سرش زده بود که خود را بیمار و نزار بداند. اما از آن برای آن که نازش را بکشند سود نمی‌جست. بهره برداری‌اش از آن این بود که نیروی ارادهٔ خود را بهتر به رخ دیگران بکشد و به خود این حق را بدهد که همجنسان نرم و وارفته

1: Nattier.
2: Phoebé.

خود را که از دردهای کوچك خویش ناله سرمی دادند تحقیر کند. در حقیقت، آدل شایان تحسین بود، فعّال، خستگی ناپذیر؛ همه چیز می خواند، همه چیز می دید، همه چیز می دانست، نقاشی می کرد، از موسیقی سررشته داشت، دربارهٔ ادبیات داد سخن می داد. هر روز به اتّفاق خانم بریسو برنامهٔ دویست سیصد بازدیدی را که می بایست در مدّتی معیّن صورت دهند به انجام می رساند و به نوبهٔ خود پذیرایی می کرد، شام می داد، به کنسرت ها، نمایش ها، جلسات مجلس و نمایشگاه ها می رفت، و این همه، بی آن که خم به ابرو بیاورد، بی آن که خستگی خود را جز با چند آه که مردوار فرو می خورد بروز دهد، آن هم در لحظاتی که خود انتخاب می کرد، ـ از آن گذشته، بدنی را که چنین به ریاضت وامی داشت می دانست چه گونه پرورش دهد، خوب می خورد (مثل همهٔ خانواده)، و شب یکروند می خوابید، بی آن که خوابی ببیند. بر قلب خود به همان اندازه تسلط داشت که بر تن خود. به آرامی مقدّمات زناشویی خود را با یك مرد سیاسی کم و بیش چهل ساله که اکنون فرماندار یکی از مستعمره های بزرگ آن سوی دریاها بود، فراهم می کرد. هیچ در پی آن نبود که آن جا نزد او برود. نمی خواست بیش از آن که برگزیدهٔ بختور قلبش بتواند موقعیّتی را که شایستهٔ اوست در خود فرانسه به وی ارزانی دارد پاریس را و نام بریسو را ترك گوید. با این همه، از او برمی آمد که نگذارد مقامات عالی کشور آقای فرماندار را از یاد ببرند، میانشان نامه هایی صمیمانه و مربوط به کارهای اداری منظماً مبادله می شد. این معاشقه از راه دور چندین سال بود که ادامه داشت. نوبت زناشویی به وقت خود فرا می رسید. آدل شتابی نداشت. شوهر کمی جاافتاده می شد.ولی، به سلیقهٔ مادموازل بریسو، به همان اندازه بر ارزشش می افزود. دختر با کله ای بود. ـ و از بابت کله، خانوادهٔ بریسو هرگز کمبودی نداشتند. و اما کلهٔ مادموازل بریسو تا بخواهی سیاسی بود. چنان که مادرش می گفت، درست برای نقش اژری[1] ساخته شده بود. در برابر دانایی مادموازل بریسو، خانم بریسو سراپا تحسین بود. مادموازل بریسو هم، نبوغ خانه داری و هوش خانم بریسو را تحسین می نمود. با چه ناز و نوازشی یکدیگر را می ستودند. پیش چشم آنت همدیگر را می بوسیدند. دل انگیز بود.

با این همه، برای نوازش آنت، بر این پرسش دوجانبه سرپوش نهادند. دیگر

1: Egerie.

خوش‌آمدها بود که می‌گفتند، دربارهٔ خودش، خانه‌اش، رخت و آرایشش، سلیقه‌اش، هوش و زیبایی‌اش. زیاده رویشان در ستایش آنت را اندکی ناراحت می‌کرد؛ ولی هیچ کس نیست که نسبت به عقیدهٔ ستایش‌آمیزی که دیگران درباره‌اش دارند بتواند کاملاً بی اعتنا بماند، خاصّه اگر دیگران ظاهراً پیام‌آوران کسی باشند که در دیدهٔ شخص گرامی است. و در این نکته تردید کردن دشوار بود، زیرا خانم‌های بریسو در گفت و گوهای خود مدام نام روژه را بر زبان می‌آوردند. ستایش او را با تمجید از آنت به هم می‌بافتند؛ با لبخند، اشاراتی مصرّانه به تأثیری که آنت بر روژه داشته بود می‌کردند، سخنانی را که آنت به او گفته و او هم با شتاب و شور برایشان بازگفته بود به یاد می‌آوردند ـ (روژه همه چیز را برایشان بازگو می‌کرد: آنت برآشفته می‌شد، و با این همه به دلش می‌نشست). ـ خانم‌ها آیندهٔ درخشان روژه را به چشم می‌کشیدند؛ و خانم بریسو در بیان امیدواری و اطمینان خویش به این که روژه همسری شایستهٔ خود پیدا کند ـ و شاید هم پیدا کرده باشد ـ لحن پرمعنایی به گفتار خود می‌داد. کسی را نام نمی‌برد. ولی مقصود فهمیده می‌شد. همهٔ این نیرنگ‌های کوچك از بیست قدمی با چشم ساده هم دیدنی بود. و می‌خواست هم چنین باشد. این هم نوعی بازی مجلسی بود که در آن می‌بایست، پیرامون کلمه‌ای که هر کس بر سر زبان داشت، سخن بگویند بی‌آن که هرگز تلفظش کنند. و لبخند خانم بریسو گویی در کمین آن کلمه بر لبان آنت بود که بیرون بجهد تا بتواند فریاد بردارد:

ـ ها! سوختی!

آنت لبخند می‌زد و دهانش را می‌گشود. ولی آن کلمه بیرون نمی‌آمد...

آنت به شب‌نشینی‌های خودمانی به خانه‌شان دعوت شد، در آپارتمان خانوادهٔ بریسو، واقع در کوچهٔ پرووانس[1]. آن جا با پدر روژه آشنایی یافت، مردی بلندبالا و تنومند، با چشمانی زیرکسار در سایهٔ ابروهای پرپشت، چهره‌ای سرخ، ریشی کوتاه و خاکستری، سر و روی یك مشاور دعاوی نیرنگ‌باز و چرب‌زبان که باران لطیفه‌ها و خوش‌آمدگویی‌های کهنه بر او باریدن گرفت. پدر نیز کوشید تا در بازی‌های مجلسیشان شرکت جوید؛ ولی کنایه‌هایش بیش از اندازه بی‌پرده بود. آنت رمیده شد؛ و خانم بریسو به شوهرش اشاره کرد که دیگر

1: Provence.

وارد بازی نشود. ازین رو وی کناره گرفت، اما ریشخندکنان از گوشهٔ چشم بازی را دنبال می‌کرد، معترف بود که این کار، کار او نیست و زن‌ها بهتر از عهده برمی‌آیند.

خانم بریسو در آغاز با زبردستی تنها سه چهار دوست نزدیك را با آنت دعوت کرد، ـ پس از آن دو و سپس یك تن، و سرانجام هیچ کس جز آنت. و بدین‌سان آنت خود را با چهار تن بریسو تنها یافت.

خانم بریسو با لحنی سرشار از وعده‌های چرب و نرم مادرانه می‌گفت: «یك شب نشینی خانوادگی». آنت دام را بو می‌کشید؛ ولی خود را دور نمی‌گرفت. از همنشینی روژه فراوان لذت می‌برد. به پاس محبّت او، در حق خویشانش اغماض روا می‌داشت. از آنچه در این محیط حوصله‌اش را پنهانی سر می‌برد چشم می‌پوشید. خانم‌های بریسو را زیرکی غریزی زنانه‌شان بر این نکته آگاه می‌کرد: خودخواهیشان، با همهٔ شدّت خویش، هرگز چندان نبود که به سنافعشان زیان برساند. از این رو، براثر سازشی ناگفته، توانستند خود را کنار بکشند، کم‌تر حرف بزنند، اندیشه‌های خود را از الك بگذرانند، برای دو دل‌داده فرصت همنشینی دونفره که در آن کسی مزاحمشان نگردد فراهم کنند. خواست دل روژه را بهتر از خود او کسی نمی‌توانست به کرسی بنشاند. روژه بیش از هر زمانی دل باخته بود، اما خویشتن‌داری آنت نگرانش می‌کرد، ـ و این خویشتن‌داری، اگر مادر و خواهرش او را متوجّه آن نمی‌کردند، در دیده‌اش کم‌تر غیرعادی می‌نمود ـ و روژه هرگز به اندازهٔ اکنون که اطمینانش به خود لطمه دیده بود گیرا و دل‌فریب نبود. دیگر سخنرانی نمی‌کرد: فصاحتش فروکش کرده بود. برای نخستین بار در زندگی خویش می‌کوشید درون روح دیگری را بخواند. کنار آنت می‌نشست و چشمان فروتن و سوزانش با تضرع به این معمّای کوچك دوخته می‌شد، می‌کوشید که آن را دریابد. آنت از این آشوب، از این کم‌رویی که در او چندان تازه می‌نمود، از این انتظار ترس‌آلود که با آن هر یك از حرکاتش را می‌پایید، لذّت می‌برد. کم کم سست می‌شد. در پاره‌ای لحظات نزدیك بود که به سوی او خم شود و سخنانی قطعی بگوید. ـ و با این همه، نمی‌گفت. در آخرین ثانیه، به غریزه و بی‌آن که علتش را بداند، خود را واپس می‌کشید؛ عشقی را که روژه می‌خواست اظهار کند، و نیز اعترافات خود را، به تندی کنار می‌زد. درمی‌رفت...

آن گاه دام تنگ‌تر شد. خانم و دوشیزه بریسو، از یکی از سالن‌های مجاور این گفت و گوی بی بر را پنهانی زیر نظر گرفتند. گاه دیده می‌شد که لبخندزنان و پرکار می‌آیند و از سالن می‌گذرند. در گذار خود، کلمه ای چند دوستانه می گفتند؛ اما درنگ نمی کردند. و آن دو جوان به گفت و شنود طولانی خود ادامه می دادند.

یك شب که آلبومی را سرسری ورق می‌زدند، و این بهانه‌ای بود تا سرهاشان را به هم نزدیك کنند و اندیشه‌های خود را آهسته با هم در میان نهند، سکوتی درگرفت؛ و ناگهان آنت پی به خطر برد. خواست برخیزد؛ ولی بازوی روژه دیگر بر کمرگاهش حلقه بسته بود و دهان سودازدهٔ جوان لبان نیمه بازِ او را می جست. آنت کوشید مقاومت کند. ولی در برابر خود چه گونه می‌توان مقاومت کرد! لبانش در همان حال که می‌خواست خود را بدزدد، بوسه را به بوسه پاسخ داد. با این همه، دیگر خود را از دست روژه رها می کرد که، از آن سر سالن، صدای خانم بریسو شنیده شد که می‌گفت:

ـ آخ! دختر نازنینم!...

و صدا زد:

ـ آدل!... آقای بریسو!...

آنت، حیرت‌زده، در یك لحظه خود را در میان خانوادهٔ بریسو دید، با چهره‌هایی شاد و شکفته. خانم بریسو با دستمال اشك شوق از چشمان خود می‌سترد و او را غرق بوسه می‌کرد و پیاپی می‌گفت:

ـ خیلی دوستش بدارید!

مادموازل بریسو نازش می‌داد:

ـ خواهرکم!

و آقای بریسو که همیشه می‌بایست نابه‌جا حرف بزند، می‌گفت:

ـ آخرش راضی شدید!... ولی چه قدر طولش دادید؟...

در این میان، روژه که در پای آنت زانو زده دست‌هایش را می بوسید، ترسان و اندکی شرمنده، با نگاه خود از او تمنا می‌نمود و عذر می‌خواست و التماس می‌کرد:

ـ نگویید نه!

آنت برجا خشك شده بود و می گذاشت که ببوسندش؛ تضرع این چشمان که دوست می‌داشت، دست و بالش را پاك می بست. باز تلاشی کرد که اعتراض کند:

(ـ نه، من چیزی نگفتم...)

ولی در چشمان روژه اندوهی چنان راست و بی‌غش دید که نتوانست تاب آورد: بر خود فشار آورد که لبخندی بزند؛ و چون چهرهٔ روژه از خوشی درخشید، چهرهٔ خود او نیز از شادی که در دیگری پدید می‌آورد شکفته شد. آنت سر روژه را به دو دست گرفت. روژه با فریاد شادی از جا برخاست. و زیر نگاه مبارك باد پدر و مادر، بوسهٔ نامزدی را با هم مبادله کردند.

شب، هنگامی که آنت خود را در خانهٔ خویش تنها یافت، یکسر از پا درافتاد. دیگر از آنِ خود نبود. خود را به دیگری بخشیده بود... داده بود؛ زندگی خود را داده بود!... قلبش از اضطراب فشرده شد.

او دربارهٔ تنگنای پیوندی که پذیرفته بود، باز راه مبالغه می‌پیمود. از آن دختران متجدّد نبود که در حضور نامزد خود شوخی‌های دل نشینی دربارهٔ طلاق می‌کنند. خود را از یك دست نمی‌داد که با دست دیگر بگیرد. دیگر از آنِ خود نبود. از آنِ خانوادهٔ بریسو بود. ـ و ناگهان خانوادهٔ بریسو در چشمش دشمن نمودند. همهٔ آنچه در این هفته‌های اخیر چشمانش دیده بود، با رنگ‌های زننده تر در برابرش نمودار گشت: همهٔ آن حرکاتشان برای نزدیك شدن و در محاصره گرفتن او، توطئه‌شان بر ضدّ آزادی او، و آن بازی نهاییشان که رضایتش را غافلگیرانه از او بیرون کشیدند... (روژه، خودِ روژه آیا در این کار با آنان همدست نبود؟...) ـ و آنت بدین اندیشه از خود به در رفت، مانند شکاری شد که در میانش گرفته اند و می بیند که دایره به گِردش تنگ تر می‌شود، خود را از دست رفته می‌شمارد، و دیگر آماده است که سر به زیر به حلقهٔ شکارچیان حمله برد تا راهی به روی خود باز کند، یا با مرگ خود از آنان انتقام بگیرد. برای نخستین بار همهٔ آنچه در خانوادهٔ بریسو بر دلش ناگوار بود و تا آن زمان اندیشهٔ آن را از خاطر دور نگه داشته بود، با ابعادی بزرگ‌تر، نفرت انگیزتر و تحمّل ناپذیرتر به چشمش ظاهر شد... همه، حتی روژه!... هرگز آنت نخواهد توانست در چهار دیوار شخصیت این مرد، این خانواده، این دسته بندی در راه منافعی که از آنِ او نیست و هرگز نخواهد شد، زندگی کند. آنت بر آن شد که پیوند را پاره کند.

این پیوند را، هم اکنون که با روژه نامزد شده است، آیا باز می‌تواند پاره

کند؟ روژه آیا خواهد گذاشت؟... ناچار است که بگذارد! نمی‌تواند مانع شود... آنت، به اندیشهٔ آن که ممکن است روژه مخالفت کند، او را دشمن گرفت. در این دم، اندوه دیگران به حساب نمی‌آمد. آنت، برای باز یافتن آزادی خود، در پایمال کردن قلب او تردیدی به خود راه نمی‌داد... اما، بار دیگر چشمان تضرّع آمیز او را به یاد آورد. و منقلب شد... اهمیّتی ندارد! خودخواهی زندگی به خطر افتاده و غریزهٔ حفظ نفس، زورشان بر ترحّم می‌چربید! می‌بایست خود را نجات دهد. و بدا به حال کسی که راه گریز را بر او ببندد!...

سراسر شب، دستخوش بی‌خوابی تب‌آلود، آنت در بستر خود غلت و واغلت زد و صحنهٔ گفت و گویی را که با روژه خواهد داشت پیشاپیش زندگی کرد. همهٔ سخنانی را که امکان داشت او و روژه به هم بگویند گفت و آزمایش کرد. کوشید مجابش کند، با وی بحث کرد، برآشفت، بر او دل سوزاند، از او کینه به دل گرفت. ـ سپیده‌دمان، دیگر خود را فرسوده اما مصمّم یافت. نزد روژه خواهد رفت. یا نه! برایش نامه خواهد نوشت؛ بدین گونه آزادتر خواهد توانست آنچه در دل دارد بر زبان آرد، بی‌آن که سخنش قطع شود. پیوندش را خواهد گسست. برای آن هم که خانوادهٔ بریسو بار دیگر پادرمیانی نکنند، بر آن شد که از پاریس بگریزد و چند روزی به مهمانخانه‌ای در پیرامون شهر برود. از بستر برخاست و نامه‌ای را که صدبار جمله‌هایش را در مغز خود زیرورو کرده بود نوشت؛ سپس با شتاب به آماده ساختن وسایل سفر پرداخت.

درست در میان این کار روژه غافلگیرش کرد. آنت که چنین زود آمدنش را انتظار نداشت، در پی آن برنیامده بود که بسپرد به نحوی دست به سرش کنند. روژه به درون آمد و با شتاب عاشقانهٔ خود از خدمتکاری که ورودش را خبر می‌داد پیشی گرفت. سرشار از خوشی و حق‌شناسی، دسته گلی آورده بود. و چنان مهربان و چندان جوان و چنان دل‌فریب بود که آنت به‌دیدن او دیگر نیروی سخن گفتن در خود نیافت. همهٔ تصمیم‌های جدّیش به فراموشی سپرده شد. قلبش به همان نخستین نگاه از نو مسخر گشت. با دغل کاری شگفت‌انگیز عشق، بی‌درنگ در تأیید زناشوییشان همان اندازه دلیل و برهان در خود یافت که یك دقیقه پیش بر ضد آن. می‌کوشید مبارزه کند؛ ولی در چشمانش، که از نگرانی‌های دیشبه به کبودی نشسته بود، شادی خنده می‌زد. روژهٔ خود را که با نگاه سرمست خویش گویی او را می‌نوشید، می‌نگریست و با خود می‌گفت:

ـ آخر من تصمیم گرفته ام... آخر باید تصمیمی بگیرم... ولی من چه تصمیمی گرفته ام؟...

اما با چنین نگاهی که حتّی روح تو را حریصانه می نوشد، چه گونه می توان دانست؟ چه گونه می توان اندیشید، چه گونه می توان سررشتهٔ کار خود را به دست آورد؟... آنت دیگر نمیدانست، از دست رفته بود... و اما هم اکنون، احساس آن که دوستت دارند چه لذت بخش بود!... تنها کاری که توانست بکند، ـ آن هم با تلاشی بی کران، ـ این بود که از روژه بخواهد تاریخ زناشوییشان را پر نزدیك نیاورد... امّا روژه بیدرنگ چنان سرورروی امیدباخته و افسرده ای را به خود گرفت که آنت در خود یارای آن ندید که ادامه دهد. چه گونه می توانست دل چنان پسر نازنینی را به درد آورد؟ شتاب زده و مهربان خاطرش را مطمئن ساخت و گفت که دوستش دارد. به سستی کوشید تا مهلتی را که خود پیشنهاد کرده بود بقبولاند، اما روژه آن را با چنان سرسختی ردّ می کرد که گویی کار به جانش بسته است. سرانجام، پس از چانه زدن های عاشقانه شان، هر یك رضایت دادند که یك نیمهٔ راه به پیشواز دیگری بروند؛ و زناشویی برای نیمهٔ تابستان معیّن شد.

آن گاه، روژه رفت؛ و آنت، همچنان که شرمنده خود را در آینه می نگریست، بی تصمیمی های خود را باز یافت... از این بن بست چه گونه می بایست بیرون آید؟ به تدارکات سفرش که ناتمام مانده بود نگاه کرد و گفت:

ـ دیگر کار از این بهتر؟

شانه ها را بالا انداخت، خندید... چه دل فریب بود، این روژه!... جامه های زیر خود را و دیگر چیزهایی را که بیرون آورده بود تا در جامه دان بچیند، همه را از نو در گنجه نهاد... اندیشید:

ـ با این همه، دلم نمی خواهد، نمی خواهد!...

عصبی بود، یك بسته پیراهن از دستش افتاد... و از پی آن، چند بروس آرایش بر زمین ریخت... حوصله اش سر رفت و با لگد همه را به هر سو پرتاب کرد...

پس از آن خم شد و آن ها را از کف اتاق برداشت. در میان این جابه جا کردن ها، خسته شد، و نه چندان سرفراز از ارادهٔ خود، بر تخته کوبی اتاق نشست. پس از آن روی قالی دراز کشید و گفت:

ـ به! هنوز چهار ماهی وقت دارم که تصمیم عوض کنم...

دَمَر دراز کشیده چهره اش را در پشتی فرو برده بود و روزها را می شمرد...

خانوادهٔ بریسو، از روی احتیاط، به خواهش آنت برای طولانی کردن دوران نامزدی گردن نهادند: نمی‌خواستند بیش از حدّ خود را شتاب کار نشان دهند و موفقیت کار را به خطر بیندازند. ولی لازم دانستند که آنت را در این ماه‌های انتظار در میان بگیرند. نمی‌بایست او را به خود رها کنند: دختر غریبی بود و همواره امکان داشت که از دستشان بگریزد.

نزدیکی‌های یکشنبهٔ شهادت عیسی بود. خانوادهٔ بریسو از آنت دعوت کردند که هفته‌های عید فصح را با آن‌ها در ملك بورگونیتسان بگذراند. آنت به اکراه پذیرفت؛ دلش می‌خواست و می‌ترسید: ترس از آن که زنجیری بر زنجیرهایی که هم اکنون بر پایش بود بیفزاید؛ ترس از آن که یکسره تسلیم شود یا همهٔ رشته‌ها را بگسلد؛ و باز ترس از چیزهایی خطرناك‌تر، که او نمی‌خواست در آن‌ها بنگرد. میل نداشت از حالت دودلی عاشقانه‌ای که در آن برای خود لالایی می‌خواند بیرون بیاید: درست است که از آن رنج می‌برد، امّا لطفی هم در آن می‌یافت. دلش می‌خواست همچنان ادامه‌اش دهد. ولی می‌دانست که کار سالمی نیست، و در برابر روژه چنین حقّی ندارد.

سرانجام بر آن شد که نگرانی‌های خود را با سیلوی درمیان بگذارد. آنت از عشق خود به روژه هرگز کلمه‌ای با وی نگفته بود. با این همه، هر چه داشت با سیلوی در میان می‌نهاد. از همهٔ جوان‌های دیگر غالباً با وی سخن می‌گفت... بلی، امّا جوان‌های دیگر را دوست نداشت! و چنین بود که نام روژه پنهان مانده بود.

سیلوی فریاد تعجّب برکشید و او را «آب زیرکاه» خطاب کرد، و هنگامی که آنت کوشید تا بی‌تکلیفی خود را، وسواس‌ها و شکنجه‌های خود را برایش بیان کند، دیوانه‌وار خندید. پرسید:

ـ خوب، این یاروی تو خوشگل هست؟

آنت جواب داد:

ـ آره.

ـ دوستت دارد؟

ـ آره.

ـ تو هم دوستش داری؟

ـ دوستش دارم.

ـ خوب، پس، دیگر چه هست که بتواند تو را مانع بشود؟

ـ آخ! برایم دشوار است. چه جور می‌توانم بگویم؟ دوستش دارم... خیلی دوستش دارم... نمی‌دانی چه دلرباست!...

(زیر نگاه ریشخندآمیز سیلوی به توصیف خوبی‌های روژه پرداخت. سپس رشتهٔ این سخن را برید...)

ـ خیلی دوستش دارم... خیلی... در ضمن هم، دوستش ندارم... چیزهایی در او هست... نخواهم توانست با او زندگی کنم... هرگز نخواهم توانست... از آن گذشته... از آن گذشته، بیش از حدّ دوستم دارد، انگار می‌خواهد مرا بخورد...

سیلوی قاه قاه خندید.

ـ... راست می‌گویم، می‌خواهد سراپا بخوردم، همهٔ زندگیم، همهٔ اندیشه‌هایم، همهٔ هوایی را که نفس می‌کشم می‌خواهد بخورد... اوه! روژه جانم خورندهٔ خوبی است. سر میز از دیدنش حظ می‌کنم... اشتهای خوبی دارد... چیزی که هست، من نمی‌خواهم خورده بشوم.

آنت نیز می‌خندید، از ته دل؛ و سیلوی که روی زانوانش نشسته بود، سر در گردن آنت برده می‌خندید. آنت باز گفت:

ـ وحشتناك است که آدم خودش را ببیند این جور، زنده زنده، بلعیده می‌شود، طوری که دیگر چیزی برای خود نداشته باشد، دیگر چیزی را نتواند برای خودش نگه دارد... و روژه متوجه این امر نیست... دیوانه‌وار دوستم دارد، و ببین، به نظر می‌آید که نه تنها در پی درك من نیست، بلکه حتی دغدغه‌اش را ندارد. می‌آید و مرا می‌گیرد، با خودش می‌برد.

سیلوی گفت:

ـ اه، این که تا دلت بخواهد خوب است.

آنت او را در آغوش فشرد و گفت:

ـ تو هم که همه‌اش فکرهای چرند می‌کنی!

ـ پس دلت می‌خواست به چه فکر کنم؟

ـ به زناشویی. این یك چیز جدّی است.

جدّی! به! نه، چندان هم جدّی!

ـ چه! جدّی نیست که انسان همه چیز خودش را بدهد و هیچ چیز را برای خودش نگه ندارد؟

ـ آخر، که همچو حرفی می‌زند؟ باید انسان دیوانه باشد!

ـ ولی او می‌خواهد همه را صاحب بشود!

سیلوی از خندهٔ مانند ماهی در پیچ و تاب بود.

ـ آخ! خرس گنده!... چه خری!...

(برایش بسیار ساده بود که انسان هرچه خود می‌خواهد بگوید، هر چه خود می‌خواهد بدهد، و بی آن که دم بزند باقی را برای خودش نگه دارد! دربارهٔ مردان و ادّعاهاشان، سیلوی طنزی محبت‌آمیز داشت. مردها خیلی هم زیرک نیستند!...)

آنت گفت:

ـ خوب، خود من هم زیرك نیستم.

سیلوی گفت:

ـ اوه! این که بله! تو همه چیز را جدّی می‌گیری.

آنت با افسوس بدان اذعان کرد:

ـ راستی که بدبختی است!... دلم می‌خواست مثل تو بودم. اقبال خوشی داری!

سیلوی گفت:

ـ بیا با هم عوض کنیم! تو اقبال خودت را به من بده!

آنت هیچ میلی به معاوضه نداشت. ـ سیلوی با خاطری برآسوده او را ترك گفت.

هر چه بود، آنت به کُنه کار خود پی نمی‌برد! کنجکاویش برانگیخته می‌شد. با خود می‌گفت:

ـ عجیب است! همه چیز را می‌خواهم تفویض کنم. و باز همه چیز را می‌خواهم نگه بدارم!...

روز دیگر، ـ یك روز پیش از عزیمت، ـ هنگامی که تدارکات سفر را به پایان می‌رساند و بار دیگر در تشویش بود، بازدید نامنتظری نگرانی‌های وی را به چشمش روشن‌تر نمود و باز بر شدّت آن افزود. خدمتکار آمدن مارسل فرانك را اعلام کرد.

فرانك، پس از یك چند خوش‌آمد و عرض ادب، به نامزدی آنت که روژه پنهانش نمی‌داشت اشاره کرد. با خوش‌رویی به وی تبریك گفت؛ لحن سخن و چشمانش مهربانی و طنزی نرم دربر داشت. با او، آنت خود را بسیار راحت احساس می‌کرد؛ او را دوستی تیزبین می‌شمرد که با وی نیازی به گفتن همه چیز یا پنهان کردن پاره‌ای چیزها نیست: مقصود هم را سربسته درمی‌یافتند. آن دو از روژه سخن به میان آوردند و مارسل فرانك لبخندزنان گفت که به او رشك می‌برد. آنت می‌دانست که راست می‌گوید، و دل‌باختهٔ وی است. ولی هیچ آشوبی از آن به دلشان نبود. آنت از او دربارهٔ روژه که مارسل از نزدیك می‌شناخت پرسید. مارسل از او تمجید کرد. امّا، پس از آن که آنت اصرار ورزید تا به نحوی که کم‌تر از این مبتذل باشد از او سخن بگوید، مارسل به شوخی گفت بیهوده است که او بخواهد روژه را برایش توصیف کند، زیرا آنت او را به همان خوبی زی می‌شناسد. و در حالی که چنین می‌گفت، با نگاهی چنان نافذ در آنت می‌نگریست که دختر یك دم خود را باخت و چشم از او برگرداند. سپس، به توبهٔ خود نگاهش را به او دوخت و همان لبخند ظریف خود را باز یافت، ـ نشانهٔ آن که پی برده‌ام چه می‌گویی. آن دو یك چند از چیزهای بی‌تفاوت سخن گفتند، اما ناگهان آنت از سر دل مشغولی در سخن او دوید:

ـ رُك و راست بگویید. به نظرتان کار غلطی است که می‌کنم؟

ـ من در کارتان هرگز غلط نمی‌بینم.

ـ نه، خوش‌آمد نمی‌خواهم! شما تنها کسی هستید که می‌توانید حقیقت را به من بگویید.

ـ آخر، می‌دانید که من در موقعیّت بسیار باریکی هستم.

ـ می‌دانم. ولی این را هم می‌دانم که تأثیری در صمیمیت قضاوتتان نخواهد داشت.

مارسل گفت: سپاس‌گزارم!

آنت سخن از سر گرفت:

ـ گمان می‌کنید که من و روژه کار غلطی می‌کنیم؟

ـ شما را گمان می‌کنم که در اشتباه هستید.

آنت سر به زیر افکند. پس از آن گفت:

ـ خود من هم چنین گمان می‌کنم.

مارسل پاسخی نداد. همچنان نگاهش نمی‌کرد و لبخند می‌زد.
- چرا لبخند می‌زنید؟
- مطمئن بودم که همین فکر را می‌کنید.
آنت چشمان خود را نزدیك آورد.
- حالا به من بگویید مرا چه جور می‌یابید؟
- هرچه بگویم، برایتان تازگی نخواهد داشت.
- کمکم می‌کنید که بهتر ببینم.
مارسل گفت:
- شما عاشق‌پیشه‌ای سرکش هستید. مدام عاشق‌پیشه (معذرت می‌خواهم!) و مدام در سرکشی. هم می‌باید خودتان را تفویض کنید و هم می‌باید خودتان را نگه بدارید...
(آنت یکّهٔ خفیفی خورد و نتوانست پنهان کند).
- به‌اتان برخورد؟
- نه، نه، برعکس! چه قدر درست است! خوب! باز هم بگویید!...
مارسل باز گفت:
- شما یك دختر مستقلّ هستید که تنها نمی‌توانید بمانید. این قانون طبیعت است. شما این قانون را با حدّت بیش‌تری حس می‌کنید، زیرا سرزنده‌ترید.
- بله، شما مرا درك می‌کنید! بهتر از او مرا درك می‌کنید. ولی...
- ولی اوست که شما دوست دارید.
در لحن گفتهٔ او هیچ تلخی دیده نمی‌شد. بسیار دوستانه یکدیگر را می‌نگریستند، و از این سرشت غریب آدمی تفریح می‌نمودند. آنت گفت:
- زندگی کردن، دوتایی زندگی کردن، کار آسانی نیست.
- نه، چرا؟ خیلی هم آسان می‌بود، اگر از قرن‌ها پیش مردم تدبیر نمی‌کردند که با مزاحمت‌های متقابل زندگی را بر همدیگر دشوار سازند. کافی است این مزاحمت‌ها به دور ریخته شود. ولی طبعاً روژه، این جوان بسیار شایسته، مانند هر فرانسوی خوب اصیل، همچو چیزی به مغزش خطور نخواهد کرد. این‌ها اگر مزاحمت‌های گذشته را حس نکنند، خودشان را از دست رفته می‌پندارند. *جایی که مزاحمت نیست، لذت هم نیست*، خاصه اگر وقتی که در زحمتی همسایه‌ات را هم به زحمت بیندازی...

ـ پس شما زناشویی را چه جور درنظر می‌آورید؟

ـ من آن را یك مشارکت هشیارانه در منافع و لذت می‌دانم. زندگی موستانی است که زن و شوهر به اشتراك از آن بهره برداری می‌کنند؛ با هم می‌کارند و انگورش را با هم می‌چینند. اما مجبور نیستند که شرابش را همیشه دوتایی با هم بخورند. خوش محضری و لطف دوجانبه آن‌ها را بر آن می‌دارد که خوشهٔ لذتی به هم بدهند یا از هم بخواهند، و هر کدام بی‌سر و صدا می‌گذارد که دیگری خوشه‌هایی هم از جای دیگر بچیند.

آنت پرسید:

ـ منظور از این که می‌گویید، آزادی زناکاری است؟

ـ چه کلمهٔ کهنه و منسوخی! من از آزادی عشق سخن می‌گویم، که از همهٔ آزادی‌ها اساسی‌تر است.

آنت گفت:

ـ برای من از همهٔ آزادی‌های دیگر کم‌تر اهمیّت دارد. زناشویی درنظر من چهار راهی نیست که در آن خودم را به همهٔ رهگذران تفویض کنم. من خودم را تنها به یك تن تفویض می‌کنم. روزی که دیگر دوستش نداشته باشم، روزی که دل به دیگری بدهم، از اوّلی جدا می‌شوم. من خودم را میان دو مرد سهم نمی‌کنم، این را هم که با دیگری سهیم باشم طاقت نمی‌آورم.

مارسل حرکتی طنزآمیز به خود داد که گفتی می‌خواهد بگوید:

ـ چه اهمیّتی دارد؟...

آنت گفت:

ـ دوست من، می‌بینید. سر آخر من از شما باز بیش‌تر از روژه دورم.

مارسل پرسید:

ـ پس شما هم پیرو آن مکتب قدیمی هستید که می‌گوید: «بیایید مزاحم یکدیگر باشیم»؟

آنت گفت:

ـ تنها عظمت زناشویی در عشق یگانه است و وفاداری دو قلب به یکدیگر. اگر این را هم از دست بدهد، دیگر جز پاره‌ای برخورداری‌های عملی برایش چه باقی می‌ماند؟

ـ این را نمی‌توان هیچ انگاشت.

ـ برای جبران فداکاری‌هایش، این کافی نیست.

ـ شما که این جور فکر می کنید، دیگر از چه شکایت دارید؟ شما زنجیری را که می‌خواهند از آن نجاتتان بدهند، خودتان محکم‌تر می کنید.

ـ آن آزادی که من می‌خواهم، آزادی قلب نیست. من احساس می کنم به اندازهٔ کافی نیرومند هستم که قلبم را برای کسی که آن را به وی داده‌ام دست نخورده نگه دارم.

مارسل به آرامی پرسید:

ـ تا این حدّ مطمئن‌اید؟

آنت بدین اندازه مطمئن نبود. با شك نیز آشنایی داشت. در این دم، دختر مادرش بود که سخن می گفت، نه آنت با تمامی وجود خویش. ولی نمی خواست بدان اعتراف کند، خاصّه در حضور مارسل، و به هنگام بحث با او. گفت:

ـ اراده‌ام همین است.

مارسل با آن لبخند ظریف خود گفت:

ـ اراده، آن هم در این گونه امور!... مثل آن است که دستور صادر کنند آتش سرخ سبز رنگ است. عشق به نورافکنی می‌ماند که نورش به رنگ‌های گوناگون است.

ولی آنت، از سرِ لجاج، گفت: .

ـ نه برای من!... من نمی‌خواهم!

آنت نیاز دگرگون شدن و ثابت ماندن، این دو غریزهٔ سودایی هر زندگی نیرومند را، کاملاً و با اصراری یکسان در خود حس می کرد. ولی، گاه این غریزه و گاه آن دیگری، به گمان آن که مورد تهدیدند، به نوبت در او سرکشی می کردند.

مارسل که این دختر مغرور و یکدنده را خوب می‌شناخت، از روی ادب سر فرود آورد. آنت که به همان درستی مارسل دربارهٔ خود قضاوت می کرد، اندکی شرمنده گفت:

ـ به هر حال، دلم نمی‌خواهد...

و پس از این گذشت در راه حقیقت خواهی، اکنون که جای پای خود را مطمئن‌تر حس می کرد، با استواری بیش‌تر ادامه داد:

ـ ولی من دلم می‌خواهد که در ازای نثار محبت یکرویه از دو جانب، هر کس این حق را برای خود محفوظ بدارد که بر مقتضای روح خود زندگی کند، در راه

خاص خود گام بردارد، حقیقت خاص خود را بجوید، و اگر لازم افتد زمینهٔ فعالیّت خاصّی برای خود تأمین کند، و در یك سخن، قانون خاص زندگی روحی خود را مجری بدارد و آن را فدای قانون کسی دیگر، اگرچه هم گرامی ترین کس باشد، نکند. زیرا هیچ آفریده ای حق ندارد روح دیگری را در پای خود و یا روح خود را در پای دیگری قربانی کند. این کار جنایت است.

مارسل گفت:

ـ دوست عزیز، حرف بسیار زیبایی است؛ ولی می‌دانید که داستان روح از صلاحیّت من بیرون است. در صلاحیّت روژه شاید بهتر در بیاید. امّا از این می‌ترسم که او این موضوع را به همان صورتی که شما می‌فهمید، نفهمد. من نمی‌بینم که خانوادهٔ بریسو، در چارچوب زندگی خانوادگیشان، بتوانند امکان یك «قانون روحی» دیگری را جز همان قانون سرنوشت سیاسی و خصوصی خانوادهٔ بریسو درنظر بگیرند.

آنت به خنده افتاد و گفت:

ـ راستی، فردا من برای دو سه هفته‌ای به خانه‌شان در بورگونی می‌روم.

ـ خوب؛ پس، فرصت خواهید داشت ایده‌آلیسم خودتان را با ایده‌آلیسم آن‌ها مقابله کنید. آخر، آن‌ها هم سخت ایده‌آلیست هستند! از همه گذشته، شاید منم که اشتباه می‌کنم. به گمانم، شما خیلی خوب با هم سازگار خواهید بود. درواقع، شما بسیار خوب می‌توانید با هم جور بیایید.

آنت گفت:

ـ سرِ لجم نیارید! شاید از آن جا من یك بریسوی تمام عیار برگردم.

ـ ایش! چیز دل‌چسبی نخواهد بود!... نه، نه، خواهش می‌کنم!... خواه بریسو بشوید و خواه نشوید، آنت را برای ما حفظ کنید.

ـ افسوس! اگر هم بخواهم آنت را از دست بدهم، باز می‌ترسم که نتوانم.

مارسل دست آنت را بوسید و اجازهٔ رفتن خواست.

ـ با همهٔ این احوال، جای تأسّف است!...

مارسل رفت. آنت نیز به خود می‌گفت که جای تأسّف است، اما نه به همان معنایی که مارسل در اندیشه داشت. هرچه هم که او آنت را به درستی می‌دید باز بیهوده بود، چه، از روژه که آنت را اصلاً نمی‌دید بیش‌تر درکش نمی‌کرد. برای درك آنت جان‌هایی «مذهبی‌تر» از تقریباً همهٔ این جوان‌های فرانسوی لازم بود. ـ

جان‌هایی که به گونه‌ای مذهبی‌تر آزاد بوده باشند. کسانی که مذهبی‌اند، بر سنت مذهبی کاتولیک‌اند، یعنی فرمان‌برداری و چشم‌پوشی از حرکت آزادانهٔ عقل (خاصّه در آنچه مربوط به زن است). کسانی هم که عقلی آزاد دارند، به ندرت بویی از نیازهای ژرف روح برده‌اند.

روز دیگر که آنت، در ایستگاه کوچك راه آهن بورگونی، از قطار پیاده شد، روژه با درشکه به انتظارش بود. همین که آنت او را دید، نگرانی‌هایش از میان رفت. بس که روژه شاد می‌نمود! شادی خود او هم کم‌تر از آن نبود. از این هم که خانم‌های بریسو بهانه‌های دست و پا شکسته‌ای جسته بودند که به پیشوازش نیایند، از آن‌ها ممنون گشت.

عصر روشن بهار. افق زرّین تموّجات نرم سبزه‌های بور تازه دمیده و زمین‌های گل رنگ شخم‌زده را در میان می‌گرفت. چکاوك‌ها چهچه می‌زدند. درشکه با دو چرخ خود روی جادّهٔ سفید که زیر پای اسب کوچك اندام تیزدو طنین می‌انداخت گویی پرواز می‌کرد؛ هوای خنك بر گونه‌های سرخ آنت سیلی می‌زد. آنت خود را به همسفر جوان خویش می‌چسباند، و این یك، در همان حال که درشکه را راه می‌برد، با او می‌خندید و می‌گفت و ناگهان به سوی لب‌های او خم شده بوسه‌ای از او می‌ربود. آنت مقاومت نمی‌کرد. دوستش داشت؛ چه دوستش می‌داشت! و این مانع وی نمی‌شد که بداند دمی دیگر از نو در او به چشم خرده بینی خواهد نگریست، دربارهٔ خود به قضاوت خواهد نشست. اما قضاوت چیز دیگر است و دوست داشتن چیز دیگر. آنت او را مانند این هوا، این آسمان، مانند این بوی چمنزارها، مانند گوشه‌ای از بهار دوست می‌داشت. جستن سررشتهٔ کلاف اندیشه‌هایش، باشد برای فردا! آنت امروز را به خودش مرخصی می‌داد. از این لحظهٔ دل‌نشین برخوردار شویم! چنین فرصتی دوبار پیش نخواهد آمد... آنت گفتی که با دلدار خود برفراز زمین در پرواز بود.

زود، پُر زود به مقصد رسیدند. گرچه در آخرین پیچ جادّه، پس از ورود به خیابانی از درختان سپیدار، دیگر قدم آهسته می‌رفتند، و حتی زمانی، برای آن که اسب، نفس تازه کند، در پناه پرچین‌های بلندی که جبههٔ ساختمان را پنهان می‌داشت توقّف کردند و دو جوان، بی آن که سخن بگویند، مدّت دراز یکدیگر را

در آغوش گرفتند.

خانوادهٔ بریسو به پیشواز شتافتند. آنان توانستند سخنانی در پرده، امّا خوش‌تراش، برای یادآوری خاطرهٔ پدرش بر زبان بیارند. شب اوّل، در محفل خانوادگی، آنت با شوریدگی و سپاس خود را به دست مهربانی آنان می‌سپرد. مدّتی بس دراز بود که از گرمای محبّت کانون خانواده محروم مانده بود؛ می‌خواست خود را بدین گونه دل‌خوش بدارد. هر کدامشان هم در این زمینه کوششی می‌نمودند. مقاومت در او کرخ گشته بود.

ولی در نیمهٔ شب، در بیداری از همهمهٔ موشی که در خاموشی خانهٔ کهنه چیزی را می‌جوید، اندیشهٔ تله موش از خاطرش گذشت؛ با خود گفت:

ـ به دامم انداختند...

اضطرابی بر او چیره شد، کوشید خود را دلداری دهد:

ـ نه، نه، نمی‌خواهم، به دام نیفتاده‌ام...

از واکنش عصبی، عرق شانه‌هایش را خیس می‌کرد. گفت:

ـ فردا با روژه حرفم را جدّی خواهم زد. لازم است که مرا بشناسد. لازم است که ما درست بنشینیم و ببینیم آیا می‌توانیم با هم زندگی کنیم...

ولی چون فردا فرا رسید، از باز یافتن روژه و از این که می‌تواند خود را در گرمای محبّتش بپیچد، از این که خواهند توانست لطف مستی‌خیز دشت را در بهار با هم نفس بکشند و دربارهٔ خوش‌بختیشان به رؤیا فرو روند، ـ (خوش‌بختیی که شاید ناممکن باشد، ولی کس چه می‌داند، چه می‌داند؟... شاید هم یکسر نزدیك باشد... و همین‌قدر می‌باید دستی درازکرد...) ـ باری، از این همه چندان سرمست بود که گفت و گو را برای روز دیگر گذاشت... و سپس، برای روز دیگر... و باز روز دیگر...

و هر شب نیش اضطراب، با ضربه‌هایی بر قلب، در او می‌خلید...

ـ باید حرف زد، باید... برای خاطر روژه باید حرف زد... هر روز بندش محکم‌تر می‌شود و مرا بیش‌تر به بند می‌کشد. من حق ندارم خاموش باشم. این فریب دادن اوست...

خدایا! خدایا! چه ناتوان بود، آنت!... با این همه، در زندگی عادی، او چنان نبود. اما نفس عشق به بادهای گرم می‌ماند که سست احوالی سوزانش مفاصل

آدمی را از کار می‌اندازد و قلب را از حال می‌برد. خستگی بی کران شهوتی ناشناخت. ترس از حرکت. ترس از اندیشه... روح آدمی که در رؤیای خود کز کرده است، از بیدار شدن پروا دارد. ـ آنت می‌دانست که به نخستین حرکت رؤیایش درهم خواهد شکست...

ولی حتی اگر ما نجنبیم، زمان از بهر ما می جنبد، و گریز روزها کافی است تا پنداری را که می‌خواهیم ثابت نگه داریم به دنبال خود بکشد. هر چه هم انسان مراقب خرد باشد، بیهوده است: نمی‌توان از بامداد تا شام با هم زیست، بی آن که شخص پس از مدّتی چند خود را چنان که هست نشان بدهد.

خانوادهٔ بریسو در هیئت طبیعی خود نمایان گشت. لبخندشان ظاهرسازی بود. آنت در خانه راه یافته بود. بورژواهایی می‌دید پرکار و عبوس، که از ملك و دارایی خود با لذتی خشن بهره‌برداری می‌کردند. این جا دیگر حرف از سوسیالیسم در میان نبود. از همهٔ «اصول جاودانی»، تنها به «اعلامیه حقوق مالکان» استناد جسته می‌شد. دست اندازی بدان کار سرسری نبود. نگهبانشان مُدام در کار تنظیم صورت مجلس خلاف بود. خودشان نیز مراقبت سخت‌گیرانه‌ای اعمال می‌کردند که برایشان نوعی لذت اخمو دربر داشت. آنان چنین می‌نمود که با خدمتکاران خود، با اجاره‌داران و موکاران و همهٔ همسایگان خود در حال جنگ و کمین‌سازی هستند. روحیهٔ مرافعه‌گری و توسّل به دادگستری در خانواده و همچنین در آن شهرستان شکوفان بود. بابا بریسو، هرگاه که موفق می‌شد یکی از کسانی را که در کمینشان بود به دام بیندازد، شادمانه می‌خندید. امّا آخرین کسی که می‌خندید او نبود. زیرا حریف نیز از همان گل بورگونی سرشته بود؛ غافل‌گیر نمی‌شد؛ روز دیگر با نیرنگ تازه‌ای پاسخ می‌داد. و کار از نو شروع می‌شد...

بی‌شك، آنت رادراین مرافعه‌ها وارد نمی کردند؛ خانوادهٔ بریسو، یادر سالن یا سر میز، هنگامی که آنت و روژه چنان می‌نمود که سرگرم یکدیگرند، دربارهٔ آن گفت و گو می‌کردند. ولی، توجّه دقیق آنت به همهٔ آنچه در پیرامون او گفته می‌شد معطوف بود. روژه نیز گفت و شنود عاشقانهٔ خود را قطع می‌کرد، تا در بحثی که همگان را به شور می‌آورد شرکت جوید. آن وقت گر می‌گرفتند؛ همه با هم سخن می‌گفتند؛ آنت را از یاد می‌بردند، یا از او دربارهٔ اموری که از آن بی‌خبر بود گواهی می‌خواستند. تا آن که خانم بریسو حضور دختر را که گوش به آن‌ها

داشت به یاد می‌آورد، و دامنهٔ بحث را یکباره قطع می‌کرد، و با لبخند نرم و نازک خود به سوی آنت برگشته رشتهٔ سخن را به موضوع‌های خوش‌آیند می‌کشاند. آن گاه، به یکباره باز به گفت و شنود مهربان و ساده دلانه برمی‌گشتند. سخنانشان در مجموع آمیزهٔ غریبی از پارسانمایی و شوخ طبعی هرزه بود، ـ همچنان که در زندگی اعیانیشان نیز گشاده دستی و امساك به هم می‌آمیخت. آقای بریسو، شوخ و سرزنده، لطیفه می‌پرداخت. دوشیزه بریسو از شعر سخن می‌گفت. در این زمینه هر کسی چیزی داشت که بگوید. همه مدّعی شعرشناسی بودند. پسندشان به بیست سال پیش برمی‌گشت. در هر چه مربوط به هنر می‌شد، عقیدهٔ قاطعی داشتند. تکیه‌شان بر نظرهای سنجیده و نیك وارسی شدهٔ «فلان دوست» عضو فرهنگستان بود که تا بخواهی مدال و نشان دریافت کرده بود. هوشی کم جُربُزه‌تر ـ و متقن‌تر ـ از هوش این بورژواهای بزرگ نمی‌توانست باشد، ـ مردمانی که خود را در هنر به همان اندازه پیش‌رو می‌دانستند که در سیاست، و در حقیقت نه در این زمینه پیش‌رو بودند، نه در آن: زیرا در این هر دو جا، دانسته و به عمد، جز پس از جنگ‌های به پیروزی انجامیده وارد میدان نمی‌شدند.

آنت خود را سخت دور می‌یافت. نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و با خود می‌گفت:

ـ آخر، مرا چه به این بدبوزها!

اندیشهٔ آن که ممکن است یکایکشان مدّعی اعمال سرپرستی دربارهٔ او باشند دیگر مایهٔ خشمش هم نمی‌شد. بلکه به خنده‌اش می‌آورد. آنت از خود می‌پرسید، اگر سیلوی دچار همچو خانواده‌ای می‌شد، چه فکر می‌کرد. چه فریادها و چه قهقهه‌هایی!...

آنت، گاه که در باغ تنها بود، به این خنده‌ها پاسخ می‌داد. و گاه اتفاق می‌افتاد که روژه بشنود و با شگفتی از او بپرسد:

ـ از چه می‌خندید؟

آنت پاسخ می‌داد:

ـ هیچی، جانم. نمی‌دانم. یك مشت جفنگ...

و می‌کوشید که باز سر و روی دختری عاقل به خود بگیرد. ولی بی‌چاره می‌شد: بار دیگر با شدّتی بیش‌تر می‌خندید، حتی در حضور خانم‌های بریسو. آن گاه پوزش می‌خواست؛ و خانم‌های بریسو، با آن که به تریج قباشان برخورده

بود، با چشم‌پوشی می‌گفتند:

ـ بچّه است! خنده‌اش که گرفت، باید بخندد!

ولی آنت همیشه هم نمی‌خندید. ناگهان لکّه‌های تیره‌ای ازآسمان خوی خوشش می‌گذشت. پس از چند ساعت مهربانی و اعتماد درخشان که با روژه می‌گذراند، به یکباره و بی‌هیچ علّتی، اندوه و شك و دلهره بر او چیره می‌شد. بی‌ثباتی اندیشه‌اش، از پاییز سال گذشته، بی‌آن که آرام گرفته باشد، در این ماه‌های عشق دوجانبه شدّت هم می‌یافت. گاه رگبار هجوم غریزه‌های غریب و ناهماهنگ بود، ـ زود خشمی، خلق ناساز، طنز بدخواهانه، غرور اندك رنج، کینه‌های بی‌دلیل. آنت بس به زحمت می‌توانست بر آن‌ها سرپوش بگذارد. نتیجه هم چندان درخشان نبود: در آن حالت، پنداری دچار کم گویی بدخواهانه و نگران کننده‌ای شده است. از آن جا که آنت هشیاری خود را حفظ کرده بود، از این دگرگونی‌های طبع خود به شگفتی می‌افتاد و خود را از آن سرزنش می‌کرد. و این چندان تغییری در نفس امر نمی‌داد. ولی، آگاهی بر نقایص خود، او را به چشم‌پوشی ـ بیش‌تر هم خود خواسته تا از صمیم دل ـ دربارهٔ نقایص این «میمون‌ها» وامی‌داشت. (اوه، باز؟... دختر فضول!... «ببخشید! دیگر نخواهم گفت!...») حال که آن‌ها پدر و مادر و خواهر روژه بودند، آنت، اگر روژه را می‌پذیرفت، می‌بایست آن‌ها را هم بپذیرد... امّا همهٔ مسئله این بود که بداند آیا روژه را می‌پذیرد. وقتی که انسان ببیند در دفاع از خود نه یك تن بلکه دو تن است، چیزهای دیگر به راستی چندان اهمیّتی ندارد.

چیزی که هست آیا دو تن بودند؟ روژه آیا آماده بود که از او دفاع کند؟ تازه، پیش از آن که از خود بپرسد آیا روژه را می‌پذیرد، باید دید روژه، پس از آن که سرانجام او را چنان که هست ببیند، آیا صمیمانه و با قلبی بخشنده خواهدش پذیرفت؟ زیرا تاکنون، روژه، جز دهان و جز چشم‌های آنت چیزی از او نمی‌دید. و امّا آنچه آنت می‌اندیشید و می‌خواست ـ آن آنت حقیقی ـ گویی روژه چندان اصراری در شناختنش نداشت؛ برایش آسان‌تر می‌نمود که از خود اختراعش کند. با این همه، آنت خود را به این امید دل‌خوش می‌داشت که، به یاری عشق، محال نخواهد بود که، پس از آن که دلیرانه تا ژرفای قلب یکدیگر نگاه کردند، به هم بگویند:

ـ می‌خواهمت. همان جور که هستی می‌خواهمت. تو را با عیب‌ها،

بلهوسی‌ها و توقع‌هایت، با قانون زندگی خودت، می‌خواهم. تو همانی که هستی. همین گونه که هستی دوستت دارم.

و تا آن جا که مربوط به خود او بود، آنت می‌دانست که قادر به چنین گذشت در عشق هست. در این روزهای اخیر، آنت با چشمان شکوفه‌سان خود، که بی آن که کسی پی بَرَد همه چیز در آن تصویر می‌شد، مدّت‌ها روژه را نگریسته بود. روژه، از آن جا که دیگر انگیزه‌ای برای بدگمانی نمی‌دید، بارها بیش از حد انتظار آنت خود را بریسو نشان داده بود: دل بستهٔ منافع و ستیزه های قبیلهٔ خود و دارای همان روحیهٔ مرافعه‌گر. برخی جنبه‌های کوچك سخت‌دلی و حیله‌بازی او خوش‌آیند آنت نبود. ولی آنت نمی‌خواست درباره‌شان به همان سختی که اگر پای دیگران در میان بود قضاوت کند، به نظرش می‌رسید که این جنبه‌ها در او تقلیدی است. در دیدهٔ او، روژه در بسیاری چیزها هنوز یك بچّهٔ نارسیده می‌آمد که به رغم حرف‌های گنده‌ای که می‌زند فرمان‌بردار خویشان خود است. با آن که آنت تازه داشت به کم اعتباری نقشه‌های او دربارهٔ نوسازی اجتماع پی می‌برد، با آن که دیگر کاملاً به ایده‌آلیسم خطابه سرایانه‌اش باور نداشت، از او دلتنگ هم نبود، زیرا می‌دانست که روژه در پی فریب او نیست، بلکه خود او نخستین فریب خوردهٔ خویش است؛ حتی آنت با طنزی محبّت‌آمیز، آماده بود هرچه را که می‌توانست آن پنداشت را که روژه برای زیستن بدان نیاز داشت دچار آشوب کند، ازسرراهش کنار بزند. و آن خودخواهی ساده‌دلانهٔ روژه نیز، که گاه آشکارا و به نحوی مزاحم نمایان می‌شد، انت را نمی‌رماند، در دیده‌اش خالی از بدکنشی می‌نمود. درواقع، همهٔ این معایبش از ناتوانی سرچشمه می‌گرفت، و خنده‌آور آن که روژه خود را نیرومند می‌شمرد... مردی روئین خصال... *Aes Triplex* بی‌چاره روژه!... این اداهایش تقریباً به دل می‌نشست. آنت زیرجُلی بر این همه می‌خندید، ولی در همان حال گنج‌هایی از گذشت و آسان‌پذیری برایش آماده داشت. آنت چه نیك دوستش می‌داشت! به رغم همهٔ این‌ها، او را خوب و جوانمرد و پرشور می‌یافت. مانند مادری بود که عیب‌های فرزند گرامی‌اش را کوچك و کم اهمیت می‌بیند و به نرمی با آن روبه‌رو می‌شود؛ او را مسؤل آن نمی‌شمارد؛ بیش‌تر گرایش بدان دارد که دل بر او بسوزاند و نوازشش کند... اوه، از آن گذشته، آنت برای روژه نه همان چشم آسان‌گذار یك مادر، بلکه چشمان سخت هواخواه یك دلداده را داشت. این جا تن بود که سخن می‌گفت. صدای تن

بس بلند بود؛ بگذار صدای عقل هرچه می‌خواهد بگوید: آنت شیوه ای در شنیدن داشت که از خود سرزنش‌های عقل انگیزه‌ای برای روشن کردن آرزو پدید می‌آورد. آنت همه چیز را خوب می‌دید. ولی همان گونه که با خم کردن سر و چین دادن پلك‌ها می‌توان به سطوح مختلف یك منظره هماهنگی داد، آنت، با آن که ویژگی‌های ناپسند روژه را می‌دید، از چنان زاویه‌ای بدان‌ها می‌نگریست که از زنندگیشان می‌کاست. حتی دور نبود که آنت زشتی‌ها را در او دوست بدارد: زیرا در دوست داشتن نقایص کسی که دوست می‌داریم ایثار بیش‌تری هست؛ در دوست داشتن آنچه از خوبی که در معشوق هست، ما دیگر چیزی نمی‌دهیم، بلکه می‌گیریم. آنت می‌اندیشید:

ـ تو را از این که در حدّ کمال نیستی دوست می‌دارم. اگر می‌دانستی که چشمم نقص تو را می‌بیند، برآشفته می‌شدی. ببخش! آه، چیزی ندیدم... ولی من مثل تو نیستم: دلم می‌خواهد که تو نقص مرا ببینی! در من نقص هست، نقص هست؛ و من همان را می‌خواهم. آنچه در من با نقص همراه است، بیش از دیگر چیزها خودِ من است. اگر تو مرا می‌گیری، آن را هم با من می‌گیری. آیا می‌گیریش؟... ولی تو نمی‌خواهی بر آن آگهی بیابی. کی آخر به خودت زحمت نگاه کردن به من خواهی داد؟

.

روژه شتابی نداشت. پس از چند تلاش بی‌فایده برای کشاندن وی به این زمینهٔ خطرناك، که او گویی از آن می‌گریخت، روزی آنت به هنگام گردش، گفت و گو را برید و ایستاد، دو دست روژه را گرفت و گفت:

ـ روژه، باید با هم حرف بزنیم.

روژه خندید و گفت:

ـ حرف بزنیم! گمان می‌کنم که ما جز این کاری نمی‌کنیم!

ـ نه، منظورم سخن‌های مهربانی و خوش آمد نیست: جدّی حرف بزنیم.

روژه بی‌درنگ سر و روی کمی وحشت‌زده به خود گرفت. آنت گفت:

ـ نترسید. می‌خواهم از خودم با شما حرف بزنم.

روژه آرامشی یافت و گفت:

ـ از خودتان؟ در این صورت، جز چیزهای دل‌چسب نمی‌تواند باشد.

- صبر کنید! صبر کنید! پس از آن که گوش کردید، شاید دیگر همچو چیزی نگویید.

- شما دیگر حالا چه می‌توانید به من بگویید که مایهٔ تعجبم بشود؟ این همه روزها که با هم هستیم، همه چیز را آیا به هم نگفته‌ایم؟

آنت خندید:

- من که به سهم خودم جز این که سر بجنبانم کاری نکرده‌ام. همیشه شما بودید که حرف می‌زدید.

- اوه! بدجنس! حرف من آیا دربارهٔ خود شما نیست؟

- چرا، دربارهٔ من هم هست. شما، حتی، به جای من حرف می‌زنید.

روژه به سادگی پرسید:

- می‌خواهید بگویید که من این همه پرگو هستم؟

آنت لبان خود را گاز گرفت.

- نه، نه، روژه جان، حرف زدنتان را من دوست دارم. ولی وقتی که دربارهٔ من حرف می‌زنید، می‌مانم و گوش می‌دهم. و بس که قشنگ و زیباست، می‌گویم: «خدا کند!» ولی کار از این قرار نیست.

- شما اوّلین زنی هستید که از زیبا بودن تصویر خودش گله دارد.

- بهتر می‌دانم که تصویر من خودم باشد. روژه، شما که نمی‌خواهید یك تصویر زیبا را به دیوار خانه‌تان آویزان کنید. من زنی هستم زنده، و این زن برای خودش اراده‌ای، اندیشه‌ای، سودایی دارد. آیا مطمئن هستید که او بتواند با همهٔ بار و بندیلش وارد خانه‌تان بشود؟

- من با چشم بسته می‌گیرمش.

- من از شما می‌خواهم که چشم‌هاتان را باز کنید.

- من روح زلالتان را می‌بینم که بر چهره‌تان نقش می‌بندد.

- روژهٔ بی‌نوا؟ روژهٔ مهربان!... شما نمی‌خواهید نگاه کنید.

- دوستتان دارم. برای من همین کافی است.

- من هم دوستتان دارم. و این برایم کافی نیست.

روژه با لحنی افسرده گفت:

- برایتان این کافی نیست؟

- نه، من احتیاج به دیدن دارم.

ـ چه می‌خواهید ببینید؟
ـ دلم می‌خواهد ببینم چه جور دوستم دارید.
ـ شما را من بیش از همه چیز دوست دارم.
ـ طبیعی است؛ کم‌تر از این نمی‌توانید. ولی من از شما نمی‌پرسم چه قدر دوستم دارید، می‌پرسم چه جور دوستم دارید... بله، من می‌دانم که شما مرا می‌خواهید؛ ولی از آنتتان، به درستی، چه چیزی می‌خواهید بسازید؟
ـ نیمهٔ وجودم.
ـ ها، همین!... ولی می‌دانید، دوست من، من یك نیمه نیستم. من یك آنت درسته هستم.
ـ این یك اصطلاح زبان است. می‌خواهم بگویم که شما منید و من شما هستم.
ـ نه، نه، من نباشید! بگذارید، روژه، خود من من باشم!
ـ با پیوند دادن زندگی‌هامان به هم، مگر ما یکیش نمی‌کنیم؟
ـ همین است که مایهٔ نگرانیم می‌شود. می‌ترسم، نتوانم کاملا همانی باشم که هستم.
ـ چه چیزی نگرانتان می‌کند، آنت؟ این فکرها چیست؟ شما دوستم دارید، نه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است! نگران باقی چیزها نباشید. باقی به من مربوط است. خواهید دید، من و خانواده‌ام، که خانوادهٔ شما هم خواهد بود، چنان خوب زندگیتان را مرتب می‌کنیم که دیگر کاری جز این نخواهید داشت که بگذارید روی دست ببرندتان.
آنت، چشم بر زمین دوخته، با نوك پا حرف‌هایی بر خاك رسم می‌کرد. لبخند می‌زد:
(ـ پسرك عزیز، هیچ، هیچ نمی‌فهمد...)
آنت چشمان خود را به سوی روژه، که با خاطری آسوده به انتظار پاسخ وی بود، برداشت. گفت:
ـ نگاهم کنید، روژه. آیا پاهای خوبی ندارم؟
روژه گفت:
ـ هم خوب و هم زیبا.
آنت با انگشت خود تهدیدش کرد:

ـ حرف سر این نیست... آیا من استعداد خوبی برای راه پیمایی ندارم؟
ـ البته دارید، و من برای همین هم دوستتان دارم.
ـ خوب، آیا گمان می کنید من می گذارم دیگران مرا روی دست ببرند؟... شما بسیار، بسیار مهربانید، و من ازتان تشکر می کنم؛ ولی بگذارید خودم راه بروم! من از آن دخترها نیستم که از خستگی های راه پیمایی می ترسند. این خستگی ها را اگر بخواهند از من دریغ بدارند، شور و اشتهای زنده بودن را از من دریغ داشته اند. کم و بیش، به نظرم می رسد که شما و خانواده تان گرایشی به این دارید که مرا از زحمت در کار بودن و انتخاب کردن سبک بار کنید، و همه چیز را، ـ زندگی خودتان، زندگی آن ها، زندگی من، ـ همهٔ آینده را، آسوده و مرتب، از پیش در جعبه های معیّن جا بدهید. اما من، دلم رضا نمی دهد. من نمی خواهم. من خودم را در آغاز کار احساس می کنم. من در جست و جو هستم. می دانم که نیاز به جست و جو دارم، باید خود را بجویم.

روژه سر و روی مشفقانه و ریشخند کننده ای داشت.

ـ خوب، چه چیزی را ممکن است شما جست و جو کنید؟

در این گفته ها او چیزی از بلهوسی های دخترکان می دید. آنت این نکته را احساس کرد و با لحنی آشفته گفت:

ـ مسخره نکنید!... من چندان چیزی نیستم، باد هم به گلو نمی اندازم. ولی هر چه هست، می دانم که هستم و برای خودم یك زندگی دارم... زندگی ناچیزی دارم... زندگی همچو طولانی نیست، تنها یك بار هم هست... من حق دارم... نه، اگر مایلید، حق نگوییم! به نظر خودخواهانه می آید... من وظیفه دارم که آن را به هدر ندهم، سرسری از آن نگذرم...

روژه، به جای آن که از سخنان آنت به شور آید، سر و روی آزرده به خود گرفت:

ـ گمان می کنید که دارید سرسری از زندگیتان می گذرید؟ آیا زندگیتان به هدر خواهد رفت؟ آیا با من مورد استفادهٔ زیبا، بسیار زیبایی نخواهد یافت؟

ـ زیبا، بی شك... ولی کدام مورد استفاده؟ شما چه چیزی به من پیشنهاد می کنید؟

یك بار دیگر روژه، با شور و التهاب، ورود خود را به جهان سیاست، آینده ای را که امید داشت، جاه طلبی های بزرگ شخصی و اجتماعی خود را

برای آنت بیان کرد. آنت به گفته‌های او گوش فرا داد؛ پس از آن به نرمی رشتهٔ سخن او را برید، (زیرا روژه از پرداختن به چنین موضوعی هرگز خسته نمی‌شد). گفت:

ـ بله، روژه. البتّه. بسیار جالب است. ولی، اگر حقیقت را با شما در میان بگذارم، ـ به شما برنخورد! ـ باید بگویم که من به اندازهٔ شما به این سیاست که زندگیتان را وقف آن می‌کنید، اعتقاد ندارم.

ـ چه! اعتقاد ندارید؟ با این همه، در آن اوقات که من تازه شما را در پاریس می‌دیدم و در این باره حرف می‌زدم، شما به آن اعتقاد داشتید...

آنت گفت:

ـ من کمی عوض شده‌ام.

ـ چه چیزی باعث شد که عوض بشوید؟... نه، نه، این ممکن نیست... شما بار دیگر عوض خواهید شد. آنت من، با آن قلب بخشنده‌اش، نمی‌تواند به مرام تودهٔ مردم و نوسازی اجتماعی بی‌علاقه باشد!

ـ ولی من بی‌علاقه نیستم. آنچه من به آن علاقه ندارم، سیاست است.

ـ این و آن هر دو یکی هستند.

ـ نه کاملاً.

ـ پیروزی یکی پیروزی آن دیگری خواهد بود.

ـ من کمی تردید دارم.

ـ با این همه، برای خدمت به پیشرفت، خدمت به مردم، این تنها وسیله است.

(آنت در دل می‌گفت: «از راه خدمت به خود». ـ اما خود را از این اندیشه سرزنش کرد.)

ـ وسیله‌های دیگری من سراغ دارم.

ـ کدام؟

ـ آن که قدیمی‌تر است، هنوز از همه بهتر است. مثل پیروان مسیح، همه چیز دادن، از همه چیز گذشتن، و به سوی مردم رفتن.

ـ خیال پرستی است!

ـ بله، گمان می‌کنم. شما، روژه، خیال‌پرست نیستید. من اوّل همچو گمان برده بودم. حالا دیگر بر این گمان نیستم. شما، در سیاست، واقعیّات را خوب درک می‌کنید. با استعداد فراوانی که دارید، به موفقیّت‌های آینده‌تان من یقین دارم. اگر

دربارهٔ مرام تردیدی برایم هست، دربارهٔ خودتان تردیدی ندارم. شما زندگی سیاسی زیبایی خواهید داشت. از هم اکنون من شما را در رأس یك حزب می‌بینم، سخنرانی می‌بینم که برایش کف می‌زنند، در مجلس اکثریّتی تشکیل می‌دهید، وزیر می‌شوید...

روژه گفت:

ـ بس کنید! «... مکبث[1]، تو شاه خواهی شد!...»

ـ بله، من یك کم جادوگرم... برای دیگران. اما آنچه مایهٔ دلخوری است، این که برای خودم نیستم.

ـ کار همچو دشواری هم نیست! اگر من وزیر بشوم، یك گوشه‌اش به شما هم می‌رسد... ببینم، رك و راست بگویید، آیا شما از این خوشتان نخواهد آمد؟

ـ از چه! از وزیر شدن!... خداوندا! به هیچ عنوان!... اوه، ببخشید، روژه، به خاطر شما من خوشم خواهد آمد. و اگر با شما باشم، باور کنید نقشم را در بهترین حدّ امکان خودم بازی خواهم آمد، برایم مایهٔ خوش‌بختی خواهد بود که کمکتان کنم... ولی (می‌خواهید که من رك باشم، نیست؟) اعتراف می‌کنم، چنین چیزی زندگی مرا پُر نخواهد کرد، به هیچ وجه.

ـ شك نیست. من این را می‌فهمم. زن هرچه هم خوب‌تر برای شریك بودن در یك زندگی سرشار از فعالیّت سیاسی ساخته شده باشد، ـ ببینید، به عنوان مثال، مادر شایان تحسین خود من! ـ باز نمی‌تواند خودش را به همان محدود بکند. کار حقیقی‌اش در کانون خانوادگی است. استعداد خاص زن، همان مادر شدن است.

آنت گفت:

ـ می‌دانم. بر سر این استعداد کسی با ما سر اعتراض ندارد. ولی... (از آنچه می‌خواهم به‌اتان بگویم پروا دارم، می‌ترسم حرفم را درست درك نکنید)... من هنوز نمی‌دانم، مادر شدن برایم چه چیزی دربر خواهد داشت. من بچّه‌ها را بسیار دوست دارم. گمان می‌کنم که سخت دل‌بستهٔ بچّه‌های خودم خواهم بود... (این کلمهٔ دل‌بسته را شما دوست ندارید؟ بله، به نظرتان من سرد می‌آیم...) شاید که یکسر دل باخته‌شان بشوم... ممکن است. نمی‌دانم... ولی دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم که حس نکرده باشم. و باز برای آن که راستگو باشم، باید بگویم که این

1: Macbeth.

«استعداد» هنوز چنان که باید در من بیدار نشده است. فعلا هم، تا زمانی که زندگی آنچه را که نمی‌دانم بر من کشف نکرده است، به نظرم می‌رسد که زن در هیچ حال نمی‌باید همهٔ زندگی‌اش را در این عشق به فرزند غرق کند... (گره به ابرو نیندازید!) من یقین دارم که می‌توان بچه خود را خوب دوست داشت، کارهای خانه را به درستی انجام داد، و باز ـ چندان که باید ـ بخشی کافی از خود را برای آنچه اساسی‌تر است حفظ کرد.

ـ آنچه اساسی‌تر است؟

ـ روح شخص.

ـ نمی‌فهمم.

ـ چه جور می‌توان زندگی درونی خود را فهماند؟ پس که واژه‌ها تیره و مبهم و فرسوده شده است! روح... مسخره است که انسان از روح خود حرف بزند! معنی روح چه باشد؟... من نمی‌توانم شرح بدهم چه چیزی هست. ـ ولی هست. آنچه من هستم، روژه. حقیقی‌ترین، ژرف‌ترین چیز در من.

ـ این حقیقی‌ترین و ژرف‌ترین چیز را مگر به من نمی‌دهید؟

آنت گفت:

ـ همه را من نمی‌توانم بدهم.

ـ پس، دوست ندارید.

ـ چرا، روژه، من دوستتان دارم. ولی هیچ کس نمی‌تواند همهٔ خودش را بدهد.

ـ شما به اندازهٔ کافی دوست ندارید. کسی که دوست می‌دارد، دیگر در فکر آن نیست که چیزی از خودش را برای خود نگه دارد. عشق... عشق... عشق...

روژه در فضای سخنرانی‌های بزرگ خود پروبال می‌گشاد. آنت می‌شنیدش که دربارهٔ ایثار نفس، شادی فداکردن خویش در راه خوش‌بختی معشوق، با عباراتی پر شور داد سخن می‌داد. می‌اندیشید:

(ـ برای چه، جانم، این‌ها را می‌گویی؟ گمان می‌کنی که من نمی‌دانم؟ گمان می‌کنی که من نخواهم توانست، در جایی که لازم افتاد، خودم را در راه تو فدا کنم و در این کار شادی هم بیابم؟ ولی، به یك شرط. و آن این که از من طلبکاری نکنی... برای چه تو این را طلب می‌کنی؟ برای چه گویی که تو این را به عنوان حق خود از من چشم داری؟ چرا به من، به عشق من، اعتماد نمی‌کنی؟)

پس از آن که سخن روژه به پایان رسید، آنت گفت:
ـ بسیار زیبا بود. خودتان می‌دانید، من قادر نخواهم بود این چیزها را به خوبی شما بیان کنم. ولی به موقع خود، شاید که من از احساس آن‌ها عاجز نباشم...

روژه فریاد برداشت:
ـ شاید! به موقع خود!...
ـ به نظرتان خیلی کم می‌آید، نه؟... این از آن هم که گمان می‌کنید بیش‌تر است... من، بیش از آنچه توانائی‌اش در من هست، دوست ندارم وعده بدهم... (شاید کم‌تر از آن شد)... من که از پیش نمی‌دانم... برای هم باید اعتبار باز کرد. ما آدم‌های درست‌کاری هستیم. همدیگر را دوست داریم، روژه. تا جایی که بتوانیم، سعی خواهیم کرد.

بار دیگر روژه دست‌ها را به آسمان برداشت:
ـ تا جایی که بتوانیم!...

آنت لبخند زد و بر سر سخن رفت:
ـ آیا می‌خواهید اعتباری برایم باز کنید؟ من به این اعتبار احتیاج دارم. خیلی چیزها باید بخواهم...

روژه احتیاط نمود:
ـ بگویید!
ـ من، روژه، دوستتان دارم؛ ولی دلم می‌خواهد راست‌گو باشم. از کودکی کم و بیش تنها و بسیار آزاد زندگی کرده‌ام. پدرم استقلال فراوانی برایم قایل می‌شد که من از آن سوء استفاده نمی‌کردم، زیرا در نظرم چیزی کاملاً طبیعی می‌نمود، زیرا جنبهٔ سالمی داشت. از این رو، پاره‌ای عادت‌های فکری برایم حاصل شد که چشم پوشیدن از آن‌ها اکنون برایم دشوار است. خودم پی می‌برم که با بیش‌تر دختران جوان هم طبقه‌ام کمی تفاوت دارم. با این همه، به گمانم، آنچه من احساس می‌کنم، آن‌ها هم احساس می‌کنند. چیزی که هست، من جرأت گفتنش را دارم و مسئله را روشن‌تر می‌بینم. ـ شما از من می‌خواهید که زندگی‌ام را با زندگی شما یکی بکنم... این آرزوی من است. برای هر کدام‌مان، عمیق‌ترین آرزویمان این است که همسر عزیزی پیدا بکنیم. و به نظرم می‌رسد که شما، روژه، اگر بخواهید... می‌توانید چنین کسی باشید...

روژه گفت:

ـ اگر بخواهم! شوخی جالبی است! من جز خواستن کاری نمی‌کنم...

ـ اگر به *راستی* بخواهید همسر من بشوید. این شوخی نیست. فکر کنید!... یکی کردن زندگی‌هامان به معنای آن نیست که این یا آن دیگری را حذف کنیم... این چیست که شما به من پیشنهاد می‌کنید؟... خودتان توجه ندارید، زیرا زمان بسیار درازی است که دنیا به این نابرابری‌ها خو گرفته است. ولی برای من این‌ها تازه است... شما تنها با محبّت خودتان به سوی من نمی‌آیید. شما با خانواده تان، با دوستانتان، با آشنایان و خویشاوندانتان می آیید، ـ یك دنیا سراسر که از آنِ شما است، دنیایی که خود شماست. و من هم که برای خودم دنیایی دارم، برای خودم دنیایی هستم، ـ شما به من می‌گویید: «دنیای خودت را همان جا بگذار! بینداز‌ش دور و بیا به دنیای من!» ـ من آمادهٔ آمدنم، روژه، ولی باید به تمامی بیایم. آیا مرا به تمامی می‌پذیرید؟

روژه گفت:

ـ من همه را می‌خواهم. این شما بودید که ساعتی پیش می گفتید نمی توانید همه را به من بدهید.

ـ مقصود مرا نفهمیدید. من می گویم: «آیا مرا آزاد می‌پذیرید؟ و آیا مرا در تمامی ام می پذیرید؟»

روژه از سر احتیاط گفت:

ـ آزاد؟ در فرانسه، پس از ۱۷۸۹ همه کس آزاد است...

(آنت لبخند می‌زد: «دل خوش کُنك!»)

ـ... ولی، از همه گذشته، باید بدانیم چه می گوییم. پرواضح است که شما، همین که شوهر اختیار می کنید، دیگر کاملاً آزاد نیستید. با این کار، شما وظایفی برعهده می گیرید.

آنت گفت:

ـ من از این کلمه چندان خوشم نمی آید؛ امّا از مفهومش ترسی ندارم. من از رنج‌ها و کارهای کسی که دوست می‌دارم، از وظایف زندگی مشترکمان، سهم خود را شادمانه و آزادانه برعهده می گیرم. و هر چه هم سخت‌تر باشند، به یاری عشق، برایم گرامی‌تر خواهند بود. امّا من برای این از وظایف زندگی خاصّ خودم چشم نمی‌پوشم.

ـ اخر، کدام وظایف دیگر؟ برحسب آنچه خودتان به من گفته اید و آنچه من به گمان خودم می‌دانم، زندگیتان، آنت عزیز من، زندگی تا امروزتان که بسیار آرام و بسیار عفیفانه بوده است، به نظر نمی‌آید که با توقعات فراوانی همراه بوده باشد. زندگیتان چه می‌تواند تقاضا کند؟ آیا می‌خواهید از کارتان حرف بزنید؟ دلتان می‌خواهد ادامه اش بدهید؟ من اعتراف می‌کنم که به عقیدهٔ من این گونه فعالیت برای زن مایهٔ سرخوردگی است. مگر آن که استعدادی خداداد باشد. در زندگی زناشویی، چنین چیزی مزاحم است... با این همه، گمان نمی‌کنم که شما دچار دردسر چنین عطیّهٔ آسمانی باشید. جنبهٔ انسانیتان بیش از این‌هاست، شما متعادلید.

ـ نه، منظورم یك استعداد خاصّ نیست. در آن صورت کار ساده می‌شد: می‌بایست به دنبال همان رفت... خواست، یا چنان که شما می‌گویید، توقع زندگی من به این آسانی در بیان نمی‌آید: زیرا کم‌تر از آنچه باید مشخص و خیلی بیش از آن وسیع است. حرف بر سر حقّی است که هر روح زنده بدان مکلف است: حقِ دگرگونی.

روژه به اعتراض گفت:

ـ دگرگونی! دگرگونی در عشق؟

ـ حتی اگر من، چنان که دلم می‌خواهد، به یك عشق وفادار بمانم، روح من حقِ دگرگون شدن دارد. بله، روژه، من خوب می‌دانم که این کلمهٔ «دگرگون شدن» مایهٔ وحشتتان می‌شود... خود مرا هم نگران می‌کند... این ساعتی که می‌گذرد، وقتی که ببینم زیباست، دلم می‌خواهد که دیگر ازآن دور نشوم... انسان ازاین که نمی‌تواند برای همیشه ثابت بماند آه سر می‌دهد!... با این همه، روژه، نباید چنان کرد؛ و تازه، نمی‌توان هم کرد. انسان در یك جا نمی‌ماند. زندگی می‌کند، می‌رود، به پیش رانده می‌شود، باید، باید پیش رفت! این زیانی به عشق نمی‌رساند. عشق را انسانِ با خودش می‌برد. ولی عشق هم نباید بخواهد که ما را واپس نگه دارد، ما را در لذّت ساکن یك اندیشهٔ یگانه با خود زندانی کند. یك عشق زیبا می‌تواند سراسر یك عمر دوام بیاورد؛ امّا آن را به تمامی پُر نمی‌کند. روژهٔ عزیزم، فکر کنید که من، با آن که دوستتان دارم، شاید روزی در دایرهٔ فعالیت شما و اندیشهٔ شما احساس تنگی بکنم، (از هم اکنون می‌کنم)، من هرگز به فکر آن نخواهم افتاد که ارزش انتخابتان را دربارهٔ خودتان نفی کنم. ولی آیا انصاف است که انتخاب

شما بر من تحمیل شود؟ به نظرتان آیا عادلانه نمی‌آید که برایم این آزادی را قایل باشید که هرگاه ببینم به قدر کافی هوا ندارم، پنجره را و حتی کمی در را ـ باز کنم، ـ (اوه! پُر دور نخواهم رفت!) قلمرو کوچکی برای فعالیّت داشته باشم، مصالح فکری، دوستی‌های خاصّ خودم داشته باشم، در یك نقطهٔ کرهٔ خاکی، در یك دایرهٔ افق زندانی نمانم، سعی کنم افق خودم را گسترش بدهم، هوای دیگری نفس بکشم، مهاجرت کنم... (می‌گویم: اگر لازم افتاد... هنوز من نمی‌دانم. ولی در هر حال به این نیاز دارم که احساس کنم آزادم چنین کاری بکنم، آزادم که بخواهم، آزادم که نفس بکشم، آزاد... آزادم که آزاد باشم... حتی اگر نمی‌بایست آزادی خودم را به کار برم)... ببخشید، روژه، شما شاید این نیاز را بی‌معنی و بچّگانه بیابید. ولی چنین نیست، مطمئن باشید، این عمیق‌ترین چیز در وجود من است، نفسی است که بدان زنده‌ام. اگر آن را از من بگیرند، خواهم مرد... من، به خاطر عشق، همه کار می‌کنم. ولی اجبار مرا می‌کشد. و همان اندیشهٔ اجبار می‌تواند مرا به سرکشی وادارد... نه، پیوند دو تن نباید به زنجیر کشیدن دوجانبه باشد. باید یك شکفتگی دوگانه باشد. من می‌خواهم که هرکدام، به‌جای آن که بر رشد آزادانهٔ دیگری حسد برند، با شادی بدان کمك کنند. آیا شما چنین خواهید بود، روژه؟ آیا خواهید توانست به اندازهٔ کافی دوستم بدارید تا مرا آزاد، آزاد از خودتان دوست بدارید؟

(آنت می‌اندیشید: «در آن صورت باز بیش‌تر از آن تو خواهم بود!...»)

روژه، نگران و عصبی و اندکی آزرده، به سخنان آنت گوش می‌داد. هر مردی به‌جای او چنین حالی می‌داشت. آنت می‌توانست ماهرانه‌تر رفتارکند. اما براثر نیازش به راستی و ترسش از فریب دادن، همیشه گرایشی بدان داشت که در آنچه از اندیشه‌هایش که می‌توانست بیش‌تر زننده بنماید مبالغه کند. با این همه، عشقی نیرومندتر از عشق روژه در این باره به اشتباه نمی‌افتاد. روژه که به ویژه خودخواهیش آسیب دیده بود، میان دو احساس در نوسان بود: یکی که می‌خواست این بلهوسی زنانه را به جدّ نگیرد، و دیگر که این سرکشی و شورش روحی بر او گران می‌آمد. او توسّل گرم و پرشور آنت را به عاطفهٔ قلبی خود درك نکرده بود. جز نوعی تهدید مبهم و دستبرد به حقوق مالکانهٔ خود چیزی از آن به خاطر نسپرده بود. اگر او زرنگی بیش‌تری در رفتار با زنان می‌داشت، بر رنجش نهفتهٔ خود سرپوش می‌گذاشت و هر چه آنت می‌خواست به او وعده می‌داد.

«عهد و پیمان عاشقان همه باد و هواست؛ برای چه خسّت نشان دهیم!...» ولی روژه که عیب‌هایی داشت، حسن‌هایی نیز داشت: به اصطلاح «جوانِ خوبی» بود، بیش از آن از خویشتن پُر بود که بتواند زنان را که با ایشان سروکار داشته بود خوب بشناسد. باری، زیرکی آن نداشت که آزردگی خود را پنهان بدارد. و هنگامی که آنت چشم به راه یك سخن جوانمردانه بود، با سرخوردگی دریافت که روژه در آن اثنا که به گفته‌هایش گوش می‌داد تنها به فکر خود بوده است.

روژه گفت:

ـ آنت، اقرار می‌کنم که فهمیدن آنچه ازمن می‌خواهید برایم دشوار است. شما از زناشوییمان چنان حرف می‌زنید که گویی زندان است. وانگار که فکر دیگری جز فرار از آن ندارید. در خانهٔ من پنجره‌ها را به میله‌های آهنی نگرفته‌اند، و این خانه به اندازهٔ کافی وسیع هست که انسان در آن راحت باشد. ولی زندگی در خانه طوری است که نمی‌توان همهٔ درها را باز گذاشت؛ و خانهٔ من برای آن ساخته شده است که در آن بمانند. شما به من می‌گویید که از خانه بیرون می‌روید، می‌خواهید زندگی جداگانه، روابط شخصی و دوستان خاصّ خود داشته باشید، و حتّی، اگر درست فهمیده باشم، می‌خواهید به میل خودتان بتوانید از کانون خانوادگی بروید تا خدا می‌داند چه چیزی را که در آن نمی‌یابید بجویید، و روزی که دلتان خواست به آن جا باز گردید... آنت! این حرف‌ها جدّی نیست! درباره‌اش فکر نکرده‌اید! هیچ مردی نمی‌تواند رضا بدهد که برای زن خود موقعیّتی قایل شود که برای مرد تا بدین حدّ خوارکننده و برای زن تا این اندازه دوپهلو باشد.

شاید این ملاحظات از عقل سالم به دور نبود. ولی لحظاتی هست که در آن مجرّد عقل سالم، بدون دریافت عاطفی قلب، بی‌عقلی است. ـ آنت که اندکی رنجیده بود، با سردی غرورآمیزی که بر هیجانش پرده می‌کشید، گفت:

ـ روژه، مرد باید به زنی که دوست می‌دارد ایمان داشته باشد؛ باید، وقتی که با او ازدواج می‌کند، این اهانت را به او روا ندارد که تصور کند او به اندازهٔ خودش نگران شرف و آبروی او نیست. آیا شما خیال می‌کنید زنی که من باشم به یك موقعیّت دوپهلو که مایهٔ خواری شما باشد تن می‌دهد؟ خواری شما خواری او هم خواهد بود. و هر اندازه که زن آزادتر باشد، خود را بیش‌تر موظف به مراقبت بخشی از مرد که به او واگذار شده است احساس خواهد کرد. شما می‌باید ارزش

بیش‌تری برایم قایل باشید. آیا از شما برنمی‌آید که به من اعتماد کنید؟
روژه این خطر را دریافت که با تردیدهای خویش می‌تواند آنت را از خود دور کند؛ و درحالی که با خود می‌گفت که روی هم رفته نمی‌باید در اهمیّت این حرف‌های زنانه غلو کرد، و بعدها هم فرصت آن خواهد بود که (هرگاه آنت باز به یادشان بیفتد!) ـ درباره‌شان تصمیم بگیرد، باز به همان واکنش نخستین برگشت که این همه را شوخی تلقی کند. از این رو به گمان خود بهتر آن دید که از سرِ خوش محضری بگوید:
ـ اعتماد کامل، آنت من! من به چشمان زیبای شما ایمان دارم. چیزی که هست، قسم بخورید که همیشه دوستم خواهید داشت، تنها مرا دوست خواهید داشت! بیش از این من چیزی از شما نمی‌خواهم!
ولی آنت که این شیوه مزاح‌آمیز برای سر باز زدن از جواب رك و راست راضیش نمی‌کرد، در برابر این تعهّد غیرممکن ایستادگی نمود:
ـ نه، روژه، من نمی‌توانم، نمی‌توانم چنین قسمی بخورم. شما را من بسیار دوست دارم. ولی نمی‌توانم آنچه را که در اختیار من نیست تعهّد کنم. این به معنای فریب دادن شماست؛ و من هرگز فریبتان نخواهم داد. تنها این را به شما قول می‌دهم که هیچ چیز را از شما پنهان ندارم. و اگرِ دیگر دوستتان نداشته باشم، یا اگر به دیگری دل بدهم، شما پیش از هر کسی، ـ حتی پیش از خود آن دیگری، ـ از آن باخبر خواهید شد. خودتان هم همین کار را بکنید! روژهٔ من، حقیقی باشیم!
و این چندان به دل‌خواه روژه نبود. حقیقتِ مزاحم آشنایی و رفت و آمدی با خانوادهٔ بریسو نداشت. هرگاه که به آستانهٔ خانه‌شان می‌آمد و در می‌کوفت، با عجله جواب می‌آمد:
ـ «هیچ کس در خانه نیست!»
روژه نیز چنین کرد. گفت:
ـ آخ! نازنینم، چه خوشگلید!... و دیگر بس! حرف از چیزهای دیگر بزنیم!...

آنت سرخورده بازگشت. امید فراوانی به گفت و گوی بی‌پیرایه‌شان بسته بود. با آن که مقاومت‌هایی را پیش‌بینی می‌کرد، امیدوار بود که پرتو عاطفهٔ قلبی بر

هوش روژه بتابد و روشنش سازد. دردناك تر از همه آن نبود که روژه پی به منظور او نبرده بود، بلکه کم‌ترین تلاشی‌هم دراین باره نکرده بود. چنین می نمود که از ارزش عاطفی این مسأله برای آنت چیزی درنیافته است. همه چیز روژه سطحی بود، و همه چیز را به قیاس خود می‌دید. برای آنت، زنی با چنان زندگی درونی نیرومند، هیچ چیز نمی‌توانست از این برخورنده‌تر باشد.

آنت اشتباه نمی کرد. روژه از گفته های او هاج و واج مانده، حوصله اش سر رفته بود؛ به هیچ رو هم جنبهٔ جدّی آن را درنیافته بود؛ همه را بی سروته می شمرد. فکر می‌کرد که آنت اندیشه‌های غریب و اندکی ناجور دارد، خودش را هم دختری «نامتعارف» می‌دید: و این مایهٔ دردسر بود. خانم و دوشیزه بریسو می‌توانستند زن‌های برجسته‌ای باشند، بی‌آن که «نامتعارف» به نظر رسند. هر چند، این کمال را از همه نمی توان انتظار داشت. آنت دارای محاسن دیگری بود، ـ که شاید روژه آن‌ها را در پایگاهی بدین بلندی نمی‌نشاند، اما باید گفت که هم اکنون بدان‌ها بسی بیش‌تر علاقه داشت. در این ارجحیّت، تن آنت از هوشش سهم می برد؛ اما هوش نیز از آن سهمی داشت: روژه ذهن تند و پرنشاط آنت را، آن جا که به موضوعاتی که مایهٔ دردسر وی باشد نمی پرداخت، سخت می پسندید. ـ نگران نبود. آنت، با راستکاری خود به او نشان داده بود که دوستش دارد. یقین داشت که آنت نخواهد توانست از او دل برکند.

روژه از مخمصهٔ وجدانی که در نزدیکی وی درگرفته بود بویی نمی برد. در حقیقت، آنت چندان دوستش داشت که نمی‌توانست بدین که او را آن همه بی‌ارزش بیابد تن در دهد. می خواست باور کند که خود به اشتباه رفته است. از این رو تشبّثات دیگری کرد، کوشید از خود برایش مایه بگذارد. روژه، اگر زندگی مستقل او را به رسمیت نمی‌شناخت، دست کم چه بخشی از زندگی خود را به وی اختصاص می‌داد؟... اما، حقیقت های تازه‌ای که ناگزیر آنت بدان پی می برد برایش نومیدکننده بود. خودخواهی بی‌پردهٔ روژه روی‌هم زندگی او را به سفره و سالن و رختخواب محدود می کرد. این قدر بر سر لطف بود که کارهای خود را برایش بگوید؛ اما، پس از آن، آنت جز تأیید آن‌ها کاری نداشت. او نه تنها برای زنش حقوق یك همکار را که بتواند دربارهٔ فعالیّت سیاسی‌اش بحث کند و در آن تغییراتی بدهد قایل نبود، بلکه همچنین به زن اجازه نمی‌داد که یك فعالیت اجتماعی جدا از آنِ خود داشته باشد. درنظرش بسیار طبیعی می نمود، ـ (زیرا

کار همیشه بر همین منوال گذشته بود)، ـ که زنی که دوستش دارد همهٔ زندگی خود را به او بدهد، و در عوض جز بخشی از زندگی وی را دریافت نکند. در ته دلش همان اعتقاد دیرین مرد به برتری خویش وجود داشت، اعتقادی که موجب می‌شود تا در چشم مرد آنچه خود می‌دهد دارای جوهری عالی‌تر بنماید. اما بدین نکته امکان نداشت که روژه اعتراف کند: زیرا پسر خوب و فرانسوی خوش محضری بود. گاه که آنت مدعی می‌شد برخی حقوق زن را بر نمونهٔ شوهر استناد دهد، روژه لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ قابل قیاس نیست...

و آنت می‌پرسید:

ـ برای چه؟

روژه از پاسخ طفره می‌رفت. آری، اعتقادی که به بحث گذاشته نشود کم‌تر در خطر تزلزل است. و اعتقاد روژه ریشه‌دار بود. آنت از این که می‌خواست اعتماد او را به خود سست کند راه درستی در پیش نمی‌گرفت. آشتی‌جویی‌های آنت، تلاش‌هایش برای آن که زمینهٔ سازشی میانشان به دست آید پس از کوشش بیهوده اش برای آن که اندیشه‌های خود را بر او تحمیل کند، از جانب روژه همچون دلیل تازه‌ای بر سلطهٔ خود بر آنت تلقی می‌شد. از این رو بر اطمینانش به خود می‌افزود. حتی کارش به خودپسندی می‌کشید. ـ ناگهان آنت برمی‌آشفت و گفتارش لحنی لرزان به خود می‌گرفت... روژه بی‌درنگ رشتهٔ سخن را عوض می‌کرد، و به شیوه‌ای که به گمان خود آن همه برایش با توفیق همراه بود باز می‌گشت: خنده کنان هرچه را که از او خواسته می‌شد وعده می‌داد. پیدا بود که کار را سرسری می‌گیرد. آنت اهانتی را که در رفتار او نهفته بود حس می‌کرد.

مسائل خطیر دیگری باز مطرح بود. یگانگی آنت با سیلوی می‌توانست سخت در خطر افتد. به روشنی پیدا بود که آن دختر آزادخو در چنین محیطی به دشواری پذیرفته می‌شد، و از آن دشوارتر وقتی که کارگر دوزنده هم باشد. خانوادهٔ خودپسند و متّمغ بریسو، هرگز یك چنین خویشاوندی رسوا را برای خود یا عروسشان نمی‌پذیرفتند. می‌بایست پنهانش داشت. اما نه سیلوی بدان تن درمی‌داد، نه آنت. هر کدامشان غروری داشتند، و هر کدام به دیگری می‌نازیدند. آنت روژه را دوست داشت؛ او را با آرزویی سوزان‌تر از آنچه بدان معترف بود می‌خواست؛ ولی هرگز امکان نداشت که سیلوی را فدای او کند. او سیلوی را

بیش از اندازه دوست داشته بود؛ و اگر هم این محبّت شاید که رنگ باخته بود، فراموش نمی کرد که پاره ای لحظات درآن به پایاب سودا راه برده بود: ــ (این نکته را او خود تنها می‌دانست؛ حتی سیلوی جز تا نیمی از آن بو نمی برد). ــ امّا آنت، در ساعت‌های رازگشایی با روزه زیاده از آنچه باید در این باره برایش حکایت کرده بود. در آن زمان روزه گویی تفریح می کرد. این گفته‌ها به دلش می نشست... آری، امّا به شرط آن که گذشته، گذشته باشد. هیچ میل نداشت که این خواهری دور از شأن ادامه یابد. حتی در نهان مصمّم بود که به نرمی، بی آن که معلوم شود دستش در کار بوده است، آن را قطع کند. نمی خواست کسی را در یگانگی با زن خود شرکت دهد. زن خود... «*سگ من...*» روزه، مانند همهٔ خانواده اش، جانش به آنچه از آن وی بود بسته بود.

اقامت آنت در خانه‌شان هرچه ادامه می یافت، این تملّك، ــ هرچند هم که رنگ و روی محبّت بدان می‌دادند، ــ شدیدتر می شد. خانوادهٔ بریسو آنچه را که به چنگ می گرفتند، به راستی در چنگ می گرفتند؛ استبداد خانگی آن دو زن هر روزه در هزاران جزئیّات کوچك نمایان می گشت. خواه خانه‌داری و خواه معاشرت، زندگی همه روزه یا مسائل بزرگ معنوی، دربارهٔ همه چیز، چنان که می گویند، «عقیدهٔ ساخته و پرداخته ای» داشتند. و این عقیده یك بار برای همیشه و گویی با پیچ در آن ها جای گیر گشته بود. هر حکمی به صورت قانون ادا می شد: چه چیز شایستهٔ تمجید بود، چه چیز می بایست دور ریخته شود، ــ به خصوص آنچه می بایست دور ریخته شود! چه مایه طرد و نفی! چه بسا مردم، چه بس چیزها، چه قدر طرز اندیشه یا عمل که درباره شان قضاوت کرده، بی چون و چرا برای ابد محکوم ساخته بودند! لحن گفتار و لبخندشان چنان بود که هرگونه میل بحث را خاموش می کرد. پنداشتی که می گویند، (و غالبا هم به صراحت می گفتند):

ــ دخترجان، راه فکر کردن یکی است، دو تا نیست.

یا، گاه که آنت، به رغم این همه، می کوشید تا نشان دهد که او خود راه خاصّی دارد:

ــ چه بامزه اید، شما، دخترجانم!

و خاصیّت این سخن چنان بود که در دم دهانش را می بست.

از هم اکنون با او مانند دختر خانه رفتار می کردند که درست آموخته نشده می بایست در جریان کارها گذاشته شود: ترتیب و گذران روزها، ماه‌ها و

فصل‌های خانوادهٔ بریسو، آشنایان شهرستان و آشنایان پاریسشان، وظایف خویشاوندیشان، بازدیدهاشان و مهمانی‌هاشان، رشتهٔ بی‌پایان بیگاری‌های معاشرتیشان، چیزی که زن‌ها از آن می‌نالند اما از آن بسیار سرفرازند، زیرا در عین آن که سخت خسته‌شان می‌کند، از این جنبش مداوم، این پندار به ایشان دست می‌دهد که به درد چیزی می‌خورند. این زندگی مکانیکی، این نادرستی روابط. این تظاهر دائمی، برای آنت تحمّل ناپذیر بود. همه چیز در آن گویی از پیش مقرّر گشته بود: کارها، خوشی‌ها، ـ چه، خوشی هایی هم وجود داشت، ـ ولی مقرر شده از پیش!... زنده‌باد ناخوشی‌های پیش‌بینی نشده که خارج از برنامه‌اند!... امّا این جا امیدی نبود که حتی در ناخوشی‌ها از برنامه خارج شوند. آنت خود را همچون سنگی می‌دید که در دیوار کار گذاشته باشند! با شن و آهك. سیمان رومی. ساروج بریسو...

آنت در سختی نظم این زندگی مبالغه می‌نمود. مانند هر زندگی دیگر، تصادفات و امور پیش‌بینی نشده در آن نیز نقشی بازی می‌کرد. خانم‌های بریسو بیش‌تر در گفتار مایهٔ ترس بودند تا در عمل؛ ادعا داشتند که همه چیز را راه ببرند؛ ولی با بهره‌گیری از نقاط ضعف، با چاپلوسی و تمجید و ستایش، دور نبود که بتوان آن‌ها را به میل خود راه برد؛ دختر زرنگی که آن‌ها را درست ارزیابی کرده باشد می‌توانست با خود بگوید:

ـ شما حرفتان را بزنید! من به میل خودم کار خواهم کرد!

می‌بایست با خود گفت که یك انرژی پی‌گیر، از آن گونه که در آنت بود، هرگز خفه نمی‌شد. ولی آنت اینك دچار آن تب عصبی زنان بود که بدانچه دلشان بدان مشغول است چندان خیره می‌شوند که دیگران را چنان که هست نمی‌بینند. از چند کلمه‌ای که در روز می‌شنید، شب، وقتی که تنها بود، برای خود غول‌هایی می‌ساخت. از مبارزه‌ای که می‌بایست مدام درگیر آن باشد به وحشت می‌افتاد، و پیوسته به خود می‌گفت که هرگز نخواهد توانست از خود در برابر همه دفاع کند. دیگر چندان که باید خود را نیرومند حس نمی‌کرد. دربارهٔ انرژی خود به شك افتاده بود. از سرشت خاصّ خود، از این نوسانات نامنتظر که روح نگرانش همچنان دچار آن بود، از این تغییرات ناگهانی امیال که علّتش را درك نمی‌کرد، می‌ترسید. ـ و بی‌شك، این همه از بغرنجی جوهر پر غنای خود او بود که هماهنگی تازه‌اش جز به آهستگی نمی‌توانست در طیّ زندگی تحقق پذیرد؛ ولی تا

آن زمان برسد، این خطر در پیش بود که این همه او را دچار غافل‌گیری‌های خشونت یا ناتوانی، شهوت یا اندیشه، ساخته به دست تصادف دام‌های سرنوشت که در پیچ یك لحظه یا زیر سنگ‌های جاده کمین کرده‌اند بسپارد...

اصل آشوب او در این بود که از عشق خود دیگر مطمئن نبود. دیگر نمی‌دانست... دیگر دوست نداشت و همچنان دوست می‌داشت. هوش و قلب او ـ هوش و شهوات او ـ با هم در جنگ بودند. هوش در او بیش از آنچه باید به روشنی می‌دید: از دام پنداشت به در آمده بود. اما قلب چنان نبود؛ و تن نیز، از آن که می‌دید آن را که در آرزویش می‌سوزد از دست می‌دهد، برمی‌آشفت؛ سودا در او می‌غرّید:

ـ من نمی‌خواهم از او دست بشویم!

آنت این سرکشی تن را حس می‌کرد و خود را از آن خوار می‌یافت؛ تندی طبیعی‌اش به سختی واکنش نشان می‌داد و از غرور آزرده‌اش یاری می‌خواست. آنت می‌گفت:

ـ دیگر دوستش ندارم.

و نگاه بدخواهش اکنون در کمین بهانه‌هایی در روژه بود که دیگر دوستش نداشته باشد.

روژه هیچ نمی‌دید. پیوسته با گل و مهربانی و دل‌جویی‌های خاطرخواهانه با آنت روبه‌رو می‌شد. می‌پنداشت که کار را به سود خود پایان داده است. حتی یك دم در اندیشهٔ جان مغرور و رمندهٔ آنت نبود که از پس نقاب بدو چشم دوخته با شوری سوزان آمادهٔ تفویض بود، اما تفویض به آن کس که بتواند کلمهٔ رمزی را که نشانهٔ آن بود که یکدیگر را شناخته‌اند به او بگوید. روژه آن را نمی‌گفت؛ و علّت هم داشت. برعکس، کلمات ناسنجیده‌ای می‌گفت که قلب آنت را، بی آن که چیزی از آن ظاهر کند، می‌خَست. دَمی دیگر، روژه آنچه را که گفته بود به یاد نمی‌آورد. اما آنت که پنداشتی نشنیده است، می‌توانست ده روز یا ده سال دیگر آن را به او باز گوید. یاد گفتهٔ روژه در او تازه و زخمش دهن گشاده می‌ماند. و این به رغم خواست آنت بود، که طبعی بخشنده داشت و خود را از این که قادر به فراموشی نیست سرزنش می‌کرد. ولی، بهترین زنان می‌تواند اهانت‌های نهفته را ببخشد، اما هرگز از یادش نمی‌برد.

روز از پس روز، پارگی‌هایی در تارِ باریکی که عشق تنیده بود پدید آمد.

کسی بدان توجه نداشت. تار تنیده همچنان صاف و کشیده بود، اما کم‌ترین وزش هوا لرزش اضطرابی در آن می‌نشاند. ـ آنت روژه را در محیط خانواده در نظر می‌گرفت و ویژگی‌های خانوادگیش را، همچون سخت‌دلی، خشکی پاره‌ای گفته‌ها، و تحقیرش نسبت به مردم خُرده‌پا، می‌دید و با خود می‌گفت:

ـ رنگ پس می‌دهد. پس از چند سالی، از آنچه من در او دوست داشته‌ام هیچ چیز باقی نخواهد ماند.

و از آن جا که هنوز دوستش می‌داشت، بر آن شد که از تلخی سرخوردگی و از درگیری‌های خوارکننده‌ای که در صورت پیوندشان با هم می‌توانست پیش آید احتراز بجوید.

دو شب پیش از عید فصح، آنت عزم جزم کرد. ـ شبی بس سخت. ناچار بود بر بسا کام‌ها که به خود نوید می‌داد چیره شود، امید خیره‌سر را که نمی‌خواست بمیرد زیر پا بگذارد. آنت در اندیشهٔ خویش آشیانه‌اش را با روژه بنا کرده بود. چه بسا رؤیاهای خوش‌بختی که آهسته با خود زمزمه کرده بود! می‌بایست از آن همه چشم بپوشد! اعتراف کند که به اشتباه رفته بود! با خود بگوید که برای خوش‌بختی ساخته نشده است!...

و آنت، از دل‌سردی که داشت، با خود چنین می‌گفت. اگر دیگری به جای او بود، همین خوش‌بختی را به دور نمی‌ریخت. برای چه قادر به پذیرفتن آن نباشد؟ برای چه نتواند بخشی از طبیعت خود را فدا کند؟... ولی نه، آنت نمی‌توانست! زندگی چه بد ساخته شده است! نه از محبّت دوجانبه می‌توان چشم پوشید، و نه می‌توان از استقلال دست کشید. هر کدام به اندازهٔ دیگری مقدّس است. هر کدام به اندازهٔ دیگری برای نفس سینه‌مان ضرورت دارد. چه‌گونه می‌توان با هم آشتیشان داد؟ می‌گویند: «فداکاری کنید! اگر فداکاری نمی‌کنید، از آن رو است که به اندازهٔ کافی دوست ندارید...» ولی، تقریباً همیشه، کسانی که بیش از همه می‌توانند پذیرای عشقی بزرگ باشند بیش از همه سودای استقلال دارند. زیرا همه چیز در آنانِ پُرتوان است. و اگر اصل غرور خود را در راه عشقشان فدا کنند، خود را حتی در همان عشق خوار احساس می‌کنند، خود را مایهٔ بدنامی عشق می‌شمارند... ـ نه، کار به آن سادگی نیست که اخلاق مبتنی بر خاکساری

مسیحی، یا اخلاق بر غرور نیچه[۱]، می‌خواهد به ما بباوراند. در ما یك نیرو که مخالفت با یك ناتوانی، یا یك فضیلت که به مخالفت با یك عیب برخیزد، نیست. بلکه دو نیرو هستند که با هم گلاویز می‌شوند: دو فضیلت، دو وظیفه... یگانه اخلاق حقیقی، سازگار با زندگی حقیقی، اخلاقی است مبتنی بر هماهنگی. ولی جامعهٔ بشری تاکنون جز اخلاق مبتنی بر فشار یا ترك و تسلیم، که دروغ رنگ اعتدالی بدان می‌دهد، چیزی نشناخته است. و آنت نمی‌توانست دروغ بگوید.

چه باید کرد؟... باید از موقعیّت دوپهلو هرچه زودتر و به هر قیمت بیرون آمد! حال که آنت یقین داشت که برایش ممکن نیست در چنین پیوندی زندگی کند، می‌بایست همین فردا رابطه‌شان را برهم زند!...

رابطه را برهم زند!... آنت حیرت خانواده و الم‌شنگه‌ای را که به راه خواهند انداخت در خیال مجسّم کرد... این باز چیزی نبود... اما اندوهی که بر دل روژه خواهد نشست... بی‌درنگ در دل شب چهرهٔ محبوب به یادش آمد... از این دیدار، موج سودا بار دیگر همه چیز را با خود برد... آنت با تنی سوزان و سرد، چشم‌ها باز، در حالی که بی‌حرکت در بستر خود به پشت دراز کشیده بود، می‌کوشید مانع طپش قلب خود شود... با تضرّع می‌گفت:

ـ روژه، روژهٔ من، ببخش!... آه کاش می‌توانستم تو را از این غم برکنار دارم!... اما نمی‌توانم، نمی‌توانم!...

آن گاه چنان موجی از عشق و پشیمانی او را در خود فرو می‌برد که چیزی نمانده بود که برود و خود را در پای تخت روژه بیندازد، دست‌هایش را ببوسد و به او بگوید:

ـ هر چه تو بخواهی می‌کنم...

چه! هنوز آیا دوستش داشت؟... آنت برآشفت:

ـ نه! نه! دیگر دوستش ندارم!...

دیوانه‌وار با خود دروغ می‌گفت:

ـ دیگر دوستش ندارم!...

و بیهوده بود!... هنوز دوستش می‌داشت. بیش از همیشه دوست می‌داشت. شاید نه به اقتضای آنچه در او شریف‌تر از همه بود ـ (ولی چه چیز آیا شریف

1: Nietzsche.

است؟ یا چه چیز نیست؟). ـ چرا! به اقتضای آنچه در او شریف‌تر بود و آنچه کم‌تر شریف بود! تن و جانش هر دو!... انگار کافی است که انسان به کسی ارج ننهد تا دیگر دوستش نداشته باشد! کار در این صورت بسیار آسان می‌شد!... ولی رنج کشیدن از دست محبوب هرگز کسی را از دوست داشتن باز نداشته است: شخص با نیرویی دردناك‌تر حس می‌کند که ناگزیر از دوست داشتن است!... آنت از لطمه‌ای که به عشقش رسیده بود، ـ از بی‌اعتمادی و بی‌ایمانی که روژه در حق او نشان می‌داد، از کمبود عشق عمیق در روژه، رنج می‌برد. از احساس تلخ کامی آن همه امید بر باد رفته، که بی آن که ظاهر سازد در دل می‌پروراند، رنج می‌برد. او، به این علت که با چنان شور سوزانی روژه را دوست می‌داشت، در این که استقلال خود را به او بقبولاند پافشاری می‌کرد. آنت می‌خواست برای او چیزی بیش از یك زن، که در پیوند با مردی به نحوی منفعل از خود می‌گذرد باشد، ـ یعنی همرهی آزاد و مطمئن. روژه ارجی بدین نمی‌نهاد. و آنت، در سوداهای اهانت دیدهٔ خود، دردی و خشمی از آن احساس می‌کرد...

ـ نه! نه! دیگر دوستش ندارم! نباید، نمی‌خواهم دیگر دوستش بدارم...

ولی نیرویش درهم شکست؛ و بی‌آن که فریاد سرکشی خود را به پایان برساند، گریه سر داد... در دل شب، به خاموشی... افسوس! زیر یخ عقل، آنت می‌سوخت... آنچه نمی‌خواست بگوید: همین قدر اگر روژه یك حرکت جوانمردانه می‌کرد، یك حرکت ساده در جهت گذشت از خود، نه فدا کردن آنت، در آن صورت آنت هر چه را که از آنش بود، حتّی استقلال خود را، با چه شادمانی در پایش فدا می‌کرد!... نمی‌گذاشتش که خود را فدا کند. از او چیزی بیش از یك جهش عاطفی قلب، جز یك دلیل عشق حقیقی طلب نمی‌کرد... ولی، روژه، با آن که به شیوهٔ خود آنت را دوست می‌داشت، قادر نبود این دلیل را در اختیار او بگذارد. حتّی به فکرش نمی‌رسید که چنین کند. امکان داشت که خواهش دل آنت را یك پر توقعی زنانه بشمارد که معنای درستی ندارد و می‌باید با لبخند برگزار کرد. آنت چه می‌توانست آرزو کند؟ برای چه آخر اشك می‌ریخت؟

ـ برای این که روژه را دوست می‌داشت؟ خوب، بعد چه؟...

ـ «شما دوستم دارید، نه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است...»

آخ! این گفتهٔ روژه را هم آنت از یاد نبرده بود!...

آنت در میان اشك‌های خود لبخند زد. بی‌چاره روژه! همان بود که بود.

نمی‌توان از او دلتنگ شد. ولی آنت هم خود را عوض نمی‌کرد. نه او، نه من. با هم نمی‌توانیم زندگی کنیم.

آنت چشمان خود را پاك کرد.

- خوب، دیگر، باید کار را فیصله داد...

پس از یك شب بیدار خوابی - (آنت تنها یکی دو ساعت به هنگام سپیده به خواب رفته بود) - از بستر برخاست و دیگر مصمّم بود. با روشنایی روز، آرامش بدو بازگشته بود. خونسرد و بس منظّم، رخت پوشید و موها را شانه کرد، و در حالی که آنچه را که می‌توانست تردید را در او بیدار کند از اندیشه‌اش می‌راند، به آرایش خود پرداخت، - آرایشی بیش از معمول هر روز بی‌خدشه و سخت دقیق.

نزدیك ساعت نه، روژه شادمانه به در اتاق کوفت. مانند هر بامداد از پی‌اش آمده بود که او را به گردش ببرد.

به راه افتادند، به همراهشان سگی که جست و خیز می‌کرد و می‌دوید. جاده‌ای را که در دل جنگل می‌رفت درپیش گرفتند. آفتاب از میان بیشه‌های جوان که تازه سبزی می‌زد نفوذ می‌کرد. نغمه و فریاد پرندگان از شاخه‌ها روان بود. به هر قدم پروازی درمی‌گرفت، بال‌هایی به هم زده می‌شد، برگ‌ها زمزمه و شاخه‌ها خش‌خش می‌کرد، جانورانی پا به گریز گذاشته دیوانه‌وار به جنگل می‌زدند. سگ که سخت برانگیخته شده بود، عوعو می‌کرد، بو می‌کشید، چپ و راست می‌رفت. زاغچه‌ها با هم در پرخاش بودند. در گنبد یك درخت بلوط، دو کبوتر وحشی بق‌بقو سر می‌دادند. و در جایی بس دور، فاخته‌ای می‌چرخید، می‌چرخید، دورتر و نزدیك‌تر می‌شد، و بی احساس خستگی همان لطیفهٔ دیرینش را باز می‌گفت. موسم انفجار جوش بهار بود.

روژه، پر سر و صدا و بسیار شاد، می‌خندید و سگ خود را تحریك می‌کرد، و خود او نیز گویی سگ بزرگ خوش‌حالی بود. آنت به خاموشی چند قدم عقب‌تر از او می‌آمد. می‌اندیشید:

- این جا... نه، آن جا، پس از آن پیچ...

روژه را نگاه می‌کرد. به صداهای جنگل گوش می‌داد. پس از آن که حرفش

را بزند، همه چیز چگونه رنگ دیگر خواهد گرفت! از پیچ گذشته بودند و او حرف نزده بود...

با صدایی تقریباً آهسته، نامطمئن و لرزان، گفت:

- روژه...

روژه هیچ متوجه نبود. پیشاپیش آنت خم شده بود و بنفشه می‌چید؛ و می‌گفت و می‌گفت... آنت از نو گفت:

- روژه!

و این بار با چنان لحن سرگشته‌ای که روژه سراسیمه برگشت. و بی درنگ پریدگی چهرهٔ آنت را که همچون مرده‌ها جدّی بود دید؛ به سویش آمد... از هم اکنون در دلش ترس بود. آنت گفت:

- روژه، باید از هم جدا بشویم.

در چهرهٔ روژه حیرت و هراس نمودار شد. با لکنت گفت:

- چه می‌گویید؟ چه می‌گویید؟

آنت که از نگاه بدو پرهیز داشت، با لحنی محکم گفت:

- روژه، باید از هم جدا بشویم. دردناك است، ولی چاره نیست. دیدم که غیرممکن است، غیرممکن است که من زنتان بشوم...

باز می‌خواست ادامه دهد. ولی روژه او را از آن باز داشت:

- نه، نه، درست نیست!... ساکت شوید! ساکت شوید! دیوانه‌اید!...

آنت گفت:

- من باید بروم، روژه.

روژه فریاد کشید:

- بروید، شما! من نمی‌خواهم!...

بازوهای آنت را گرفته با خشونت می‌فشرد. پس از آن چهرهٔ مغرور آنت را، مصمّم و سرد مانند یخ، دید و حس کرد کارش از دست رفته است؛ آنت را رها کرد، عذر خواست، خواهش نمود، تمنا کرد:

- آنت! آنت کوچولوی خودم! باشید، باشید! نه، ممکن نیست... آخر، چه اتفاقی افتاده است؟ من چه کرده‌ام؟

بر چهرهٔ گرفته آنت بار دیگر رحم نمایان شد. گفت:

- بنشینیم، روژه...

(روژه با فرمان‌برداری کنار او روی یك پشته خزه نشست: چشمانش از او برگرفته نمی‌شد، هر یك از کلماتش را با تضرّع می‌پایید.)

ـ... آرام باشید، باید همه چیز را روشن کنیم... خواهش می‌کنم، آرام باشید!... باور کنید که من همهٔ نیروهایم را باید جمع آوری کنم تا آرام باشم... من اگر بر خودم فشار نمی‌آوردم، نمی‌توانستم حرف بزنم...

روژه گفت:

ـ پس حرف نزنید! دیوانگی است!...

ـ لازم است.

روژه می‌خواست دهانش را ببندد. آنت خود را از دست او رها کرد. با همهٔ آشوب درونیش، عزمش چنان انعطاف ناپذیر می‌نمود که روژه از آن جا خورد؛ از مبارزه دست شست؛ و خُرد گشته و گیج، بی آن که یارای نگاه کردن داشته باشد، به حرف‌های او گوش داد.

آنت با صدایی که خالی از احساس می‌نمود، صدایی سرد و تیره که با شکستگی های ناگهانی همراه بود و یکی دوبار هم وقفه پیدا کرد تا نفس تازه کند، آنچه را که تصمیم داشت بگوید بر زبان آورد: با عباراتی صریح، سنجیده، معتدل، که همین خود بی‌رحمانه‌ترش می‌نمود... آنت گفت که صمیمانه خواسته بود آزمایش کند آیا خواهند توانست با هم زندگی کنند. در آغاز هم او چنین امیدی داشت، با همهٔ قلب خود آن را آرزو می‌کرد. ولی دیده بود که این رؤیا تحقق‌پذیر نیست. چیزهای بسیاری از هم جداشان می‌کرد. محیطشان، اندیشه‌شان، با هم بسیار اختلاف داشت. آنت گناه خود را به گردن می‌گرفت؛ به این نتیجه رسیده بود که به راستی نمی‌تواند با شوهر زندگی کند. دریافتش از زندگی و از استقلال با از آنِ روژه سازگاری نداشت. شاید حق با روژه بود. بیش‌تر مردها، و شاید هم زنان، مانند او می‌اندیشیدند. بی‌شك، آنت برخطا بود. ولی برحق یا برخطا، او همین بود. بی فایده بود که آنت موجب بدبختی دیگری و بدبختی خود بشود. برای آن ساخته شده بود که تنها زندگی کند. آنت روژه را از هر وعده ای که به وی داده بود آزاد می‌ساخت، و خود نیز آزادی خود را باز می‌گرفت. گرچه، پیرندی با هم نداشته بودند. همه چیز میانشان به راستی و درستی گذشته بود. می‌بایست هم به راستی و درستی، مانند دو دوست، از هم جدا شوند...

آنت، به هنگام سخن گفتن، چشم به سبزهٔ زیر پای خود داشت؛ از نگاه به

روژه خودداری می‌نمود. ولی، همچنان که حرف می‌زد، نفس زدن‌های او را می‌شنید، و به زحمت بسیار توانست تا پایان سخن خود برود. پس از آن که از گفتن باز ایستاد، جرأت کرد و نگاهی به روژه افکند. به نوبهٔ خود سخت منقلب گشت. چهرهٔ روژه مانند کسی بود که در کار غرق شدن است: سرخ، نفس گرفته و پر صدا؛ نیروی آن که فریاد بکشد نداشت. دست‌های منقبض خود را ناشیانه حرکت داد، تلاشی کرد و نفس خود را باز یافت، نالید:

ـ نه، نه، نه، نه، من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم...

و یکباره بغضش ترکید.

از کشتزاری در حاشیهٔ جنگل، صدای مرد کشاورز و خیش گاوآهنش نزدیک می‌شد. آنت، منقلب گشته، بازوی روژه را گرفت و او را دورتر در میان جنگل به قلمستانی برد. روژه، که نیرویی در او نبود، می‌گذاشت که آنت راهش ببرد، و تکرار می‌کرد:

ـ من نمی‌توانم، نمی‌توانم... آخر، به چه حال و روزی می‌افتم؟...

آنت به مهربانی می‌کوشید ساکتش کند. ولی موج نومیدی روژه را فرا گرفته بود: درد عشق، درد خودخواهی آسیب دیده، سرافکندگی علنی، ورشکست سعادتی که به خود نوید می‌داد، همه با هم درمی‌آمیخت؛ این کودك بزرگ سال که زندگی نازش کشیده بود و هرگز ندیده بود که چیزی در برابر خواستش مقاومت کند، در این شکست از پا می‌افتاد: این برایش یك فاجعه بود، فرو ریختن همهٔ بنای یقینش بود؛ ایمان به خود را دیگر از دست می‌داد، غرق می‌شد، دیگر جایی نداشت که بدان چنگ بیندازد. آنت که دلش بر این اندوه بزرگ می‌سوخت، می‌گفت:

ـ دوست من... دوست من... گریه نکنید!... شما زندگی زیبایی دارید، زندگی زیبایی خواهید داشت... شما به من احتیاجی ندارید...

روژه همچنان می‌نالید:

ـ نمی‌توانم از شما چشم بپوشم. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم... دیگر به زندگی‌ام ایمان ندارم...

و پیش او به زانو افتاد:

ـ باشید! باشید!... همان که شما می‌خواهید می‌کنم... هر چیزی که بخواهید می‌کنم...

آنت خوب می‌دانست که او وعده‌ای می‌دهد که نخواهد توانست از عهده‌اش برآید، ولی خود همین بر دلش می‌نشست. به نرمی گفت:

ـ نه، دوست من، شما صادقانه می‌گویید؛ ولی نخواهید توانست به آن عمل کنید، یا این که در رنج می‌افتید و من هم از آن رنج خواهم برد؛ زندگیمان یك کشمکش دایمی خواهد شد.

روژه، چون دید که نمی‌تواند در تصمیمش تزلزلی پدید آرد، مانند بچه‌ها های های در پای او به گریه درآمد. ترحم و عشق آنت را فرا گرفته بود. انرژی‌اش آب می‌شد. می‌خواست سخت دل باشد، اما در برابر این گریه نمی‌توانست تاب آورد. دیگر به خود نمی‌اندیشید؛ تنها به او می‌اندیشید. سر گرامی‌اش را که به ساق‌های وی تکیه داشت نوازش می‌داد و کلمات مهرآمیز می‌گفت. پسر بزرگ بی‌تاب خود را بلند کرد، چشمانش را با دستمال خود سترد، بار دیگر زیر بازویش را گرفت و مجبورش کرد که راه برود... روژه چنان ناتوان بود که می‌گذاشت راهش ببرند، و جز گریه کاری نمی‌دانست. شاخه‌های درختان در گذار بر چهره‌شان تازیانه می‌زدند. بی‌آن که ببینند، بی‌آن که بدانند کجا می‌روند، در جنگل قدم برمی‌داشتند. آنت حس می‌کرد که هیجان و عشق در او بالا می‌گیرد. همچنان که زیر بازوی روژه را گرفته بود، می‌گفت:

ـ گریه نکنید!... نازنینم... پسرکم!... دلم خون می‌شود... نمی‌توانم تحمّلش کنم... گریه نکن!... دوستتان دارم... دوستت دارم، روژهٔ کوچك بی‌نوایم...

روژه در میان اشك‌های خود می‌گفت:

ـ نه!...

ـ چرا! دوستت دارم، دوستت دارم، هزار بار بیش‌تر از آنچه تو ممکن است دوستم داشته باشی... چه می‌خواهی که من بکنم؟... آخ! می‌کنم... روژه، روژهٔ من...

و همچنان که راه می‌رفتند، از جنگل به در آمدند و خود را دم پرچین ملك خانوادهٔ ریوی‌یر دیدند، نزدیك خانهٔ قدیمی. آنت آن جا را باز شناخت... به روژه نگاه کرد... و ناگهان سراسر پیکرش را سودا فرا گرفت. بادی آتشین. مستی حواس، به‌سان مستی اقاقیای پرشکوفه... در حالی که دست روژه را به دست داشت، به سوی در دوید. با هم به درون خانهٔ خالی رفتند. لت‌های تخته‌ای پنجره‌ها بسته بود. آنان که از روشنایی بیرون آمده بودند، چشمشان جایی را

نمی‌دید. روژه به میز و صندلی برمی‌خورد. بی دید چشم و بی اندیشه، می‌گذاشت که دست سوزان آنت اورا درتاریکی اتاق‌های طبقهٔ هم‌کف راه‌نمایی کند. آنت بی‌دودلی می‌رفت، سرنوشتش او را با خود می‌کشید... به اتاق ته ساختمان، اتاق دو خواهر، که هنوز عطر پیکرهایشان از پاییز گذشته در آن موج می‌زد، به سوی تخت‌خواب بزرگی که دو خواهر در آن خوابیده بودند، آنت رفت و روژه با او؛ و آن جا آنت، در سودای رحم و کام‌جویی، خود را تفویض کرد.

هنگامی که از مستی صاعقه‌آسای خود بیدار شدند، چشمانشان به تاریکی خو گرفته بود و اتاق روشن می‌نمود. از درزهای لت بیرونی پنجره‌ها، نوارهای روشنی در رقص بود و روز خوش و آفتابی بیرون را به یادشان می‌آورد. روژه تنِ برهنهٔ آنت را غرق در بوسه می‌کرد؛ و با سخنانی شوریده او را سپاس می‌گفت...

ولی، پس از گفتن آن، ناگهان، با چهره‌ای که بر پهلوی آنت تکیه داده بود خاموش شد... آنت، ساکت و بی‌حرکت، می‌اندیشید... بیرون، از میان بوتهٔ گل سرخ که از دیوار بررفته بود، همهمهٔ زنبوران عسل به گوش می‌رسید... آنت، مانند سرودی که دور می‌شد، شنید که عشق روژه پروازکنان می‌رود...

روژه، از هم اکنون کم‌تر دوستش داشت. خود او هم با شرمساری و اندوه آن را حس می‌کرد؛ ولی نمی‌خواست بدان اقرار کند. در ته دل، از این که آنت خود را تفویض کرده بود بدش آمده بود... پرتوقعی مسخرهٔ مرد! زن را می‌خواهد؛ و همین که زن صادقانه خود را به وی تفویض می‌کند، کارِ بیش از اندازه سخاوتمندانه‌اش را تقریباً به چشم خیانت می‌نگرد!...

آنت به سوی او خم شد، سرش را بالا گرفت و مدّتی دراز چشم در چشمش دوخت، چیزی نگفت، با اندوه لبخند زد. روژه که حس می‌کرد این نگاه تا ژرفای او را می‌کاود، کوشید فریبش دهد. به فکرش رسید که خود را سخت دل‌باخته نشانِ دهد. گفت:

ـ حالا دیگر، آنت، شما نمی‌توانید بروید: من باید با شما ازدواج کنم.

لبخند غمگینی بار دیگر بر چهرهٔ آنت نمایان شد. نیّتش را به درستی خوانده بود. گفت:

- نه، دوست من، شما هیچ کاری *نباید* بکنید.
روژه بر خود مسلط شده بود.
- من می‌خواهم...
ولی آنت گفت:
- من خواهم رفت.
پرسید:
- چرا؟

و پیش از آن که آنت بگوید چرا، روژه دیگر به دلایل رفتنش بهتر پی برده بود. ـ با این همه، خود را ناچار دید که باز در آن باره بحث کند. آنت دست خود را بر دهانش گذاشت. روژه این دست را با خشمی سودایی بوسید... آخ! چه قدر روژه دوستش داشت! از اندیشه‌هایی که در او بود سرافکنده بود. آیا آنت آن‌ها را در او ندیده بود؟... و دست نرم و عرق کرده‌ای که لب‌های روژه را نوازش می‌داد، گویی می‌گفت:

- من چیزی ندیده‌ام...

از یك دهکدهٔ دور دست، طنین گاه‌گیر ناقوس‌ها می‌آمد... آنت، پس از خاموشی ممتد، آه کشید... خوب، این بار دیگر پایان کار است... آهسته گفت:

- روژه، باید برگردیم...

پیکرشان از هم جدا شد. روژه در پای تخت زانو زد. پیشانی خود را بر پاهای برهنهٔ آنت تکیه داد. می‌خواست به او ثابت کند:

- من از آن توام.

ولی موفق نمی‌شد اندیشه‌ای را که در نهانگاه ذهن داشت از خود براند.

از اتاق بیرون رفت تا آنت رخت خود را باز بپوشد. هنگامی که به انتظار او بود، با آرنج بر دیوار حیاط کوچك ورودی تکیه داد؛ گوشش به طور مبهم به همهمه‌های دشت و روستا بود، و ساعتی را که گذرانده بود مزمزه می‌کرد. اندیشه‌های مزاحم رو نهفته بودند. روژه از خوشی غرور و از حواسی که آرام یافته بود لذت می‌برد. به خود می‌بالید، اندیشید:

- بی‌چاره، آنت!

گفتهٔ خود را تصحیح کرد:

- آنت عزیز!

آنت از خانه به در می آمد. همچنان آرام، ولی سخت رنگ پریده... چه کسی می تواند بگوید در لحظات کوتاهی که روژه او را تنها گذاشته بود چه بر او گذشته بود، هجوم سودا، درد، یا ترک و تسلیم؟... روژه چیزی از آن همه ندید، به خود مشغول بود. روژه به سوی او رفت و خواست سخنان دلدادگی را از نو بر زبان آرد. آنت انگشت بر دهانش نهاد: خاموش!... از پرچینی که به گرد باغچه بود، یك شاخهٔ خفچه کند و آن را دو نیمه کرد و نیمی از آن را به روژه داد. و همچنان که با او از آن خانه بیرون می‌آمد، در آستانه در، لبان خود را بر لبان روژه نهاد.

بی آن که سخنی بگویند، از میان جنگل بازگشتند. آنت از او خواهش کرده بود که سکوت را درهم نشکند. روژه بازوی آنت را گرفته بود. سر و روی بس مهربان داشت. آنت، چشم‌ها نیم بسته، لبخند می‌زد. این بار روژه بود که وی را راه می‌برد. دیگر به یاد نمی‌آورد که ساعتی پیش در این جا گریسته بود...

در ژرفنای جنگل، عوعوهای سگ که شکاری را دنبال می‌کرد...

آنت فردای آن روز حرکت کرد. نامه‌ای و بیماری ناگهانی عمّهٔ پیرش را بهانه آورد. خانوادهٔ بریسو چندان فریب نخوردند. از چندی به این طرف، بهتر از روژه بو برده بودند که آنت از دستشان به‌در می‌رود. اما وقارشان ایجاب می‌کرد که وانمود کنند احتمال چنین کاری را نمی‌دهند و به دلایل این عزیمت ناگهانی باور دارند. تا آخرین دقیقه، کمدی «جدایی کوتاه و دیدار به زودی» را بازی کردند. و این برای آنت تکلّفی ناگوار بود؛ اما روژه از او خواهش کرده بود که تصمیم خود را، بعد، از پاریس به اطلاعشان برساند؛ آنت هم در دل اعتراف می‌کرد که سخت ناراحت می‌شد اگر می‌خواست موضوع را با زبان خود به خانوادهٔ بریسو بگوید. و چنین بود که به هنگام ترك یکدیگر، لبخندها و تعارف‌های بی‌جان و بوس و کناری میانشان مبادله شد که از دل برنمی‌خاست.

روژه باز آنت را با درشکه به ایستگاه رساند. هر دو اندوهگین بودند. روژه از سر درست کاری بار دیگر از آنت تقاضای ازدواج کرد؛ خود را بدان موظّف می‌دانست: جنتلمن بود. بیش از آنچه باید. او اکنون به خود حق می‌داد که ـ برای خیر و صلاح آنت ـ لحن تحکم به خود بگیرد. بر این عقیده بود که آنت با تفویض خود از ارادهٔ مستقل خویش چشم‌پوشیده است و اکنون دیگر موقعیّتشان کاملاً یکسان

نیست، و او باید این ازدواج را *طلب کند*. آنت بسیار به روشنی می‌دید که اگر روژه در چنین احوالی او را به زنی بگیرد، هزار بار بیش از گذشته به خود حق خواهد داد که او را به میل خود راه ببرد. بی‌شك آنت از نزاکت روژه در این اصرار سپاس‌گزار بود. ولی... از پذیرفتن سر باز زد. روژه در نهان از این کار او به خشم افتاد. دیگر درکش نمی‌کرد... (می‌اندیشید که هرگز او را درك نکرده است!)... و به سختی درباره‌اش قضاوت کرد. هر چند که چیزی از آن ظاهر نساخت. اما آنت دریافت، ـ و در دلش آمیزه‌ای از اندوه و طنز بود، ـ و همچنین مهربانی... (آری، روژه همین بود!...)

نزدیكِ رسیدن بودند که آنت دست خود را با دستکش بر دست روژه نهاد. روژه یکه خورد:

ـ آنت!

آنت گفت:

ـ همدیگر را ببخشیم!

روژه خواست چیزی بگوید؛ نتوانست. دست‌هاشان همچنان به هم فشرده ماند. همدیگر را نگاه نمی‌کردند؛ ولی می‌دانستند که هر دو از ریختن اشکی که آماده دارند خودداری می‌کنند...

دیگر در ایستگاه بودند: می‌بایست مراقب خود باشند. روژه آنت را در واگون نشاند. آنت در کوپه تنها نبود. ناگزیر شدند به سخنان عادی دوستانه اکتفا کنند؛ ولی نگاهشان با شور و آزمندی نقش چهرهٔ محبوب را در خود می‌کشید.

سوت لوکوموتیف برخاست. به یکدیگر گفتند:

ـ دیدار به زودی!

ولی می‌اندیشیدند:

ـ هرگز!

قطار به راه افتاد. شب فرا می‌رسید. روژه راه بازگشت در پیش گرفت. قلبش سرشار از درد و خشم بود. خشم به آنت. خشم بر خود. حس می‌کرد که قلبش پاره می‌شود. و ـ شرم بادا! ـ خود را سبك‌بار می‌یافت...

و در آن جادهٔ خالی، اسب را نگه داشت، ـ و از تحقیرش به خویشتن، از تحقیر و از عشق هر دو، به تلخی گریست.

آنت به خانهٔ خود در بولونی بازگشت. و در به روی خود بست. پس از فرستادن نامه برای خانوادهٔ بریسو، همهٔ پیوندها را با جهان بیرون گسیخت. هیچ یك از دوستانش نمی‌دانست که او بازگشته است. نامه‌هائی را که می‌رسید نمی‌گشود. روزها و روزها در طبقه‌ای از خانه که جای او بود می‌ماند و بیرون نمی‌آمد. عمّهٔ پیر که عادت داشت سر از کار او در نیاورد و در غم آن هم نباشد، گوشه‌نشینی او را محترم می‌شمرد. زندگی بیرونی‌اش گویی متوقف شده بود. از این رو زندگی دیگر ـ زندگی پنهانی‌اش ـ حدّت بیش‌تری به خود گرفته بود. در پهنهٔ خاموشی‌اش، رگبارهای سودای سرخورده درمی‌گرفت. آنت می‌بایست تنها باشد تا خود را به دست آن بسپارد، آن قدر که از توش و توان بیفتد. آنت درهم شکسته، بی‌خون، با دهانی خشك و پیشانی سوزان، دست‌ها و پاها یخ کرده، از این حال بیرون می‌آمد. و از پی آن دوره‌های سستی و بی‌حالی بود، همراه با رؤیاهای سنگین. روزها و روزها در رؤیا فرو می‌رفت؛ و تلاش نمی‌نمود که اندیشهٔ خود را رهبری کند. تودهٔ درهم هیجانات گوناگون او را فرا می‌گرفت... اندوهی تیره، ملایمتی تلخ، مزهٔ خاکستر در دهان، امیدهای فروخورده، فروزش ناگهانی خاطرات که قلبش از آن بر می‌جهید، حمله‌های نومیدی و غرور و سودای زخم‌دیده، احساس ورشکستگی، چاره ناپذیری، سرنوشتی که در مقابله با آن همهٔ تلاش‌ها بیهوده است. ـ احساسی در آغاز خُردکننده و سپس افسرده، که بعد کم کم در کرخی تحلیل می‌رفت و اندوه دوردست آن از لذّت شگرفی مایه می‌گرفت... آنت نمی‌فهمید...

آنت یك شب خود را در خواب در همان جنگل پربار از جوانه‌ها دید. تنها بود از میان بیشه‌های انبوه می‌دوید. شاخه‌های درختان به پیراهنش گیر می‌کردند؛ بوته‌های خیس در او چنگ می‌انداختند؛ آنت خود را رها کرد، اما پیراهنش پاره شد. با شرمساری دید که نیم برهنه است. خم شد تا خود را با تکه‌پاره‌های دامنش بپوشاند. و ناگهان در برابر خود، بر زمین، سبدی دید بیضی‌وار، در زیر توده‌ای از برگ‌ها که آفتاب بر آن تابیده بود، ـ برگ‌هایی نه زرد و زرّین، بلکه سفید سیمین، مانند ساقهٔ درخت غان، یا به سفیدی حریر نازك.

شوریده نگاه کرد، کنارش زانو زد. و دید که حریر تکان می‌خورد. با دلی که می‌طپید، آنت دست پیش برد، ـ و بیدار شد... ـ هیجانش همچنان بر جا بود... نمی‌فهمید...

روزی فرا رسید که فهمید... دیگر تنها نبود. زندگی، زندگی تازه‌ای در او سر برمی‌داشت...

و هفته‌ها می‌گذشتند و او مانند مرغ روی دنیای نهفته‌اش خوابیده بود...

ـ «عشق، آیا این تویی؟ تو، ای عشق، که هنگامی که می‌پنداشتم گرفتمت از من گریختی، اینك آمده‌ای و در منی؟ تو را در چنگ دارم، در چنگ دارم، دیگر از دستم فرار نخواهی کرد؛ تو را، ای زندانی کوچکم، در پیکر خود دارم. تلافی کن! مرا بخور! جوندهٔ کوچکم، شکم مرا بجو! از خونم تغذیه کن! تو منی. تو رؤیای منی. حال که در جهان بیرون نتوانسته‌ام پیدات کنم، تو را با گوشت تنم ساخته‌ام... و اکنون، ای عشق، تو را دارم!... من آن کسی هستم که دوستش دارم!...»

تابستان

To Strive, to Seek, not to find, and not to yield.

کوشیدن، جستن، نه یافتن و نه تسلیم شدن.

بخش اول

در روشنایی ضعیف اتاق که لت‌های بیرونی پنجره اش بسته بود، آنت لبّاده مانند سفیدی به تن کرده روی تخت‌خواب خود نشسته بود و لبخند می‌زد. موهای افشانش که تازه شست و شو داده بود، بر شانه‌هایش ریخته بود. از پنجرهٔ باز، گرمای زرّین بعدازظهر ماه اوت در هوای ساکن گسترده می‌شد. بیرون، کرخی باغچهٔ بولونی که در آفتاب به خواب رفته بود، بی‌آن که دیده شود، احساس می‌شد. آنت از این بهروزی سهم داشت. می‌توانست بی‌هیچ حرکت، بی‌آن که بیندیشد یا نیازی به اندیشه داشته باشد، ساعت‌ها دراز بکشد. برایش همین کافی بود که می‌دانست دوتاست؛ حتّی تلاش نمی‌کرد با بچّه‌ای که در او بود حرف بزند؛ زیرا به یقین می‌دانست که آنچه خود حس می‌کند او نیز احساس می‌کند؛ بی‌سخن با هم سازگاری داشتند. خواب‌زدگی سعادت‌آمیز پیکرش را امواج محبّت در می‌نوردید. وز آن پس، آنت بار دیگر در لبخند خفتهٔ خویش فرو می‌رفت.

امّا اگر اندیشه‌اش پینکی می‌زد، حواسش روشن‌بینی شگرفی داشت و در توالی لحظات، ناچیزترین تموجات هوا و روشنایی را دنبال می‌کرد... بوی بس دل‌نشین توت‌فرنگی از باغ... آنت با بینی و زبان خود از آن لذت می‌برد. گوشش از کم‌ترین همهمه با سرخوشی بهره می‌گرفت: برگ‌هایی که نفس نسیم نوازش می‌داد، شن‌های خیابان که کسی زیر پا می‌نهاد، صدایی در کوچه، ناقوسی که برای نماز عصر طنین می‌انداخت. و غرّشی که از شهر بزرگ برمی‌خاست: پاریس ۱۹۰۰... تابستان نمایشگاه جهانی. هزاران خوشهٔ آدمی در خمرهٔ شان‌دومارس[1] در برابر آفتاب در تخمیر بود... آنت که از این جوشش

1: Champ de mars.

غول‌آسا چندان دور بود که از آن در پناه باشد و آن قدر هم بدان نزدیک بود که حضورش را حس کند، در خلاف آمد آن، از سایه و آرامش آشیان خود لذّت می‌برد. جنب و جوش بیهوده! حقیقت در من جای دارد...

همچون گربه‌ها، گوش تیز و بی‌توجّهش همهٔ صداهای درگذر را یکی پس از دیگری می‌قاپید و با تن آسانی وامی‌داد. آنت از طبقهٔ زیرین، زنگِ در کوچه را شنید، و قدم‌های کوتاه سیلوی را که همیشه در حال دویدن بود شناخت. البته، خوش‌تر داشت که تنها باشد. ولی در بهروزی خود چنان استوار جای گرفته بود که هر که هم می‌آمد، هیچ چیز نمی‌توانست آشوبی در آن پدید آورد.

سیلوی تنها هشت روز می‌شد که آگهی یافته بود. از بهار گذشته، از خواهر خود بی‌خبر مانده بود. یك ماجرای شخصی، که چندان شوری هم در او نمی‌انگیخت، باز آن قدر به خود مشغولش داشته بود که نگذارد متوجّه طولانی بودن سکوتشان بشود. امّا، پس از آن که سروته داستان به هم آمد، هوش و حواس خود را باز یافت و فرصت فکر کردن به دست آورد، و دیگر داشت نگران می‌شد. برای خبرگیری به خانهٔ بولونی نزد عمّه آمد. و چون اطّلاع یافت که آنت برگشته است، آن هم از چنان مدّتی پیش، سخت درشگفتی شد. خود را آماده ساخت که خواهر فراموش کار را سرزنش کند. ولی آنت موجبات دیگری برای شگفتی او در چنته داشت؛ با شوری نهفته و لحنی بی‌پیرایه داستان خود را برای سیلوی حکایت کرد. سیلوی سخت به زحمت توانست تا پایان بدان گوش دهد. چه! آنت، آنت سنجیده و عاقل، مرتکب یك چنین دیوانگی شود و پس از آن هم از زناشویی سر باز زند! نه، چنین چیزی کس نشنیده است و سیلوی آن را بر او نمی‌بخشد!... سیلوی، این لوکرس[۱] نوخاسته، این کار را به چشم رسوایی می‌دید. بر آنت خشم گرفت، دیوانه‌اش خطاب می‌کرد. آنت همچنان آرام بود. پیدا بود که هیچ چیز او را وادار به تغییر روش نخواهد کرد. سیلوی درمی‌یافت که هیچ امکان تأثیر در این دختر خودسر ندارد؛ به رغبت آماده بود که او را بزند!...

۱: Lucrèce، زن رومی که مورد تجاوز پسر تارکن آخرین پادشاه روم قرار گرفت و خود را کشت. این واقعه موجب برقراری جمهوری در رم گردید. ـ ۵۱۰ پیش از میلاد.

ولی، از یك چنین چهرهٔ گرامی که با لبخندی که تو را از رو می‌برد به گفته‌هایت گوش می‌داد، چه‌گونه می‌توان دلتنگ بود؟ و از آن گذشته، کشش نهفتهٔ این آبستنی... سیلوی بر آن همچون مصیبتی نفرین می‌فرستاد. ولی بیش از آن زن بود که شیفته نشود...

و امروز باز سیلوی آمده بود، مصمّم بر آن که با آنت پرخاش کند و سرانجام بر مقاومت احمقانه‌اش چیره گردد و بر آنش وا دارد که تقاضای ازدواج کند. ـ وگرنه... «وگرنه، اوقاتم تلخ می‌شود!...» سیلوی تند و شتاب زده درآمد. بوی پودر آرایش و باروت جنگ از او شنیده می‌شد. و برای آن که زبانش بهتر به راه بیفتد، پیش از سلام، از این که آنت روزها خود را درون تاریکی زندانی می کند به او سرکوفت زد. اما، همین که دیدش که با چشمانی شاد و خوش دست‌ها را به سوی او دراز کرده است، به سویش دوید و در آغوشش گرفت. و همچنان غرولند می‌کرد:

ـ دیوانه! دیوانه! هزار بار دیوانه!... با آن موهای بلندش که روی لبّادهٔ سفید پریشان کرده، سر و روی فرشته به خودش می‌گیرد... هان! چه خوب می‌توان گول خورد!... جانماز آبکش! دخترهٔ ولگرد!

سیلوی تندی می‌نمود. آنت با سر و روی خسته و خوشنود تحمّل می‌کرد. سیلوی در میان سخنان خود متوقف شد، پیشانی آنت را میان دو دست گرفت و موهایش را کنار زد:

ـ چه تازه و شاداب. مثل برگ گل، هرگز من با رنگ و روی به این خوبی ندیده امش. قیافهٔ کسی که از فتح و پیروزی برگشته! راستی که جا دارد! خجالت نمی‌کشی؟

آنت گفت:

ـ هیچ! خوش‌حالم، چنان خوش‌حالم که در زندگیم هرگز نبوده‌ام. بسیار هم خوب، بسیار نیرومند! برای اوّل بار در زندگی‌ام خودم را کامل حس می‌کنم، دیگر در جست و جوی چیزی نیستم. این آرزوی بچّه که به زودی برآورده خواهد شد، از مدّت‌ها پیش در زندگی من بوده است! از وقتی که من خودم بچّه بوده‌ام... بله، هفت سال درست نداشتم که این آرزو در من بود.

سیلوی گفت:

ـ دروغ می‌گویی، تو! شش ماه پیش به من می‌گفتی که هرگز در خودت

استعداد مادری سراغ نکرده ای.

آنت وارفت:

ـ گمان می کنی؟ من همچو چیزی گفته ام، راستی؟ درست است، من این را گفته ام. با این همه، دروغ نیست، نه حالا، نه آن وقت... چه جور توضیح بدهم؛ از خودم درنمی آرم. بسیار خوب یادم هست.

سیلوی گفت:

ـ من با این حالت آشنا هستم. وقتی که برای چیزی ویرم می گیرد، فوری یادم می آید که از وقتی که پا به دنیا گذاشته ام هرگز جز آن چیز دیگری نخواسته ام.

ولی آنت، که لب‌ها را به ناخشنودی پیش می آورد، گفت:

ـ نه، متوجّه نشده ای. این طبیعت واقعی من است، طبیعتی که امروز حس می کنم، اما همیشه بوده است؛ من جرأت نمی کردم پیش از آن که موعدش برسد به وجودش اقرار بکنم؛ می ترسیدم فریبی بوده باشد. حالا... آخ! حالا، می بینم از آنچه هم که امیدش را داشتم زیباتر است... و این منم در تمامیّت خودم. چیز دیگری هم نمی خواهم...

سیلوی موذیانه گفت:

ـ وقتی که روژه یا تولیو را می خواستی، باز چیز دیگری نمی خواستی...

ـ آخ! تو یك ذرّه نمی فهمی!... مگر می توان با هم قیاسشان کرد؟ وقتی که من دوست داشتم ـ (آنچه شما اسمش را «دوست داشتن» می گذارید) ـ این خواست خود من نبود، مجبوربودم... چه قدر من ازاین قدرت، که بی آن که بتوانم مقاومتی کنم مرا در چنگ خودش گرفته بود، رنج برده ام! بارها و بارها به دعا خواسته ام که از دستش رها بشوم!... و حالا این بچّه من است که به یاریم آمده. وقتی که من در رشته های درد و رنجی که عشق نام دارد دست و پا می زدم، بچّه ام سررسید و نجاتم داد... نجات دهندهٔ کوچولوی من!

سیلوی به خنده افتاد. از دلایلی که خواهرش پیش می کشید هیچ چیز نفهمیده بود. امّا او، برای پی بردن به غریزهٔ مادری آنت، نیازی به دلیل و برهان نداشت: در این باره هر دو خواهر همیشه با هم موافق بودند. پرگویی محبّت آمیزی دربارهٔ کوچولوی ناشناس ـ (پسر خواهد بود یا دختر؟) ـ آغاز کردند، و نیز دربارهٔ هزاران جزئیّات جدّی یا سبك سرانه ای که به آمدنش مربوط می شد و زنان از پرچانگی دربارهٔ آن هرگز خسته نمی شوند.

آن دو، مدّتی دراز بدین گونه در گفت و شنود بودند، تا آن که سیلوی به یاد آورد که آمده بود تا به خواهرش پند و اندرز بدهد، نه آن که با او در ستایش آنچه واقع شده بود همسرایی کند. گفت:

ـ آنت، دیگر دیوانگی بس است! هر چیزی به وقت خودش. روژه می باید تو را بگیرد. و تو باید طلب کنی که زنش بشوی.

آنت حرکتی از سر خستگی نمود.

ـ باز چرا برگشتی سر مطلب. به تو گفتم که روژه خودش این تقاضا را پیش کشید، و من امتناع کردم.

ـ خوب، وقتی که از انسان حماقتی سر زد، باید اعتراف کرد و راه دیگری پیش گرفت.

ـ من هیچ میل ندارم راه دیگری پیش بگیرم.

ـ برای چه نمی خواهی؟ تو این مرد را دوست داشتی. مطمئن هستم که هنوز هم دوستش داری. مگر چه اتفاقی روی داده است؟

آنت نمی خواست جواب بدهد. سیلوی اصرار می ورزید و با پرده دری برای ناسازگاریشان انگیزه هایی از نظر روابط خصوصی می جست. آنت حرکت تندی به خود داد. سیلوی نگاهش کرد و حیرت زده شد. آنت دهانی بدخواه، ابروانی گره خورده و چشمانی خشمگین داشت.

ـ مگر چه شده؟

آنت برآشفته پشت به او نمود و گفت:

ـ هیچ.

سیلوی یاد زخمی را بیدار کرده بود که آنت می خواست فراموش کند. براثر تناقضی که چند و چونش را نمی توانست بیان دارد و از ژرفای سرشتش سر بر می زد، آنت با آن که از آمدن بچّه شادی می نمود، به مردی که آن را به وی ارزانی داشته بود کینه می ورزید، آن غافل گیری حواس و آن شور و هیجانی را که بدین گونه تسلیمش کرده بود نمی بخشید، ـ آن را به کسی که از آن بهره جسته بود نمی بخشید. این سرکشی غریزه انگیزهٔ پنهانی (پنهان برای او و برای دیگران) ـ گریزش از روژه و امتناعش از دیدن او بود. در ته دل، آنت از او بیزار بود. از آن رو بیزار بود که دوستش داشته بود. ولی از آن جا که هوش درست کاری داشت، این غریزه ها را که بد می شمرد واپس می زد. برای چه سیلوی ناگزیرش می کرد

که آن‌ها را دوباره به سطح آگاهی بیاورد؟...

سیلوی نگاهش می‌کرد، و دیگر هم اصرار نورزید. آنت آرامش خود را باز یافت، و شرمنده از آنچه در معرض دید گذاشته بود و خود دیده بود، در حالی که می‌کوشید خود را فریب دهد، با لحنی آرام گفت:

ـ نمی‌خواهم شوهر کنم. من برای این گونه پیوندهای انحصاری ساخته نشده‌ام. شاید بگویی که میلیون‌ها زن به همین راضی‌اند، شاید بگویی که من در جدّی گرفتن موضوع مبالغه می‌کنم. خوب، من اینم، همه چیز را جدّی می‌گیرم. اگر خودم را تفویض کنم، زیاده از آنچه باید از خودم مایه می‌گذارم، و آن وقت می‌بینم که خفه می‌شوم؛ انگار که سنگی به گردنم بسته‌اند و در کار غرق شدنم. شاید من به اندازهٔ کافی نیرومند نیستم! شخصیّتم استوار نیست. پیوندهایی که پُر صمیمانه باشد ـ مثل پیچك‌های جنگلی ـ انرژی مرا می‌مکند؛ دیگر به اندازهٔ کافی برای خودم نمی‌ماند. می‌کوشم موردپسند «طرف» باشم، می‌کوشم به شکل آن چیزی در بیایم که او دلش می‌خواهد باشم؛ و این پایان بدی دارد: زیرا شخص اگر بیش از حدّ از سرشت خود چشم بپوشد؛ احترام به خود را دیگر از دست می‌دهد. دیگر نمی‌توان زندگی کرد؛ یا آن که شخص سر به شورش برمی‌دارد و «طرف» را رنج می‌دهد... نه، سیلوی، من خودخواهم. برای آن ساخته شده‌ام که تنها زندگی کنم.

(امّا، با آن که آنت دروغ نمی‌گفت، سخنش جز بهانه‌هایی نبود که پرده به روی حقیقت می‌کشید.)

سیلوی گفت:

ـ خنده‌ام می‌گیرد از تو. تو کم‌تر از هر زنی می‌توانی از عشق چشم بپوشی.

ـ بیزارم از عشق، ولی، حالا، دیگر دستش به من نمی‌رسد. پناهگاهی دارم.

ـ چه پناهگاه خوبی! تو را از هیچ چیز پناه نخواهد داد؛ تویی که باید پناهش بدهی. تو که نمی‌خواهی پای‌بند برای خودت درست کنی، آیا فکر کرده‌ای این یك تکه گوشت چه سرباری برایت خواهد بود؟

ـ چه سعادتی! آغوش مرا پر خواهد کرد، آغوشی که این همه مدّت خالی بوده است!

ـ تو، پیش از آن که بدانی حرف می‌زنی. چه کسی بزرگش خواهد کرد؟

ـ من.

ـ پدرش چه؟ دربارهٔ بچّه‌اش حقوقی دارد.

موج تازهٔ خشم زیر ابروان آنت گذر کرد... حقوق! حقوق دربارهٔ بچّه‌اش!... بچّه‌اش! بچّهٔ آن مرد، ثمرهٔ آن یك دقیقه کوری، که او از یاد برده است، اما مرا برای همهٔ زندگیم پای‌بند می‌کند!... هرگز! بچّهٔ خود من است... آنت گفت:

ـ پسرم تنها مال من است.

ـ مال کسی هست که خودش بخواهد.

ـ اوه! می‌دانم که دلش مرا خواهد خواست.

ـ بچّه گول زن!... با این همه، اگر روزی سرزنشت بکند که از داشتن پدر محرومش کرده‌ای!...

ـ من قلبش را چنان خوب پُر خواهم کرد که در آن کوچك‌ترین جایی برای حسرت کس دیگر باقی نماند.

ـ تو غولی از جهت خودخواهی هستی.

ـ خودم که گفتم.

ـ کیفرش را هم خواهی دید.

ـ خوب، اگر کاری نکنم که دوستم بدارد، بدا به حال خودم! هیچ چیز نمی‌تواند مانع بشود که دوستش داشته باشم و او را از آنِ خودم بکنم.

ـ اگر تو به راستی دوستش داری، پیش از هر چیز باید به فکر آینده‌اش باشی. خیلی زن‌ها به خاطر مصالح بچّه، خودشان را مجبور به تحمل یك زناشویی ناخوش‌آیند کرده‌اند...

آنت گفت:

ـ لجم می‌گیرد از تو، که می‌بینم از زن‌هایی پیشم تمجید می‌کنی که، به خاطر محبّت فرزند، خودشان را به ازدواجی پُر از دروغ و چه بسا هم سرشار از کینه محکوم می‌کنند. تو مرا به یاد آن مادر می‌اندازی که به دخترش می‌گفت برای او خودش را به جهنم انداخت و به زندگی با شوهر ادامه داد. و دختر در جواب گفت: «به گمانت جهنم کانون پرورش خوبی برای یك بچه بوده است؟»

ـ بچه به پدر احتیاج دارد.

ـ پس، آن هزاران بچه‌ای که بی‌پدر به‌سر می‌برند چه می‌کنند؟ چه بسا که حتّی پدرشان را نشناخته‌اند! چه بسا که در همان یکی دو سال اوّل زندگی پدرشان را از دست داده‌اند و تنها به دست مادرشان پرورش یافته‌اند! آیا این بچّه‌ها از

دیگران پایین‌ترند؟ بچّه احتیاج به محبّتی دارد که او را زیر بال خودش بگیرد. محبّت من برای چه نتواند کافی باشد؟

ـ تو دربارهٔ توانایی خودت مبالغه می‌کنی. هیچ می‌دانی چه‌ها به انتظار تو است؟

ـ می‌دانم، می‌دانم! بازوهای کوچك بچّه دور گردنم.

ـ و هیچ می‌دانی که مردم همترازت این را به چه قیمتی پای تو خواهند نوشت؟ برای تو بهتر می‌بود که زنی شوهردار باشی با چهار تا فاسق تا آن که دختری باشی که بچّه مول آورده است. تو، بی آن که قبلاً مُهر ازدواج رسمی به تو زده باشند، جرأت می‌کنی که زحمت‌ها و وظایف مادری را به گردن بگیری: چنین چیزی را بورژواها به زنی از طبقهٔ خودشان نمی‌بخشند!... کار من چیز دیگر است! آنچه ماها با تنمان می‌کنیم عواقب مهمّی ندارد. حتی مردهای بورژوا بهره هم از آن می‌برند؛ برای همین هم آماده اند، مانند داستان لوئیز[۱]، تا جایی که به دخترهای تودهٔ مردم مربوط می‌شود، از عشق آزاد هم ستایش بکنند. ولی یك دختر بورژوا شکارگاه اختصاصی است. تو ملك آن‌ها هستی. تو را می‌توانند پیش محضردار با قبالهٔ رسمی بخرند؛ تو نمی‌توانی خودت را پیش چشم همه تفویض بکنی و بگویی: «حق من است». ملك اگر در برابر مالك سرکشی می‌کرد و می‌گفت: «من آزادم. هر که آمادهٔ کشت و کار است بیاید!...» خدا می‌داند آن وقت کارمان به کجا می‌کشید!

آری، سیلوی، حتی زمانی که در خشم بود نمی‌توانست جدّی سخن بگوید. آنت لبخند زد، و گفت:

ـ رسوم اخلاقی را مردها درست کرده اند. می‌دانم. مرد زنی را که جرأت کند بیرون زناشویی فرزندی داشته باشد و نخواهد خود را برای سراسر زندگی در خدمت پدر بچّه‌های خود درآورد، محکوم می‌کند. و این برای بسیاری از زن‌ها به معنای بندگی است، زیرا شوهرشان را دوست ندارند. بسیاریشان، اگر شجاعت می‌داشتند، آزاد و تنها با بچّه‌هاشان زندگی می‌کردند. من سعی خواهم کرد از این دسته باشم.

سیلوی از سر ترحّم گفت:

۱: Louise، نمایش همراه با موسیقی، نوشتهٔ شارپانتیه G. Charpentier (۱۹۰۰).

ـ بی‌چارهٔ بی‌گناه! تو تاکنون در برابر سختی‌های زندگی در پناه همین بورژوازی به‌سر برده‌ای که تو را در حصار پیش‌داوری‌ها و همچنین امتیازاتش زندانی می‌کند. آن روز که تو از این زندان بیرون بروی، دیگر نخواهد گذاشت به آن جا برگردی. و آن وقت خوب خواهی دید که زندگی چیست!

ـ ها، سیلوی، درست است؛ تو راست می‌گویی، من زندگی ممتازی داشته‌ام. دیگر خوب است که به نوبهٔ خودم از رنجی که شما می‌کشید سهمی داشته باشم.

ـ دیر است! باید از بچّگی یاد گرفت. به سن و سال تو، دیگر نمی‌توانی... خوش‌بختانه تو ثروتمندی، با رنج‌های مادّی هرگز سروکار نخواهی داشت، اما آن یکی، رنج معنوی... طبقه‌ات تو را از خودش خواهد راند، قضاوت مردم محکومت خواهد کرد، هر روز اهانت‌های خرده خرده خواهی دید... تو دل نازك و مغرور داری. دلت خون خواهد ریخت.

ـ بریزد. سعادتی که بهایش را بپردازی، لذّت بیش‌تری از آن می‌بری. من هیچ چیز نمی‌خواهم که سالم و شرافتمندانه نباشد. ترسی از قضاوت مردم ندارم.

ـ اگرچه بچّه‌ات از آن رنج ببرد؟

ـ یعنی جرأت می‌کنند؟... بسیار خوب، با هم بر ضدّ این ناکس‌ها می‌جنگیم.

آنت روی تخت‌خواب راست نشسته، مانند شیر موهای خود را تکان می‌داد.

سیلوی نگاهش کرد. خواست سر و روی جدّی خود را حفظ کند، نتوانست، خندید، شانه‌ها را بالا انداخت، آه کشید:

ـ دخترك دیوانهٔ بی‌نوا!...

آنت به ناز از او می‌پرسید:

ـ تو یاریمان می‌کنی؟

سیلوی با شوری دیوانه‌وار خواهرش را بوسید. و مشت به دیوار نشان داد:

ـ وای بر آن که بخواهد دست به تو بزند!

سیلوی رفت. آنت که از این بحث خسته شده بود، بار دیگر به رؤیای خود فرو رفت. این بار، در گفت و گو با خواهر خود، برد با او بود! اما یك نگرانی برایش به جا مانده بود، یك کلمه از دهان سیلوی به در آمده بود... آیا امکان داشت که روزی بچّه او را سرزنش کند؟...

آنت به پشت دراز کشیده، دست‌ها را چلیپاوار بر شکم نهاده، به درون خود گوش فرا می‌داد. بچّه، در شکمش، تازه می‌جنبید. همچنان که در بیش‌تر اوقات

آنت با دهان بسته با او سخن می‌گفت. از او می‌پرسید آیا کار خوبی می‌کند که او را تنها برای خودش نگه می‌دارد؛ به اصرار از او خواهش می‌کرد که بگوید آیا حق با آنت است و آیا او خود راضی است: زیرا آنت هیچ نمی‌خواست کاری کند که بتواند موجب سرزنش بچّه‌اش گردد. ـ و آن گاه بچّه طبعاً به وی پاسخ داد که آری، کار خوبی می‌کند و راضی است. گفت که می‌خواهد آنت از آنِ او باشد، تنها از آنِ او، و برای آن که خود را وقف خدمت او کند، می‌باید که آزاد باشد و تنها با او به‌سر برد. آنت و او...

آنت از خوشی خندید. قلبش چنان سرشار بود که سخن در او به خاموشی گرایید. با سری سنگین و مست از شادی خویش، خسته، به خواب رفت...

همین که حالت بارداری آنت نمایان شدن گرفت، سیلوی خواهرش را واداشت که از پاریس دور شود. آغاز پاییز بود؛ دوستانی که به سفر تابستانی رفته بودند به زودی باز می‌گشتند. برخلاف آنچه بیم آن می‌رفت، آنت مقاومتی ننمود. از قضاوت مردم نمی‌ترسید؛ ولی، در این هنگام، هرگونه انگیزهٔ ناسازگاری برایش تحمّل‌ناپذیر بود؛ بگذار هیچ چیز هماهنگی او را پریشان ندارد!

سیلوی آنت را به یك آبادی کوت‌دازور[1] راهنمایی کرد؛ ولی آنت آن جا نماند. آرامش اندیشه و احساس در آن نمی‌یافت. همسایگی دریا موجب ناراحتی‌اش می‌شد. آنت پروردهٔ خشکی بود؛ دریا را می‌توانست تحسین کند، اما در مصاحبت آن نمی‌توانست به‌سر برد؛ نَفَس دریا شیفتگی شدیدی بر او تحمیل می‌کرد؛ ولی این نَفَس برایش سودمند نبود؛ بسا آشوب‌های نهفته رادراو بیدار می‌کرد، چیزهایی در او سر بر می‌آورد که آنت نمی‌خواست بداند... هنوز نه! اکنون نه!... می‌گویند کسانی هستند که انسانِ دوستشان ندارد، به این علت که می‌ترسد دل بسته‌شان شود ـ (پس، به این علّت که دوستشان دارد؟). ـ آنت از دریا پرهیز می‌کرد، زیرا می‌خواست که از خود پرهیز کند، از آن آنتِ خطرناکی که خود می‌کوشید از او برکنار بماند...

آنت به سوی شمال روآورد، و به کنار دریاچه‌های ساووا[2] رفت؛ و در شهر

1: Côte d'Azur.
2: Savoie.

کوچکی در پای کوه‌ها جایی برای گذران زمستان اختیار کرد. سیلوی تنها پس از آن که آنت مستقر شد خبر یافت. پیشهٔ خیّاطی‌اش او را در پاریس نگه می‌داشت، تنها دورادور می‌توانست بازدیدهای کوتاهی از آنت بکند؛ و از دیدن آن که آنت در چنان جای دورافتاده‌ای تنهاست نگران شد. امّا در این هنگام آنت نه به اندازهٔ دل‌خواه می‌توانست تنها باشد و نه جایی چندان که باید برایش دور افتاده بود. سخت خوش‌حال می‌شد، اگر می‌توانست در دیری منزوی گردد. هر اندازه که زندگی درونیش غنی‌تر بود، نیاز بیش‌تری به یک محیط زلال و بی‌هیاهو داشت. برخلاف آنچه سیلوی می‌اندیشید، آنت از این که در چنان حالی به دست مردم بیگانه رها شده است رنج نمی‌برد. پیش از هرچیز، چندان محبّت دراو بود که هیچ کس درنظرش بیگانه نمی‌آمد؛ وازآن جا که مهربانی، مهربانی رابه خود می‌کشد، برای هیچ کس تا مدّتی دراز بیگانه نمی‌ماند. نه از آن رو که مردم آن ناحیه، که چندان کنجکاو نبودند، پروای شناختن او داشته باشند. سلامی به هم می‌دادند و به هنگام گذار، از آستانهٔ در خانه یا از فراز پرچین، چند کلام صمیمانه با هم مبادله می‌کردند. خوشی یکدیگر را خواستار بودند. اما بی‌شک، به وقت نیاز، نمی‌بایست چندان هم روی این نیک‌خواهی حساب کرد. گرچه خود همین، در روزهای عادی، بسیار است؛ روزگار سبک‌تر می‌گذرد. آنت این نیک‌خواهی بی‌تفاوت مردم ناشناس را که آسوده‌اش می‌گذاشتند بیش‌تر خوش داشت تا مراقبت‌های مستبدّانهٔ خویشاوندان و دوستان که به خود حقّ می‌دهند قیمومت سنگینی دربارهٔ ما اعمال کنند.

نیمه‌های نوامبر... آنت کنار پنجره نشسته بود، و همچنان که چیز می‌دوخت، برف تازه را روی چمن‌ها و درختان کلاه گیس به سر می‌نگریست. امّا نگاهش هر از چندی به نامه‌ای می‌رفت که از ازدواج روژه بریسو با دختری از محافل سیاست پیشهٔ پاریس خبر می‌داد: (و آنت این دختر را می‌شناخت)... روژه وقت را به هدر نداده بود. خانم‌های بریسو که از گریز آنت دل‌آزرده بودند، با شتاب، پیش از آن که داستان شکست پسرشان به دهن‌ها بیفتد، عروسی دیگری به راه انداخته بودند. و روژه نیز، از غصّه‌ای که داشت، بر انتخابشان صحّه گذاشته بود. آنت نه می‌توانست تعجب کند، نه گله‌ای داشته باشد. حتی می‌کوشید فکر کند که برای این روژهٔ بی‌نوا خوش‌حال هم هست. با این همه، این خبر بیش از آنچه دلش می‌خواست منقلبش می‌کرد. آن همه خاطرات که در جان و تنش به اهتزاز

می‌آمد! و باز، این زَنگ که روزه در پیکرش برانگیخته بود... در متن سایه‌های ضمیر، آشوب‌های گذشته به جنب و جوش می‌افتاد... نه، نه، آنت اجازه نمی‌دهد که آن‌ها سر برآرند! آنت در برابر تب‌های گذشته احساس بیزاری می‌کند. هر آنچه رنگ شهوت دارد خسته‌اش می‌دارد... بیزاری، سرکشی... و نیز آن بدخواهی... ـ (این بار آنت بدان پی می‌برد!...) بازتاب کینهٔ اجدادی مادّه در حق نری که بارورش کرده است...

آنت می‌دوخت، می‌دوخت، می‌خواست فراموش کند. بسا اوقات که عصبی بود و می‌دید که ابر خطرناکی در افق پیش می‌آید، به کار ـ این درمان دردها ـ روی می‌آورد. چیز می‌دوخت؛ و اندیشه‌هایش، چنان که می‌باید، نظم و ترتیب می‌یافت...

آن روز هم اندیشه‌اش نظم یافت. پس از نیم ساعت کوشش گنگ، نگرانی‌اش محو شد، لبخندش باز آمد. آنت، سرش را که روی کار خم شده بود بلند کرد، چشمان آرام یافته‌اش را نشان داد. و گفت:

ـ بگذار همین باشد!

آفتاب روی برف می‌خندید. آنت کار را از دست نهاد و رخت پوشید تا بیرون برود. قوزک و سینهٔ پایش کمی باد کرده بود؛ ولی می‌بایست خود را به راه رفتن وادارد؛ و همین که پا به بیرون می‌نهاد، از این کار لذت می‌برد. زیرا همراه کوچکش را با خود گردش می‌داد. او اکنون حضور خود را به رخ می‌کشید. خاصّه شب‌ها، گویی آشیانهٔ خود را اندازه می‌گرفت، به همه جایش دست می‌کشید... گویی می‌گفت:

ـ خدایا! چه تنگ است، این جا! آیا ماندنم هرگز به پایان نخواهد رسید؟...

و دوباره به خواب می‌رفت. روز، به هنگام گردش، آرام بود. و گویی که با چشمان مادرش نگاه می‌کرد. زیرا به این چشمان، همه چیز تازه می‌نمود. اوه! چه رنگ‌های شادابی! طبیعت تازه آن‌ها را بر بوم نهاده بود. آنت نیز رنگ‌های زیبایی بر گونه‌ها داشت. قلبش با نیروی بیش‌تری می‌زد و خون تا زیر پوست می‌دوید. آنت از بوها، از مزه‌ها لذت می‌برد؛ آن جا که کسی نبود تا ببیندش، مشتی از برف جادّه برمی‌داشت و می‌خورد... چه لذیذ!... به یاد می‌آورد که در کودکی، همین که خدمتکار نگاهش به او نبود، همین کار را می‌کرد... همچنین آنت ساقه‌های خیس و یخ‌زده نی‌ها را می‌مکید: لرزهٔ لذت شکمباره‌ای سراسر

گلویش را می‌نوردید؛ و خود نیز، مانند ستارهٔ برفی که روی زبان داشت، از لذّت می‌گداخت...

پس از آن که یکی دو ساعت، تنها و دوگانه، تنها و تمام، زیر قُبّهٔ خاکستری آسمان زمستان بر جاده‌های برفی دشت و روستا می‌رفت و به چهچهه بهار کوچك درون خود گوش می‌داد، با گونه‌هایی سرخ گشته از سیلی باد و چشمانی رخشان، به سوی شهر باز می‌گشت. به دکان قنّادی که می‌رسید، در برابر وسوسهٔ شیرینی و شکلات و عسل مقاومت می‌نمود: ـ (اوه، این بچّه چه پرخور بود!) ـ سپس، در پایان روز، به کلیسا می‌رفت و در برابر محراب که همچون عسل تیره و زرّین بود می‌نشست. و او که به اعمال دینی رفتار نمی‌کرد، او که به دین اعتقاد نداشت، ـ (می‌پنداشت که اعتقاد ندارد) ـ تا آن دم که درهای کلیسا را ببندند در آن جا به خیال‌پردازی و دعا و دوست داشتن درنگ می‌کرد. شب فرا می‌رسید، چراغ‌های محراب که به نرمی نوسان می‌کردند، آخرین نقطه‌های روشنایی را به کام تاریکی می‌کشاندند.

آنت، اندکی سرمازده درون شنل پشمی خود کرخ می‌شد و خود را پیش آفتاب درونی خود گرم می‌کرد. آرامش مقدّس در درون او بود. در رؤیای خود برای بچّه یك زندگی آمیخته به شیرینی و سکوت، ـ در میان بازوان عشق خود، به تصور می‌آورد.

در نخستین روزهای سال، بچه به دنیا آمد. پسر. سیلوی درست به موقع رسید که بگیردش. آنت، با همهٔ دردهای خود که گاه ناله‌ای ـ اما نه اشکی ـ از آن بیرون می‌کشید، در عین علاقه‌مندی و توجّه و اندکی سرخوردگی، از این درشگفت بود که بیش‌تر تماشاگر حادثه است تا پدید آرندهٔ آن. هیجان بزرگی که انتظار داشت در او ظاهر نشده بود. ـ از همان آغاز زایمان، انسان گویی که در تله افتاده است. هیچ راه گریزی نیست. باید تا به آخر رفت. و آن وقت، تسلیم است، و باید همهٔ نیروهای خود را به کار انداخت تا هر چه زودتر به نتیجه رسید. هوش انسان به جا و روشن، اما همهٔ انرژی‌اش درگیر تحمّل درد است. به فکر بچّه نمی‌توان بود. جا برای احساسات مهرآمیز یا پرشور نمانده است. عواطفی که قلب پیش از این بدان انباشته بود محو گشته‌اند. اینك به راستی نوبت «کار» است. کار سخت

و تنگ دامنه، کار تن، کار ماهیچه‌ها، منحصراً جسمانی، بی‌هیچ چیز زیبا یا سودمند... همه، تا آن لحظهٔ رهایی بخش که مادر حس می‌کند آن پیکر کوچك از پیکر خود او بیرون می‌لغزد... اوف!...

بی‌درنگ شعلهٔ شادی برمی‌فروزد. آنت با دندان‌هایی که به هم می‌خورد، فرسوده و ناتوان، در حالی که نزدیك است به ته اقیانوسی منجمد فرو رود، دست‌های خود را پیش می‌آورد تا میوهٔ زندهٔ خود ـ فرزند محبوب خود ـ را بر اندام شکستهٔ خود بفشارد!

و اکنون آنت ازهم شکافته دوتا شده است. نه مانند پیش که دو تن بود در یك تن. پاره‌ای از وجود او در فضا از او جدا شده است. همچون قمر کوچکی که به گرد ستاره‌ای بچرخد، یك ارزش بس کوچك اضافی که تأثیرش در محیط روح بی‌اندازه است. شگفت آن که در این زوج تازه که از دوپاره شدن یك موجود به دست آمده است، پارهٔ بزرگ‌تر بیش‌تر به کوچك‌تر تکیه می‌کند تا آن که کوچك‌تر است به بزرگ‌تر. این فریاد کودك، درست به سبب ناتوانی خود، نیرویی برای آنت بود. آه! چه غنایی به ما می‌بخشد آن محبوب که بی ما نمی‌تواند به‌سر بَرَد!... آنت، با آن پستان‌های سفت که جانور کوچك حریصانه می‌مکید، همچنان حریصانه جوی شیر و امیدواری را که سینه‌اش بدان لبریز بود در تن پسر خود روان می‌کرد.

آن گاه نخستین دور دل‌انگیز *Lavitanuova*[1] درنَوَردیده شد، این بازیابی دنیا که همچون خود دنیا کهنه است، و هر مادری که بر گهوارهٔ فرزندش خم می‌شود آن را از سر می‌گیرد. پرستار خستگی‌ناپذیر، با قلبی که می‌تپد، مراقب بیداری «زیبا پسر خفته در جنگل» خویش است. چشمان چون یاقوت کبودش، ـ این بنفشه‌های پر رنگ، ـ بس که درخشان بود، آنت خود را در آن می‌دید. و چه می‌دید این نگاه نامشخّص و بی‌کران، به‌سان چشم بزرگ آسمان که نمی‌توان دانست تهی است یا ژرف، ولی در فروغ نیلگون دایرهٔ خویش جهان را در چنگ دارد... و چه سایه‌های ناگهان که ابرهای درد، خشم‌های نهفته، و سوداهای ناشناخته که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، براین آینهٔ پاك می‌افکنند! از کجا؟ از

۱: زندگی نو.

گذشتهٔ من، یا آیندهٔ تو؟ پشت و روی یك سکّه. «تو همانی که من بوده ام. من آنم که تو خواهی بود. تو چه خواهی بود؟ چه هستم من؟...» آنت خود را در چشمان اسفنکس خود می‌جست. و با نگریستن در این وجدان، که ساعت به ساعت از مغاك برمی‌آمد، آنت، بی آن که خود بداند، زایش بشریت را در این *Homunculus*[۱] از نو به‌سر می‌برد.

مارك[۲] کوچولو پنجره های خود را یك یك به روی جهان می‌گشود. بر سطح هموار نگاه آبگون او فروغ های مشخّص‌تری گذر کردن گرفت، ـ تو گویی پرندگانی در پرواز که جایی می‌جویند تا فرود آیند. پس از چند هفته ای، بر این گیاه زنده، گل لبخند پدیدار شد. پس از آن هم، مرغانی که بر بوته آشیان ساخته بودند به چهچهه در آمدند... کابوس دردناك روزهای نخست فراموش گشت! و همچنین فراموش، وحشت زمین ناشناخته، زوزه های موجودی که با خشونت از تنهٔ مادر برکنده شد و برهنه و پژمرده درون روشنایی بی‌رحم پرتاب شد!... مردك، که دیگر اطمینانی یافته بود، زندگی را در چنگ تصرّف می‌گرفت. و خوش آیندش می‌یافت. زندگی را کشف می‌کرد، می‌سود، حریصانه می‌مزید: با دهان، با چشم و پا و دست و سُرین. و طعمهٔ خود را با صداهایی که، شگفت‌زده، از نی‌لبك حنجره اش برمی‌آورد جشن می‌گرفت. و آوازش باز طعمهٔ دیگری برای او بود. گوش به سرود خود می‌داد. ولی لذّتی که از آن می‌بُرد به پای خوشی مادرش نمی‌رسید. آنت مست می‌شد. این آوای نازك جویباران دلش را آب می‌کرد. حتّی فریادهای زیر این ساز زنده با لذّتی دل‌نشین پردهٔ گوشش را می‌درید.

ـ نازنینم، بلند فریاد بکش! ها، زندگی‌ات را اعلام کن!

و بچّه خود با چنان نیرویی اعلامش می‌کرد که دیگر نیازی به تشویق نداشت. فریادهایی از همه رنگ: شادی، خشم، هوس. آنت، این مادرِ تازه کار و مرّبی ناشی، همه چیز را در او دل‌انگیز می‌یافت؛ نیروی آن که در برابر فریادهای مستبدّانه‌اش مقاومت کند نداشت. حاضر بود ده بار در شب بیدار شود و یك بار صدای گریهٔ بچّه را نشنود. و از بامداد تا شام می‌گذاشت که زالوی حریص او را

۱: آدمك.

2: Marc.

بمکد. حال بچّه از آن بهتر نمی‌شد؛ اما تندرستی خود او سخت لطمه می‌دید.
سیلوی بار دیگر که در بهار از خواهرش دیدار کرد لاغرش یافت؛ و نگران شد. آنت همچنان همان شادی و خوشنودی را از خود نشان می‌داد؛ ولی اظهار آن کمی در او تب‌آلود گشته بود؛ به یك كلمهٔ محبّت‌آمیز، اشك به چشمانش می‌نشست. اقرار کرد که به اندازهٔ کافی نمی‌خوابد، نمی‌داند چه گونه از دیگران یاری بخواهد، در برابر دشواری‌های عملی که از جهت پرستاری بچّه یا مراقبت از تندرستی‌اش پیش می‌آید خود را بی‌دست و پا می‌بیند. آنت، در ضمن گفتن این نکات، وانمود می‌کرد که نازرنگی خود را به ریشخند می‌گیرد؛ ولی آن اعتماد دل‌نشین آغازین در او فروکش کرده بود. از این درشگفت بود که می‌دید به آن نیرومندی که تصوّر می‌کرد نیست؛ او که هرگز بیمار نشده بود حدّی برای نیروهای خود نمی‌شناخت و گمان می‌کرد که می‌تواند بی‌حساب مصرف کند؛ اما اکنون درمی‌یافت که این حدود تنگ است و تجاوز از آن بی‌کیفر نمی‌ماند... زندگی، چه چیز شکننده‌ای! اگر وقت دیگری بود، دریافت این حقیقت تأثیری در او پدید نمی‌آورد. ولی اکنون که زندگی‌اش دوگانه بود، اکنون که روی این چیز شکننده چیز دیگری که باز شکننده‌تر بود تکیه داشت... خدایا! اگر آنت از میان برود، چه خواهد شد؟ آنت، در شب‌های بی‌خوابی، بارها این نگرانی را نشخوار کرده بود... به خواب بچّه گوش می‌داد؛ و کم‌ترین تغییر در دم زدن او، نفسی کمی تندتر، یا ناله‌ای و سکوتی، قلبش را از ضربان می‌انداخت. و نگرانی، همین که در او راه یافت، همان جا لانه کرد. آنت دیگر آرامش پرشُکوه و سَبُك ساعات شب را نشناخت، ساعاتی که در آن، تن بی‌حرکت و جان بی‌اندیشه، که بی‌آن که به خواب باشند در رؤیا فرو رفته‌اند، مانند نیلوفری آبی بر سطح آبگیر شب شناور مانده‌اند. رامشی بهشتی که فیض آن را، قلب زمانی حس می‌کند که از دستش داده باشد... از آن پس، روح گوش به زنگ هر دم در بدگمانی می‌افتد. حتّی در آنچه مطمئن‌تر می‌نماید لرزشی نهفته است...
سیلوی فریب ظاهر را نخورد. در لبخند دلیرانهٔ آنت که بر ناتوانی خود می‌خندید، سرگشتگی جسمی او را دریافت، و آن نیاز نزدیك شدن به گلّه که در حیوان است. حکم کرد که آنت می‌باید گوشهٔ عزلت خود را ترك گوید و در مسافت چند ساعتیِ پاریس در یك خانهٔ روستایی مستقر شود تا، بی‌آن که خبر بازگشتش به دهن‌ها بیفتد، سیلوی بتواند تقریباً هر روز او را ببیند. آنت برای

برگشتن اشکالی پیش نکشید، اما می‌بایست رُك و راست به خانهٔ خود در پاریس برگردد. به هیچ اعتراضی هم سر فرود نیاورد. و هر چه سیلوی حجّت آورد که عاقلانه نیست و آرامش زندگی‌اش ممکن است به هم بخورد، سودی نداشت. آنت لجوجانه ایستادگی کرد. غرورش بر نمی‌تافت که به نظر رسد از برابر قضاوت مردم می‌گریزد. در آن روزگار خوش‌بختی که باردار بود، به قضاوت مردم نمی‌اندیشید. تنها و رودررو، با سعادت خود زندگی می‌کرد؛ و جایی برای کس دیگر نبود. در این چند ماهه از خوش‌بختی‌اش کاسته نشده بود؛ ولی دلش می‌خواست که آن را به آگاهی همه برساند؛ و برایش دردناك بود که با خود بگوید ناچار است که پنهانش بدارد. آنت، بس که در این باره فکر کرد، آزرده خاطر شد. چه! این جواهر را که مایهٔ غرورش بود، همچون چیزی شرم‌آور پنهان می‌کرد! انگار که می‌خواهد وجودش را منکر شود!...

ـ منکر تو بشوم، گنج من!... (آنت بچّه را با شوری سودایی می‌بوسید)... من نمی‌بایست بگریزم، می‌بایست تو را از همان روز اول به همه تحمیل کنم. ولی پنهان کاری دیگر بس! تو را نشان می‌دهم و می‌گویم: «بچهٔ قشنگم را ببینید! شما، مادرهای دیگر، همچو بچّه‌ای ندارید، ها؟...»

.

آنت به پاریس بازگشت، و در آن جا مستقر شد. دختر رائول ریوی یر نیك می‌دانست که قبولاندن وضع خود به این آسانی هم نخواهد بود! ولی با همهٔ بی‌اعتنایی به قضاوت مردم که از پدر خود به ارث برده بود، این را آنت از پدر نیاموخته بود که در ظاهر، به پیش‌داوری‌های مردم سر فرود آورد تا بهتر بتواند شانه از زیر بارش خالی کند: مدّعی بود که در برابر آن بایستد و بر آن چیره آید.

نخستین تجربه‌اش در این زمینه تا اندازه‌ای مساعد بود. در غیبت آنت، عمّهٔ پیرش ویکتورین چنان که از سال‌ها پیش کارش بود، نگهبان خانه باقی مانده بود. این زن کوچك اندام شصت ساله و شاید افزون از شصت، رنگی شاداب و چهره‌ای بی‌چین و چروك داشت، با جعدهایی که تنگ به گونه‌ها چسبیده بود. زنی آرام، مهربان، بی‌آزار و بی‌اندازه کم‌رو، که توانسته بود خود را از آنچه مایهٔ آشوب است برکنار نگه دارد. آنت عمّه را از کودکی همیشه در خانه دیده بود که با قدم‌های ریز راه می‌رفت و او را از دردسرهای خانه‌داری فارغ می‌داشت،

مراقب پاکیزگی و آسایش زندگی بود و به کار آشپزی می‌رسید (زیرا خود شکم‌پرست بود)، نقش یك خدمتکار قدیمی و خودمانی را بازی می‌کرد که در حضورش نمی‌باید خود را ناراحت داشت، زیرا در حکم اثاث خانه است: عقیده‌اش به حساب نمی‌آید؛ و از آن گذشته، عقیده‌ای هم ندارد. در سی سالی که عمّه ویکتورین در خانهٔ برادرش گذرانده بود، چیزهای بس عجیبی می‌توانست ببیند و بشنود! ولی او هیچ چیز ندیده، هیچ چیز نشنیده بود. برای آن که چیزی را که به دیدنش رغبتی نداشت ببیند، می‌بایست مجبورش کنند. رائول چنین اصراری نداشت! در محفل دوستان نزدیك خود او را «گنگ حرم‌سرا» می‌نامید. پیش روی خود او مسخره‌اش می‌کرد، سربه‌سرش می‌گذاشت، تندی می‌کرد، «احمق گنده!» به او می‌گفت، به گریه‌اش می‌آورد، و پس از آن نوازشش می‌کرد. بوسه‌های پر صدا به هر دو گونه‌اش می‌داد و می‌گذاشت که نازش را بکشد و مانند یك پسر گنده تر و خشکش کند. او از برادرش خاطرهٔ مردی بسیار خوش قلب، ـ و از آن بالاتر، خاطرهٔ مردی مقدس ـ داشت، و این می‌توانست او را در گورش کلّی بخنداند، ـ هر چند که برای کسی مانند رائول ریوی‌یر، که دوست‌دار خستگی‌ناپذیر نعمت‌های روی زمین بود، دنیای زیر زمین می‌بایست چیز بس پُر دردسری بوده باشد!

برای آنت دشوار نبود که در چشمان عمّه ویکتورین تصویری به همین خوبی از خود به جا بگذارد. آنت، گذشته از خانه، پرستشی را هم که گربهٔ پیر خانواده در حق صاحب خانه داشت به ارث برده بود. تنها کاری که می‌بایست بکند، این که با پندارهای او در نیفتد. و آنت این درافتادن را تا مدتی دراز به تعویق انداخت. او عمّه را از ماجرا بی‌خبر نگه داشته بود. برای دوری از پاریس، تندرستی خود و شوق سفر را بهانه آورده بود. و با آن که این همه کم‌تر باورکردنی بود، چنین می‌نمود که عمّه باورش داشته است؛ عمّه کنجکاو نبود، و از خبرهایی که می‌توانست آشفته‌اش دارد می‌ترسید. با این همه، چاره نبود که سرانجام اطّلاع یابد. پس از آمدن بچّه، سیلوی برعهده گرفت که عمّه را باخبر کند. زن بی‌چاره از آن پاك به حیرت افتاد. سخت به زحمت توانست دریابد که کار از چه قرار است؛ چه، هرگز چنین چیزی را به تصوّر هم نیاورده بود. سراسیمه‌وار، نامه‌هایی به آنت نوشت، چنان گنگ و سربسته که آنت می‌توانست گمان برد که این عمّه است که زاییده است. ـ (آری، جوانان رحم نمی‌شناسند!) ـ

آنت به بهترین زبانی که داشت دلداری‌اش داد. سیلوی یقین داشت که خانم پیر از آن خانه خواهد رفت. ولی اندیشهٔ بیرون رفتن از خانه آخرین چیزی بود که می‌توانست از خاطر عمّه ویکتورین بگذرد. از این که بگذریم، اندیشه‌اش در آشوب سردرگمی دست و پا می‌زد. به هیچ رو از وی برنمی‌آمد که راهی نشان دهد؛ خود او را یکی دیگر می‌بایست راهنمایی کند. از او جز آه و ناله کاری ساخته نبود. امّا آه و ناله‌ای از او دیده نشد؛ و چون به هر حال باید زندگی کرد، سرانجام دریافت که خدا خواسته است با این مصیبت آنت را به آزمایش بگذارد. و یا غیبت برادرزاده، که دوری‌اش این حادثهٔ ناخوش‌آیند را در فاصله نگه می‌داشت، دیگر بدان کم‌کم خو می‌گرفت. ولی ناگهان آنت اعلام کرد که برمی‌گردد.

آنت به هنگام ورود به خانه منقلب بود. سیلوی به پیشواز او به ایستگاه راه‌آهن رفته بود. عمّه ویکتورین نتوانست بدین کار تن دهد. وقتی هم که باز شدن در خانه را شنید، با شتاب نیمی از پله‌ها را که پایین آمده بود دوباره بالا رفت، به اتاق خود دوید و در به روی خود بست. آنت او را در آن جا اشک‌ریزان یافت؛ عمّه، همچنان که می‌بوسیدش، تکرار می‌کرد:

ـ دخترك بی‌چاره‌ام!... آخر، چه‌طور؟... چه‌طور؟...

آنت، که خود بیش از آنچه می‌خواست دچار آشوب بود، سر و روی مطمئن به خود می‌داد، تند و خندان می‌گفت:

ـ وقت داریم که حرفش را بزنیم!... فعلاً برویم شام بخوریم!

خانم پیر گذاشت که از اتاق بیرونش ببرند. اما همچنان اشك می‌ریخت؛ آنت می‌گفت:

ـ هیس! هیس! عمّه جانم... گریه نباید کرد...

عمّه در تلاش بود تا آنچه را که دلش می‌خواست بگوید به یاد آورد؛ یك خروار گفتنی داشت: آه و ناله، سرزنش، پرسش، تعجّب... ولی از این خروار حرف نمی‌توانست چیزی بر زبان آرد؛ جز آه‌های بلند صدایی از او بیرون نمی‌آمد. آنت یکسره او را پیش بچّه برد که با پیکر کوچك نرم و گوشتالویش، سر به یك سو خم شده، مانند فرشتگان خوابیده بود. عمّه سخت به وجد افتاد، دست‌ها را به هم جفت کرد؛ و قلب پیر کلفتش بی‌درنگ با رئیس تازهٔ خانه قرار خدمتگزاری تازه‌ای امضا کرد. از آن ساعت او، با جوانی بازیافته‌ای، خود را به

گردونهٔ خدای کوچك بست. ـ گاه‌گاه، به یاد می‌آورد که هرچه باشد این بچّه مایهٔ رسوایی است. آن گاه باز دچار سراسیمگی می‌شد. آنت که با خاطری به ظاهر آسوده حرف می‌زد، از گوشهٔ چشم مراقب آن چهرهٔ پیر مهربان بود که به اندوه کشیده می‌شد. می‌پرسید:

ـ ببینم، باز چه شده، ها؟ خوب، باید ساخت!

بار دیگر عمّه آه و نالهٔ سردرگم خود را آغاز می‌کرد. آنت آهسته بر دست‌هایش می‌زد و می‌گفت:

ـ خوب، بله... بله!... ولی، آخر ببینم، چه دلت می‌خواهد؟ می‌خواهد که پسرك عزیزمان را از ما بگیرند؟

(آنت، با تکیهٔ فریبنده‌اش بر ضمیر «مان»، خوب می‌دانست چه می‌کند!)

عمّه، با روحیهٔ خرافی‌اش، دستپاچه می‌شد و اعتراض می‌کرد:

ـ این حرف را نزن، آنت. خطرناك است... نه، تو چه‌طور می‌توانی همچو حرفی بزنی؟...

ـ پس تو هم این قیافه را نگیر. حالا که بچّه‌مان این جا هست، حالا که آمده در آغوشمان، دیگر چه می‌توان کرد؟... از این بهتر چه می‌توان کرد که دوستش بداریم و خوش‌حال باشیم؟

عمّه می‌توانست جواب دهد:

ـ درست، ولی برای چه آمده است؟

عمّه دیگر نیروی آن که چنین آرزو کند نداشت. با این همه، اخلاق چنین اقتضا می‌کرد. و مردم و مذهب. و آبرو و آرامش خاطر. شاید به ویژه آرامش خاطر. نهفته‌ترین اندیشه‌اش، آنچه در ته ته ضمیرش بود و بدان اعتراف نمی‌کرد، چنین بود:

ـ خدا جان! دست کم، کاش این دخترك بدبخت در این باره چیزی به من نمی‌گفت!...

باری، عمّه ویکتورین، از عجز خود در سازش دادن این همه اندیشه‌های متضادّ، سرانجام از اندیشیدن چشم پوشید. خود را به دست غریزه سپرد، و شد آن مرغ پیری که زندگی‌اش را صرف پرورش جوجه‌های دیگران کرده است. به داده رضا داد.

ولی این هم به صورتی نگذشت که آنت از آن خیلی خوش‌حال باشد.

پاره‌ای دست‌آورده‌ها هست که بیش از آن که سودمند افتد مایهٔ دردسر می‌شود.
طولی نکشید که آشوب‌های بیرون از طرق عمّه به درون خانه راه یافت. خانم ویکتورین پرچانه بود؛ و به آنچه همسایه‌ها دربارهٔ بازگشت برادرزاده‌اش می‌گفتند گوش فرا می‌داد. اشک‌ریزان، دوان دوان می‌آمد و آن همه را برای آنت باز می‌گفت. آنت به مهربانی با او تندی می‌کرد. ولی دلش از این بگومگوهای احمقانهٔ خاله‌زنک‌ها کم و بیش به درد می‌آمد. اکنون، هر وقت که پیرزن به خانه بازمی‌گشت، آنت لرزان از خود می‌پرسید:

- باز چه دارد که برایم حکایت کند.

آنت او را از سخن گفتن در این باره ممنوع ساخت. ولی، پس از آن که عمّه خاموشی گزید، همان کم‌گویی‌ها و آه‌ها و همان سر و روی غم‌زده‌اش باز بدتر بود. و از این قضاوت زهرناک مردم که آنت می‌خواست درباره‌اش خود را به ندانستن بزند، اندوهی خشم‌آلود در دلش انباشته شد.

آنت اگر عاقل می‌بود، دست کم از درگیر شدن با آن پرهیز می‌کرد. ولی او سرزنده‌تر از آن بود که عاقل باشد. مردم تنها پس از آن که از عاقل نبودن زیان ببینند عاقل می‌شوند. سرشت انسانی چنین است که کسی مانند آنت، که با بی‌اعتنایی به قضاوت‌های مردم پشت می‌نمود، در آتش کنجکاوی می‌سوخت که بداند پشت سرش چه‌ها گفته می‌شود. و او که هر بامداد برخود می‌لرزید که مبادا در طیّ روز بازتاب سخنان ناخوش‌آیند به گوشش برسد، آن روز که این سخنان به سراغش نمی‌آمد، خود آماده بود که به جست و جویش برود. ولی نیازی نیفتاد که به چنین زحمت تن دهد. آنت از خانوادهٔ خود، از عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها که جز روابط دورادور خویشاوندی با ایشان نداشت، نامه‌هایی با فریادهای سودایی و اندرزهای نابخشودنی دریافت می‌کرد. برای کسی که به خوبی آنت ماجراهای پس پرده‌شان را از زبان پدرش شنیده بود و به درستی می‌دانست که این آریستارک[1]‌ها چه در چنته دارند، ادعاشان بر این که داور رفتار و کردار او باشند و در برابر دست‌اندازی‌های او خود را حامی شرافت خانواده قلمداد کنند می‌بایست کم‌تر مایهٔ رنجش گردد تا ریشخند. ولی آنت نمی‌خندید؛ زود قلم به دست می‌گرفت و پاسخ گزنده‌ای می‌نوشت که کینه را باز بر دیگر انگیزه‌های

۱: Aristarque، نحوی و منتقد یونانی سدهٔ سوم پیش از میلاد. نمونهٔ انتقاد شدید ولی منصفانه.

محکومیت او می‌افزود و آن را بی‌رحمانه‌تر می‌کرد.

تازه این منتقدان سخت‌گیر می‌توانستند برای دخالت خویش حقوق خویشاوندی را، که بی‌شك بلفضولانه ولی مرسوم است، پیش بکشند. ولی بیگانگان، که از این که آنت با تن خود به میل خویش رفتار کند هیچ زیانی نمی‌دیدند، چه حقی داشتند که بر او سخت بگیرند؟ آنت گاه فلان خانم خوش برخورد را که در گذشته به مهمانی‌هایش می‌رفت در کوچه می‌دید، می‌ایستاد تا چند کلمه‌ای سلام و تعارف مبادله کنند. ولی خانم با نگاه کنجکاو وراندازش می‌کرد. می‌گذاشت که حرف بزند، به زحمت چیزی در جواب می‌گفت و با ادبی سرد از او دور می‌شد. دیگری که آنت نامه‌ای برایش نوشته اطّلاعی از او خواسته بود، جوابی نداد. آنت، در پیرو بررسی خود، به خانم پیری از دوستان مادرش مراجعه نمود که مورد احترام وی بود و خود نیز احساسات محبّت‌آمیزی به آنت نشان می‌داد؛ و پیشنهاد کرد که به دیدنش برود. در پاسخ، نامهٔ پرتکلفی دریافت کرد که در آن گفته می‌شد که متأسّفانه نمی‌توانند او را بپذیرند: سفری در پیش دارند... این نیش‌های کوچك مکرر عواطفش را نگران می‌کرد. آنت از اهانت‌های دیگر بیم داشت؛ ولی، شگفت آن که همین ترس موجب می‌شد که خود با واکنشی عصبی اهانت‌ها را برانگیزد.

چنین بود داستان او با دوستش لوسیل کوردیه[1]. مدت‌ها بود که این دو زن جوان با هم آشنا بودند. در محافلی که در آن رفت و آمد داشتند، آنت با لوسیل بیش‌تر دمخور بود؛ و بی آن که خیلی با هم صمیمی باشند، از دیدار هم خوش‌حال می‌شدند. آنت از عمّه‌اش شنید که خواهر لوسیل به تازگی شوهر کرده است. او در این باره هیچ گونه خبری از لوسیل دریافت نکرده بود. برایش نامهٔ تبریکی نوشت. لوسیل خاموش ماند. آنت در این باره به اندازهٔ کافی تجربه داشت که دیگر اصرار نکند. با این همه، از نیاز غریبی که در او بود تا مطمئن شود و رنج ببرد، اصرار ورزید.

به خانهٔ لوسیل رفت. همهمهٔ گفت و گوهایی از سالن. روز پذیرایی لوسیل بود. و این را آنت همان دم که می‌خواست پا به سالن بگذارد به یاد آورد. و دیگر دیر بود که عقب‌گرد کند... گفت و شنود پرنشاطی بود. ده دوازده تن مهمان که

1: Lucile Cordier.

آنت تقریباً همه‌شان را می‌شناخت. همین که از در درآمد، صداها یکباره متوقف گشت. به اندازهٔ چند ثانیه، نه بیش. آنت، برانگیخته، اما با احساس آن که نبردی آغاز می‌کند لبخند بر لب وارد شد، و بی آن که به راست یا چپ بنگرد، به سوی لوسیل رفت. لوسیل به ناراحتی برخاست. کوچك اندام و موبور، با چشمانی چین خورده، نوازشگر و مهربان و زیرك، رخساری چروکیده، پوزهٔ موش مانند، دندان‌ها اندکی جلو آمده. تیزهوش بود، بی تفاوت به مردم و به اندیشه‌ها، هر چند که وانمود می‌کرد سودای اندیشه‌ها دارد و دوست‌دار مردم است. محتاط، نه چندان راست و بی غش، سست عنصر، خواستار پسند افتادن و سخت مشتاق آن که میانه‌اش با هیچ کس به هم نخورد و دل همه را به دست آورد. تا آن جا که به او مربوط می‌شد، رفتار آنت به هیچ رو آشفته‌اش نکرده بود. بینی نوك تیز کنجکاوش در کمین بود که از رسوایی‌ها تفریح کند. ماجرای آنت که او بی‌معنی‌اش می‌شمرد، اگر از نظر معاشرت مایهٔ ناراحتی نمی‌شد، جز این که موجب خنده‌اش گردد تأثیری در او نداشت. وقتی که آنت برایش نوشت که به پاریس برگشته است، لوسیل با خود گفته بود:

ـ چه دردسری! حالا، من چه جواب بدهم؟

نمی‌خواست آنت را برنجاند. همچنین به پیشواز این خطر هم نمی‌خواست برود که درباره‌اش بد قضاوت کنند. و چون جواب درستی نیافت، آن را از امروز به فردا افکند. قصدش این بود که به دیدن آنت برود، ولی، بعدها، ـ (چه، شتابی در کار نبود!) ـ بی آن که مردم بدانند. و این مانع نمی‌شد که از آنت بد بگوید و پیش دیگران دم از رسوایی بزند...

امّا، اکنون، پیدا شدن ناگهانی آنت، ـ که این، راستی، پررویی می‌خواست! ـ مجبورش می‌کرد که بی‌درنگ انتخاب کند! دلتنگی‌اش از آنت، از این که چنین حنایی به دستش می‌گذاشت، خیلی بیش‌تر از آن بود که چرا بچّه آورده است... («یکی که هیچ، دو تا هم اگر می‌آورد خوشش باشد، ولی مرا راحت بگذارد!...»)

لوسیل، با فروغ نازك خشمی در نگاه که زود خاموش شد، دستی را که آنت به سویش پیش آورده بود گرفت و به لبخند او با همان لبخند عسلینی که آنت می‌شناخت، (و در برابر فریبندگی نرم و نازك آن مقاومت ممکن نبود)، پاسخ داد. و این دیری نکشید. چشم‌ها در حرکت و گوش‌ها در کمین، لوسیل در یك آن به طنز حاضران پی برد. در یك آن هم حالت چهره‌اش یخ بست؛ پس از چند کلمهٔ

خوش‌آمد، با تکلّف گفت و گوی قطع شده را از سر گرفت؛ و همه، با موافقتی نهفته، بار دیگر به سخن درآمدند.

آنت، که از این گفت و شنود بیرون مانده بود، حس کرد که او را از خود می‌رانند. ولی البته بدان تن در نداد. از ضعف نفس لوسیل خبر داشت. آنت، با سلاح لبخند مغرور خویش، در میان گروهی نشست که، بی‌آن که وانمود کنند که می‌بینندش، گویی سخت سرگرم سخنان پوچ و پرنشاط خویش‌اند، و نگاه آسوده‌اش را روی حاضران گرداند. چشم‌ها، در برخورد با آن، پلك به هم می‌زدند و خود را می‌دزدیدند. با این همه، یك جفت چشم فرصت آن نیافت که بگریزد. با اندوه و خشم، با نگاه آنت گلاویز ماند. آنت چهرهٔ پهن و با آب و رنگ ماری لوئیز دوبودرو[1]، دختر یك محضردار ثروتمند را که به یك قاضی شوهر کرده بود، شناخت. خانواده‌اش از دیرباز با خانوادهٔ ریوی‌یر روابط صمیمانهٔ معاشرت همراه با بیزاری فطری داشتند. ماری لوئیز دوبودرو مایه‌دارترین خصایل طبقهٔ بورژوازی بزرگ را در پیکر درشت خود مجسّم می‌ساخت: نظم، درست کاری، فقدان کنجکاوی، نداشتن شفقت دردل وبه‌ویژه در اندیشه، همهٔ صفات قانون پسند، ایمان محکم زبانی، تهی گشته از شك و اندیشه هر دو، مانند گوشتی که بر پیشخوان قصّابی است، و پرستش مالکیّت، همه نوع مالکیّت: خانواده‌اش، داراییش، میهنش، دینش، اخلاقش، سنت‌هایش و انکارهایش. باری، «من» یك شوشه و فشرده، مانند ساختمان بلندی که راه بر آفتاب می‌بندد. در کنار آن جایی برای خم دیوجانس نیست! خانوادهٔ بودرو از هیچ چیز آن قدر بدش نمی‌آمد که از استقلال، ـ هر نوع که بوده باشد: مذهبی، اخلاقی، فکری، سیاسی یا اجتماعی. یك بیزاری ذاتی! آن‌ها همهٔ انواع استقلال را به یك چوب می‌راندند؛ «آنارشیسم» بر زبانشان دشنام مشترکی بود که همه را دربر می‌گرفت. همیشه هم بوی این آنارشیسم را از خانوادهٔ ریوی‌یر می‌شنیدند. ماری لوئیز، مانند دیگر بستگانش، به غریزه به آنت بدگمان بود. آن آزادی را که آنت در تربیت خود و در روزگار دختری از آن برخوردار بود بر او نمی‌بخشید. شاید هم این قضاوت ناخوش‌آیند، خالی از اندکی رشك نبود. تنها یك چیز آنان را از اظهار آن باز می‌داشت: ثروتمندی خانوادهٔ ریوی‌یر. ثروت به احترام وا

1- Marie - Louise de Baudru.

می‌دارد، و خود از ستون‌های نظم اجتماعی است، ـ استوارترین ستون نظم، اما به شرط آن که پایه‌اش را، که خانوادهٔ رسمی و قانونی است متزلزل نسازند. گرچه، حامیان جامعه مراقب‌اند؛ در افتادن با آنان کار ساده‌ای نیست. آنت به اصول اساسی آسیب رسانده بود. سگ پاسبان بیدار شده بود. هر چند که خاموش بود. چه، سگ در مجالس عوعو نمی‌کند. اما نگاهش به جای او سخن می‌گفت. آنت در نگاه ماری لوئیز دوبودرو نشانهٔ تحقیری خشماگین دید. چشمانش به آسودگی در چشمان داور پروار خود نشست؛ و با سلامی مختصر و خودمانی که با سر به او کرد ناگزیرش ساخت که جواب بدهد. ماری لوئیز که از آن که نمی‌توانْد از این دستور سرپیچی کند نزدیک بود خفه شود، سلام کرد و در همان حال به تلافی آن با سخت‌ترین نگاهِ چشمِ خود در او نگریست. اما آنت، با فراغ خاطر، دیگر او را واگذاشته بود؛ و چشمانش که گرد سالن می‌گشت، بار دیگر به سوی لوسیل باز آمد.

بی‌هیچ سرگشتگی، در گفت و گویی که آغاز شده بود شرکت جست. با نکته‌سنجی در سخن لوسیل دوید و مجبورش کرد که جواب دهد. ناچار شدند جایی برای او باز کنند. نمی‌توانستند خود را از شنیدن مؤدّبانه، کنجکاوانه، و حتی کم و بیش توأم با خرسندی سخنان او معاف بدارند: زیرا آنت مایهٔ کافی از هوش و ظرافت داشت. اما با او به گفت و شنود در نمی‌آمدند، توجّه نمی‌نمودند، از چیزهای دیگر حرف می‌زدند. گفت و گو رو به خاموشی می‌رفت، و بار دیگر با زبانه‌های کوچك روشن می‌شد، از موضوعی به موضوع دیگر می‌جست. در میان خاموشی جمع، آنت صدای خود را شنید که با لحنی آسوده سخن می‌گفت؛ و به صدای خود چنان گوش می‌داد که گویی از آنِ بیگانه‌ای است؛ و او که، با سرشت زنانه‌اش، زیرك و حسّاس و مغرور بود، چیزی از این خواری‌های کوچك را که بر او روا می‌داشتند نادیده نمی‌گذاشت. او که از کودکی عادت داشت دورغِ زبانِ رایج مجالس را دریابد و خود، همان زبان را به کار برد، نیش زدن و آزردن را خوب می‌توانست زیر پردهٔ بی‌توجّهی‌های عمدی و لبخندهای دوپهلو و ادب تهی از صداقت دریابد. آنت رنج می‌برد، ولی می‌خندید؛ و همچنان به سخن ادامه می‌داد. حاضران در دل می‌گفتند:

ـ چه به خودش اطمینان دارد، این دختر!

لوسیل عزیمت یکی از مهمانان را غنیمت شمرد، و برای آن که از آنت دور

باشد، او را مشایعت کرد. آنت خود را تنها و بی کس در میان گروهی دید که عزم راسخ داشتند نادیده اش بگیرند. دیگر، با چشم‌پوشی از ادامهٔ این آزمون، آنت به نوبه خود می‌خواست که برخیزد و برود. در همین میان، مارسل فرانك از آن سوی سالن خود را به وی رساند. او مدّتی می‌شد که آمده بود، اما آنت متوجه نشده بود، زیرا دقتش همگی مصروف این تلاش بود که خود را به دست دل‌سردی که در او پدید می‌آمد نسپارد. و مارسل که با دل‌سوزی ریشخندآمیزی سخن گفتنش را می‌دید، سر نترس او را تحسین می‌کرد. با خود می‌گفت:

ـ چه چیزی مجبورش کرد که بیاید و با این نتراشیده‌ها دربیفتد؟... دخترك دیوانه!... عجیب خنده‌دار است...

تصمیم گرفت به کمك او بیاید. به خوش‌رویی سلامش کرد. چشمان حق‌شناس آنت روشن شد. دیگران، همهٔ این چهره‌های بی‌عاطفه که در کمین بودند در پیرامونشان خاموش شدند... گفت:

ـ خوب، خانم سیاحت پیشه، آخرش برگشتید! به سیری دل «رنگ لاجوردین مدیترانه» را تماشا کردید؟

می‌خواست آنت را به موضوع بی‌ضرری بکشاند. ولی آنت ـ (کدام اهریمن او را به این کار واداشت؟ غرور، غریزه پیکارجویی، یا همان راست‌گویی ساده اش؟) ـ باری، شادمانه جواب داد:

ـ امّا از بابت رنگ لاجوردی، چندین ماه است که من جز چشمان بچّه‌ام چیزی را تماشا نکرده‌ام.

نسیم نازك طنزی از فراز حاضران گذشت. لبخندهایی درگرفت، چشمك‌هایی پنهانی با هم مبادله شد. ولی ماری لوئیز دوبودرو برآشفته و خشمگین برخاست، و با رخساری سرخ، سینهٔ پروارش از خشم و تحقیر برآمده، چندان که نزدیك بود قالب بترکاند، صندلی خود را کنار زد و، بی آن که با کسی خداحافظی کند، به سوی در شتافت و بیرون رفت. گرمای هوای سالن گویی چند درجه پایین آمد. آنت در گوشهٔ خود با مارسل فرانك تنها ماند. مارسل با همدردی و ریشخند نگاهش می‌کرد. زیر لب گفت:

ـ ای بی احتیاط!

آنت با صدای روشن پرسید:

ـ کدام بی احتیاطی؟

نگاهش به پاهایش رفت و گویی چیزی می‌جست. سپس بی‌شتاب برخاست، و در حالی که به سردی خداحافظ می‌گفت و به همان سردی جواب می‌شنید، بیرون رفت.

کسی که در کوچه می‌دیدش که سر برافراشته، با ظاهری برازنده، خونسرد و بی‌تفاوت، با قدم‌های موزون می‌رود، نمی‌توانست حدس بزند چه تندباد تحقیری قلب زخم‌دارش را بر می‌جهاند. اما، پس از آن که به خانهٔ خود در بولونی باز آمد و توانست با بچهٔ خود در اتاق باشد و در به روی خود ببندد، او را با اشک‌های تلخ در آغوش فشرد و مبارزه‌جویانه خندید.

در پاریس، محافل هوشمندان که از آنت آبرومندانه پذیرایی کنند کم نبود، ـ خاصّه در محیطی که می‌بایست برای دختر آرشیتکت ریوی‌یر آشنا بوده باشد: ـ میان این هنرمندان که در حاشیهٔ تنگ نظری و ریاکاری اجتماعی زندگی می‌کنند، و با آن که سنّتی‌ترین روحیهٔ خانوادگی را دارا هستند، از پیش‌داوری‌ها عاری بوده، حتی در ازدواج آزاد از خصایل بورژواماآب برخوردارند. ولی آنت با زنان هنرمندان کم‌تر رفت و آمد می‌کرد. او که فکری بسیار منظّم داشت، و در اطوار خود خویشتن‌دار بود و به هیچ رو بی‌بند و باری هنرمندان نداشت. شیوهٔ رفتار و گفتارشان را کم‌تر می‌پسندید، و در همان حال به صفات نیکویشان: شجاعت و ساده‌دلی و پرکاری، ارج می‌نهاد. و باید این هم گفته شود، که در زندگی معمولی، آشنایی‌ها خیلی کم‌تر برمبنای ارج و احترام است تا بر پایهٔ اشتراک غرایز و عادات. ـ گذشته از این، رائول ریوی‌یر همراهان سابق خود را مدّت‌ها پیش پشت سر گذاشته بود. همین که موفقیت‌هایش به او امکان داد که به جهان ثروت و افتخارات رسمی دست یابد، این مرد که اشتهایی چنان نیرومند داشت، رابطهٔ خود را با «گروه زرّین مبتذلان[۱]» برید. او بیش از آن باهوش بود که، در مقایسه با محافل و مجالس پاریس، برای معاشرت مردم کارورز ارج بیش‌تری قایل نباشد، خاصّه که در گفت و گو با دوستان صمیمی خود دربارهٔ این محافل با طنزی بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد. با این همه، او در قلمرو همین محافل جا گرفته بود، زیرا می‌توانست به فراخی در آن بچرد ولی برای خود گریزگاه‌های پنهانی در

1: Haud aurea mediocritas.

محافل دیگری هم تعبیه کرده بود که همه گونه مردمی در آن راه داشتند، و او می‌توانست سودای کام‌جویی و نیاز استقلال بی‌بند و بار خود را در آن ارضاء کند: آری، او زندگی دوگانه، بل هم سه گانه‌ای داشت. ولی کم کسی بر آن آگاه بود، و دخترش جز همان زندگی رسمی کار و داد و ستدش را نشناخته بود.

دایرهٔ معاشرت آنت تقریباً به همان بورژوازی بزرگ محدود بود، ـ مردمی ثروتمند و کم و بیش برازنده، که به عنوان طبقهٔ حاکمهٔ نوپا با کوشش بسیار توانسته است اندك مایه سنتی برای خود فراهم آورد، و همراه دیگر نشانه‌های قدرت، چیزکی از همه گونه آرایه‌ها برای خود بخرد، اما روشنی و تاب این آرایه‌ها به‌سان فروغ چراغی است با آباژور، و بورژوازی از هیچ چیز آن قدر نمی‌ترسد که از این که دایرهٔ روشنایی روی میز گسترش یابد یا چراغ جابه‌جا شود: زیرا در هر کم‌ترین تغییری خطر آن می‌بیند که پایه‌های یقینش سست گردد. آنت که به غریزه روشنایی را دوست می‌داشت، آن را در هر جا که در دسترس می‌دید جُسته بود: در مطالعات دانشگاهی که آشنایان بورژوایش آن را پر مدّعایی او تلقی کرده بودند. ولی آن روشنایی که آنت در آن جا می‌یافت خیلی مات بود: روشنایی اتاق‌های درس و تالارهای کتابخانه، که هیچ گاه مستقیم نمی‌تابد، بلکه منکسر شده است. در این محیط، آنت بی‌باکی اندیشه را که پاك انتزاعی است فرا گرفته بود، و همین خود در بهترین همدرسانش از کم جُربُزگی عملی و سرگشتگی کامل در برابر واقعیّت برکنار نبود. ـ میان چشمان آنت و روشنایی بیرون، پردهٔ دیگری حایل می‌گشت: ثروتش. با آن که خود چنین نمی‌خواست، این سدّی بود که او را از جامعهٔ بزرگ جدا می‌کرد. آنت حتی نمی‌دانست تا چه پایه در چهاردیواری محصور مانده است. و این روی دیگر ثروت است، که حیطه‌ای است ممتاز، اما همان حیطه است و چراگاهی دربسته.

و این باز همهٔ دشواری نبود: حال که آنت می‌بایست از این حیطه بیرون آید، با آن که از مدّت‌ها پیش بی‌پروا چنین احتمالی را درنظر می‌آورد، دیگر این را نمی‌خواست. بگذار آن که بی‌منطقی را نمی‌پسندد محکومش کند! مردم ـ و زن باز کم‌تر از مرد ـ یکپارچه نیستند، خاصّه در سال‌های انتقالی عمر که در آن غرایز سرکشی و نوجوانی با عادات محافظه‌کارانه‌ای که از حرکتشان باز می‌دارد به هم می‌آمیزد. انسان از پیش‌داوری‌های محیط خویش و از نیازمندی‌هایی که بدان خو گرفته است به همان تلاش نخستین رهایی نمی‌یابد.

حتّی جان‌هایی که آزادمنش‌ترند. افسوس‌ها، دودلی‌ها، در کار می‌آید، انسان هیچ چیز نمی‌خواهد از دست بدهد، می‌خواهد همه را داشته باشد. آنت، این دختر راست و بی‌غش که نیاز داشت دوست بدارد، که نیاز به آزاد بودن داشت، که نمی‌خواست دروغ بگوید، باز امتیازات به دست آمده را نمی‌خواست فدا کند. دلش بدان رضا می‌داد که از حیطهٔ اجتماعی خود جدا شود. اما تاب آن که از آن رانده شود نداشت. نمی‌پذیرفت که سقوط کند. و غرور جوانش، که تارك آن را زندگی هنوز فرود نیاورده بود، از آن سرباز می‌زد که در محیط دیگری پناه جوید که هر چند نزد وی ارج بیش‌تری دارد، از نظر اجتماعی محقّرتر باشد. چنین چیزی، در دیدهٔ مردم، به معنای آن بود که خود را شکست خورده اعلام می‌کرد. ترجیح می‌داد که تنها بماند تا آن که از طبقهٔ خود رانده باشد.

هرچند هم که این دغدغه‌ای تنگ مایه بوده باشد، پاك بی‌دلیل هم نبود. در پیکاری که میان آداب و آرای یك طبقه و یکی از افراد سرکش آن که این آداب و آرا به هیچ می‌انگارد درگیر می‌شود، طبقه به صورتی یکپارچه در برابر فرد بی‌پروا می‌ایستد و او را از مرزهای خود بیرون می‌راند، کار را به جایی می‌کشاند که او خود مهاجرت کند، و در کمین سهوهای او می‌نشیند تا نشان دهد که طرد او عادلانه بوده است.

و در طبیعت مهربان نیز، همین که نشانه‌ای از ناتوانی پدیدار شود، یا طعمه‌ای به نظر رسد که در پناه نیست، تارهای عنکبوت پیرامونش تنیده می‌شود. و در این هم هیچ حیلهٔ تودرتو، هیچ دغل کاری پنهان نیست! طبیعت مهربان چنین است. همواره سرگرم شکار. و هر کس به نوبهٔ خود شکارچی است، یا شکار. ـ آنت شکار بود.

شکارچیان پیدا شدند. خیلی به سادگی. دوست آنت، مارسل فرانك به دیدنش آمد.

آنت در خانه تنها بود. بچّه را به گردش روزانه برده بودند: عمّه همراهش بود. آنت، اندکی خسته، در اتاق خود مانده بود؛ گمان نمی‌کرد کسی به دیدنش بیاید؛ ولی، هنگامی که کارت مارسل فرانك را پیش او آوردند، شاد شد و گفت که به درونش بیاورند. از او سپاس گزار بود که در خانهٔ لوسیل از وی جانب داری کرده است. البتّه، بی آن که از خود چیزی مایه بگذارد! ولی آنت همچو انتظاری

هم نداشت!

آنت، در حالی که بی‌تکلّف روی نیمکت خود دراز کشیده بود، او را همچون دوستی دیرین پذیرفت. هنوز جامهٔ تازه از خواب برآمده به تن داشت. از زمانی که مادر شده بود، دیگر به نظم و آراستگی دقیقی که سیلوی بدان مسخره‌اش می‌کرد چندان پای‌بند نبود. مارسل در این، جای گله‌ای نیافت. به نظرش آنت زیباتر می‌آمد؛ یك فربهی نرم و شاداب، یك سستی مهرانگیز، فروغ آبدار نگاهش که از خوش‌بختی شکفته است. آنت بی‌ریا سخن می‌گفت؛ از دیدار همدم تیزبین دودلی‌های خود شاد بود؛ هوشیاری او و نزاکت اندیشه‌اش را دوست داشت؛ می‌توانست به او اعتماد کند. فرانك، مانند همیشه، خود را زیرك و آسان‌گذار و صمیمی نشان می‌داد، امّا، از همان آغاز گفت و گو، آنت چیزکی از رفتاری خودمانی در او دید که تازه بود و به شگفتی‌اش واداشت.

آن دو با هم آخرین ملاقات خود را پیش از رفتن بی‌سرانجام آنت به مهمانی خانوادهٔ بریسو در بورگونی به یاد می‌آوردند؛ و آنت اذعان می‌کرد که مارسل آنچه را که می‌بایست روی نماید بسیار خوب پیش‌بینی کرده بود. آنت قصدی جز این نداشت که بگوید زناشویی‌اش با روژه محال بود؛ امّا چون دریافت که مارسل گفتهٔ او را به صورت دیگری می‌فهمد و از آن خوش‌حال است سرخی بر گونه‌هایش دوید. مارسل زیرکانه می‌گفت:

ـ خود شما هم به خوبی من این پیش‌بینی را می‌کردید.

و از صورتی که ماجرا به خود گرفته بود می‌خندید. پنداری که خود او تا اندازه‌ای در این کار دست داشته است. آنت احساس شرمندگی می‌کرد و آن را زیر پردهٔ طنز می‌پوشاند. مارسل سخن خود را یك پرده بالاتر برد:

ـ شما خودتان پیشاپیش خیلی بهتر از من می‌دیدید. مسخره است، ما مردها باور داریم که می‌توانیم زن‌ها را از عقل و دانش گران‌بهامان بهره‌مند بکنیم. وقتی هم که آن‌ها با صدای فریب کارشان، با چشمان درشت زیباشان، پریشان و مضطرب از ما می‌پرسند چه باید بکنند، دیگر در دامشان می‌افتیم. خودشان هم این را خوب می‌دانند. خل خلیمان را به بازی می‌گیرند: زیرا ما خوش داریم آموزگار باشیم. و حال آن که خودشان می‌توانند به ما درس بدهند! وقتی که من نشانه‌هایی می‌دیدم که شما را خانوادهٔ بریسو نخواهند توانست در دامشان بگیرند، هیچ حدس نمی‌زدم که شما این جور به استادی از حلقه‌های دام بیرون

بیایید! زرنگی خوبی نشان دادید. آفرین!... هه! شما وقتی که چیزی را بخواهید، دیگر معطل نمی‌کنید!... بی‌باکیتان را من به شما تبریك می‌گویم...

آنت با ناراحتی به گفتهٔ او گوش می‌داد. چه چیز شگرفی! آنت ادّعا داشت که حق اوست که بدان صورتی که رفتار کرده بود عمل کند؛ آن روز هم در خانهٔ لوسیل آماده بود که این حق را در برابر همهٔ عالم تأیید کند. و با این همه، از دیدن آن که مارسل با چنین لحنی از آن ستایش می‌کند ناراحت می‌شد. حیا و عزّت نفسش از آن رنج می‌برد. گفت:

ـ به من تبریك نگویید! بی‌باکیم کم‌تر از آن است که شما می‌پندارید. من از پیش آنچه را که روی داده است نمی‌خواستم. پیش‌بینی‌اش نمی‌کردم...

پس از آن، وسواسی در او پدید آمد، و چون مغرورتر از آن بود که دروغ بگوید، باز به سخن درآمد:

ـ اشتباه می‌کنم. چرا، من به این فکر افتاده بودم. ولی برای آن که از چنین چیزی می‌ترسیدم، نه آن که می‌خواستم. و این برای من نامفهوم مانده است: چه‌گونه آن چیزی را که از آن می‌ترسیدم، آن چیزی را که به هیچ رو نمی‌خواستم، به پیشوازش رفتم؟

مارسل گفت:

ـ طبیعی است. آنچه، از آن می‌ترسیم مسحورمان می‌کند. در اصل، نمی‌توان گفت آنچه را که از آن می‌ترسیم، آرزومندش نیستیم ولی جرأت عمل به آنچه از آن می‌ترسیم، کار همه کس نیست. شما چنین جرأتی داشتید. جرأت داشتید که اشتباه بکنید. در زندگی باید اشتباه کرد. اشتباه کردن یعنی شناختن. باید شناخت. چیزی که هست، شما، دوست بی‌نوای من، در همان حال که جرأت می‌کردید، به گمانم پاره‌ای احتیاطات هم می‌توانستید بکنید؛ حریفتان به نظرم خیلی گناه‌کار می‌آید که گذاشت چنین باری بر دوشتان بماند.

آنت که اندکی بدش آمده بود، گفت:

ـ برای من این بار نیست.

مارسل اندیشید که آنت از سر بخشندگی می‌خواهد روژه را معذور بدارد. گفت:

ـ هنوز دوستش دارید؟

آنت پرسید: که را؟

مارسل خندید و گفت:

ـ خوب! پس دیگر دوستش ندارید.

آنت گفت:

ـ من بچّه‌ام را دوست دارم. باقی دیگر داستان گذشته است. گذشته را هم دیگر نمی‌دانیم آیا واقعاً هرگز بوده است یا نه. دیگر نمی‌فهمیمش. دردناك است.

مارسل گفت:

ـ این هم برای خودش جاذبه‌ای دارد.

ـ به دلم نمی‌نشیند. من هوس کار نیستم. پسرم، اما، حال است، آن هم حالی که تا من هستم دوام خواهد داشت.

ـ حالی که شما را واپس می‌زند، کسی که شما هم به نوبهٔ خودتان یك روز برایش گذشته خواهید بود.

آنت گفت:

ـ پس، بدا به روزگار من! تازه این که لگدمال پاهای کوچکش بشوم چیز خوبی خواهد بود.

مارسل بر این مادر سودازده می‌خندید. آنت گفت:

ـ شما نمی‌توانید درکم کنید. شما مارك من، شاهکار کوچکم را ندیده‌اید. تازه اگر هم ببینیدش، نخواهید دانست چه‌گونه باید او را ببینید. از شما کاری که ساخته است همان قضاوت دربارهٔ تابلوها و مجسّمه‌ها و دیگر بازیچه‌های بی‌فایده است. شما نمی‌توانید دربارهٔ این معجزهٔ بی‌همتا: تن و اندام یك بچّهٔ کوچك، قضاوت بکنید. اگر هم من بخواهم برایتان وصفش بکنم، به هیچ دردی نمی‌خورد...

با این همه، بچّه‌اش را برایش به تفصیل و از روی عشق توصیف کرد. آنت از عبارات پر شور و مبالغه‌آمیز خود می‌خندید، ولی دیگر در این راه افتاده بود. به دیدن نگاه پر اغماض و ریشخندآمیز مارسل از سخن باز ایستاد.

ـ دارم کسلتان می‌کنم. ببخشید!... آیا مرا نمی‌فهمید؟

اوه، چرا! مارسل می‌فهمید. همه چیز را می‌فهمید. هر کسی از چیزی لذّت می‌بَرَد. در این باره او وارد بحث نمی‌شد. گفت:

ـ خوب، دیگر. برای این که خلاصه‌اش کنیم، شما گریزپایی کردید و مادر شدید. و حالا نسبت به نظم و خانوادهٔ قانونی در مقام تخلف هستید. و نه تنها

پشیمانی ندارید، بلکه قدرت را هم به مبارزه می‌طلبید.

آنت پرسید:

ـ کدام قدرت؟ هیچ چیز را من به مبارزه نمی‌طلبم.

ـ خوب، چرا، قضاوت مردم، سنت‌ها قانون مدنی ناپلئون.

ـ من هیچ سروکاری با همهٔ این‌ها ندارم!

ـ خود همین بدترین مبارزه‌طلبی است، چیزی است که هیچ بخشوده نمی‌شود. ولی باشد! همهٔ پیوندها بریده شده، شما خودتان را از قید قبیله آزاد کرده‌اید: حال می‌خواهید چه کنید؟

ـ همان که پیش از این می‌کردم.

مارسل سر و روی دیرباور داشت.

ـ چه! شما خیال می‌کنید که من نمی‌توانم مثل پیش زندگی کنم؟

ـ به زحمتش نمی‌ارزد!... وانگهی...

مارسل با یادآوری دیدار آنت از لوسیل ورق برنده‌ای در دست داشت: اگر آنت می‌خواست جای سابق خود را در محافل بورژوایی بگیرد، برایش امید موفّقیت کم‌تر می‌رفت. آنت این را می‌دانست و دیگر نیازی به گفتن کسی دیگر نبود، و غرور زخم دیده‌اش هیچ میل نداشت که چنین تجربه‌ای را از سر بگیرد. ولی از اصرار مارسل بر این که این نکته را بر او ثابت کند به تعجب افتاد. معمولاً مارسل بیش از این احتیاط می‌نمود. گفت:

ـ گرچه، حالا که من بچّه‌ام را دارم، دیگر این چیزها اهمیتی ندارد!

ـ آخر، شما که نمی‌توانید زندگیتان را به او خلاصه کنید.

ـ فکر نمی‌کنم این خلاصه کردن زندگی باشد. بلکه وسعت دادن آن است. من در او دنیایی می‌بینم، دنیایی که می‌رود تا بزرگ شود. و با او من هم بزرگ می‌شوم.

مارسل، با دقّتی فراوان و طنزی که به همان فراوانی بود، کوشید تا برایش ثابت کند که برای سرشتی حریص و پرتوقع مانند آنت، این دنیا نمی‌تواند کافی باشد. آنت با ابروان به هم گره خورده، در حالی که گویی قلبش را نشکان می‌گرفتند، به گفته‌هایش گوش می‌داد. و برآشفته، در ذهن خود اعتراض می‌کرد:

ـ نه! نه!

با این همه، خالی از آشوبی هم نبود. زیرا به یاد می‌آورد که تاکنون یك بار

مارسل به درستی نظر داده است. ولی، چرا آخر این همه اصرار داشت مجابش کند؟ چرا به خود این همه زحمت می‌داد تا بر او ثابت کند که می باید از آزادی به دست آمدهٔ خود بهره جوید، از آن نترسد که در حاشیهٔ اجتماع زندگی کند ـ (مارسل می‌گفت: «بیرون و برتر از رسوم و آداب بورژوایی»)؟...

در آنت دو یا سه آنت وجود داشت که همیشه در مصاحبت هم بودند. معمولاً یکیشان حرف می‌زد؛ دیگران گوش می‌دادند. در این دم، دو تا بودند که در یك زمان حرف می‌زدند: یکی آنت سودایی، احساساتی، دستخوش تأثرات خویش و به آسانی فریب خوردهٔ آن. و دیگری، آن که مشاهده می‌کرد و از انگیزه‌های نهفتهٔ قلب مردم تفریح می‌نمود. این آنت چشمان تیزبینی داشت. در مارسل می‌دید! نقش‌ها عوض شده بود. پیش از این مارسل بود که اندیشه‌های نهفته‌اش را می‌خواند. ـ امروز... امروز استعداد روشن بینی در کنه جان مردم و حرکات نهفته‌شان به آنت دست داده بود (از کی؟... ها، درست از هنگام «دگردیسی»اش...) که هرچند در حقیقت گاه گیر بود، تازگیِ آن به شگفتی‌اش وا می‌داشت و در میان دلواپسی‌ها مایهٔ تفریحش می‌شد.

آنت روی نیمکت دراز کشیده دست‌ها را پس گردن برده، سرش را با دهان نیم باز رو به بالا نگه داشته بود به سقف می‌نگریست، اما از گوشهٔ چشمان نیم بسته‌اش مارسل را می‌دید که حرف می‌زد. از پیش می‌توانست بگوید که مارسل اکنون چه چیزی بر زبان می‌آورد، می‌توانست قسم بخورد که هم اکنون چه چیزی روی می‌نماید. و او با کنجکاوی و تفریحی آمیخته به اندکی زهرخند، که در دل، خود را از آن سرزنش می‌کرد، می‌گذاشت که مارسل پیش برود...

(ـ آخر، باید دانست، و همان طور که خود او دمی پیش می‌گفت، باید شناخت... شناخت...)

و آنت می‌آموخت که دوست را بشناسد...

(ـ ها، بله، منظورت را می‌فهمم!... مثل میوه‌ای که از درخت بیفتد، خوب است که آنت را از زمین برداریم. و مارسل درخت را به نرمی تکان می‌داد، تا میوه کاملاً از شاخه جدا شود. او روی سرگشتگی آنت حساب می‌کرد و بدان امید بسته بود. و با این همه، آنت را دوست می‌داشت... مسلماً دوستش می‌داشت... ولی این برادرمان ـ مرد ـ چیز درخشانی نیست!... ها، لحن نوازشگر به خود می‌گیرد. دیگر دارد مهربان می‌شود!... و حالا، متوجّه باش!... شرط می‌بندم که

سرش را پیش می‌آورد...)

آنت چند ثانیه پیش‌تر، ریش بور مارسل را دید که به سوی او خم می‌شود، و دهان نوازشگرش که بر چهره‌اش می‌نشیند. خواست او را از سرافکندگی برکنار دارد... و درست در لحظه‌ای که می‌بایست، از جا برخاست و دست‌ها به پیش، در حالی که شانه‌های مارسل را به نرمی پس می‌زد، گفت:

ـ خدانگه‌دار، دوست من.

مارسل آن چشمان ژرف‌بین را نگریست که با نگاهی زیرکسار در او می‌کاوید. لبخند زد. قافیه را باخته بود. امّا، در نبردی رویاروی. بر خود پوشیده نمی‌داشت که به آسودگی هر چه تمام‌تر مرخصش کرده‌اند. با این همه، یقین داشت که آنت به او بی‌تفاوت نبود. تا که از این رمز سر درآرد! او خود از این دختر عجیب سر درنمی‌آورد.

مارسل دیگر پیدا نشد؛ آنت هم کاری نکرد تا او را نزد خود بخواند. همچنان دوست بودند؛ ولی هر دو از هم آزاری به دل داشتند. و آنت، درست از آن رو که مارسل برایش بی‌تفاوت نبود، به آنچه در او خوانده بود حسّاسیت نشان می‌داد. نه آن که آن را اهانتی تلقی کند: داستان پیش پا افتاده‌ای بود... بیش از آنچه باید!... نه، آنت، مارسل را از آن بابت شماتت نمی‌کرد. چیزی که بود، فراموشش هم نمی‌کرد... چنین است که هوش و خِرَد آدمی چیزهایی را می‌بخشد که قلب بر آن صحّه نمی‌گذارد... در کینهٔ نهفته‌اش، شاید هم این اندوه وارد می‌شد که رفتار بس خودمانی مارسل، بیش از پذیرایی زنندهٔ خانهٔ لوسیل، ناگزیرش می‌کرد اعتراف کند که موقعیّتش عوض شده است. دیگر او خود را در پناه احترامات مرسوم نمی‌دید که اجتماع برای آن دسته از افراد خویش که خود را، اگر چه به ظاهر، به قراردادهای آن فرمان‌بردار نشان می‌دهند مقرّر می‌دارد. دیگر او می‌بایست به تنهایی از خود دفاع کند. پس در معرض خطر بود.

آنت در خانه‌اش را به روی مردم بست. نخواست آزمایش‌های خود را برای سیلوی باز گوید؛ چه، سیلوی این همه را برایش پیش بینی کرده بود، و احتمال داشت که آن را به رُخش بکشد و باد به غبغب اندازد. آنت راز آنچه را که بر او گذشته بود حفظ کرد، و با بچّه‌اش تنها ماند. برآن بود که دیگر جز برای او زندگی

نکند.

غروب، پس از بازدید مارسل، هنگامی که مارك کوچولو از گردش بازگشت، آنت او را با شادی بسیار پذیره شد. بچّه به دیدنش خندید، و هر چهار دست و پای خود را که وول می‌خورد به سویش دراز کرد.

آنت بچّه را مانند طعمه‌ای قاپید؛ انگار، مادّه گرگ گرسنه‌ای بود. بوسه‌ها به او می‌داد؛ وانمود می‌کرد که همهٔ اجزای تنش را می‌بلعد؛ پاهای کوچکش را در دهان خود فرو می‌برد؛ و همچنان که بچّه را لخت می‌کرد، با لبان خود از بالا تا پایین قلقلکش می‌داد...

ـ هام! می‌خورمت!...

و در حالی که بچه را گواه می‌گرفت، گفت:

ـ واین احمق، بس که پررو است، به من می‌گوید که توبرایم کافی نیستی! می‌بینی چه فضولی می‌کند!... یعنی که شاه من، خدا کوچولوی مهربان من، ممکن است برایم کافی نباشد؟... بگو... بگو که تو خدای مهربان منی!... در آن صورت، پس من که هستم؟ مامان خدای مهربان!... دنیا از آن ما است! چه‌ها که خواهیم کرد، ما دوتا!... کارمان: همه چیز دیدن، همه چیز داشتن، همه چیز آزمودن، همه چیز چشیدن، همه چیز آفریدن!...

به راستی هم آن دو، همه چیز را می‌آفریدند! مگر نه کشف کردن و آفریدن یکی است؟ مگر نه اختراع کردن همان یافتن است؟ ما آن چیزی را که اختراع می‌کنیم می‌یابیمش، چیزی را که ما کشف می‌کنیم می‌آفرینیمش، در رؤیامان می‌بینیم، در آبگیر خواب صیدش می‌کنیم. اینك برای هر دوشان، هم مادر و هم فرزند، هنگام کشف‌های بزرگ بود. نخستین واژه‌های کودك، بازی‌های اکتشافی که در آن کودك با اندام‌های خود جهان را اندازه می‌گیرد. هر بامداد، آنت با پسر خود به کشورگشایی می‌رفت. او خود نیز به اندازهٔ بچّه، و شاید هم بیش‌تر، از آن لذّت می‌برد. به نظرش می‌آمد که کودکیِ خود را از نو می‌گذراند، اما این بار با آگاهی کامل، پس با شادی تام. پسرك نیز کم شادی نداشت! بچهٔ خوشگلی بود، تندرست، همه جایش گوشتالو، گل رنگ، مانند بچه خوکی آماده به سیخ کشیدن. (سیلوی می‌گفت: «پس دیگر چرا منتظریم؟») پیکر نرم و فربهش از نیرویی فشرده لبریز بود، گویی یك توپ لاستیکی که می‌خواهد برجهد. هر یك از تماس‌های تازه‌اش با زندگی او را به نشاطی پر هیاهو می‌افکند. قدرت

بس بزرگ رؤیاآفرین که در هر کودکی هست، بر پهنهٔ اکتشافاتش می‌افزود و لرزه‌های شادیش را به‌سان طنین ناقوس ادامه می‌داد. آنت از هیچ رو دست کمی از او نداشت: گویی میانشان مسابقه‌ای بود تا معلوم گردد چه کسی خوش‌تر است و هیاهوی بیش‌تری به راه می‌اندازد. سیلوی می‌گفت که آنت دیوانه است؛ ولی خودش هم اگر به جای آنت بود همان می‌کرد. ـ وپس ازاین هیاهانگ، مادر وپسر هر دو اوقات خاموشی مطلقی داشتند که از تاب افتاده و بس لذیذ بود. بچه، که از بس جنب و جوش دیگر توش و توانی برایش نمانده بود، غرق خواب بود. آنت هم از خستگی از پا می‌افتاد؛ ولی تا مدّت‌ها اصرار می‌ورزید که به خواب نرود، تا از خواب آن دیگری لذّت برد؛ و آتش عشقش، که در قلبش واپس زده، همچون شمعی در پس دست پنهان داشته شده بود تا روشنایی اش بچّهٔ خفته را بیدار نکند، با شعلهٔ دراز بی‌صدایی به آسمان می‌رفت می‌سوخت. آنت دعا می‌کرد... مریمی در پای آخور... آنت به درگاه بچه دعا می‌کرد...

باز ماه‌های زیبای تابناکی گذشت. ـ با این همه، نه به پاکی و تابناکی ماه‌های سال پیش. به آن زلالی نبود. شادی پرشورتری داشت، مفرط و اندکی بیرون از اندازه.

سرشتی نیرومند و سالم، از آن گونه که آنت داشت، می‌باید بیافریند، مدام بیافریند، با همهٔ وجود خویش، با تن و جان خویش، بیافریند. بیافریند، یا که آفرینش آینده را در خود بپروراند. این ضرورت است؛ و خوش‌بختی جز در ارضای این ضرورت نیست. هر دورهٔ آفرینندگی میدان محدودی برای خود دارد؛ و نیروی برشوندهٔ آن مسیری را می‌پیماید که به ناچار رو به نشیب می‌گذارد. آنت از قلهٔ مسیر در گذشته بود. ـ با این همه، جهش آفرینندگی هنوز تا مدّتی نسبتاً دراز پس از زایمان در مادر باقی است. شیر دادن همان ادامهٔ انتقال خون به جنین است؛ و رشته‌هایی نادیدنی پیکر مادر و فرزند را در ارتباط نگه می‌دارد. آفرینندگی وافری که در روح کودک است فقیر شدن جان مادر را جبران می‌کند. رودخانه‌ای که آبش فرو می‌نشیند، می‌کوشد تا از جوی لبریز از آب تغذیه کند. رود رفتار سیلابی به خود می‌گیرد تا با سیلاب کوچک یگانه گردد. ولی، این یک از او در می‌گذرد، ورود واپس می‌ماند. کودک هم اکنون دور می‌شود. آنت به دشواری می‌توانست از پی او برود.

مارک هنوز یک جملهٔ کامل با زبان خود نمی‌توانست بسازد، که اندیشه‌اش

دارای نهانخانه‌هایی بود، کشوهایی که کلید آن را پیش خود نگه می‌داشت. خدا می‌داند چه چیزهایی را در آن جا می‌داد! قضاوت‌هایش دربارهٔ مردم، تکّه پاره‌های استدلال، تصویرها و تأثّرهای درهم و ناجور، واژه‌هایی که بازیچه است و همان صدای آن، بی آن که بداند چه معنایی در پس آن است، مایهٔ تفریح اوست. گفت و گویی روی هم آهنگین با خویشتن، که نه نظمی دارد و نه پایان و نه آغازی. شاید او نه از آنچه پنهان می‌کرد، بل از آن که چیزی را دارد پنهان می‌کند، کاملاً آگاهی داشت. زیرا هرقدر دیگران می‌کوشیدند تا بدانند او چه می‌اندیشد، او خود با موذیگری بیش‌تری می‌کوشید که نگذارد بدان پی ببرند. حتّی، گاه از سرِ بازی کاری می‌کرد که جویندگان پی گم کنند؛ با زبان کوچکش که همچون دست‌هایش کرخ بود و در باتلاق هجاها گیر می‌کرد، از هم اکنون می‌خواست دروغ بگوید تا به ریش مردم بخندد. لذّت اثبات اهمیّت خود به دیگران و به خویشتن، از راه ریشخند کسانی که می‌خواهند در *ملک* او وارد شوند. این بچهٔ نیم وجبی تازه به دنیا آمده تفاوت اساسی *مال من* را که مال تو نیست به غریزه می‌شناخت، چیزی در حکم آن سرود که می‌گوید:

«توتون خوبی دارم، اما به تو نمی‌دهم»! کودک جز تراشه‌های اندیشه چیزی که از خود او باشد نداشت، و همان را، دیوارهایی بر می‌آورد تا از نگاه مادر پنهان بدارد. ـ و آنت، با آن بی‌پروایی که در همهٔ مادران مشترک است، از این بر خود می‌بالید که بچه بدان خوبی «نه» گفتن می‌داند، و بدان زودی شخصیت خود را نشان می‌دهد. با غرور اعلام می‌کرد:

ـ ارادهٔ آهنینی دارد!

و می‌اندیشید که این آهن را خود او ساخته و از کار درآورده است. ـ ولی بر ضدّ چه کسی؟

پیش از همه، بر ضدّ خود او: زیرا در دیدهٔ این «من» کوچك، آنت «جز من» یا جهان بیرونی بود: بی‌شك، جهان شایان سکونت، گرم و نرم و پر شیر که می‌توان از آن بهره برگرفت، و می‌بایست بر آن تسلّط یافت. اما هرچه هست، بیرون از من. من او نیستم. من او را دارم. ـ و او مرا ندارد!...

نه، آنت او را نداشت! و تازه این نکته را حس می‌کرد: این کودك نیم وجبی بر آن بود که به کسی جز خودش تعلق نداشته باشد. او به مادر نیاز داشت، ولی مادر نیز به وی نیاز داشت: این را غریزه‌اش به او می‌گفت. احتمال آن هم هست که

این غریزه، با همداستانی تصورش از خویشتن به عنوان مرکز جهان، به وی می‌گفت که مادر خیلی بیش‌تر بدو نیاز دارد، و از این رو درست و به‌جاست که از آن هرچه بیش‌تر بهره‌جویی کند. ـ و خدا می‌داند که حقیقت همین بود: آنت خیلی بیش‌تر به او نیاز داشت...

ـ خوب، به حق یا به ناحق، بهره‌جویی کن، دیو بچهٔ من! از همه گذشته، تو هر کار هم بکنی، باز تا مدت‌ها نمی‌توانی از من بگذری، تو را من در چنگ دارم. آه! ببین، تو را در آب حمّامت فرو می‌برم. اعتراض کن، ماهی بچه!... ها، چه سر و روی ازرده‌ای دارد، دهانش باز است. تو گویی به شخصیت این آقا کوچولو برخورده است که می‌بیند مثل یك بقچه با او ور می‌روند... ها، از این ور می‌چرخانمت، و باز از آن ور می‌چرخانمت، خدا جان! ببین چه موزیکی سر می‌دهد!... تو خواننده خواهی شد، پسرم. خوب، صدایت را ول بده!... آفرین! آواز را تو می‌خوانی، ولی منم که می‌رقصانمت... راستی، آیا نفرت‌آور نیست که این جور از ضعف تو سوءاستفاده کنند؟ اوه! چه پست فطرت است، این مامان!... بی‌نوا بچه‌ام!... خوب، تو هم که بزرگ شدی، از او انتقام می‌گیری!... و حالا، تا آن روز برسد، اعتراض کن! ببین، با همهٔ ننگ و ناموسی که داری، حالا من سُرین‌های کوچولوت را می‌بوسم!

بچّه جفتك می‌انداخت. مادر می‌خندید. ولی، هر چند هم بچه را در چنگ خود داشت، باز جزّ کالبدش به دست او نبود. جانور درون کالبد به سوراخ خود می‌گریخت. و گرفتنش هر روز دشوارتر می‌شد. این یك شکار عاشقانه، یك مبارزهٔ شورانگیز بود. اما به هر حال مبارزه بود، شکار بود. می‌بایست ورزیدگی خود را حفظ کرد.

هزاران مراقبت کوچك منظّمی که بچه می‌خواهد، روز را پُر می‌کند. کارهایی که با همهٔ سادگی و یکنواختیشان، باز نمی‌گذارند مادر به چیز دیگری بیندیشد. جز برای بچه، ـ همیشه و در هر حال بچه، ـ ذهن مادر گسیخته و تکه تکه است. سریع‌ترین اندیشه‌ها ده بار قطع می‌شود. بچّه همه چیز را اشغال می‌کند؛ این تودهٔ کوچك گوشت راه دید بر افق می‌بندد. آنت گله‌ای از آن نمی‌کرد، حتی وقت آن که افسوس بخورد نداشت. در انبوه خستگی پُرکاری زندگی می‌کرد که در آغاز برایش نعمتی بود، ـ اما ساعت از پی ساعت به صورت واماندگی مبهمی درآمد. نیروی جسم فرسوده می‌شود، و روح به راه خود می‌رود؛ به هیچ رو در آن

جایی که می‌گذاریمش نمی‌ماند. با گام‌های مردم خواب‌گرد بر جادّه می‌رود؛ و هنگامی که بیدار می‌شود، دیگر راه خود را نمی‌داند. ـ آنت یك روز بیدار شد، با آگاهی بر توده‌های خستگی که، از ماه‌ها باز در او انبار شده بود؛ و تیرگی اندوهی وصف‌ناپذیر به شادیی که در او جای داشت آمیخته می‌شد.

آنت نخواست آن را به چیزی جز فرسودگی جسمی نسبت دهد؛ و برای آن که بر خود ثابت کند که در خوش‌بختی‌اش هیچ چیز عوض نشده است، آن را با تظاهراتی پر هیاهوتر از آنچه می‌بایست به نمایش گذاشت. خاصّه در حضور دیگران: تو گویی از آن می‌ترسید که آن‌ها چیزی را که خود نمی‌خواست ببیند در او کشف کنند. این خوشی و نشاط مفرط، پس از آن که آنت بار دیگر تنها می‌شد، افسردگیی به دنبال می‌آورد. اندوه؟ نه. یك ناراحتی مبهم، یك نگرانی مه‌آلود، احساس یك نارضایی جزیی که شخص واپس می‌زند: نه آن که او منتظر چیزی از بیرون باشد (هنوز بی‌نیاز از جهان بیرون است)، امّا از بی‌کار ماندن بخشی از سرشت خویش رنج می‌برد. پاره‌ای از نیروهای جان از مدت‌ها پیش در آنت بی‌کار بودند؛ نظم و هماهنگی هستی‌اش از آن دچار آشفتگی می‌شد. او که از مصاحبت دیگران محروم و با خود تنها مانده بود، حس می‌کرد که غم غربتی در او سر برمی‌آورد و می‌خواست آن را سرکوب کند. از این رو می‌کوشید تا به مصاحبت کتاب‌ها روی آورد. ولی کتاب در همان صفحه‌ای که می‌گشود باز می‌ماند؛ مغز عادت تلاش برای دنبال کردن رشتهٔ متوالی کلمات را از دست داده بود؛ نگرانی مداوم حال بچه پیوسته بُرشی در سیر اندیشه پدید می‌آورد و توجّه را از هم می‌گسیخت، و آن را خواب‌زده و عصبی، به جنبشی بی‌حاصل وا می‌داشت، مانند کرجیِ به ساحل بسته‌ای که روی آب روان می‌رقصد، بی آن که بتواند پیش رود یا حتی ثابت بماند. آنت به جای آن که در برابر این احوال واکنش نشان دهد، در خانه تنها می‌ماند و، چرت‌آلود، در برابر کتاب گشوده‌ای خود را به دست خیال می‌سپرد؛ یا آن که خود را با موجی افسارگسیخته از سخنان بی‌معنی که با کودك می‌گفت گیج می‌کرد. سیلوی، به دیدن آن که آنت موفّق نمی‌شود انرژی گونه‌گون خود را با بچّهٔ خویش به مصرف رساند، می‌گفت:

ـ تو می‌باید بیش‌تر بیرون بروی، مثل پیش‌ترها ورزش بکنی، راه بروی.

آنت، برای آن که آسوده‌اش بگذارند، می‌گفت که به گردش خواهد رفت؛

امّا از جا نمی‌جنبید. برای این کار دلیلی داشت که با کس در میان نمی‌نهاد: می‌ترسید که با آشنایان سابق برخورد کند و با تظاهرات دل‌آزار سردی و دوریشان سروکارش بیفتد. دلیلی سطحی که برای خود می‌تراشید! اگر حال و وقت دیگری بود، چه بسا که این اهانت‌های تنگ مایه را نادیده می‌گرفت. اکنون او، از ناتوانی عصبی، گرایشی بدان داشت که از هرگونه تماسی بگریزد. در این صورت، چرا، همچنان که سیلوی توصیه می‌کرد، پاریس را ترك نگوید و برای زندگی به روستا نرود؟ آنت از این کار سر باز نمی‌زد؛ اما بدان اقدام هم نمی‌کرد: ناچار می‌بایست تصمیم گرفت؛ و او نمی‌خواست از کرخی خود به‌در آید.

از این رو می‌گذاشت که روزهایش، مانند دریایی که رو به جزر دارد، بی‌حرکتِ و بی‌خیزآب شناور باشد. آنتراکت، وقفهٔ ظاهری در آهنگ جاودانهٔ تنفس: نفس معلق می‌ماند. شادی روی نوك پا می‌رود. اندوه با قدم‌های بی‌صدا نزدیك می‌شود. هنوز اندوه سر نرسیده است. ولی چیزی که نمی‌توان دانست چیست *Nescioquid* خبر می‌دهد: «نجنب از جا!... او در پشت در است».

اندوه به درون آمد. امّا نه آن بود که انتظارش می‌رفت. پیش‌بینی شادی و اندوه بیهوده است. چهره‌شان، پس از آن که سر رسیدند، هرگز آن نیست که پیش‌بینی شده بود.

یك شب که آنت، نه خواب و نه بیدار، در مرز خوش‌بختی و اندوه، گویی میان آسمان و دریا معلّق بود، بی‌آن که بداند در این سوی مرز خواب است یا در آن سو، به وجود خطری پی برد. پیش از آن که بداند خطر از کجاست و چیست، نیروهای خود را گرد آورد تا به کمك بچه که در کنارش خوابیده بود بشتابد. زیرا شعورش، که هرگز جز به یك چشم نمی‌خوابید، دیگر دریافته بود که بچّه در معرض تهدید است. به تهیبی خود را بیدار کرد و با دلهره گوش داد. اشتباه نکرده بود. حتّی هنگامی که در خوابی عمیق بود، کم‌ترین دگرگونی در دم زدن بچهٔ نازنینش در او اثر می‌گذاشت. اینك نفس بچه تند بود؛ بر اثر ارتباط اسرارآمیز اسمزی[۱]، آنت گرفتگی نفس را در سینهٔ خود حس کرد. چراغ را روشن کرد و

۱: Osmose، خاصیّت فیزیکی دو محلول آبکی که در دو سوی یك غشاء نازك قرار دارند و از میان آن جابه‌جا می‌شوند.

روی گهواره خم شد. بچه بیدار نشده بود؛ میان خواب وول می خورد؛ چهره اش سرخ نبود، و این در دیدهٔ مادر نشانهٔ اطمینان بخشی آمد، دست بر تن بچه کشید و دید که پوستش خشك و انتهای دست و پا سرد است؛ او را با روپوش گرم تری پوشاند. به نظر می‌رسید که بچه آرام می گیرد. آنت چند دقیقه ای نگاهش کرد، پس از آن چراغ را کشت و کوشید تا خود را مجاب سازد که این آژیر دنباله ای نخواهد داشت. ولی، پس از یك مهلت کوتاه، بار دیگر نفس بچّه تند شد. آنت تا مدّتی هر چه طولانی‌تر که برایش ممکن بود با خود دروغ گفت:

ـ نه، نفسش پر صداتر و تندتر نیست، منم که دستپاچه می‌شوم...

آنت، چنان که گویی اراده اش رامی تواند به کودك تحمیل کند، خودرا مجبور می کرد که بی‌حرکت بماند. ولی دیگر بهانه‌ای برای دردلی نماند. گرفتگی سینه فزونی می گرفت، نفس تندتر می‌شد. سرفه‌ای شدید و ممتد به بچه دست داد، بیدار شد و گریه کرد. آنت از تخت به زیر جست. بچه را در آغوش گرفت. تنش گویی می‌سوخت؛ چهره اش رنگ پریده، لبانش بنفش گشته بود. آنت سراسیمه شد. عمّه ویکتورین را صدا زد، و او بر اضطرابش باز افزود. از قضا، آن روز تلفن برای تعمیر قطع شده بود؛ آنت نمی‌توانست با پزشك تماس بگیرد. داروخانه هم در آن نزدیکی نبود. خانهٔ بولونی در جایی دورافتاده قرار داشت؛ زن خدمتکار هم چندان تمایلی نشان نمی‌داد که در چنان ساعت شب در کوچه های خالی پرسه بزند. می‌بایست تا صبح منتظر ماند. و بیماری شدّت می‌یافت. جای آن بود که شخص سراسیمه شود! و بسیار نزدیك بود که کار آنت بدان جا بکشد. ولی چون به هیچ روی جایز نبود، آنت نگذاشت که سراسیمگی بدو راه یابد. عمّه، آه و ناله کنان، مانند مگسی زیر حباب چراغ، به هر سو می گشت. آنت به تندی با وی گفت:

ـ آه و ناله که دردی را دوا نمی کند! بیا کمکم کن! یا اگر کاری از تو ساخته نیست، برو بخواب و راحتم بگذار! خودم به تنهایی نجاتش می‌دهم.

و عمّه، حیرت‌زده از این تندی، خونسردی خود را باز یافت؛ تجربهٔ پیرانه اش، به مشاهدهٔ بیمار، آنچه از نگرانی‌های آنت را که وحشتناك تر از همه بود کنار زد: نگرانی خناق. آنت هنوز تردید داشت؛ و شاید عمه نیز، همیشه می‌توان اشتباه کرد. و اگر خناق هم نباشد، بسا بیماری کشندهٔ دیگر هست؛ نشناختن آن‌ها باز به هراس دل می افزاید!... امّا، خواه قلب آنت از وحشت کرخ

گشته باشد یا نه، حرکات او آرام بود، درست همچنان که می بایست. او که تنها محرکش غریزهٔ مادری بود، بی‌آن که چیزی بداند، بهترین کار را در حق بچه انجام می‌داد: (و این را روز بعد پزشك به او گفت): بچه را نمی گذاشت مدتی طولانی دراز کشیده بماند، جایش را عوض می کرد، با احساس خفگی که به بچه دست می‌داد به مبارزه برمی خاست. آنچه را که نه تجربه می توانست بدو بیاموزد و نه دانش، محبّتش آن را بدو القا می کرد: زیرا خود از آنچه بچه در رنج بود رنج می برد. حتی بیش از او رنج می کشید، خود را مسئول آن می شمرد...

مسئول! فشار مصیبت، خاصّه در بیماری کسی که دوستش داریم، غالباً یك حالت روحی خرافاتی در ما پدید می آورد، که در آن گویی نیازمندیم گناه درد و رنج محبوب بی گناه را به گردن خود بار کنیم. آنت نه تنها خود را سرزنش می کرد که به اندازهٔ کافی مراقب بچه نبوده مرتکب بی احتیاطی هایی شده است، بلکه در خود اندیشه‌های نهفتهٔ جنایت باری کشف می کرد: خستگی (گذرایی) از دست بچه، مایهٔ دریغی بر زبان نیاورده از آن که زندگی‌اش در او غرقه گشته است... آیا به راستی یقین می توان داشت که آنت چنین دریغ و چنین خستگی را احساس کرده و واپس زده باشد؟ بی‌شك، زیرا که این همه اکنون در او سر برمی آورد. ولی کس چه می‌داند که آنت آن را از خود اختراع نکرده باشد. چه، آدمی چون خود را از امکان تأثیر مادیٔ عاجز ببیند، نیازی در او پدید می آید که، اگر هم لازم افتد، از سر نومیدی نیروهای خود را بر ضدّ خویش به کار برد، بکوشد تا از راه اندیشه کاری صورت دهد!...

آنت آن نیروها را بر ضدّ دشمن بزرگ: بر ضدّ خدای ناشناخته، نیز متوجه می کرد. وقتی که آن چهرهٔ کوچك آماسیده را می دید، ـ در حالی که نَفَس خود را در او می‌دمید، و با حرکات دقیق دست‌هایش او را به نرمی بلند می کرد، ـ با سودازدگی از او عذر می‌خواست که از آرامش خود بیرونش کشیده به دنیایش آورده و گرفتار چنین زندگی کرده است که در آن می‌باید طعمهٔ رنج‌ها، تصادف‌ها و بلهوسی‌های نمی‌دانم کدام فرمانروای کور باشد! و آنت، مانند جانوری وحشی در آستانهٔ لانهٔ خویش، با تن و موی برانگیخته می غرّید و نزدیك شدن خدایان بزرگ جان‌ستان را بو می کشید؛ و در حالی که دندان نشان می‌داد، آماده می‌شد که نگذارد بچّه‌اش را از دستش بربایند. او، مانند هر مادری که

فرزندش درخطر است، همان نیوبهٔ[۱] جاودانه بودکه، برای آن که تیر مرگ خیز را رو به خود برگرداند، با خشمی دیوانه‌وار کُشنده را به مبارزه می‌خواند...

امّا از کسانی که در کنار آنت بودند. هیچ یك بر این نبرد خاموش آگهی نیافت.

هنگام روز، دکتر آمد: او را برای حضور ذهنش و نخستین مراقبت‌هایش از بیمار تبریك گفت، ـ و حال آن که غالباً سراسیمگی محبّت با ناشیگری خود زیان‌هایی را موجب می‌شود. آنت از گفته‌های پزشك تنها آنچه را که دربارهٔ بیماری‌های واگیر گریپ و سرخك بود که می‌گفت درپاریس بی‌داد می‌کند، و این که امکان داشت پسرش از همان راه به سینه‌پهلو دچار شده باشد، به خاطر سپرد. پس او، با خودداري از ترك پاریس چنان که به وی توصیه شده بود، در حق بچه مرتکب تقصیر گشته بود! از این رو، دربارهٔ خود بی‌رحمانه قضاوت کرد. و این داوری، دست کم این امتیاز را دربر داشت که میدان مسئولیّت او را محدود می‌کرد و دیگر موجبات پشیمانی را کنار می‌زد.

سیلوی به محض شنیدن خبر نزد خواهر خود شتافت، و بیمار خردسال از بابت پرستاری کمبودی نداشت. ولی آنت که از واگذاشتن جای خود به دیگران سر باز می‌زد، بسیار کم استراحت می‌کرد و روزها و شب‌ها و باز روزها در رخنه‌گاه خطر به پاسداری می‌ماند... عرق تن بچه و گرفتگی نفسش، تن مادر را می‌سوزاند و خیس می‌کرد. هر دوشان را بیماری در یك خمیر می‌سرشت. بچه خود گویی بدین نکته پی می‌برد: زیرا هر دم که ترس از سرفه پهلوهایش را فرو می‌برد، نگاه سرزنش‌بار و کمك خواهش روی نگاه مادر می‌نشست، چنان می‌نمود که می‌گوید:

ـ باز می‌خواهد دردم بیارد! این‌ها، باز دارد می‌آید! نجاتم بده!

و مادر، همچنان که او را بر سینه می‌فشرد، جوابش می‌داد:

ـ بله، نجاتت می‌دهم! نترس! تو را نخواهد گرفت.

با این همه، سرفهٔ شدید سر می‌رسید؛ و بچه گویی خفه می‌شد. ولی او تنها نبود، آنت نیز با او خود را به هم می‌فشرد تا حلقهٔ بیماری را بگسلد؛ بچّه حس

۱: Niobé، زن آمفیون، پادشاه تب، که هفت پسر و هفت دختر داشت. چون لاتن Latone، مادر آپولون و دیان را، از این که تنها دو فرزند دارد ریشخند کرد، این دو همهٔ فرزندان نیوبه را به تیر کشتند و نیوبه از فرط اندوه به صخره‌ای مبدل گشت.

می کرد که مادر مبارزه می کند، و پشتیبان بزرگش او را به خود رها نخواهد کرد؛ و لحن مطمئن صدای نرمش، فشار انگشتانش، به وی اعتماد می بخشید، به او می گفت:

ـ من این جا هستم.

بچه، همچنان که می گریست و با بازوان کوچك خویش هوا را می شکافت، می دانست که مادر، دشمن را شکست خواهد داد.

و مادر آن دشمن بی نام را شکست داد. بیماری فروکش می کرد. حلقهٔ بند سست می شد. و بچّه، له له زنان، با پیکر کوچك پرنده وارش، خود را به دست هایی که نجاتش داده بود می سپرد. چه خوب بود نفس کشیدن با هم، پس از فرو رفتن در این غرقاب! موج هوایی که از دهان بچه بر می آمد، گلوگاه مادر را فرا می گرفت و دو پستانش را از لذّتی سرد بر می جهاند.

مدّت این افاقه ها کوتاه بود. مبارزه، با فراز و نشیب های فرساینده، به درازا کشید. حال بچه رو به بهبود می رفت که ناگهان، بی آن که سبب معلوم باشد، بیماری در او عود کرد. پرستاران باوفا بر شکنجهٔ خود باز افزودند، چه، هر کدامشان خود را بدان متهم می کردند که با یك لحظه فراموشی کار بهبود بچه را با شکست روبه رو ساخته اند. آنت با خود می گفت:

ـ اگر بمیرد، خودم را خواهم کشت.

چندین شب بود که ترك خواب گفته بود؛ تا زمانی که بچه به کمك او نیاز داشت، خوب تاب می آورد؛ اما در ساعاتی که بچه به خواب می رفت، و مادر می بایست با خاطری آسوده تر از آن برای کاستن از فشار اضطراب استفاده کند، جانش بیش از همیشه در ترس و لرز بود. مانند سیم های شبکهٔ تلگراف در باد به ارتعاش می افتاد. چشم برهم نهادن برایش امکان نداشت: نمی توانست بی خطر با ذهن سراسیمهٔ خود رودررو بماند. آنت باز چراغ را روشن می کرد و، برای گریز از سرگیجه، می کوشید تا رشتهٔ اندیشه ها را ثابت نگه دارد. ولی آن گاه دربارهٔ مفاهیم خرافی و بچّگانه و نامعقول، ـ دست کم در دیدهٔ ضمیرش، که به شیوه های استدلالی خو گرفته بود، چنین می نمود، ـ با خویشتن به بحث می پرداخت. با خود می گفت که اگر بدبختی بر فراز سرش در پرواز است از آن رواست که خوش بختی اش بیش از آنچه باید به کمال بوده است، و در نظرش چنین می نمود که می باید برای آن که بچه اش بهبود یابد، مصیبتی در جای دیگر بر او فرود آید.

اعتقادی مبهم و پرتوان به لزوم تاوانی دشوار، چیزی که به روزگاران دوردستِ زندگی بشر برمی‌گردد! ولی اقوام بدوی، برای آن که خدای تاجرپیشهٔ بی‌رحم را که بی‌هیچ، هیچ نمی‌دهد و همواره نقد می‌فروشد به خود مساعد گردانند، نخست‌زادهٔ خود را بدو تسلیم می‌داشتند، و به چنین بهایی باقی دارایی خود را بیمه می‌کردند. ولی آنت آماده بود که به بهای جان خود و تمامی دارایی خود جان نخست‌زادهٔ خود را باز خرد. می‌گفت:

ـ همه را از من بگیر! ولی او را بگذار که زنده باشد!

و بی‌درنگ می‌اندیشید:

ـ احمقانه است! کسی که حرفم را نمی‌شنود...

چه اهمیّت داشت! غریزهٔ دیرین اجدادی همچنان حضور خدای غیور را در آن حوالی بو می‌کشید. و آنت با سماجت، در حالی که سرسختانه چانه می‌زد، می‌گفت:

ـ معامله کنیم! بهایش را نقد می‌پردازم. بچه مال من باشد. باقی به انتخاب تو، هرچه می‌خواهی بردار!

چنان که گویی برای تایید این پندار خرافی، جریان واقعه همان شد که آنت گفته بود. بامداد یك روز که عمه ویکتورین به سراغ صاحب محضر رفته بود تا مبلغی را که او مدتی پیش می‌بایست پرداخته باشد دریافت کند، غم‌زده و اشك‌بار از آن جا بازگشت. آن روز آنت این خوش‌بختی را داشت که سرانجام دربارهٔ تندرستی پسرش مطمئن باشد. پزشك تازه بیرون رفته بود: این بار به نحوی بی‌چون و چرا نقاهت بیمار را اعلام کرده بود. آنت، سرشار از شادی و با این همه هنوز در ترس و لرز، جرأت نداشت کاملاً به این خوش‌بختی تازه اعتماد کند. در این میان دید که در باز شد و چشمش به همان نگاه نخستین به سر و روی وارفتهٔ عمّه افتاد؛ قلبش تپیدن گرفت. اندیشید:

ـ باز چه بدبختی دیگری به سراغ من می‌آید؟

خانم پیر به زحمت می‌توانست حرف بزند. سرانجام گفت:

ـ محضر بسته است. آقای گرنو[1] در رفته پیدا نیست.

1: M. Grenu.

همهٔ دارایی آنت نزد او بود. آنت یك دم سر در نیاورد؛ پس از آن... (دلیلش را اگر تو می‌دانی، بگو!)... چهره‌اش روشن شد. خود را سبك‌بار می‌دید. می‌اندیشید:

ـ همه‌اش همین!...

پس این بود آن بدبختی که می‌بایست نجاتش دهد! دشمن سهم خود را برگرفته بود...

سپس، از حماقت خویش شانه‌ها را بالا انداخت. اما، با همهٔ طنز خویش، همچنان به «او» می‌گفت:

ـ آیا کافی است؟ راضی هستی؟ من اکنون قیمت را پرداخته‌ام. دیگر چیزی به تو بدهکار نیستم.

آنت لبخند می‌زد... بی‌چاره آدمی که در حصّهٔ خوش‌بختی خود چنگ می‌اندازد و پیوسته، پیوسته می‌بیند که از دستش به در می‌رود و می‌کوشد تا با طبیعت کور، که برایش تصویری بر الگوی خود ساخته است، قراردادی ببندد...

ـ بر الگوی خودم؟... این طبیعت حسود درنده‌خوی بی‌رحم... من آیا به او شبیه‌ام؟... کس چه می‌داند؟ چه کسی می‌تواند بگوید: «من چنان نیستم»؟...

آنت ورشکسته بود. هنوز نمی‌توانست دامنهٔ ورشکستگی خود را در تصور آورد. ولی، پس از آن که نخستین لحظهٔ سرگشتگی سپری شد، هنگامی که توانست موقعیت خود را با خونسردی بررسی کند، توانست انصاف نشان دهد و بگوید که همین سزای او بوده است.

آنت از عهدهٔ کارهای مالی خود می‌توانست برآید؛ مانند پدر خودبینش درست و استواری داشت؛ از حساب و رقم نمی‌رمید. آن کس که از نژاد روستاییان و خرده بورژواهای فعّال و کاردان پدید آمده است، اگر در مسائل عملی سَرسُم برود، بی‌شك خود خواسته است. اما آنت، تا زمانی که پدرش زنده بود، از همهٔ دغدغه‌های مادّی برکنار مانده بود؛ پس از مرگ پدر هم آنت دچار یك بحران طولانی گشته بود که در آن جنب و جوش درونی زندگی عاطفی‌اش او را اسیر خود می‌کرد. در چنین حالت کمی غیر عادی، که بی‌کارگی ثروتمندانه‌اش بدان میدان می‌داد، بیزاری نه چندان سالمی برای رسیدگی به کارهای مربوط به

دارایی خود حس می‌کرد. باید جرأت نمود و گفت: ایده آلیسم زندگی درونی که پول راهمچونِ مظهر طفیلی گری حقیر می‌شمارد، این نکته رااز یاد می‌برد که تا از آن، دست نشُسته است حق چنین قضاوتی ندارد؛ و ایده آلیسمی که در خاك بار یافته از پول می‌روید و مدّعی است که دل بستگی بدان ندارد، خود بدترین نوع طفیلی گری است.

آنت، برای آن که خود را از دردسر ادارهٔ ثروت خویش سبك بار بدارد، همهٔ کار مباشرت آن را به آقای گرنو محضردار، که مرد بسیار نیکی می‌نمود سپرده بود. و او مردی بود محترم، از دوستان دیرین خانواده، که کارآیی حرفه‌ای و آبرومندیش مورد تصدیق همگان بود و سی سال می‌شد که همهٔ امور داد و ستد خانوادهٔ ریوی‌یر در محضر او گذشته بود. درست است که رائول زحمت عقد معاملات خود را، بی‌دخالت خویش، به هیچ کس واگذار نمی‌کرد. با همهٔ اعتمادش به محضردار خود، حتی از وارسی نقطه‌ها و ویرگول‌های هیچ سندی غفلت نمی‌کرد. آری، اعتماد داشت، اما با رعایت همه گونه احتیاط؛ و برای آن که مردی با چنین وسواس به کسی اعتماد پیدا کند، می‌بایست که آن کس به راستی سزاوار اعتماد باشد. و آقای گرنو سزاوار اعتماد بود. به اندازهٔ هر کسی در دنیا... (با رعایت همه گونه احتیاط)!...

نقش اقرار نیوش غیر مذهبی که محضردار می‌باید در خانواده‌ها بازی کند، بسیاری از اسرار خانگی خانوادهٔ ریوی‌یر را در اختیار آقای گرنو گذاشته بود. چنان که از هرزگی‌های رائول و غصّه و اندوه خانم ریوی‌یر چندان چیزی بر او پوشیده نمانده بود. و او، در گفت و گویش با آنان، توانسته بود به یکیشان با همدردی و به دیگری با لبخند همداستانی گوش دهد. از آن جا که رایزن خانم بود، به فضایل وی ارج می‌نهاد؛ و چون همدم و هم پیالهٔ رائول بود، معایبش را گرامی می‌داشت ـ (چه آن هم به نوعی فضایل است. درخور و پسند مردم گل[1])؛ ـ و گفته می‌شد که از مجالس عیش و طرب رائول روگردان نبود. آقای گرنو مردی بود کوچك اندام، شصت ساله، با موهای خاکستری، ظاهری نحیف و رنگ رویی شاداب، ادبی تکلّف آمیز؛ زیرکسار و گشاده سخن، درست کار، بازیگری خوب که دوست داشت قصّه بگوید، و برای آن که بهتر بدو گوش دهند، با صدایی

1: Gaule.

آهسته و ناتوان که گفتی هم اکنون نفسش بند می‌آید آغاز سخن می‌کرد، سپس، چون خاموشی ترحم‌آمیز حاضران را به دست می‌آورد، کم کم بر حجم صدایش تا آن جا می‌افزود که می‌توانست مورد رشك قره نی‌های بزرگ باشد، و دیگر هم تا زمانی که داستان خود را تا واپسین حرفش به پایان نمی‌رساند دست بردار نبود. او محضرداری بود به شیوهٔ کهن، اما سست عنصر و دل باختهٔ مدهای تازه، پدر خوب خانواده *paterfamilias*، بورژوایی کهنه کار، سرفراز از آن که چند هنرپیشهٔ زن و برخی مردان عشرت‌دوست و پاره‌ای روسپیان ترگل و تازه در شمار مشتریانش هستند؛ هوشش در این بود که بگوید پیراست و حتّی خود را به افراط پیر وانمود کند؛ و با این حال، سخت بیمناك از آن که مبادا گفته‌اش را باور کنند، و در نهان با شور فراوان سعی داشت نشان دهد که از همهٔ جوان‌ها زرنگ‌تر است و همه‌شان را فریب می‌دهد.

آقای گرنو آنت را از کودکی می‌شناخت، و با صداقت بسیار به کارهای او علاقه‌مند شده بود. به نظرش طبیعی آمد که آنت پس از مرگ مادر و پدر امور خود را به او رجوع کند. در آغاز، به اقتضای امانت حرفه‌ای، او را دقیقاً در جریان کارها گذاشت؛ نمی‌خواست بی‌رضایت خود او به هیچ اقدامی مبادرت کند؛ و حوصلهٔ آنت از این سر رفت. آن گاه آنت را بر آن داشت که از برای فلان یا بهمان کار، که شرحی بس سرسری از آن می‌داد و آنت چندان هم بدان گوش نمی‌کرد، به او وکالت خاصّ بدهد. و سپس، چون آنت از پاریس دور می‌شد و غالباً هم آدرسی به جا نمی‌گذاشت، قرار بر آن نهادند که آقای گرنو، بی آن که نیازی به مشورت با آنت باشد، هرچه را که بهتر به صلاح آنت بداند خود انجام دهد. بدین‌سان کارها به خوبی و خوشی می‌گذشت: محضردار همهٔ زحمات را به گردن می‌گرفت. درآمد مستغلاّت آنت را دریافت می‌کرد و برحسب نیازمندی‌های آنت به تدریج پول در اختیارش می‌گذاشت. سرانجام، برای آن که نظمی در کار باشد، به فکرش رسید که از آنت وکالت تام بگیرد... و روزگاری بر این گذشت... آنت بیش از یك سال بود که آقای گرنو را ندیده بود، اما، هر سه ماه، پولی را که قرار گذاشته بودند درست سر موعد دریافت می‌کرد. او که تنها و دور از محافل پاریسی به‌سر می‌برد و روزنامه هم نمی‌خواند، مدتی روی‌هم طولانی پس از وقوع حادثه از چند و چون آن آگهی یافت. آقای گرنو، مرد کهنه کار، خواسته بود بیش از حدّ زرنگ باشد. بی آن که خود به شخصه دارای

روحیهٔ سودجویی باشد، تسلیم وسوسهٔ سفته بازی شده بود؛ برای آن که سرمایهٔ مشتریان خود را بهتر به کار بیندازد، آن‌ها را در معاملات نامطمئنی وارد کرد، چنان که لطمه دیدند، و او برای جبران زیان به کارهای دیگری رو آورد که پاك به از دست رفتن این سرمایه‌ها انجامید. او، بی آن که مطلب را با آنت در میان نهاده باشد، نه تنها همهٔ پول نقد و دارایی منقولش را که نزد وی به امانت بود به کار گرفته بود، بلکه با دوز و کلك هایی که متن کش‌دار وکالت‌نامه زمینه‌اش را فراهم می‌کرد خانه‌های بولونی و بورگونی او را هم به رهن گذاشته بود. پس از آن که همه چیز به باد رفت، از شرمساری آن که فریب خورده است، ـ و این شاید از بی‌آبرویی هم برایش دردناك‌تر بود، ـ پا به گریز نهاد.

از غایت بدبختی، آنت، که به کلّی گرفتار بیماری بچه بود، چندین هفته می‌شد که دیگر نامه‌های خود را باز نمی‌کرد. از این رو، به نامه‌های بستانکاران که خانه‌ها نزدشان به رهن گذاشته شده بود، و نیز به اجراییه‌هایی که به دنبال آن آمد، پاسخ نداد. این مقارن روزهایی بود که بیماری بچه عود کرده، آنت سراسیمه بود. از آن جا که نمی‌فهمید چرا به جای مراجعه به وکیل او کار را به خودش احاله می‌کنند، بی‌آن که کاغذها را بخواند، دستور داد که آن‌ها را برای محضردار بفرستند. اما او هم آن‌ها را نخواند، و علّت داشت! «در رفته بود و همچنان می‌رفت...» وقتی که سرانجام بهبود حال پسرش بیش و کم فراغت خاطری برایش فراهم آورد و او توانست وضع خود را بررسی کند، دیگر جریان دعوا در دادگستری چندان پیش رفته بود که طلبکاران، به علّت آن که آنت تقاضاهایشان را برآورده نکرده بود، اجازه یافته بودند که خانه‌های رهن شده را به فروش برسانند. آنت که دیگر از کرختی خود به‌در آمده بود، در برابر این ضربت شدید و ناگهانی به چاره‌جویی برخاست؛ در یك دم انرژی خود را باز یافت، و با آن هوش عملی که از پدر به ارث برده بود و ناآزمودگی‌اش را جبران می‌کرد، با چنان قدرت و چنان روشن‌بینی وارد مرافعه شد که قاضی تحسینش کرد، هر چند که حق را به حریف داد: زیرا ذی‌حق بودن آنت مانع از آن نبود که از نظر حقوقی محکوم باشد. خود آنت هم زود دریافت که پیشاپیش بازنده است؛ ولی غریزهٔ مبارزه‌جویی‌اش که شکست را، اگر هم به ناحق باشد، با خونسردی می‌پذیرفت، حاضر نبود بدون مقاومت بدان تن دهد. از آن گذشته، اکنون دیگر پای دارایی فرزندش در میان بود. آنت قدم به قدم از آن دفاع کرد، با سرسختی

یك زن تندخوی و زیرك روستایی که دو پا را در مدخل جالیز خود ستون کرده راه را بر کسانی که به زور می‌خواهند وارد شوند می‌بندد، و حتی، با آن که می‌داند که به هر حال وارد خواهند شد، باز می‌کوشد تا هر چه بیش‌تر معطّلشان کند. ولی از دست آنت چه بر می‌آمد؟ او که قدرت پرداخت بدهی خود را نداشت و نمی‌خواست هم از خویشاوندان و دوستان سابقش یاری بخواهد، چه به احتمال بسیار آن را به صورتی وهن‌آور از او دریغ می‌داشتند، نمی‌توانست با فروش خانه‌ها مخالفت کند. همهٔ انرژی چاره اندیش و سرسختش جز در این نکته توفیق نیافت که درخواست رفع تصرّف برای مدّتی محدود معلّق بماند، آن هم بی‌کم‌ترین امید به ممانعت از اثر اجرایی حکم، که در پایان مدتی کوتاه به اجرا می‌آمد.

آنت اگر هم نشان می‌داد که از این مصیبت از پا درآمده است، عذرش خواسته بود. سیلوی، که خود شخصاً دچار آن نشده بود، گاه آه و ناله سر می‌داد و زمانی در خشم می‌شد و پیاپی می‌گفت که باید اقامهٔ دعوا کرد... آنت، اما برعکس، گویی به برکت این حادثه تعادل خود را باز یافته بود. بدبختی هوا را برایش تازه می‌کرد. آن فضای وارفتهٔ احساساتی که از دو سه سال پیش قلبش را بی‌نمك می‌داشت از میان رفت. پس از آن که آنت یقین کرد که نمی‌توان وضع را دگرگون ساخت، به آن تن داد. بی‌گله و دشنام بیهوده . برایش تسکینی نبود که مانند سیلوی همهٔ گناه را به گردن آقای گرنو بار کند و مانند او باران نفرین‌های سخت بر سر محضردار بریزد. پیرمرد در آب افتاده بود. خود او نیز. اما او بازوهای جوان خود را داشت و شنا می‌دانست. شاید هم در این میان همه چیز ناخوش‌آیند نبود. هر چند هم که شگرف بنماید، در کنار دردسر ورشکستگی، در ته دلش کنجکاوی خطر کردن و حتی لذتی نهفته بود که نیروهای بی‌کار ماندهٔ خود را به آزمایش بگذارد. و این روحیه‌اش را پدرش می‌توانست دریابد. چه، او خود در بحبوحهٔ موفقیّت گرایش‌هایی در خود می‌دید که برآورده‌های زندگی خود را ویران کند. تا لذّت آن داشته باشد که آن را از نو بسازد.

باری، آنت آماده شد که خانهٔ بولونی را ترك کند. ملك بورگونی اینك با شتاب زدگی به بهای ناچیزی فروخته شده بود. یقین بود که حاصل فروش همهٔ دارایی‌اش به زحمت می‌توانست برای پرداخت بدهی و هزینه‌های دادگستری کافی باشد، و اگر هم افزون بر آن چیزی به دست می‌آمد کفاف زندگی آنت و

کسانش را نمی‌داد. آنت می‌بایست در جست و جوی درآمدهای تازه باشد. فعلاً هم، کار این بود که از هزینه‌ها بکاهد و مسکن خیلی درویشانه‌ای برای خود ترتیب دهد. آنت به جست و جوی آپارتمان پرداخت. سیلوی جایی در طبقهٔ چهارم خانهٔ خود برایش پیدا کرد: (او خود در بالای طبقهٔ هم کف منزل داشت). اتاق‌ها کوچك بود و پنجره‌ها رو به حیاط باز می‌شد، اما هر چه بود پاکیزه و بی‌سر و صدا بود. بردن همهٔ اثاث خانهٔ بولونی حتّی مطرح نمی‌توانست باشد. آنت چیزهایی را می‌خواست نگه دارد که پاك ضروری بود. ولی عمّه ویکتورین با گریه از آنت تمنا می‌کرد که همه چیز را حفظ کند. آنت دلیل می‌آورد که در موقعیّت کنونی قبول هزینهٔ انبارداری این اثاث از عقل به دور است. می‌بایست انتخابی کرد؛ و عمّه برای نگه داشتن هر چیزی التماس می‌نمود. آنت با عزمی راسخ به انتخاب پرداخت؛ گذشته از اثاثی که می‌خواست با خود به آپارتمان تازه ببرد، چند تکّه مبل را که در دیدهٔ خانم پیر سخت گرامی بود نگه داشت؛ و باقی را به فروش رساند.

سیلوی از بی‌تأثری آنت درشگفت بود. با این همه، نباید باور داشت که دختر دلاور احساس اندوه نمی‌کرد. او این خانه را که ناگزیر از ترکش بود دوست داشت... آن همه یادها! آن همه رؤیاها! ولی آنت آن‌ها را واپس می‌زد. خوب می‌دانست که نمی‌تواند خود را بی‌کیفر به دستشان بسپارد! بس انبوه بودند و همه چیزش را می‌گرفتند؛ او در این دم به همهٔ نیروی خود احتیاج داشت.

تنها یك بار غافل‌گیرانه در برابر هجومشان تسلیم شد. یك روز بعدازظهر بود، اندکی پیش از اسباب‌کشی. عمّه به کلیسا رفته، مارك نزد سیلوی بود. آنت در خانهٔ بولونی، که همه چیز در آن از عزیمت نزدیك خبر می‌داد، تنها بود. روی یك قالی که تا نیمه لوله شده بود، زانو زده سرگرم تاکردن پرده‌ای بود که از دیوار کنده بودند. در همان حال که سرگرم کار خود بود، در اثنایی که دست‌های چابکش در حرکت و رفت و آمد بود، مغزش دربارهٔ ساخت و پرداخت اثاثه خانهٔ تازه حساب‌هایی می‌کرد. و بی‌شك هنوز جایی برای تخیّل مانده بود: زیرا نگاهش که از دمی پیش دور از مناظر حال شناور بود، در آن حالت مه‌آلود، روی طرحی از پرده که دست‌هایش تا می‌کرد خیره ماند و آن را شناخت. طرحی از گل‌های رنگ پریده و تقریباً محو گشته: چند بال پروانه یا گلبرگ‌های ریخته؟ اهمیتی نداشت؛ ولی چشمان آنت در کودکی بر آن افتاده بود و روزهای سپری

شده را روی چنین نقشه‌ای گل‌دوزی کرده بود. و این گل‌دوزی ناگهان از میان تاریکی سر برمی‌آورد... دست‌های آنت از مرتّب کردن پرده باز ماند. مغزش هنوز لجوجانه یك دم ارقامی را که سررشته‌اش از دست رفته بود تکرار کرد و سپس خاموش گشت. آنت خود را بر کف اتاق لغزاند، و در حالی که پیشانیش را بر قالی لوله شده تکیه داده چهره‌اش را میان دو دست داشت، زانوها دوتا گشته دراز کشید و خود را به دست باد و موج یادها سپرد و بادبان برافراشت... آن جا که سفر می‌کرد ناحیهٔ مشخّصی نبود... توده‌ای بدان بزرگی از خاطرات، ـ که زندگی کرده یا در رؤیا دیده بود؟ ـ چه‌گونه می‌توان از هم تمیزشان داد؟... سمفونی سرگیجه‌آور یك دقیقه خاموشی! خیلی بیش از جوهر یك زندگی در آن گنجانده شده است. به هنگام اندیشهٔ فعّال که شعورمان گمان می‌برد جهان درونی ما را در تصرّف گرفته است، جز یاد امواج را در آن لحظه که پرتو آفتاب زرّینش کرده است به دست ندارد. تنها رؤیاست که غرقاب جوشنده و آهنگ سیل‌آسای آن را درك می‌کند، ـ این بذرهای بی‌شمار که بادِ قرن‌ها با خود می‌برد، تخم اندیشه‌های موجوداتی که ما از آن‌ها سربر آورده‌ایم و از ما سربر خواهند آورد، این همسرایی سهمگین امیدها و افسوس‌ها که دست‌های لرزانشان به سوی گذشته یا آینده دراز می‌شود... هماهنگی وصف‌ناپذیری که بافت یك ثانیه شهود تابناك را تشکیل می‌دهد و گاه یك ضربه کافی است تا بیدارش کند... و این همه را یك دسته گل رنگ پریده در یاد آنت برانگیخته بود.

هنگامی که خود را از آن حال بیرون کشید، پس از یك خاموشی طولانی، شتاب‌زده از جا برخاست و با دست‌هایی که بی‌مهارت و تند و لرزان شده بود، بی‌آن که نگاه کند، کار تا کردن پرده را که آغاز کرده بود به انجام رساند. حتی درست هم به انجام نرساند، و آن را که خوب پیچیده نشده بود در صندوقی انداخت، و خود از اتاق بیرون گریخت... نه، او نمی‌خواست با این اندیشه‌ها بماند! بهتر آن بود که از خود دورشان کند. بعدها، فرصت خواهد یافت که بر گذشته افسوس بخورد، هنگامی که خود او نیز گذشته خواهد بود... بعدها، در غروب زندگی‌اش. اکنون او بیش از حد سرشار از آینده بود، می‌بایست آن را با خود ببرد. رؤیاهای او در پیش روی او بودند... «آنچه پشت سر من است، نمی‌خواهم بدانم که چیست: سرم را نباید به عقب برگردانم...»

آنت با قدم‌های تند قد برافراشته، در کوچه می‌رفت و راست در برابر خود

به دورها نگاه می‌کرد... سال‌ها، سال‌ها... زندگی که بر می‌آید... زندگی فرزندش، زندگی خودش، زندگی تازه... آنت فردا.

آنت این رؤیا را، آن شب که در خانهٔ سیلوی منزل گرفت، در برابر چشم داشت. سیلوی، پس از بستن مغازهٔ خود، با شتاب نزد خواهرش رفت تا او را از دریغ و دردی که می‌پنداشت بدان دچار است منصرف کند. او را دید که در محوطهٔ تنگ آپارتمان در رفت و آمد است و، بی‌آن که به هیچ رو از زحمات فرسایندهٔ روز خسته باشد، می‌کوشد تا زیر جامه‌ها و رخت‌های خود را در گنجه‌های سخت کوچك جا دهد؛ و چون بدین کار توفیق نمی‌یابد، بالای چارپایه‌ای رفته، بار ملافه‌ها بر دست، طبقه‌های انباشتهٔ گنجه را نگاه می‌کند و طرح دیگری می‌اندیشد، و در همان حال مانند پسرها آهنگی از واگنر[1] را سوت می‌زند که، نه چندان از روی قصد، بدان صورت بس خنده‌آوری می‌دهد.

سیلوی نگاهش کرد و گفت:

ـ آنت، من که تحسینت می‌کنم.

(اما کاملاً هم چنین نمی‌اندیشید.)

ـ برای چه؟

ـ من اگر به جای تو بودم، خدا می‌داند چه لجم می‌گرفت!

آنت خنده سر داد و همچنان که سخت سرگرم کار خود بود، به او اشاره کرد که چیزی نگوید.

آنت گفت:

ـ گمان می‌کنم، دیگر پیدا کردم...

سر و بازوان خود را در گنجه فرو برد و رخت‌ها را مرتّب کرد و باز به هم زد و به کندوکاو پرداخت. سرانجام گفت:

ـ به‌ات نگفتم!... وادار به تسلیمت کردم!...

(روی سخنش با گنجهٔ پر از رخت و ملافه بود که دیگر مرتّب و منقاد گشته بود.)

1: Wagner.

آنت پیروزمندانه از بالای چارپایه به زیر آمد. چانهٔ خواهرش را به دست گرفته، گفت:

ـ سیلوی پداخم! اما وقتی که بچه بودیم، بازیمان این بود که با مهره‌های دومینو خانه بسازیم. تو، وقتی که خانه فرو می‌ریخت، آیا لجت می‌گرفت؟

سیلوی گفت:

ـ مهره‌ها را پرت می‌کردم به زمین.

ـ من می‌گفتم: شتراق! حالا یك خانهٔ دیگر می‌سازم.

ـ زود بگو که خودت میز را تکان می‌دادی!...

آنت گفت:

ـ هه! قسم نمی‌توانم بخورم که تکانش نمی‌دادم!

سیلوی او را «آنارشیست» خطاب کرد. آنت گفت:

ـ عجب! پس تو دیگر خودتِ نیستی؟

سیلوی آنارشیست نبود. البته، حق خود می‌دانست که، هرگاه دلش می‌خواست به ریش نظم و قدرت حاکم بخندد؛ ولی چیزی به نام نظم و قدرت حاکم لازم داشت. هر چند که تنها برای دیگران باشد! گرچه، برای خود او نیز: شورش، اگر قدرت حاکمی در میان نباشد، دیگر مزه‌ای ندارد. اما نظم، سیلوی مایه‌ای از آن داشت؛ و اگر با نظم مستقر کلنجار می‌رفت جز به این علت نبود که نظم خود او نبود. اما آن را از این که نظمی است مستقر نکوهش نمی‌کرد. نظم باید مستقر باشد. از هنگامی که خود او نیز مستقر شده صاحب کاری بود که کارهای خود را به حساب خودش راه می‌برد، هواخواه نظم ثابت بود. آنت این نکته را با شگفتی در او کشف کرد. ـ و تنها همین نبود. دیگران را نمی‌توان خوب شناخت، مگر از این راه که آنان را در حین فعالیت هر روزه که تارهای اراده کشیده شده است و حرکات و رفتار به صورتی طبیعی نمودار می‌شود ببینند. آنت سیلوی را جز در دوران‌های بی‌کاری و استراحت و گردش ندیده بود. دربارهٔ مادّه گربه‌ای که خود را روی پشتی نرم واداده است که می‌تواند قضاوت کند؟ او را به هنگام صید باید دید. هنگامی که کمرگاهش همچون کمان خم برداشته آتش سبزی در چشمان دارد.

آنت سیلوی را در پایگاه او، در تکّه زمینی که برای خود در جنگل پاریس محصور کرده بود، دید. صاحبکار جوان کار خود را جدّی گرفته بود و در امر راه

بردن بنگاه خویش از هیچ کس دست کم نداشت. آنت توانست او را از نزدیك و از سر فرصت مشاهده کند: زیرا در نخستین هفته‌های پس از اسباب کشی نهار و شامش را نزد سیلوی می‌خورد: قرار گذاشته بودند که تا هنگام جابه‌جا شدن کاملِ آنت با هم زندگی کنند. آنت، از جانب خود، می‌کوشید تا مفید باشد و در پاره‌ای کارهای کارگاه شرکت می‌جست. از این رو سیلوی را در همهٔ ساعات روز، خواه با مشتریان و خواه با کارگران و خواه به تنهایی، می‌دید؛ و متوجه خصوصیّاتی در خواهر خود می‌شد که برایش شناخته نبود، یا که از دو سه سال پیش در او نیرو گرفته بود.

سیلوی نوازشگر، با آن لبخند دل‌انگیزش، دیگر نمی‌توانست سرشت اندکی بی‌عاطفهٔ خود را از چشمان نافذ آنت پنهان بدارد، سرشتی که حتی در لحظات شوریدگی می‌دانست به کجا می‌رود. او چند کارگر زن زیر دست خود داشت و آن‌ها را به شیوه‌ای استادانه راه می‌برد. با آن باریك‌بینی و سر و روی افسون‌کارش، کسانی را گرد خود فراهم آورده بود که برایش آمادهٔ همه گونه فداکاری بودند. از آن جمله اولمپ[1]، سرتاگرد کارگاه که به سال از او خیلی بزرگ‌تر و سررشته‌اش هم از کار بیش‌تر بود، ـ کارگری خوب، اما خالی از ابتکار و در دفاع از خویش ناتوان؛ او که از شهرستان خود آمده در پاریس گم گشته بود، مرد و زن و صاحب کار و همکار فریبش داده به ریشش خندیده بودند، و گرچه آن‌قدر بی‌هوش نبود که این همه را نبیند، اما نیروی آن که مقاومت کند نداشت و در پی کسی می‌گشت که بی‌فریب و دغل از کارش بهره برگیرد و او را از زحمت ادارهٔ خود در زندگی سبك‌بار بدارد. سیلوی برای آن که او را در انقیاد خود درآورد به هیچ تلاشی نیاز پیدا نکرد. همین قدر می‌بایست مراقب باشد که میان کارگران که در فداکاری نسبت به وی با هم رقابت داشتند حس تفاهم برقرار باشد، برای تحریك شور کار در آنان از تضادّشان با تردستی بهره جوید و، به مانند یك حکومت عاقل، یگانگی رقیبان را بر پایهٔ تعصّب کار مشترك استوار سازد. غرور این گروه کوچك کارگران و میلشان به آن که در دیدهٔ صاحبِ کار جوان جلوه کنند، آنان را تسلیم سلطهٔ زیرکانه‌اش می‌کرد، چنان که غالباً تا سر حدّ ناتوانی در کار می‌کوشیدند. خودش هم از خویش مایه می‌گذاشت؛ و کسی

1: Olympe.

گله نمی‌کرد. یك تشر محبّت‌آمیز، یك متلك خوش‌مزه، که قاه قاه از آن به خنده می‌افتادند، روحیهٔ جمع خسته را بالا می‌برد و موجب می‌شد که تا پایان کار استقامت ورزند. کارگران که به صاحب‌کار خود می‌بالیدند، غیرتمندانه دوستش می‌داشتند، ـ و او که آتششان را تیز نگه می‌داشت، خود بی‌تفاوت می‌ماند. شب، پس از رفتنشان، با خواهرش به لحن وارستگی سردی از آن‌ها سخن می‌گفت که پسند آنت نبود. گرچه، هر زمان که نیاز می‌افتاد درباره‌شان خدمت‌گزار بود و اگر می‌دید که ناخوش‌اند یا به زحمتی دچارند، از کمك بدیشان دریغ نمی‌ورزید. ولی، ناخوش بوده باشند یا نه، سیلوی اگر نمی‌دیدشان از یادشان می‌برد. وقت آن که به غایبان بیندیشد نداشت. وقت آن که مدتی دراز دوست بدارد نداشت. فعالیتی مداوم، چنان که همهٔ لحظاتش گرفته بود: شست و شو و بزك، کارهای خانه، دوزندگی، امتحان دوخت لباس، پرچانگی، عشق‌ورزی، تفریح. و همه، ـ حتی اوقات خاموشی (که هرگز طولانی نبود) و در آن، در فاصلهٔ جنب و جوش روزانه و خواب شب، خود را با خویشتن تنها می‌یافت، ـ همه خصلتی قطعی و مشخص داشت. جا برای خیال‌پردازی هیچ نبود. وقتی که به خود می‌نگریست، با همان چشمان روشن و کنجکاوی بود که دیگران را هم می‌پایید، در خود همچون یك رهگذر نگاه می‌کرد. زندگی درونیش در کم‌ترین حدّ خود بود: همه چیز به صورت طرح کارها و گفته‌ها. نیازی که آنت به اعتراف اخلاقی داشت، بدین اندك ارضا نمی‌شد. او در این روشنایی تند و مداوم در زحمت بود. بی‌هیچ نشان از سایه. یا اگر سایه‌ای وجود داشت ـ (در روح هر کسی وجود دارد) ـ در به رویش بسته بود. سیلوی به آنچه در پس در بود علاقه‌ای نداشت. کارش همین بود که قلمرو کوچك خود را به درستی اداره کند: از همه چیز، از کار خود و از لذت‌های خود برخوردار شود؛ ولی هر چیز به وقت خود، تا چیزی از آن همه به هدر نرود؛ پس، بی‌شور سودایی، بی‌چندان زیاده‌روی، زیرا این فعالیت و این «گذار» مداوم باچنان چیزی سازگاری ندارد، وحتّی پیشاپیش امکان آن رااز میان می‌برد. سیلوی هیچ در خطر آن نبود که برای مردانی که به همخوابگی می‌پذیرفت سررشتهٔ خود را گم کند!

در حقیقت، او جز یك تن کسی را دوست نداشت، کاملاً دوست نداشت: آنت... و این چه بس عجیب بود! او این دختره گنده را که در هیچ چیز، تقریباً در هیچ چیز به او نمی‌مانست، برای چه دوست داشت؟

اوه! این «تقریبا هیچ چیز» بسیار بود، (و کس چه می‌داند؟) مهم‌تر از همه بود: همخونی... در کسانی که از یك تبارند، این همخونی همیشه تأثیر ندارد. اما وقتی که تأثیر دارد، چه نیروی نهفته‌ای! صدایی است که در گوش ما زمزمه می‌کند:

ـ این دیگری، این هم خود من است. در قالب دیگری ریخته شده، اما جوهرش همان است. خودم را من در او می‌شناسم، خودی که دیگری شده، به تصرف بیگانه درآمده است.

و انسان می‌خواهد خود را از چنگ این غاصب به در آورد... کشتی دوگانه... کشتی سه‌گانه: یکی مانندگی، دیگری مخالفت، و سه دیگر جنگ برای تصرّف، که این خود کم‌ترین هر سه نیست...

چه نیروها که میان آنت و سیلوی مشترك بود! غرور، استقلال طبع، نظم، اراده، زندگی شهوانی! ولی با دو سرِشت، یکی رو به درون و دیگری رو به بیرون، دو نیم کرهٔ روح. هر دوشان تقریبا از عناصر یکسانی ترکیب یافته بودند؛ ولی هر کدامشان، به دلایلی مبهم و ژرف که از جوهر شخصیّتشان ناشی می‌شد، نیمی از آن را واپس می‌زدند و جز یکی از دو نیم کره را نمی‌خواستند ببینند. ـ آن نیمهٔ زبَرین، یا آن نیمهٔ زیرین. نزدیك شدن این دو خواهر در یك زندگی مشترك مایهٔ اَضطراب شعوری بود که عادتاً هر یك از ایشان به خود داشت. محبت دوجانبه‌شان از دشمنی مایه می‌گرفت. و هر چه محبّتشان شدیدتر بود، بر شدّت دشمنی نهفته‌شان می‌افزود: زیرا هر دو حس می‌کردند که نمی‌توانند به قالب دیگری درآیند. آنت که در خواندن اندیشه‌های نهانی خویش استادتر و همچنین بی‌غش‌تر از سیلوی بود، از عهدهٔ قضاوت و سرکوب این اندیشه‌ها برمی‌آمد: دیگر آن زمان گذشته بود که او می‌خواست سیلوی را در محبت آمرانهٔ خود فرو برد. اما سیلوی همچنان در نهان میل داشت که خواهر بزرگ‌ترش را زیر سلطهٔ خود بگیرد، و از این هم که حوادث وسیله‌ای برایش فراهم آورده است تا برتری خود را به تأیید برساند دل‌آزرده نبود. بدین‌سان انتقام نابرابری سرنوشت دو خواهر در دوران نوجوانیشان گرفته می‌شد! براثر این احساس که بدان معترف نبود، و براثر محبت واقعی‌اش، از دیدن آن که آنت در کارگاه زیردست او کار می‌کند، رضایتی به سیلوی دست می‌داد که پنهانش می‌داشت. دلش می‌خواست او را در زمرهٔ کارگران خود درآورد. کار پذیرایی از مشتریان را به او محول

می‌کرد و از او می‌خواست که با زغال برایش نقشه‌های برودری‌دوزی بکشد. می‌کوشید متقاعدش سازد که خواهد توانست شغل مهمّی برای خود تأمین کند، و حتی بعدها در کسبش با او شریك شود.

آنت که به انگیزه‌های سیلوی پی می‌برد، هیچ میلی نداشت که خود را وابستهٔ او کند. به دعوتش پاسخ نمی‌داد، یا اگر سیلوی اصرار می‌ورزید، می‌گفت که درست برای چنین حرفه‌ای ساخته نشده است. و آن وقت سیلوی به طنز از او می‌پرسید پس برای چه حرفه‌ای ساخته شده است. و این بر آنت گران می‌آمد. کسی که برای زندگی هرگز احتیاج به کار نداشته است، وقتی که تنگدستی او را بدان ناگزیر می‌سازد، به راستی دردناك است که نداند به درد چه کاری می‌خورد، و حتی، با همهٔ معلوماتی که کسب کرده است، نداند که اصلاً به درد کاری می‌خورد یا نه. با این همه، چاره ای نبود. آنت نمی‌خواست سربار سیلوی شود. بی‌شك سیلوی چیزی از آن به رخ او نمی‌کشید: از کمك به خواهر خود لذت می‌برد. ولی، اگر خوش داشت که برای آنت خرج کند، این را هم می‌دانست که خرج می‌کند؛ دست راستش هرگز از آنچه دست چپش می‌داد بی‌خبر نبود. آنت از آن هم باز کم‌تر بی‌خبر بود. این اندیشه را که سیلوی، در وقت رسیدن به حساب صندوقش، نام او را (اگرچه در ذهن خود) در ستون بدهکاران می‌نویسد، نمی‌توانست تحمل کند... خاك بر سر پول باد! میان دو خواهر که یکدیگر را دوست دارند، آیا پول می‌باید به حساب آید؟ در دل‌های آنت و سیلوی حساب پول در میان نبود. اما در زندگیشان، چرا. آدمی تنها به عشق زنده نیست. به پول هم زنده است.

این حقیقتی بود که آنت اندکی بیش از آنچه باید از آن غافل مانده بود. اما در آموختنش سستی ننمود.

بی آن که چیزی به سیلوی بگوید، در جست و جوی شغلی برآمد. و نخستین چیزی که به فکرش رسید این بود که به دیدن مدیر دبیرستان دخترانه ای برود که خود در آن درس خوانده بود. آنت، شاگرد باهوش و ثروتمند، فرزند پدری بانفوذ، در زمان خود مورد لطف مادام آبراهام[1] بود، و اکنون به همدردیش یقین داشت.

1: Mme Abraham.

این زن برجسته، یکی از نخستین کسانی که تحصیلات زنان را در فرانسه سازمان داده بود، دارای خصایل نادری بود، از جمله نیروی اراده و سنجش درست، که شم سیاسی بسیار حسابگرانه ای که جا داشت بسیاری از مردان بدان رشك ببرند آن را تکمیل و یا (بسته به موقعیت) تعدیل می کرد. او که دربارهٔ خویش بی طمع و وارسته بود، در مورد دبیرستان خود چنان نبود. زنی بود آزاداندیش، و حتی، بی آن که در پی تجاهر باشد، ضدیّت آمیخته به اندکی تحقیری را که با کشیشان داشت پنهان نمی کرد، ـ چیزی که در نظر شاگردانش، که دختران بورژوازی جمهوری خواه یا از خانواده های اسرائیلی بودند، نمی توانست زیان بخش باشد. ولی امثال او، به جای اصول جزمی که به دور ریخته شده بود، یك اخلاق عرفی به هم بسته بودند که هر چند پایهٔ یقین نداشت همچنان تنگ نظر و آمرانه بود. (و باز با غلوّ بیش تر: زیرا قاعده و آیین هرچه خود فرموده تر باشد بی چون و چراتر می شود.) آنت، به برکت موقعیّت اعیانی خویش، با مدیر دبیرستان یگانه بود و رك و بی پرده سخن می گفت؛ خوش داشت اخلاق رسمی آن چنانی را قلقلك بدهد؛ و مادام آبراهام، که در طبعش جانب داری نبود، بی تکلّف از متلك های دخترك گستاخ لبخند می زد. لبخند می زَد، آری، اما وقتی که گفت و گوشان در جای در بسته بود. ولی همین که در باز می شد و مادام آبراهام در جلد مقام و عنوان رسمی خود می رفت، سفت و سخت به الواح احکام عرفی که برخی آموزگاران جمهوری خواه با اخلاقیات دلیل تراش خود تدوین کرده بودند ایمان می آورد. همین قدر کافی است که گفته شود که اگر وجدان برهنه اش در زمینهٔ اخلاق قراردادی بی تفاوت بود، وجدان رخ پوشیده، وجدان معمولی اش، رفتار آنت را به شدّت نکوهش می کرد. چه مادام آبراهام از آن خبر داشت: ماجرا در همهٔ محافل پاریس بازگو شده بود.

ولی او هنوز از ورشکستگی آنت بی خبر بود. و هنگامی که آنت آمدن خود را به وسیلهٔ خدمتگار اعلام کرد، درصدد برنیامد که قضاوت خود را بر او مکشوف دارد؛ پیش از آن می بایست از انگیزهٔ آمدنش آگاه شود و بداند که آیا دبیرستان از این دیدار بهره ای خواهد برد. از این رو به آنت روی خوش نشان داد، هر چند با کمی خویشتن داری. ولی همین که دانست آنت برای تقاضایی آمده است، رسوایی کارش را به یاد آورد و لبخند بر چهره اش ماسید. آری، از کسی که رفتارش مورد تأیید نیست می توان پولی پذیرفت؛ ولی در عالم آبرومندی

نمی‌توان پول به او داد. مادام آبراهام بی‌هیچ دشواری توانست دلایل قاطعی پیدا کند تا این داوطلب ناشایست را کنار بزند. در دبیرستان هیچ جای خالی نبود. و چون آنت از او خواست که سفارش او را به دبیرستان‌های دیگر بکند، مادام آبراهام حتی این زحمت را به خود نداد که او را با وعده‌های پا در هوا سرگرم کند. او که چون سروکارش با کسانی می‌افتاد که بر گردونهٔ بخت سوار بودند بسیار سیاستمدار می‌شد، همین که گردونه به زیرشان می‌انداخت سیاستمداریش را به یك سو می‌نهاد. اما در سیاست این کار اشتباه سختی است؛ زیرا امکان آن هست که آن که امروز پایین است فردا بالا باشد؛ و یك سیاستمدار خوب آینده را برای خود نگه می‌دارد. مادام آبراهام تنها اکنون را درنظر می‌گرفت. و اکنون آنت در کار غرق شدن بود: جای افسوس بود، ولی مادام آبراهام عادت نداشت کسانی را که به آب افتاده‌اند بیرون بکشد. از این رو خشکی عواطف خود را پرده‌پوشی نکرد؛ و چون آنت لحن آسودهٔ برابری خود را (که دیگر نابه‌جا بود) ترك نمی‌کرد، مادام آبراهام برای آن که او را به سنجش درست فاصله‌ها وادارد، اعلام داشت که وجدانا نمی‌تواند سفارش او را بکند. آنت سخت برافروخته شد و نزدیك بود که احساس خود را بروز دهد؛ برق خشمی در چشمانش گذشت، اما خاموش گشت؛ حس تحقیر بر آن چیره شد. میل شدیدی به ریشخند، به یکی از آن شیطنت‌های بچگانهٔ روزگاران گذشته، به او دست داد. و همچنان که از جا بر می‌خاست، گفت:

ـ به هر حال، اگر یك کلاس اخلاق نوین ترتیب دادید، به فکر من باشید!

مادام آبراهام هاج و واج نگاهش کرد: گستاخی در این گفتار مشهود بود. به خشکی پاسخ داد:

ـ همان قدیمی برای ما کافی است.

ـ با این همه، بد نیست کمی توسعه‌اش بدهید!

ـ چه چیزی را شما در آن وارد می‌کنید؟

آنت به آرامی گفت:

ـ یك چیز بسیار جزئی: راستی و انسانیّت.

مادام آبراهام رنجیده خاطر گفت:

ـ بی‌شك، حق عشق ورزیدن؟

آنت پاسخ داد:

ـ نه، حقّ بچه‌دار شدن.

وقتی که بیرون آمد، از این گزاف کاری بیهوده شانه بالا انداخت... کار ابلهانه!... چه لزومی داشت که برای خود دشمن بتراشد؟... با این همه، از سر و روی آزردهٔ حریفش به خنده درآمد. زن از لذت جواب گفتن به اهانتی که زنی دیگر به وی روا داشته است نمی‌تواند چشم بپوشد. به! این زنك آبراهام تا روزی دشمن خواهد بود که آنت مقام خود را باز نیافته باشد. اما آنت مقام خود را باز خواهد یافت!

آنت به سراغ دبیرستان‌های دیگر رفت؛ ولی جا کم داشتند. و برای زن‌ها جا نبود. دموکراسی‌های لاتینی تنها برای مردان ساخته شده است؛ گاه برابری حقوق زن را در برنامه‌های خود می‌گنجانند؛ ولی از آن پروا می‌کنند؛ هیچ شتابی ندارند که سلاح‌هایی به دست زن بدهند که هنوز در سپیده‌دم قرن بیستم رقیب منقاد گشتهٔ مرد باقی مانده است، ولی به برکت سرسختی زنان شمالی دیگر تا مدتی دراز بدان حال نخواهد بود. برای آن که این دموکراسی‌ها، اگرچه غرولندکنان، زنی را که کار می‌کند و می‌خواهد حقوق خود را اعمال کند پذیره شوند، می‌باید که افکار عمومی باقی جهان زیر فشارشان بگذارد.

با این همه، آنت می‌توانست برای تصدّی دو سه شغل پذیرفته شود، اما نازك‌طبعی‌اش او را از آن محروم داشت. اگر او بر خود هموار می‌کرد که دربارهٔ وضع خلاف رویهٔ خود توضیحی کم و بیش پذیرفتنی، مثلاً بیوگی یا طلاق، هر کدام که می‌خواست، بدهد، امکان داشت که رضایت دهند و چشم بر آن ببندند؛ ولی او، به رغم عقل سلیم، بزرگ‌منشی خود را در آن دید که در پاسخ پرسشی که از او می‌شود عین واقع را بگوید. آنت، پس از دو سه بار شکست، دیگر به دبیرستان‌های خصوصی یا به دانشگاه مراجعه نکرد. هر چند که در دانشگاه خاطرهٔ خوش‌آیندی از خود به جا گذاشته بود. امکان داشت کسانی را در آن بیابد که دارای وسعت نظر کافی باشند تا بی‌سرکوفت به یاریش بشتابند. ولی ترسید که اهانت ببیند. هنوز در کشور تنگدستی تازه‌پا بود. غرورش مجال آن که دست‌های پینه بسته داشته باشد نیافته بود...

آنت بر آن شد که درس خصوصی بدهد. نمی‌خواست نزد آشنایان بورژوای خود به جست و جوی آن برود؛ خوش‌تر داشت که تشبّثات خود را از آن‌ها پوشیده بدارد. از این رو به بنگاه‌های کاریابی ـ و در حقیقت بهره‌کشی پنهانی ـ

که در آن زمان در پاریس وجود داشت مراجعه کرد. این جا هم زرنگی آن نداشت که نظر مساعدشان را به خود جلب کند. خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد. از دیرپسندی‌اش دلگیر می‌شدند. آخر، به جای آن که مانند آن همه زنان بی‌چارهٔ دیگر که چون عنوان‌های تحصیلی ناچیزی داشتند هرچه را که بدیشان پیشنهاد می‌شد می‌پذیرفتند و با دستمزد بخورونمیر و کار از بامداد تا شام هرچه را که از ایشان خواسته می‌شد درس می‌دادند، او مدّعی بود که به میل خود انتخاب کند.

سرانجام، به پایمردی برخی مشتریان سیلوی، چند شاگرد از میان زنان بیگانه پیدا کرد. او به چند زن آمریکایی درس مکالمه می‌داد، و آنان با آن که رفتارشان با او به مهربانی بود و گاه او را به گردش در کالسکهٔ خود دعوت می‌کردند، مزد بس ناچیزی به او می‌پرداختند و حتی به فکرشان نمی‌رسید که می‌باید پول بیش‌تری بدهند. آنان بی‌دغدغهٔ خاطر صد فرانك برای یك جفت پوتین می‌دادند، اما برای یك ساعت درس فرانسه یك فرانك می‌دادند. (در آن زمان[۱] محال نبود بتوان زنانی را جست که آمادهٔ فروش هر ساعت درس به پنجاه سانتیم باشند!...) آنت با آن که حق نداشت پرتوقع باشد، این مزدهای رسوا را رد کرد. ولی، پس از آن که بسیار هم جست، بهتر از آن چیزی نیافت. بورژوازی مرفه که برای تربیت فرزندان خود آماده است آنچه را که آموزش دولتی پیش چشم همه طلب می‌کند بپردازد، از آموزگاران سرخانه به شیوهٔ کثیفی بهره کشی می‌کند. آری، این جا کسی نمی‌بیندشان. سروکارشان هم با مردمی است بی‌چاره‌تر از آن که بتوانند مقاومت نمایند: به جای یکی که از پذیرفتن سر باز می‌زند، ده تن هستند که همان را به التماس می‌خواهند!...

آنت که تنها و بی‌تجربه بود، برای دفاع از خود در شرایط بدی قرار داشت ولی او دارای همان غریزهٔ عملی خانوادهٔ ریوی‌یر بود، و همچنین ساعتی داشت که نمی‌گذاشت مزدهای وهن‌آوری را که دیگران بدان تن می‌دادند بپذیرد. نه ناله می‌کرد، نه رضایت می‌داد. و پاك برخلاف انتظار، این رفتار او با توفیق همراه گشت. نوع بشر ترسو است؛ آنت شیوه‌ای آرام و اندکی نخوت‌آمیز در «نه» گفتن داشت، و همین مانع هرگونه چانه زدن می‌شد؛ جرأت نمی‌کردند با او همچنان رفتار کنند که با دیگران، و او توانست شرایطی به دست آورد که اندکی

۱: ۱۹۰۳_۱۹۰۴

کم‌تر ناچیز بود. و تازه چیزی نبود. او برای آن که بتواند به اندازهٔ آنچه روزانه خرج می‌کرد به دست بیاورد، می‌بایست متحمّل خستگی و زحمت بسیار شود. شاگرداتش در محله‌های دور از هم پراکنده بودند؛ و در آن زمان هنوز در پاریس نه اتوبوس بود، نه مترو. شب که به خانه بازمی‌گشت، پاهایش درد می‌کرد، پوتین‌هایش فرسوده شده بود. ولی او بنیه‌ای نیرومند داشت و از آشنایی خود با کار هر روزه برای تأمین نان احساس خوشنودی می‌کرد. به دست آوردن نان روزانه برای آنت ماجرایی تازه بود! وقتی که در نبردهای کوچك اراده بر بهره‌کشان خود پیروز می‌شد، به همان اندازهٔ قماربازانی که، از لذت بُرد در بازی، ناچیزی آنچه را که داو گذاشته بودند از یاد می‌برند، از روزی که گذرانده بود راضی بود. آنت می‌آموخت که مردم را ببیند. واین دیدن همیشه زیبانبود. ولی همه چیز به شناختن می‌ارزد. آنت با جهان کار بی‌نام و نشان تماس پیدا می‌کرد. هر چند، تماسی نه بر اندازهٔ کفایت، بی‌عمق! زیرا، اگرچه ثروت، آدمی را از دیگران جدا می‌دارد، جدایی ِ ناشی از تنگدستی کم‌تر از آن نیست. هر کسی سرگرم رنج و تلاش خویش است. و هر کس دیگری را بیش‌تر به چشم رقیب می‌بیند تا برادری در بدبختی، و سهم روزی این رقیب از سهم خود او برگرفته شده است...

آنت این احساس را در چهرهٔ زنانی که با ایشان خود را در رقابت می‌یافت خواند؛ و پی برد: زیرا او در میان آنان از امتیازهایی برخوردار بود. اگر او برای آن کار می‌کرد که سربار خواهرش نباشد، به هر حال خواهرش وجود داشت: آنت از خطرهای بی‌نوایی درامان بود. با احساس تب‌آلود عدم اطمینان به فردا آشنایی نداشت. از فرزند خود لذّت می‌برد؛ هیچ کس مدّعی نبود که او را از دستش بگیرد. آنت چه گونه می‌توانست سرنوشت خود را با سرنوشت آن زن که بر چیزی از داستانش آگهی یافته بود قیاس کند، ـ یك آموزگار اخراجی که مانند آنت گستاخی آن داشته بود که مادر شود! ـ راست بگوییم، در دبستان ابتدا بر وضعش چشم پوشیده بودند، به شرط آن که او هم مادر بودن خود را پنهان بدارد. او را به جای پرتی در یك ناحیهٔ روستایی تبعید کرده بودند و او ناچار شده بود پارهٔ تن خود را از خود دور کند. ولی بچه ناخوش شد و او نتوانست از شتافتن به بالینش خودداری ورزد. رازش برملا شد، و محیط پرهیزگار روستا از آن بی‌رحمانه به خنده و بگومگو افتاد. مقامات آموزشی البته قضاوت عامّه را تأیید

کردند و مادر و فرزند را که نسبت به قوانین تمرّد ورزیده بودند به کوچه انداختند. و آنت در این میان در رسیده بود تا لقمهٔ ناچیزشان را از دستشان برباید! آنت از داوطلب شدن در جاهایی که آن زن کار می‌خواست پرهیز می‌کرد. ولی باز اورا ترجیح می‌دادند. درست به‌این علت که او با حدّت کم‌تری خواستار آن کار بود، چه، کم‌تر احتیاج داشت. و مردم هم به کسانی که گرسنه‌اند ارج نمی‌گذارند. ـ از این رو زنان بدبختی که او جایشان را می‌گرفت، او را به چشم ناخوانده‌ای می‌نگریستند که نانشان را می‌دزدید. آن‌ها می‌دانستند که بی‌انصافی می‌کنند؛ ولی در جایی که خود قربانی بی‌انصافی هستیم، بی‌انصاف بودن مایهٔ تسکین است. آنت شوم‌ترین جنگ‌ها را شناخت، ـ جنگ کارگران را، نه بر ضد طبیعت یا بر ضد اوضاع، ـ نه بر ضد توانگران، تا نان خود را از چنگشان بیرون کشند، ـ بلکه جنگ کارگران برضد کارگران، تا نان و خرده ریزه‌هایی راکه از میز توانگران یادولت، این قارون خسیس، به زیر ریخته می‌شود ازهمدیگر بربایند... این نهایت بی‌نوایی است. و باز در زنان محسوس‌تر است. خاصه در زنان آن روزگار، زیرا نشان می‌دادند که هنوز از سازمان یافتن عاجزند. آنان همچنان در مرحلهٔ جنگ بدوی مانده بودند، جنگ یك تن با یك تن؛ به جای آن که رنج‌های خود را با هم پیوند دهند، بر شمارهٔ آن باز می‌افزودند...

آنت دندان به روی جگر نهاده، با قلبی که خون می‌ریخت، می‌رفت و با اینهمه در چشمانش شادی زبانه می‌کشید، و در کار دشواری که داشت، همان تازگی کار و نیرویی که می‌بایست صرف کند یاریش می‌داد، ـ و نیز اندیشهٔ بچه‌اش که سراسر روز دلش را روشن و فروزان می‌داشت.

مارك روز را در کارگاه سیلوی می‌گذراند. عمّه ویکتورین، اندکی پس از جابه‌جا شدن در آپارتمان تازه، چراغ عمرش خاموش گشته بود. پس از به باد رفتن کانون دیرین زندگی و از دست دادن مبل و اثاث قدیمی و ترك عادات نیم قرن آسایش نتوانسته بود زنده بماند. از آن جا که آنت می‌بایست تا شب بیرون باشد، سیلوی بچه را نزد خود می‌برد. و او آن جا در حکم گربهٔ کارگاه بود: مشتریان و کارگران نوازشش می‌کردند، آب‌نبات و شیرینی به او می‌خوراندند و غرق بوسه‌اش می‌کردند، و او زیر میزی نشسته، چهار دست و پایی در کندوکاو بود،

سگک‌ها و تریشه‌های پارچه را از زمین برمی‌داشت، و کلاف‌های نخ را باز می‌کرد، یا از نخ گلوله می‌ساخت. او پسربچهٔ سه چهار ساله‌ای بود، با موهای بلوطی زرین، مانند آنت، و پس از ناخوشی‌اش اندك رنگ پریده باقی مانده بود. زندگی برایش نمایشی مداوم بود. سیلوی می‌توانست در او نخستین تجربه‌های خود را به یاد آورد، ـ زمانی که زیر پیشخوان گل فروشی مادرش می‌نشست و به گفت و گوهای خریداران گوش می‌داد. ولی بزرگ‌تران، از فراز قامت درازشان، میدان دید یکسر متفاوتی دارند و نمی‌توانند بدانند که چشم‌های کودك در چه چیزهایی چنگ می‌اندازد، همچنین گوش‌های گل رنگش... چیزها برای سرگرمی در آن کارگاه داشت! زبان‌ها، خندان و بی‌باك و گستاخ، در کار بود. شرم و حیا از گناهانی نبود که بر سیلوی و رمه‌اش سنگینی کند. آری، خوب خندیدن و بدگویی کردن، سوزن را چابك‌تر به حرکت می‌آورد... آن‌ها پروای بچه نداشتند. مگر می‌توانست بفهمد؟... به احتمال بسیار نمی‌فهمید، ولی برچین داشت، هیچ چیز را وا نمی‌گذاشت. بچه همه چیز را برمی‌دارد، همه چیز را لمس می‌کند، همه چیز را می‌چشد. مواظب چیزهایی که دم دست می‌افتد باید بود! او که زیر یك صندلی می‌لولید، هرچه را که از بالا می‌افتاد، یك تکه بیسکویت، دکمه یا هستهٔ میوه را، در دهن می‌گذاشت؛ و همچنین کلمات را به دهن می‌برد. بی آن که بداند چیست. و درست همین! برای آن که بداند! آن‌ها را کم کمك می‌جوید، به زمزمه می‌خواند...

ـ هی، بچه خوك!

و این یك وردست بود که روبانی را که او می‌مکید، یا برای امتحان در سوراخ بینی‌اش می‌چپاند، از دستش به در می‌کشید. ولی آنچه را که او شنیده و فرو داده بود بیرون نمی‌کشیدند. گرچه، فعلاً، او کاری با آن نداشت؛ نمی‌توانست کاری داشته باشد. اما از دستش هم نمی‌داد.

او را از زیر میز و صندلی و از زیر دامن زنان، که در آن جا دربارهٔ پاها که تند می‌جنبید و انگشتان زندانیشان که درون پوتین‌ها فشرده می‌شد به مطالعات شگرفی می‌پرداخت بیرون می‌کشیدند و به آداب جهان بزرگ‌ترها و طرز درست نشستن باز می‌آوردند، و او روی چارپایهٔ کوتاهی میان ساق‌های سیلوی ـ یا، چون خاله‌اش به ندرت در جای خود آرام داشت، میان ساق‌های دامن‌پوش دیگری ـ مانند بچه‌ای حرف‌شنو بی‌حرکت می‌نشست. گونه‌اش را به پارچهٔ گرم

دامن تکیه می‌داد و، سر به عقب برگشته و بینی رو به بالا، این چهره های به روی کار خم شده را با آن پلك‌های چین خورده و مردمك‌های متحرك و چابك و رخشان نگاه می‌کرد، و نیز آن دهن‌ها که نخ را گاز می‌گرفتند و او می‌توانست آب دهانشان را ببیند، و همچنین آن لب پایین را، که انگار در بالا بود و دندان‌ها می‌مکیدندش، و باز زیر پره‌های بینی را که رگ‌های سرخ داشت و به هنگام حرف زدن می جنبید، و آن انگشتان که همراه سوزن می‌دویدند... و ناگهان دستی چانه‌اش را قلقلك می‌داد: بر انتهای آن انگشتانه‌ای بود که از برخورد آن با گردنش سردش می‌شد... این جا باز، همچنان که دمی پیش زیر میز و صندلی، هیچ چیز را از دست نمی‌داد. این تماس‌های گرم و خنك، این احساس ولرم کرك‌وار، این روشنایی‌ها که قسمت‌هایی از گوشت تن را سرخ می‌نمودند و این سایه‌ها که رنگ کهربا بدان می‌دادند، و این بوی زنانه... بی‌شك او بر این اشعار نداشت؛ ولی شعور چندگونه‌اش شعور هزار رویه‌ای که تراش‌های آن در سطح هستی بچه پراکنده است، مانند فیلم عکاسی اثرات خارجی را به هنگام گذر بر خود ثبت می‌کرد... این زنان متوجه نبودند که، پای تا سر، تصویرشان بر این صفحهٔ کوچك حسّاس نقش می‌بست. چیزی که بود، بچه آن‌ها را جزءجزء می‌دید؛ و در این میان، همچنان که در قطعات درهم یك پازل[۱]، برخی تکه‌ها کم بود... و آن دل‌بستگی‌های غریب و زودگذرش نیز که به یك اندازه شدید و گوناگون بود و بلهوسانه می‌نمود، اما کم‌تر ناپایدار بود تا جزئی، از همین جا ناشی می‌شد. می‌بایست سخت زیرك بود تا بتوان گفت که چه‌چیز در هر یك از این زن‌ها به خود جلبش می‌کرد! درست مانند گربه‌های خانگی، آنچه دوست می‌داشت بیش‌تر نرمی دست‌ها بود تا همگی شخص. و خانه، کارگاه، برایش مجموعهٔ این خوشی‌ها بود. خودخواه بود، با ساده‌دلی. (و به حق، زیرا این سازندهٔ کوچك پیش از هر چیز می‌بایست «من» خود را برآورد.) و خودخواه بود با صداقت، حتی در نوازش‌های خود. چه نوازشگر بود، زیرا می‌خواست پسند افتد، و نیز برای آن که لذتش در آن بود. از این رو، تنها با کسانی سرنوازش داشت که خود انتخاب کرده بود.

۱: Puzzle. نوعی بازی هوش، و آن تصویری است که تکه‌تکه‌اش کرده و درهم ریخته‌اند و می‌باید تکه‌ها را به درستی کنار هم گذاشت تا تصویر به دست آید.

از همان نخستین اوقات، محبوب اصلی‌اش سیلوی بود. با آن غریزهٔ حیوان خانگی‌اش، بی‌درنگ دریافته بود که خدای خانه اوست، خداوندگاری که خوراك و بوسه و رنگ خوش و ناخوش روز در دست اوست و چاپلوسی نزد او سودمند است. اما، از این هم بهتر آن است که او ناز تو را بکشد. و بچه توانسته بود دریابد که از چنان امتیازی برخوردارش کرده‌اند. و البته شك نداشت که شایستگی آن در وی بوده است. از این رو، بی‌هیچ شگفتی، اما با خوشنودی خاطر، کرنش‌های خوش‌آیند و دل‌نوازی را که فرمانروای کارگاه در حق وی روا می‌داشت می‌پذیرفت. سیلوی نازش می‌کشید و تملقش می‌گفت، به دیدن حرکاتش، قدم‌هایش، کلماتش، هوش و زیبایی‌اش، دهان و چشمان و بینی‌اش، از خوشی بی‌تاب می‌شد. مشتریان خود را به تحسین او وامی‌داشت و چنان از او به خود می‌بالید که گویی خودش او را زاییده است. راست آن که سیلوی گاه نیز او را:

ـ ولگرد کوچولو! بی‌بی طوطی!

خطاب می‌کرد. و اتفاق هم می‌افتاد که بینی‌اش را بگیرد، گونه‌اش را پاك کند، یا سیلی‌اش بزند. ولی، از دست سیلوی، آنهمه را اهانت‌آور نمی‌یافت، و حتّی (اگرچه به صدای بلند اعتراض می‌کرد) برایش خیلی هم ناخوش‌آیند نبود. هر کسی را که شه‌بانو به دست خود نمی‌زند! مارك، «به خداوندی خدا»! (و این یکی از خرده‌ریزه‌های کارگاه بود که او به‌دهن گذاشته بود)، امکان نداشت چنین چیزی را از دست دیگری تحمّل کند!... تازه، سیلوی، اگر هم قدرت فرمانروایی نداشت، باز برایش دل‌انگیز بود. از پازل زنانه‌ای که مارك از این و آن فراهم آورده بود، بیش‌تر قطعات را سیلوی در اختیارش نهاده بود. مارك دوست داشت دامن پیراهنش را به خود بپیچد، و سر بر شکم سیلوی نهاده، گوش به صدایش دهد (و خنده‌اش را از خلال پیکرش بشنود)؛ یا آن که روی تهیگاهش برود و خود را به آن بالا برساند؛ و آن وقت، هر دو دست به گردن سیلوی حلقه زده، بینی و لب‌ها و چشم‌هایش را به گونهٔ نرم سیلوی بمالد و تا نزدیك گوش برود، تا آن حلقه‌های کوچك موی بسیار بور که چه خوش بو بود. کاری که چشم در تکوین ضمیر بزرگان می‌کند، همان را لامسه برای کودکان انجام می‌دهد. این طلسمی است که امکان می‌دهد تا بیرون دیوار را ببینیم، و در درون هم رؤیای چیزهایی را که می‌پنداریم دیده‌ایم، یعنی پنداشت زندگی را، به هم ببافیم. بدین‌سان، بچه تار

خود را می‌تنید. و بی‌آن که بداند این موهای بور تاب‌دار، این گونه، این صدا، این خنده و این سیلوی چیست، و «من» کدام است، می‌اندیشید که:

ـ این مال من است.

آنت شب به خانه باز می‌گشت. سخت گرسنه بود. سراسر روز در بیابانی بی‌آب، در جهانی بی‌عشق، راه رفته بود. سراسر روز راه رفته بود و چشمانش به سوی چشمه‌ای می‌نگریست که شب می‌بایست باز یابد. آنت نوای آن چشمه را می‌شنید؛ پیشاپیش لب‌های خود را بدان تر می‌کرد؛ و امکان داشت که رهگذری در کوچه لبخندی را که این زن زیبای شتاب‌زده به تصویر بچه‌اش می‌زد به خود نسبت دهد. مانند اسبی که بوی جو می‌شنود، هرچه به خانهٔ سیلوی نزدیک‌تر می‌شد، تندتر قدم برمی‌داشت؛ و هنگامی که با خنده‌ای از سرِ محبت حریصانه به خانه می‌رسید، هر چند هم کوفته و مانده بود، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفت؛ در باز می‌شد. آنت خود را به درون می‌افکند و مانند باز روی بچه فرود می‌آمد؛ او را در چنگ می‌گرفت و از جا برمی‌داشت، در آغوش می‌فشرد و دیوانه‌وار می‌بوسید، روی چشم، روی بینی، زیر بینی، هر جا که پیش می‌آمد، هر چه در دسترس بود؛ و شادی افسار گسیخته‌اش با سر و صدای فراوان خودنمایی می‌کرد. و بچه که سرگرم بازی بود، یا به راحتی روی پوف نرم نشسته با سر و روی جدی با گچ خط می‌کشید یا نخ‌های همه رنگ را درهم می‌آمیخت، از این هجوم خرسند نبود. این زن گنده که با حرکاتی تند بی‌خبر می‌آمد و چنگ در او می‌انداخت و با او ور می‌رفت، عربده می‌کشید و، از بسِ بوسه، می‌خواست خفه‌اش کند... این را او دوست نداشت! هوم! بی‌اجازهٔ او هرچه بخواهند بکنند، نه، چنین چیزی برخورنده بود! هیچ نمی‌توانست بدان تن دهد. اخمو، دست و پا می‌زد؛ ولی همین باز بر شور آنت می‌افزود، بیش‌تر تکانش می‌داد، می‌بوسیدش، و هی می‌خندید و داد می‌کرد!... همه چیز این زن برایش ناخوش‌آیند بود: آن ناخویشتن شناسی، آن سروصدا، آن خشونت... مارك بسیار خوب می‌پذیرفت که او دوستش داشته باشد و تحسینش کند، حتی ببوسدش. ولی بیش از این باید آداب‌دان بود! این زن از کجا می‌آمد؟ سیلوی و دخترهایِ زیر دستش برازندگی بیش‌تری داشتند. آن‌ها وقتی که با او بازی می‌کردند، حتی وقتی که می‌خندیدند

و داد می‌کشیدند، با این هیاهو نبود و این خشونت که بگیرندت و ببوسندت! مارك از این درشگفت بود که چرا سیلوی که بدان خوبی می‌توانست با اتباع خود پرخاش کند، به این زن بی‌تربیت درس ادب نمی‌داد و در برابر چنان حرکات خودمانی از مارك دفاع نمی‌کرد. برعکس، سیلوی لحن برابری محبّت‌آمیزی با آنت درپیش می‌گرفت که با دیگران نداشت، و به مارك می‌گفت:

ـ ده، مهربان‌تر باش! مامانت را ببوس!

مامانش! این را بی‌شك مارك می‌دانست. ولی این که دلیل نشد! بله، آنت هم یكِ قدرت خانگی بود. مارك هنوز بیش از آن به گرمای آغوش نزدیك بود که مزهٔ شکّرین شیر را در دهان حریص خود حفظ نکرده باشد، و همچنین در پیکر پرنده‌سان خود سایهٔ زرّینِ بالی را که در پناهش می‌گرفت. و از آن باز نزدیك‌تر، در آن شب‌های بیماری که دشمن ناپیدا گردن پرندهٔ نوخاسته را می‌فشرد، سر آن حامی بزرگ که روی او خم گشته بود... بی‌شك، بی‌شك! ولی مارك این دم دیگر به او نیاز نداشت. اگر او این یادها و صدها یاد دیگر را در انبار خود حفظ می‌کرد، اکنون برای این همه جای مصرفی نداشت. بعدها، شاید، خواهیم دید... اکنون هرلحظه‌ای مائده‌ای تازه برایش می‌آورد؛ جمع کردن تمامی آن به اندازهٔ کافی کار در برداشت. کودك طبعاً ناسپاس است... *Mens momentanea* چه گمان می‌کنید که او فرصت دارد تا آنچه را که دیروز به کامش خوش بود به یاد بیاورد؟ خوش و خوب برایش آن چیزی است که امروز خوب است. ـ امروز، آنت این عیب بزرگ را داشت که می‌گذاشت دیگران، که به چشم مارك خوش‌آیندتر و حتی سودمندتر بودند، او را در سایهٔ خود بپوشاند. به جای آن که برود و خدا می‌داند کجاها پرسه بزند و شب بی‌خود و بی‌جا ظاهر شود، برای چه آن جا نمی‌ماند، مثل سیلوی و دیگران که تمام روز با مارك سرگرم‌اند و ناز او را می‌کشند! پس، بدا به حالش. ـ مارك، لطفش فقط تا همین اندازه بود که تظاهرات پرشور آنت را تحمّل کند و در پاسخ باران پرسش‌های مهرآمیز و دیوانه‌وار او به لحنی دور و پرملال چند آری و نه، یا روز خوش و شب خوش بگوید؛ پس از آن، در حالی که از این رگبار می‌گریخت و گونه‌های خود را پاك می‌کرد، به بازی‌های خود باز می‌گشت یا روی زانوی سیلوی جا می‌گرفت.

آنت ناگزیر می‌دید که مارك سیلوی را بر او ترجیح می‌دهد. و سیلوی این را باز بهتر می‌دید. هر دو از آن به خنده می‌افتادند؛ هر دو گویی کم‌ترین اهمیتی

بدان نمی‌دادند. ولی، در ته دل، سیلوی به خود می بالید و آنت رشك می برد. البته، پرهیز داشتند که بدان نزد خود اعتراف کنند. سیلوی، با خوش طینتی، بچهٔ نامهربان را مجبور می کرد که آنت را ببوسد. از این بوسه های اجباری شادی چندانی به آنت دست نمی‌داد؛ شادی سیلوی بیش تر بود. با خود نمی گفت که به باغ همسایهٔ فقیر به دزدی می‌رود و سپس با بزرگواری چند دانه میوه به او می‌دهد، ولی آدمی آنچه را که نمی گوید تا دچار وسواس وجدان شود، همان را با دهان بسته بس لذیذتر می‌چشد. و سیلوی، بی کم‌ترین بدخواهی، از نوازش بچّه بیش‌تر لذّت می برد و بیش‌تر در پی آن بود که در حضور آنت سلطهٔ خود را روی بچه به رخ بکشد. آنت، با تظاهر به شوخی، به لحنی آسوده می گفت:

ـ از دل برود هر آن که از دیده برفت.

امّا قلبش این را به شوخی نمی گرفت. استعداد طنز نداشت. طنز آنت جز در زمینهٔ هوش نبود. او به شیوه ای حیوانی دوست داشت، همچون حیوانات. دردناك است که انسان زنی از جملهٔ زنان باشد و ناچار باشد خود را پنهان بدارد. چه، هرگاه بگذارد که دیگران قلب قحطی زدهٔ بی‌نوایش را ببینند، بر او خواهند خندید. آنت در حضور دیگران وانمود می کرد که از محبّت سیر است، و از روزی که بر او گذشته بود، از مردمی که دیده بود، از آنچه آموخته، گفته یا کرده بود، حرف می‌زد، ـ مختصر، از همهٔ آنچه برایش بی‌تفاوت بود (اوه! تا چه حد!...)

ولی شب، وقتی که به آپارتمان خود باز می گشت و با بچهٔ خود تنها می ماند، می‌توانست خویشتن را تا آن جا که دل‌خواهش بود شکنجه دهد. و همچنین سیلاب شادی و سودا در خود روان کند. دیگر جای احتیاط نبود. کسی نبود تا از وی رو نهان کند. پسرش تنها از آنِ او بود. او را به تمامی در دست داشت. آنت کمی هم در این راه زیاده روی می کرد. بچه را با محبت دیوانه‌وار خود به ستوه می آورد. و چون این جا، دور از سیلوی، از آن دو تن، مارك آن نبود که نیرومندتر باشد، سیاستمدارانه رنجش خود را بروز نمی‌داد. می‌بایست جانب این مادر عجیب کردار را تا فردا صبح نگه داشت. و او حیله به کار می برد: وانمود می کرد که دیگر از خواب از پا می افتد. گرچه بُرهم نمی‌بایست وانمود کند؛ پس از آن روز پُرمشغله، خواب خیلی زود سر می‌رسید. با این همه، وقتی که چشم ها بسته، مانند برّه‌ای بی‌دفاع، به نظر می‌رسید که در آغوش مادر از خود بی‌خود گشته است، خواب هنوز به سراغش نیامده بود. باری، آنت ناگزیر می‌بایست هیاهوی

خود را قطع کند و او را به بسترش ببرد؛ و آن بچهٔ شوخ، در آن حالت نه خواب و نه بیداری که یك‌یك از پله‌های خواب پایین می‌رفت (و درواقع روی دستگیرهٔ پلکان می‌سرید)، وقتی که از لای مژه‌ها مامان خوش‌باورش را می‌دید که بی‌سخن او را پرستش می‌کند، زیر جُلکی می‌خندید. دربارهٔ خود احساس برتری می‌کرد. از این رو از مادر ممنون می‌شد؛ و حتّی اتفاق می‌افتاد که به شور آید و بازوان کوچك خود را به گردن مادر که پیشش زانو زده بود حلقه کند. و در این غافل‌گیری، آنت مزد رنج‌های خود را می‌گرفت. اما بچّه صرفه‌جو بود و این کار را پُر تکرار نمی‌کرد. و آنت می‌بایست با قلبی گرسنه به خواب رود. آن هم نه پیش از آن که بارها در تخت خود از این پهلو به آن پهلو غلطیده، گوش به دم زدن‌های بچه فرا داده، اندیشه‌های تب‌آلود خود را زیرورو کرده باشد... بچه خوب بوسش نداده بود... آنت با خود می‌گفت:

ـ دوستم ندارد...

قلبش فشرده می‌شد. ولی بی‌درنگ بر خود خرده می‌گرفت:

ـ چه چیزها من از خودم درمی‌آرم!...

می‌بایست به یکباره این اندیشه را واپس زد. چه‌گونه امکان داشت که با آن زندگی کند؟ نه، حقیقت این نبود... بچهٔ نازنین، چه تهمتی به او می‌زد!... با شتاب در میان خاطرات خود به جست و جوی آنچه بهتر بود، به جست و جوی مهربانی‌ها و نوازش‌های بچه می‌رفت. به یادآوری برخی تصویرها، آنت به آسانی می‌توانست بچه را از بسترش بیرون بکشد و ببوسد... ولی، هیس! بیدارش نکنیم!... این نفس دل‌نشین بچگانه!... گنجینهٔ من!... چه خوب خواهد شد، بعدها!...

زیرا ـ (از آن جا که به راستی زمان حال اندکی لاغر بود) ـ برای تکمیل آن، آنت آینده‌ای درخور آرزوهای خویش برای خود اختراع می‌کرد که در آن با پسرش در یگانگی مادر فرزندی به‌سر می‌برد. و او نیاز به این بت داشت تا نیروهای طبیعت را که بار دیگر از چندی باز در او مایهٔ نگرانی می‌شد به خود جذب کند.

این دیگر آن اندوه مضطرب نبود، ـ آن افسرگی عصبی که پیش از بیماری بچه در

او بود و بیماری بچه آن را از مسیر خود به‌در آورده بود، ـ آن روزهای زندگی بی‌کار، که در آن آنت خود را از نیرو و علاقه تهی حس می‌کرد: پهنهٔ آرام دریا، پیش از جزر آب...

هنگام بازگشت آب‌های اقیانوس بود. غرّش امواج، سر برآوردن آرزوهای شبانه، خبر از همان می‌داد. مادر شدن یك چند عناصر سودایی را در آنت ارضا کرده بود. خستگی جسمانی یك زندگی سراسر کار، سدّی در برابرشان می‌کشید. ولی آن‌ها در تاریکی گرد آمده خود را به صخره می‌کوفتند. روح که در بالندگی خود مارپیچ‌وار در طول دایره‌های زندگی بالا می‌رود، به حالتی باز آمده بود نزدیك بدانچه چهار یا پنج سال پیش، در فاصلهٔ تابستان سوزان مهمانخانهٔ گریزون[1] و بهار عشق روژه بریسو، از آن گذشته بود. حالتی نزدیك، اما نه همان. آدمی چرخ‌زنان برفراز گذشته‌اش باز می‌آید؛ اما نه درست به همان جا. هستی آنت پخته‌تر شده بود. آشوب کنونیش دیگر آن ساده‌دلی کور دخترانه را نداشت. اینك او زن بود؛ کام‌هایش حادّ و روشن بود. می‌دانست به کجا می‌کشندش. و اگر او نمی‌خواست این را بداند، درست از آن رو بود که می‌دانست. اراده‌اش کم‌تر از امیال تنش پخته نشده بود. همه چیز غنی‌تر گشته بود. و همه چیز لحنی سودایی به خود گرفته بود.

از این رو، دوباره ظاهر شدن این دیوهای آشنا ـ و ترسناك ـ همچون رگبار نیم روز بود که فرا می‌رسید. خاموشی سنگین، خاموشیِ آبستن هیاهویی که در پیش بود. و این خود به دنبال شادی بی‌تشویش و غم‌های بی‌تشویش بامداد جوان می‌آمد. تا آن زمان، سایه‌ها بر چهرهٔ آنت می‌لغزید، بی‌آن که درنگ کند. اکنون، آنت در کشتی عصبی بود. وقتی که، میان جمع، مراقب خود نبود، یا آن که حضور بچه مشغولش نمی‌داشت، چینی میان ابروان افتاده، خاموش، دم نمی‌زد. اگر خود متوجه می‌شد، بی‌صدا از آن جا می‌رفت. هرگاه کسی به صرافت او می‌افتاد، او را در اتاق خود می‌یافت که سرگرم مرتب کردن آن جاست: تخت خواب خود را مرتب می‌کند، تشك را زیرورو می‌کند، بر مبل‌ها و کاشی‌های کف اتاق پارچه می‌کشد، و بیش از آنچه لازم است تلاش و حرکت نشان می‌دهد و با این همه موفّق نمی‌شود زمزمهٔ روح خود را به خاموشی وادارد. در وسط یك

1: Grisons.

حرکت، همچنان که بالای صندلی ایستاده پارچه‌ای به دست داشت، یا روی لبهٔ پنجره خم شده بود، از کار باز می‌ایستاد. آن گاه همه چیز را از یاد می‌برد، و نه تنها گذشته، بلکه حال را، زنده‌ها و مرده‌ها را، و حتی فرزند خود را. بی آن که ببیند می‌دید، بی آن که بشنود می‌شنید، بی آن که بیندیشد می‌اندیشید. شعله‌ای که در فضای برهنه می‌سوزد. بادبانی باد درافتاده در پهنهٔ دریا. آنت آن نفس بلند را که در اندام‌های او می‌گذشت حس می‌کرد؛ و کشتی با همهٔ دکل‌هایش به لرزه می‌افتاد... پس از آن، چهرهٔ چیزهایی که در پیرامون او بود از بی‌کرانگی سر برمی‌آورد. از حیاط خانه‌ای که آنت رو بدان خم شده بود، صداهای آشنا می‌آمد؛ صدای بچه را با لحن خوشنودیش باز می‌شناخت. ولی رؤیا در او قطع نمی‌شد؛ مسیر دیگری درپیش می‌گرفت... اینك آواز پرنده‌ای در یك بعدازظهر تابستان... آه! ای قلب آفتابی، چه مایه عشق هنوز داری که ببخشی! دنیا را به هر دو دست گرفتن!... غنیمتی بس سنگین... شعور طعمه‌اش را از دست می‌داد؛ و او در غرقاب تفته‌ای می‌افتاد که در آن دیگر نه آوازی بود، نه صدای بچه‌ای، و نه آنت... هیچ چیز، جز ارتعاش پرتوان آفتاب...

آنت، همچنان که با آرنج به لبهٔ پنجره تکیه داده بود، بیدار می‌شد.

ولی شب، رؤیاهای وسواسی که از هنگام ولادت مارك رو نهان کرده بود، بار دیگر خانهٔ هستی را تصرّف می‌کرد. آن‌ها در گروه‌های سه چهارتایی، بی‌وقفه به دنبال یکدیگر می‌آمدند. آنت، طبقه به طبقه، از یکی به سوی دیگری می‌غلطید. صبح که برمی‌خاست، درهم شکسته و سوخته بود؛ ده شب را در یك شب گذرانده بود. و او نمی‌خواست آنچه را که در رؤیا دیده بود به یاد آرد...

کسانی که در پیرامون آنت بودند متوجّه پیشانی عبوس و چشمان اندیشناك او شده بودند؛ آنان به علت این دگرگونی پی نمی‌بردند، اما تشویشی از آن به دل راه نمی‌دادند؛ آن را به انگیزه‌های بیرونی، به دشواری‌های مادّی نسبت می‌دادند. برای آنت، این دوره‌های آشوب فصل پوست انداختن و نوشدنی عمیق بود. آنت قدر آن را نمی‌شناخت، زیرا سنگینی حمل آن را که بیش از سنگینی بارداری دلهره انگیز بود به دوش داشت. این هم خود نوعی بارداری بود: بارداری روح نهفته. هستی همچون دانه‌ای در دل مادّه، درآمیزهٔ خاك برگ و گل آدمی که نسل‌های بشر زباله‌های خود را در آن به جا گذاشته‌اند، دفن شده است. یك زندگی بزرگ، کارش آن است که هستی را از آن جا به در کشد. برای

چنین زایشی سراسر زندگی لازم است. و چه بسا که ماما مرگ باشد.

آنت، دربارهٔ هستی ناشناخته‌ای که روزی وی را از هم دریده از وی به در خواهد آمد، اضطرابی نهفته داشت. گاه که دچار شرمندگی می‌شد، در عزلتگاهی پرهیاهو در به روی خود می‌بست، تنها با هستی مضمر؛ و مناسباتشان دشمنانه بود. هوایی سرشار از الکتریسیته؛ در دل سکون، نسیم‌هایی برمی‌خاست و فرو می‌نشست. آنت می‌دانست که خطر هست. وجدانش بیهوده آنچه را که مزاحم می‌دید در سایه نگه می‌داشت. «در سایه» باز خود او بود، باز در مسکن او بود. و دانستن آن که از بالا تا پایین مسکنش موجوداتی هستند که نمی‌شناسد، مایهٔ آسودگی خاطر آنت نبود.

ـ همهٔ این‌ها... همهٔ این‌ها منم. ولی چه می‌خواهند از جان من؟... و خود من، آیا چه می‌خواهم؟

و خود پاسخ می‌داد:

ـ تو دیگر چیزی نداری که بخواهی. تو آنچه باید داری.

با ارادهٔ استوار گشته، همهٔ شدّت عشق خود را متوجّه بچه می‌کرد. این بازگشت سودای مادرانه نتیجهٔ چندان خوبی نداشت. سودایی غیر عادی، مفرط، بیمارگونه، ـ (از آن رو که ناشی از یك تلاش محال بود تا غرایزی بس متفاوت را که آمادهٔ گول خوردن نبودند به سوی مسیری که از آنِ ایشان نبود براند) ـ و جز به سرخوردگی نمی‌توانست بینجامد. و بچه را از مادر دور می‌کرد. مارك در برابر این دست‌اندازی انحصاری سرکشی می‌نمود. نارضامندی خود را از مادرش پنهان نمی‌داشت، آنت را مایهٔ دردسر می‌یافت؛ و این نکته را بچه در گفت و گوی‌های خشم‌آلودی که با خود داشت، و خوش بختانه آنت نمی‌شنید، می‌گفت: اما یك روز غافل‌گیرانه به گوش سیلوی رسید، و او، در حالی که قاه قاه می‌خندید، با بچه تندی نمود. مارك در کنج در با دیوار گفت و گو می‌کرد، و در حالی که حرکات کوچك قاطعی به دست می‌داد، می‌گفت:

ـ حوصله‌ام سررفته، از دست این زن!...

همیشه گزارش وقایع یك زندگی را می‌نویسند. و در آن گمان می‌برند که زندگی را می‌بینند. این جز پوششی نیست. زندگی در درون است. وقایع تا آن جا بر

زندگی اثر می‌گذارند که زندگی خود انتخابشان کرده، ـ و این وسوسه در من است که بگویم: خود به وجودشان آورده باشد؛ و در بسیاری از موارد، این عین حقیقت است. بیست واقعه هر ماه در دسترس ما می‌گذرد؛ برای ما اهمیتی ندارد، زیرا کاری با آن نداریم. ولی همین که یکیشان به ما اصابت کند، می‌توان شرط بست که خود ما راه را تا نیمه بر آن کوتاه کرده‌ایم: به پیشواز آن می‌رفته‌ایم. و اگر این برخورد فنری را در ما به حرکت درآورد، از آن رو است که فنر فشرده شده منتظر این برخورد بود.

نزدیك پایان سال ۱۹۰۴ فشار روحی آنت فرو نشست، و دگرگونی‌هایی که در او صورت گرفت به ظاهر مقارن پاره‌ای تغییرات بود که در همان اثنا در پیرامون او روی می‌نمود.

سیلوی در پی شوهر کردن بود. بیست و شش سال داشت و به اندازهٔ کافی شادی‌های آزادی را چشیده بود؛ عقیده داشت که دیگر آن دم فرا رسیده است که شادی‌های زندگی خانوادگی را بچشد. در انتخاب شوهر شتاب نمی‌ورزید. قماشی که همخوابهٔ آزاد را از آن بریده اند نیاز به دوام ندارد، کافی است که پسند افتد و به دل بنشیند. ولی یك شوهر خوب باید از ماهوت پردوام باشد. بی‌شك سیلوی می‌خواست شوهرش مورد پسند هم باشد. ولی پسند داریم و پسند. برای انتخاب شوهر نباید دستپاچه بود. سیلوی از عقل مشورت می‌خواست، و حتی خیر و صلاح کسبش را از نظر دور نمی‌داشت. کاروبارش خوب روبه‌راه بود. کارگاه دوزندگی‌اش ـ *سیلوی: پیراهن و مانتو* ـ نزد مشتریان نخبهٔ بورژوازی متوسط شهرت به جایی به دست آورده بود که برازندگی و سلیقه را با بهای مناسب جمع کرده است. او در کسب خود به جایی رسیده بود که دیگر به تنهایی نمی‌توانست از آن تجاوز کند. برای گذشتن از آن مرحله، می‌بایست با نیروهای دیگر شریك شود و یك دوزندگی مردانه به کارگاه زنانه خود اضافه کند تا امکان یابد که دایرهٔ عملیّات خود را گسترش دهد.

بی‌آن که چیزی از نیّت خود با کس در میان نهد، سیلوی در پیرامون خود به جست و جوی کسی رفت که بهتر از همه با مقاصدش سازگار باشد. به آهستگی، آن را که می‌خواست انتخاب کرد؛ و پس از انتخاب، تصمیم گرفت به ازدواج او درآید. عشق از پس می‌آمد. آن هم برای خود جایی داشت: سیلوی امکان نداشت به همسری مردی درآید که نتواند دوستش بدارد. ولی عشق امر فرعی بود.

دادوستد، در درجهٔ اول.

آن که او انتخابش کرد سلو[1] نام داشت، لئوپولد سلو؛ و صاحب کار جوان در همان نخستین نظر تصمیم گرفته بود عنوان مغازهٔ تازه شان چه خواهد بود: ـ *سلو و سیلوی*. ـ ولی، با آن که برای زن نام هرگز اهمیت کمی ندارد، سیلوی آن قدر دیوانه نبود که تنها به نام بس کند؛ سلو (لئوپولد) برایش یك نامزد جدّی بود. نه بسیار جوان، سی و پنج سال به شیرینی، ظاهری نسبتاً مردانه، به آن معنی که تودهٔ مردم می گویند، ـ یعنی رویهم به اندازهٔ کافی زشت، اما خوش اندام، ـ موهای خرمایی که به سرخی می زد، رنگ روی شاداب، استاد برش در یك خیّاطی بزرگِ مردانه، ماهر در کار خود، با درآمدی خوب، مردی سربه راه، برکنار از هرزگی و عیاشی؛ سیلوی همهٔ اطلاعات را به دست آورده بود و کار تمام بود... در فکر خود او تمام بود. در این باره مشورتی با سلو نکرده بود. ولی دربارهٔ موافقت آن که انتخابش کرده بود کم ترین دغدغه ای نداشت. به دست آوردن آن را خود برعهده می گرفت.

سلو کسی نبود که به دنبالش بیاید. پای بند آسایش خود و عادات خود بود، مردی مهربان، دور از جاه طلبی و به اندازهٔ کافی خودخواه، مصمّم به آن که عزب بماند، و در فکر آن هم نه که مقام درجهٔ دوّم ولی پردرآمد و بی مسئولیّت خود را نزد صاحب کاری که می دانست ارزش او چیست ترك گوید. سیلوی نقشه ها و آسایش او را به آسانی برهم زد. در یك نمایشگاه پاییزه به او برخورد، ـ کاری کرد که با او برخورد کند، ـ و آن ها هر دو بدان جا آمده بودند تا مدهایی را که می بایست به کمکشان رواج یابد بررسی کنند. سیلوی را چند مرد در میان گرفته بودند، و سیلوی، بی آن که توجهی به سلو داشته باشد، در آغاز لبخندها و پاسخ های بامزهٔ خود را نثار سه چهار جوان می کرد که سخت اظهار دل باختگی می نمودند. پس از آن، وقتی که سلو به ارج و بهای این لطف و این خوش سخنی که متوجه خودش نبود پی برد، ناگهان دریافت که مراحم سیلوی رو به او دارد و خطابش جز به او به کسی نیست؛ دیگران هیچ به حساب نمی آمدند. این دگرگونی ناگهانی به ویژه از آن رو بیش تر به دلش نشست که آن را به شایستگیِ شخص خود نسبت داد. و دیگر به دام افتاد. خداحافظ، تصمیم هایی که داشت!

1: Selve.

چندی پس از آن، سیلوی از آنت خواهش کرد که شب، پس از شام که دیگر کسی در کارگاه نیست، نزد او باشد.
گفت:
ـ برای این از تو خواسته‌ام بیایی که منتظر کسی هستم.
آنت تعجب کرد:
ـ هه! چه احتیاجی به من داری؟ مگر نمی‌توانی تنها از او پذیرایی کنی؟
سیلوی با سر و روی جدّی گفت:
ـ به نظرم، این جور آبروسندتر است.
ـ این هوس آبرومندی هم چه دیر به سراغت آمد!
سیلوی با طنزی یخ بسته گفت:
ـ دیر بیاید، بهتر از آن است که هرگز نیاید.
ـ چرند می‌گویی. برو دیگران را خر کن!
سیلوی گفت:
ـ همین کار را می‌کنم.
آنت با انگشت تهدیدش کرد:
ـ دیگران را می‌خواهی خر کنی؟ خوب، این دیگری که باشد؟
ـ همین.

سلو (لئوپولد) زنگ زد. چون دید که سیلوی تنها نیست، به نظر آمد که دلگیر شده است؛ ولی مانند هر مرد با ادب سر و روی خندان به خود گرفت. برایش آسان نبود که تنها، در حضور دو زن جوان و به اندازهٔ کافی هوس‌انگیز، که با هم دست یکی کرده‌اند، تصویر پسندیده‌ای از خود نشان دهد. حس می‌کرد که دو جفت چشم در کمینش نشسته‌اند. پس از چند خوش‌آمدگویی کم و بیش ناشیانه، که به مقتضای ادب آنت هم سهمی از آن یافت، سلو از کار و بار و از پیشه و از زندگی پرمشغلهٔ خود سخن گفت. آنت از سر شفقت با ظاهری علاقه‌مند پرسش‌هایی از او می‌کرد. سلو اعتماد بیش‌تری یافت، و دشواری‌های شغل خود، ناکامی‌ها و موفقیت‌های خود را حکایت کرد؛ و در این میان از هیچ فرصتی چشم نمی‌پوشید که خود را به جلوه بگذارد. ساده، صمیمی و از خودراضی می‌نمود؛ دست خود را در بازی رو می‌کرد. سیلوی محتاط‌تر از او بود، پیش از آن که بازی کند به دست حریف نگاه می‌کرد. آنت که به زودی به عقب صحنه

رانده شده بود و بازی آن دو را تماشا می‌کرد، از زرنگی خواهرش کم‌تر در شگفت بود تا از انتخاب ناچیزش. سیلوی بی‌هیچ زحمت می‌توانست شوهر برازنده‌تری پیدا کند. اما سیلوی چنین چیزی نمی‌خواست. از مردانی که بیش از حدّ زیبا و بیش از حدّ درخشان بودند برحذر بود. نیازی هم به گفتن نیست که نمی‌توانست مردی زشت یا احمق را بگیرد. چیزی در حد وسط... *In medio* او می‌خواست برای خود دستیاری سنجیده و دوراندیش انتخاب کند، نه کسی که بر او فرمان براند. می‌دانست که در زناشویی باید چیزی داد و چیزی گرفت: داستان عرضه است و تقاضا. اما تقاضای خود او آن بود که در کارگاه خویش صاحب اختیار باقی بماند. ـ و اما تقاضای سلو چه بود؟ ـ آخ! پسرك بی‌نوا! تقاضایش آن بود که دوستش بدارند، به خاطر خود او، برای چشم‌های زیبای خودش... با این همه، به خودش خیلی نمی‌بالید، می‌دانست که نه زیباست و نه جذّاب. ولی ضعفش در همین بود که می‌خواست به خاطر عشق به او شوهر کنند... مسخره است، نه؟ خودش از آن شانه بالا می‌انداخت، زیرا این مرد گندهٔ ساده دل، احمق نبود. زندگی به وی چیزها آموخته بود، و مانند سه چهارم مردان فرانسوی دربارهٔ زنان دیرباور بود. ولی نیاز قلب پس نیرومند است! این نیاز احمقانه!... «اما برای چه دوستم نداشته باشند! من از دیگران که دوستشان دارند کم‌تر نیستم!...» بدین سان، او گاه تقریباً خاکسار و گاه تقریباً خودپسند بود. همیشه در تمنّا. و این دور از زرنگی بود... خاصّه که می‌گذاشت بدان پی ببرند. زیرا، دختر زیرك، بدان خوب پی برده بود. و به آن چشمان درشت آبی رنگ اندکی برجسته، که می‌پرسید:

ـ آیا دوستم دارید؟

سیلوی نگاه مهربانی می‌کرد که نه می‌گفت آری و نه می‌گفت نه. ـ زیرا مطمئن نبودن، عشق را تقویت می‌کند.

هنگامی که دو خواهر تنها شدند، آنت به سیلوی گفت:

ـ پُر بازیش نده!

سیلوی که خود را در آینه می‌نگریست، گفت:

ـ برای چه ندهم؟ به زحمتش می‌ارزد.

ـ پس، جدّی است؟

ـ خیلی جدّی است.

ـ نمی‌بینمت که شوهردار شده باشی.
ـ به! گمان می‌کنم، باز دو سه بار دیگر ببینیم...
ـ خوش ندارم که تو این چیزها را به مسخره بگیری.
ـ پس چه چیز را باید به مسخره گرفت؟ تو هم که شده‌ای «ارتش رستگاری»! خوب، دیگر! مادام بوث ـ (سیلوی بوت[۱] تلفّظ می‌کرد) ـ ابروهای قشنگت را تُوهم نَبَر! پیش از آزمایش که قصد ندارم عوضش کنم. من به این امید شوهر می‌کنم که چیز بادوامی باشد. ولی اگر هم دوام نیاورد، باید بتوانم دلم را راضی کنم.

آنت گفت:

ـ برای تو نیست که من نگرانم.
ـ راستی؟ پس بگذار از طرف او از تو تشکّر بکنم! دلت را برده است، انگار؟
ـ ارزش تو را ندارد، سیلوی. ولی دلم نمی‌خواهد که روزی تو این مرد بی‌آزار را رنج بدهی.
ـ رنجش بدهم! هر کسی دیگری را رنج می‌دهد، این که چیزی نیست! البته که رنج خواهد برد!... مرد بی‌نوا! دلم می‌خواهد به جای او باشم... خوب، نگران نباش! گمان می‌کنی که من ندانم این جانانهٔ من چه می‌ارزد؟ چیز درخشانی نیست، ولی وزن خوبی دارد. این را من به خودش نخواهم گفت، زیرا مردها را نباید لوس کرد: به فکرشان خواهد رسید که حقی بر ما دارند. ولی پیش خودم، آن را به حساب می‌آرم. از من این حماقت سر نخواهد زد که یا بد کردن در حق او به خودم بد بکنم. و اگر قول نمی‌دهم که گاه گاه لجش را درنیاورم، ـ (چرا که برایش بسیار خوب خواهد بود کمی لاغر بشود) ـ فقط به همان اندازه ای که لازم باشد او را می‌چزانم. البته، به شرط آن که جای گله‌ای برایم باقی نگذارد! وگرنه، جا دارد که حقّش را کف دستش بگذارم. و من نقد می‌پردازم. سوداگر درست کاری هستم: جز تا آن اندازه که برای زندگی لازم است، خریدارانم را گول نمی‌زنم. مگر آن که آن‌ها ادّعای آن داشته باشند که کلاه سرم بگذارند. در آن صورت، من خودم سرشان کلاه می‌گذارم. و چه جور!

۱: سازمان نیکوکاری برای جمع‌آوری گدایان و ولگردان که بوث Booth نام انگلیسی، و پس از او زنش، اداره می‌کرد.

آنت به اعتراض گفت:
ـ انگار هرگز نمی‌توان ازش انتظار داشت که جدّی حرف بزند!
و سیلوی پاسخ داد:
ـ اگر می‌بایست چیزهای جدّی را به لحن جدّی گفت، دیگر زندگی تحمّل‌ناپذیر می‌شد!

دیری نگذشت که لئوپولد باز آمد، و سیلوی نگذاشت که در انتظار رنج بکشد. تند و زود، پیش از آن که دانسته و سنجیده تسلیم شود، مواضع دشمن را دور زد و در پس سنگرهای دفاعی‌اش، دربارهٔ سلاح و ساز و برگ و ذخایرش شناسایی به عمل آورد. بی‌زحمت او را به سوی طرح‌های خود سوق داد. و لئوپولد تا واپسین روز زندگی در این پنداشت ماند که اوست که فکر تأسیس خیّاطخانه *سلو و سیلوی* را ابداع کرده است.

مراسم زناشویی برای نیمهٔ ژانویه که اندکی از شدّت کارها کاسته شود معیّن شد. هفته‌های مانده به جشن، برای کارگاه روزگار خوشی بود. لئوپولد، با گشاده‌رویی، همهٔ کارگران را مهمان می‌کرد و به تئاتر یا سینما می‌برد. همه‌شان چنان نیازی به شادی و خنده داشتند! وقتی که یکیشان عروس می‌شود، انگار که عروسی را با خود به کارگاه می‌آورد. و هر کدامشان این مهمان را پذیره شده نزدش زمزمه می‌کند:
ـ فراموش نکن! دفعهٔ دیگر نوبت من است...

این شادی همگانی به آنت هم سرایت کرد. به جای آن که ناکامی زندگی خود را با حدّتی بیش‌تر احساس کند، از خود می‌پرسید که غم‌هایش چه شده‌اند، مانند پیراهنی که درآورند، در طول کفل‌ها به پایین سریده بودند. ای پیکر جوان! غم و اندوه به پوستت چسبندگی ندارد... با این همه، نه آن که این عروسی سخت خوشنودش کرده باشد. خواهرش را جانانه‌تر از آن دوست داشته بود که از دیدن آن که باز بیش‌تر از او دور می‌شود احساس اندوه نکند. و تازه، منظرهٔ دل‌نشینی هم نبود، این دختر قشنگ که خود را به این مرد رویهم مبتذل تفویض می‌کرد... آنت برای سیلوی تصوّر آرزوهای دیگری داشت. ولی دیگران چه نیازی به تصوّر آرزوی ما دارند. شیوهٔ خوش‌بخت بودنشان از آنِ خودشان است. نه از آنِ ما. و حقّ با آن‌هاست...

سیلوی خوشنود بود. محبّت لئوپولد و تحسینی که بدو نشان می‌داد، خودپسندیش را ارضا و کم‌کم دلش را تسخیر می‌کرد. همچنان که به خواهرش گفته بود، به خصال جدّی کسی که انتخابش کرده بود ارج می‌گذاشت. برایش همسری استخوان‌دار خواهد شد، مزاحم نخواهد بود؛ و سیلوی با آن که در نیّتش سوءاستفاده نبود ـ (گرچه باز نمی‌توان دانست!) ـ مطمئن بود که حسابرس پُر ایرادگیری برای رفتار خود اختیار نکرده است. لئوپولد در پی دانستن گذشتهٔ سیلوی نبود؛ به او اعتماد می‌کرد؛ و سیلوی از این بابت از او منت داشت. تجربهٔ زندگی از پنداشت‌های لئوپولد، و خاصه از سخت‌گیری او، چندان چیزی به جا نگذاشته بود: بلکه او را بر آن می‌داشت که برای خود، به عنوان قاعدهٔ رفتار، همان خودخواهی صمیمانه‌ای را اختیار کند که از مردم درست‌کار دیرباور مهربان و کم توقع می‌سزد و از دیگران بیش از آنچه خود نمی‌تواند بدهد نخواهد، و همین رفتار را از دیگران هم بپذیرد.

سیلوی رویهم خود را بسی بیش‌تر به او نزدیك می‌یافت تا به آنت. او آنت را بیش‌تر دوست می‌داشت. ولی آنت اگر مرد بود ـ (و سیلوی این نکته را با خنده به او گفت) ـ امکان نداشت به او شوهر کند! نه، نه، کارشان به جای بدی می‌کشید!...

سلو برایش همه گونه فراغ خاطر دربر داشت. این تأثیر راحت بخش سیلوی را از آن که به او بیندیشد منصرف می‌کرد: به جشن عروسی خود می‌اندیشید، به رخت و آرایشی که برای خود ترتیب می‌داد، به خانهٔ آینده‌اش و به نقشه‌های بزرگی که برای کسب خود داشت. و در این، خوشنودی کاملی به وی دست می‌داد.

جشن عروسی در یك روز تابناك زمستانی برگزار شد. سلو همه‌شان را به جنگل ونسن[1] برد. بازی‌های شادمانه‌ای سر گرفت. آنت با خوش‌حالی به جمع پیوست. اگر روزگار دیگری بود، جنبهٔ پر سر و صدا و اندکی مبتذل این خوشی‌ها به چشمش ناپسند می‌آمد. اما این دم چنان نبود. او با این پسرهای خوب و این

۳

1: Vincennes.

دختران دلاور که در رشتهٔ روزهای کار و زحمت این یك روز شادمانی را به خود ارزانی می‌داشتند می‌خندید. در بازی‌هاشان شرکت جست، و با نشاط و چالاکی خویش همه را شیفتهٔ خود کرد. سیلوی که او را سرد و بی‌اعتنا شناخته بود، نگاهش می‌کرد که چه‌گونه می‌دود و راست و بی‌غش تفریح می‌کند. و اینك آنت که چشمانش را بسته بودند چشم بندانك بازی می‌کرد، ـ با چهره‌ای سرخ گشته، دهان باز و خندان، چانه رو به بالا و گویی برای آن که روشنایی را در هوا بگیرد، دست‌ها دراز و پنجه‌ها همچون بال‌های گسترده، با قدم‌های بلند می‌رود و پایش به چیزی می‌گیرد و باز بیش‌تر می‌خندد!... این پیکر زیبای کور سودازده، چه کسی او را خواهد گرفت؟... چه بسا مردان که نگاهش می‌کردند و چنین اندیشه‌ای می‌بایست داشته باشند. ولی آنت گفتی جز به بازی خود به چیزی نمی‌اندیشید... چه کرده بود، آن نگرانی‌ها را که دیروز بر جانش سنگینی می‌کرد؟ و آن چهرهٔ پرتشویش و عصبی و در خود فرو رفته را؟ چه مایه نیرو که در او بود!... سیلوی این نیکی را به پای خود می‌نوشت که توانسته است آنت را از نگرانی‌های خود منصرف بدارد، و در دل از آن شاد بود. اما آنت خوب می‌دانست که علت از جای دورتری سرچشمه می‌گیرد. او از تشویش‌های خود برای آن سبك‌بار نشده بود که در جشن عروسی می‌خندید. بلکه در جشن عروسی از آن رو می‌خندید که خود را سبك‌بار می‌دید...

چه روی نموده بود؟ ـ چیزی شگرف، که کار یك روز هم نبود، هر چند که در روز معیّنی ظاهر گشته بود.

کار به چند هفته پیش از آن برمی‌گشت، صبح یك روز یکشنبه. آنت نیم برهنه در برابر میز آرایش خود نشسته بود. روزهای یکشنبه، توالت خود را به تفصیل انجام می‌داد، زیرا در روزهای دیگر ناچار بود صبح زود از خانه بیرون برود. بچه آن روز، همین که از خواب برخاسته بود، از اتاق بیرون سریده بود تا نزد خالهٔ خود برود. این زناشویی برایش بسیار جالب بود، و با چیزهایی که به عنوان مردی آزموده در این باره می‌گفت مایهٔ تفریح سیلوی می‌شد. لئوپولد نوازشش می‌کرد؛ برای خوش‌آمد سیلوی به سگ کوچکش تملق می‌گفت. مارك، از آن جا که نوازش می‌دید و از اهمیّت خود سرفراز بود، همهٔ وقت خود را در آپارتمان زیرین به‌سر می‌برد و دیگر جز با اکراه نزد مادرش نمی‌ماند. دل‌سردی تلخی از آن به آنت دست می‌داد. ولی آن روز صبح، خستگی بر اندوه می‌چربید، و حتی

احساس نهفته‌ای بدان آمیخته بود که جانش را روشن می‌کرد. با این همه، به عادت خود آه کشید. او این خستگی و این لذت مبهم را مزمزه می‌کرد که، خداجان! خواهد توانست سراسر این روز یکشنبه خود را وا بدهد، بی‌آن که ناچار باشد از جا تکان بخورد... یکشنبه! آنت در گذشته به ارزش آن پی نمی‌برد...

- «آدم خسته است، خسته است! چه خوب است که هیچ جنب نخورد!... می‌توان هزار سال خوابید... اگر هم بد نشسته باشی و در وضعی ناراحت بر آرنج تکیه داده باشی، باز کم‌ترین حرکتی نخواهی کرد... افسونی تو را در چنگ دارد. می‌ترسی که باطل شود. تکان نخوریم! همین جور خوشیم!...»

آنت از پنجره پشت بام روبه‌رو را نگاه می‌کرد: دود از دودکش نانوایی بیرون می‌آمد، و روشن و شاد، حلقه حلقه، از برابر باد می‌گریخت، کشیده می‌شد، پیچ می‌خورد و رقص‌کنان روی آسمان آبی می‌دوید. چشمان آنت می‌خندید و جانش در پی اسلیمی‌های دیوانه‌سان دود در چمنزارهای هوا می‌رقصید. همهٔ سنگینی زمین به پایین لغزیده بود. روح، خود را برهنه حس می‌کرد، در باد و در آفتاب. آنت آهسته آواز می‌خواند... - و ناگهان چشمان شیفتهٔ جوانی که دیروز در امنیبوس نگاهش می‌کرد در برابرش پدیدار شد. آنت او را نمی‌شناخت و بی‌شك هرگز بار دیگرش نخواهد دید. و این نگاه، که چون آنت به ناگاه سر برگرداند غافل‌گیر گشته بود، - (زیرا جوان گمان نمی‌کرد که می‌بینندش) - چنان به ساده‌دلی به دل‌ربایی او اعتراف می‌کرد که آنت شادی نوخاسته‌ای از آن پس در دل داشت... وانمود می‌کرد که علتش را نمی‌داند... ولی، در آن اثنا که آینه تصویر لبخندش را به وی باز می‌گرداند، آنت خود را با چشمان مردی می‌دید که می‌بایست روزی دوستش بدارد... کجایید، نگرانی‌ها؟... هنوز گاه گاه وزوزشان از دور، خیلی دور، به گوش می‌رسید...

- «کافی است! کافی است! چه فایده‌ای دارد!... باید سوخت و ساخت!»

این که آنت با خود چنین بگوید، چیز تازه‌ای نبود. بیست بار همین را گفته بود. ولی این که بدانچه می‌گفت عمل کند، چنین انتظاری نمی‌بایست از او داشت! و این توفیق را نمی‌بایست به عقل نسبت داد. عقل، اندرزگر خوبی است؛ ولی کسانی که اندرز می‌دهند، مایه از خود نمی‌گذارند. و قلب جز با دلایل قلبی مجاب نمی‌شود.

این دلایل اکنون کم نبود. اکنون آنت بدان رضا می‌داد که نابخردانه بودن توقّعات عشق مادرانه‌اش را ببیند. اما اگر بدان رضا می‌داد، از آن رو بود که گرایش‌های سرکوفتهٔ دیگری از نو جان گرفته بودند. دیگر نمی‌توانست منکر وجودشان گردد، چنین چیزی دیگر نمی‌خواست. و این رضایتِ بی‌سخن همین که داده شد، آنت خود را رها شده یافت. آواز جوانی‌اش، که بیدار گشته بود، به او می‌گفت:

ـ هیچ چیز از دست نرفته است. تو هنوز حق داری که خوش‌بخت باشی. زندگی‌ات آغاز می‌شود...

جهان جان تازه گرفت، همه چیز مزه‌ای یافت. حتی در روزهای تیره، روزنه‌های تابناکی پدید آمد. آنت هیچ نقشه‌ای برای آینده نمی‌ریخت. خود را به خوش‌بختی آیندهٔ از نو به چنگ آمده می‌سپرد، هرچه می‌خواست باشد... آری، آری، آنت جوان بود، جوان، مانند سال نو... سراسر یك زندگی را در برابر خود داشت... هرگز بسش نخواهد بود!

یکی از آن ماه‌های قشنگ و زودرس فوریه، که در پاریس بسی لطف دربر دارد. بهار هنوز تنها در آسمان و در دل آدمی است، اما پاك پاك، روشنایی ناب، شادی زلال بچه‌ای که از خواب بیدار می‌شود. روز آفتابی سال از نو آغاز می‌شود؛ و پیش از آن که پرندگان باز آیند، صدای آمدنشان به گوش می‌رسد؛ گویی، از فراز برجی گم‌گشته در آسمان روشن، انسان می‌بیندشان، این ابرهای بال‌ها، این دسته‌های پرستو را: اینك می‌آیند، از دریاها می‌گذرند! و من از هم اکنون دارمشان، که در قلب من آواز می‌خوانند...

آنت، مانند هر موجود تندرست، همهٔ فصل‌ها را دوست می‌داشت. خود را با آن‌ها سازگار می‌کرد، و از این راه در نیروهای نهفته‌شان سهیم می‌شد. نیروهای بهاری در او شوری پدید می‌آوردند.

شاد از رفتار، شاد از کار، آنت خستگی سالم و اشتهای نیرومندی با خود به خانه می‌آورد، به همه علاقه نشان می‌داد و کنجکاوی تازه‌ای در او سر برمی‌داشت، کنجکاوی به جهان اندیشه‌ها که چهار سالی می‌شد که ترک گفته بود، به کتاب‌ها و به موسیقی؛ و گاه شب‌ها، با آن که کوفته و مانده بود، از خانه

بیرون می‌رفت و خود را به آن سر پاریس می‌رساند تا از بلیط کنسرتی استفاده کند. سیلوی بر او رشك می‌برد، زیرا آغاز بارداریش برایش مایهٔ دردسر بود.

در بیرون رفتن‌های شبانه، چه بسا که مردان به دنبال آنت می‌افتادند. و او چون در رؤیاهای خود فرو رفته، سرخوش و گیج بود، متوجّه نمی‌شد؛ ناگهان در میان گفت و گوی درونی خود می‌ماند و احساس می‌کرد که چیزی را به دنبال می‌کشد. بیدار می‌شد، آن چیز را که زمزمه داشت با کنجکاوی نگاه می‌کرد. شانه بالا می‌انداخت، یا آن که اخم می‌کرد، و بار دیگر شتابان به راه می‌افتاد و می‌گفت:

ـ پیر خر احمق!

و آن احمق چه بسا که جوان بود؛ و آنت می‌اندیشید:

ـ ده دوازده سال دیگر، مارك می‌تواند همین باشد.

برآشفته می‌ایستاد. مارك دروغی برق خشم چشمان آنت را که رو به آن دیگری داشت دریافت می‌کرد؛ و دیگر اصرار نمی‌ورزید. بار دیگر چشمان آنت خنده ناك می‌گشت. فکر آن که مارك را به صورت پسری بزرگ و خوشگل در این جا ببیند، به هر حال، مایهٔ تفریح خاطرش بود. هر چه باشد، خودخواهی مادرانه‌اش از آن مایه می‌گرفت. آنت این نکته را درمی‌یافت و خود را سرزنش می‌کرد. نه، بهتر از این! مارك بود که او سرزنش می‌کرد.

غر می‌زد:

ـ فضول! به خانه که رفتم، گوشش را می‌کشم.

(آنت گوش بچه را می‌کشید.)

از این ماجراهای کوچك، خاطرش می‌شکفت... آری، در چند بار اول. ولی وقتی که کار ادامه یافت...

ـ آخ! کوفتی‌ها! زلّه‌ام می‌کنند! مگر من اجازه ندارم آسوده گردش کنم! برای این که به سادگی و خوشی به چپ و راست نگاه می‌کنی، برای این که در راه رفتن می‌خندی، باید گمان ببرند که تو به عشق فکر می‌کنی! عشق، می‌دانم چه چیزی هست، به اندازهٔ کافی دیده امش! احمق‌ها، خیال می‌کنند که نمی‌توان ازشان چشم پوشید! به فکرشان نمی‌رسد که بتوان با نبودنشان خوش‌بخت بود، خوش‌بخت به سادگی، از این که هوا خوش است و تو جوانی و آن اندك چیزی را که برایت لازم است داری!... بگذار هرچه می‌خواهند فکر کنند! مگر من به

آن‌ها فکر می‌کنم؟... به آن‌ها!... نه، مگر هرگز خودشان را در آینه نگاه نکرده اند؟

آنت خود نگاهشان می‌کرد؛ و چون حال خوشی داشت (یعنی شاد و آزاد بود)، آن‌ها را به صورت آرمانی درنمی‌آورد. البته! از خود می‌پرسید چه‌گونه می‌توان به مرد دل بست! به راستی که حیوان زیبایی نیست! زن باید عقلش را از دست داده باشد تامرد را دل‌فریب بیابد... و دختر ریوی‌یر، که یك زن خوب فرانسوی بود، زنی از قماش پرتوان کلاسیك که آثار رابله و مولی‌یر را می‌خواند، سخنی را که دورین[1] به تارتوف[2] گفته بود با خود تکرار می‌کرد.

آنت به ریش عشق می‌خندید... (آخ! چه دروغی به خود می‌گفت!) او عشق را برمی‌انگیخت، عشق را در قلب خود داشت، ـ با چهره‌ای خواب‌زده، آب‌زیرکاه. و عشق منتظر فرصت بود. این ستیز و آویزهای کوچك حملهٔ بزرگ را تدارك می‌دید. دشمن سر می‌رسید. دشمن. دوست...

ولی حذر کردن چه‌گونه امکان داشت؟ مردهای دیگر همه‌شان، اگر دلتان خواست! ولی او، این چه شوخی است!

ژولین داوی[3] تقریباً همسال آنت بود، بیست و نه تا سی سال. میانه بالا، اندکی خمیده، چهره‌ای روی‌هم غمگین که می‌توانست زشت بنماید، اما چشمانی نسبتاً زیبا، قهوه‌ای رنگ، مهربان، جدّی، نوازشگر با فروتنی، وقتی که دست‌آموز می‌شد؛ پیشانی استخوانی، با چینی در وسط، بینی گنده، گونه‌ها درشت استخوان، ریش کوتاه مشکی، دهانی با محبّت که زیر سبیل‌های پرپشت پنهان شده بود، ـ (و در ژولین گویی تعمّدی بود که آنچه را که در او کم‌تر زشت بود پنهان بدارد). ـ رنگی مات به‌سان عاج کهنه، آن گونه که در مردانی دیده می‌شود که بیش‌تر کتاب می‌بینند تا آفتاب. قیافه‌ای که از هوش و نیك‌دلی چیزی کم نداشت، اما اندکی افسرده و کرخ می‌نمود، و زندگی و سوداها هنوزش نسرشته بود. در مجموع، چیزی لجوج و دل‌سرد.

ساده‌تر و تازه‌تر از آنت بود، که خود هنوز به اندازهٔ بسیاری ساده و تازه مانده بود. زیرا، با همهٔ تجربهٔ کوتاهش، که بیش‌تر حدّت داشت تا دامنه، آنت از

1: Dorine.
2: Tartuffe.
3: Julien Davy.

جهان عشق چندان چیزی نمی‌دانست. درست است که بینشی که از پدر به میراث داشت، و گفته‌های سیلوی که گاه همپایهٔ سخنان شه‌بانوی ناوار[۱] بود، چیزی را ندانسته برایش باقی نگذاشته بود. ولی درسی که دل به بهای رنج و شادی خود مطالعه نکرده باشد درست فرا گرفته نمی‌شود. واژه و واقعیّت از یك قماش نیستند. و چه بسا که شخص آنچه را که خوانده است در زندگی بیابد و آن را باز نشناسد. آنت، با آن که بسیار خوب درس خوانده بود، تقریبا همه چیز را می‌بایست بیاموزد. اما ژولین به راستی همه چیز را.

ژولین بیرون از عشق زیسته بود. در فرانسه از سخن گفتن دربارهٔ این گونه «پسرهای معصوم» سخت پروا دارند: نکته‌ای است که شوخی‌های رایگان ملتی لطیفه‌پرداز را، که در نحوهٔ لطیفه‌پردازی خود چندان تغییر نمی‌دهد، برمی‌انگیزد. و این «پسرهای معصوم» بسیارند. خواه وسواس مذهبی، خواه سخت‌گیری در پاکیزگی اخلاقی، خواه کم‌رویی ذاتی که گاه نشان از بیماری دارد، و خواه کار خردکننده (و این بیش‌تر از همه است) که سال‌های جوانی را می‌بلعد، یك زندگی فقیرانه، کار و کوشش سخت، بیزاری از عشق‌های مبتذل و پاس داشتن آینده، پاس آن کس که خواهد آمد ــ (که نخواهد آمد)؛ ــ و در همهٔ حالات، بی‌شك، سردی خون و دیر بیدار شدن عواطف که خاصّ مردم شمال است، و قلبی که از پیش تصوری دربارهٔ نیرومندی سوداهای آینده ندارد، بلکه آن‌ها را گرد می‌آورد و ذخیره نگه می‌دارد... این گونه کسان بسیارند؛ و جوانان خوش‌بختی که بر ایشان گذر می‌کنند، اعتنایی بدیشان ندارند. «معصومان» دستشان تهی است؛ کنار می‌مانند. ژولین، جز از راه اندیشه، چیزی از زندگی نمی‌دانست.

از یك خانوادهٔ بورژوای تنگدست و کاری بود، که تنها به همان پدر و مادر محدود می‌شد. پدر، دبیری خرده‌پا، که خود را با کار بسیار از پای درآورده بود، ــ و مادر که خود را فدای پسر می‌کرد و پسر هم خود را فدای او. ژولین مایه‌ای مذهبی داشت. کاتولیك مؤمن بود و به آیین خود عمل می‌کرد، دارای افکاری آزادی‌خواهانه، ــ یك زندگی کار مداوم، یکنواخت، که شادی عبوس وجدان و عاداتی که داشت فروغ سردی بر آن می‌افکند، ــ بی‌هیچ علاقه‌ای به سیاست و بیزار از کارهای سیاسی، اما دل باختهٔ زندگی نهفته، درونی، خانگی، ــ روحی به

۱: Navarre. مارگریت، دختر هانری دوم و کاترین مدیسیس، زن پادشاه ناوار که بعدها پادشاه فرانسه شد و هانری چهارم نام یافت. زنی شاعر ولی کم عفّت، که پادشاه طلاقش داد (۱۶۱۵ ــ ۱۵۵۳).

راستی درست کار، فروتن و آگاه به ارزش فضیلت‌های حقیر و نیرومند. و در ته دل، شکوفهٔ شعر.

دبیر رسمی علوم در دبیرستان بود. در گذشته، زمانی که هر دو بیست ساله بودند، آنت را در دانشکده شناخته بود. از همان نخستین روز، کششی به سوی او داشت. ولی آنت که در آن زمان ثروتمند بود همه خواهانش بودند و جوانی و خودخواهیِ خوش بختی از او می‌تراوید و سربه‌هوا و دیرجوش می‌نمود، ژولین را از خود می‌رماند. رفقایش که از او پُردل‌تر بودند، در کنار آنت، جایی را که او می‌خواست بگیرد اشغال می‌کردند. ژولین بر آن‌ها رشك می‌برد، ولی در پی رقابت با آنان برنمی‌آمد؛ خود را پایین‌تر از ایشان می‌شمرد: زشت، ناهنجار، بدلباس، ناتوان در بیان مقصود، تا آن‌جا که تصوّر نادرستی از هوش خود و صمیمیّتِ خود می‌داد. آگاهی بر زشتی خود دست و بالش را بیش‌تر از آن رو از کار می‌انداخت که خود نسبت به زیبایی حسّاس بود؛ و زیبایی آنت آشوبی خاموش در او برمی‌انگیخت. زیرا زیباش می‌دید؛ مانند دیگر رفیقان خود که به آنت مجیز می‌گفتند، آن آزادی ذهن را نداشت که گذشته از دل‌ربایی‌های او دربارهٔ نقایصش هم سرسری قضاوت کند، که آری، ابروهایش پهن است و چشمانش برجسته یا بینی‌اش کوتاه. ژولین جزئیّات را نمی‌دید. ولی، از میان همهٔ این جوانان، او تنها کسی بود که هماهنگی این هیأت زنده را درك می‌کرد؛ و تنها او بود که در آنت می‌خواند: زیرا هر هیأت ظاهر بیان کنندهٔ یك معنای درونی است، اما بیش‌ترِ کسان در همان مرحلهٔ نقش علامات می‌مانند. ژولین نیرومندی خصال و قدرتِ روحی آنت را از چشم و پیشانی و ابروهای پهنش جدا نمی‌کرد. او را از دور می‌دید، با دیدی ساده و موجز او، به این نخستین نگاه، آنت را به درستی می‌دید، درست‌تر از هنگامی که پس از نزدیك شدن بدو خواست بهتر بشناسدش. او از آن جان‌های دوربین بود که در نزدیك به زحمت می‌افتند. آنان گاه دارای نبوغ‌اند، و با این همه در هر گامی سکندری می‌روند.

ژولین و آنت یك روز صبح یکدیگر را در سرسرای بزرگ و شیشه‌بند طبقهٔ اول کتابخانهٔ سنت‌ژنویو[1] دیدند. نزدیك به ده سال بود که به‌هم برنخورده بودند؛ و ژولین از سر خردمندی تصویر آنت را، (که آن روز بار دیگر در برابرش

1: Ste Geneviéve.

سربرداشت)، از خاطر خود دور کرده بود. یك دم چشم از کتاب خود برداشت. در آن سوی میز، در چند قدمی خود، آنت را دید که سرگرم خواندن است. کلاهی از پوست خز بر موهای زیبای بلوطی رنگش نهاده، مانتوی خود را از روی شانه‌ها به عقب انداخته بود: ـ (هنوز زمستان بود، نزدیك عید فصح، و سرمرا که هوای یخ کردهٔ میدان از پنجره‌های بزرگ آن نفوذ می‌کرد گرم نبود؛ ژولین یقهٔ پالتواش را بالا کشیده بود؛ اما آنت، با گردن برهنه، سرما را حس نمی‌کرد). ـ او یك آرنج را به میز و گونه‌اش را به پشت دست تکیه داده بود، و همان حالت آشنایی را داشت که ژولین در گذشته دیده بود، پیشانی به جلو خم شده، ابروهای بورش درهم رفته، و چشمانش که روی صفحهٔ چاپی می‌دوید؛ در همان حال هم به نوك مداد خود گاز می‌زد. ژولین همان آشوب زمان بیست سالگی‌اش را باز یافت. ولی احتمال آن نبود به فکرش برسد که از جا برخیزد و با وی به گفت و گو درآید.

با همهٔ شوری که آنت در خواندن، همچنان که در هر کار دیگر، داشت، ذهنش همیشه چند اندیشه را با هم دنبال می‌کرد. اندیشه‌هایی که به جست و جوشان در کتاب آمده بود و به راستی دل‌بسته‌اش می‌ساخت، به ندرت از مزاحمت تصویرهای انبوهی که با آن کم‌تر قدر مشترکی داشت برکنار بود. آنت این تصویرها را بیرون می‌راند؛ ولی دم به دم با گستاخی باز می‌آمدند و به در می‌کوفتند. دانش دوست‌ترین زنان هرگز در آنچه می‌خواند خود را به تمامی از یاد نمی‌برد: جریان درونی‌اش بیش از اندازه نیرومند است. آنت از خواندن باز ایستاد، تا یك دم بند آب را باز کند.

و در اثنایی که او بدین‌سان از خواندن باز ایستاده بود و نگاه کمی آشفته‌اش را به پیرامون خود می‌گرداند، چشمش به چشم ژولین افتاد که سرگرم تماشای او بود. به نظرش رسید که آنچه می‌بیند باز جزئی از تصویرهایی است که در او پَرسه می‌زدند. آن گاه به یکباره بیدار شد. ـ همچنان که بامداد، سر بر پشتی نهاده، به یك خیز باز خود را در گیرودار زندگی می‌یافت، ـ شادمان از جا برخاست و از فراز میز دست خود را به سوی ژولین پیش برد.

ژولین شرمنده آمد و با خام‌دستی در کنار او نشست. با هم به گفت و گو درآمدند. ژولین چندان چیزی نمی‌گفت. از سعادتی چنین نامنتظر گیج گشته بود. حرف زدن همه با آنت بود. شادمانه بود: گذشتهٔ خوشی در برابرش سر

برمی‌آورد. ژولین درآن نقش بس محو گشته‌ای داشت: حلقه‌ای بود پیش پا افتاده از یك زنجیر؛ رقص تصویرها گسترش می‌یافت، ژولین دیگر دور شده بود... ولی ژولین به گمان خویش همچنان خود را در چشمان خندان آنت می‌دید؛ و دچار آشوب گشته، درست نمی‌دانست چه جواب می‌دهد. از خام‌دستی، سعی می‌کرد تحسینی را که آنت در او برمی‌انگیخت پنهان بدارد. زیباش می‌یافت، باز زیباتر از پیش، اما نزدیك‌تر، مردمی‌تر، ـ چیزی تازه... چه چیز؟ ژولین از او هیچ نمی‌دانست؛ تا همان شش سال پیش، تا مرگ پدر آنت خبر داشت؛ دیگر چیزی از او ندانسته بود، منزوی می‌زیست، اراجیف پاریس به سراغش نمی‌آمد... از آنت پرسید آیا همچنان در بولونی زندگی می‌کند.

ـ چه‌طور! شما مگر نمی‌دانید؟ مدّت‌هاست که من از آن جا رفته‌ام... بله، بیرونم کردند...

ژولین نمی‌فهمید. آنت با شتاب، به لحنی پر نشاط، برایش توضیح داد که تقصیر از خودش بوده و براثر بی‌اعتناییش به کارهای ملکی ورشکست شده است...

و افزود: «خوب هم شد!» و به موضوعات دیگر پرداخت. دربارهٔ زندگی خود کلمه‌ای نگفت. نه از آن رو که می‌خواست پنهانش بدارد: بلکه چون به دیگران مربوط نبود. با این همه، ژولین اگر اصرار می‌ورزید و می‌پرسید، آنت حقیقت را به درستی در پاسخ می‌گفت. ولی ژولین چیزی نپرسید. جرأت نمی‌کرد؛ و ذهنش در همین یك اندیشه سردرگم بود: آنت بی‌چیز است، بی‌چیز مانند خود او... و هم اکنون باد سوزان امیدواری در او می‌وزید.

برای روپوشی انقلاب درونی خود، با رفتار رفیقانهٔ اخمویی روی جزوه‌ای که آنت از آن سربرداشته بود خم شد:

ـ چه دارید می‌خوانید؟

ورق زد. یك مجلّهٔ علمی. چندین شماره از آن، آن جا بود. آنت گفت:

ـ بله، سعی می‌کنم خودم را دوباره در جریان بگذارم. کار آسانی نیست. در این پنج ساله، زمینه را از دست داده‌ام؛ ناچارم زندگی‌ام را تأمین بکنم، درس بدهم، وقت ندارم. از تعطیلات فصح استفاده می‌کنم، زیرا دیگر درس نیست، بی‌کارم. سعی دارم وقت از دست رفته را جبران بکنم، دو لقمه یکی فرو می‌دهم، می‌بینید! ـ (مجله‌های گشاده‌ای را که در اطرافش ریخته بود نشان داد) ـ دلم

می‌خواهد همه را ببلعم. ولی خیلی زیاد است، نمی‌رسم، همه چیز را باید از نو یاد بگیریم؛ از وقتی که من دیگر آن جا نیستم، بسیار چیزها روی داده است؛ به کارهایی اشاره می‌کنند که برایم آشنا نیست... خدا! چه تند پیش می‌روند!... ولی من خودم را خواهم رساند! قَسَم می‌خورم، نمی‌خواهم مثل آدم‌های لنگ در راه وابمانم. چیزهای زیبایی برای دیدن هست. می‌خواهم آن‌ها را ببینم...

ژولین مست سخنانش بود. از همهٔ آنچه آنت می‌گفت، همین را به خاطر می‌سپرد: زندگی خودش را با کار تأمین می‌کند، به زحمت؛ و با این همه، می‌خندد... از این رو، در زمینهٔ تحسین و اعجاب، آنت در دیدهٔ ژولین به بلندی‌هایی می‌رفت که در گذشته هرگز بدان نرسیده بود. و او را هم آنت به دنبال می‌کشید. زیرا آن شادی که ژولین از آن برخوردار نبود، آنت آن را برایش می‌آورد.

با هم بیرون آمدند. ژولین از آن که همراه چنان زن زیبایی بود احساس سرفرازی می‌کرد؛ و بسیار درشگفتی بود که آنت بدان خوبی به یادش داشته باشد. در روزگار گذشته، به زحمت اگر آنت به نظر می‌رسید که از وجودش خبر دارد. و اینك می‌دید که چیزهای کوچك فراموش شده ای را که به او مربوط بود به یادش می‌آورد؛ آنت از او دربارهٔ مادرش پرسید. این نکته چندان به دل ژولین نشست که ناراحتی کم‌رویی‌اش آب شد و رفت؛ به نوبهٔ خویش، دربارهٔ خود به سخن درآمد؛ ولی تند نمی‌رفت؛ کلمات در دهنش یخ بسته بود. آنت با طنزی نرم و مهربان به او گوش فرا می‌داد؛ و دلش می‌خواست که حرف در دهن او بگذارد. ژولین هنوز در آغاز سخن بود و اطمینانش تازه داشت به وی باز می‌گشت، که آنت دست به سوی او برد تا ترکش کند. ژولین همین قدر فرصت یافت که از او بپرسد آیا باز به کتابخانه می‌آید، و با شادی از او بشنود که می‌گفت: «فردا».

ژولین آشفته حال به خانهٔ خود باز آمد. از رفتار خود شرمنده بود؛ ولی فردا جبران می‌کرد. امروز جز به معجزهٔ این دوستی نمی‌خواست به چیزی بیندیشد. از سوی دیگر، آنت هم که در محیط سیلوی گویی در ریگزار فرو می‌رفت، از این دل‌خوش بود که رفیقی از سال‌های دانشجویی‌اش را باز یافته است. نه آن که ژولین خیلی سرزنده باشد ـ نه، به راستی! ـ ولی جدّی بود، خوش آیند، پسری خوب... یك پارچه یخ!

فردای آن روز، آنت امکان نیافت که عقیده‌اش را دربارهٔ ژولین عوض کند.

یخِ وجودِ ژولین جز در تنهایی خانه‌اش آب نمی‌شد. همین که باز آنت را دید، از نو یخ بست. و سخت از آن اندوهگین شد. بسا چیزها برای گفتن آماده کرده بود (گفت و گوی خود را نیز مانند درسی که می‌بایست بدهد از پیش آماده می‌کرد): ـ اما در برابر چشمان آنت دیگر چیزی از آن همه نماند. از روایت درونی‌اش که بارهاو بارها گرمش کرده بود، شیرهٔ بی‌مزه‌ای به جا مانده بود... ژولین خود نیز از شنیدن آنچه به دشواری می‌گفت ملول می‌شد. تنها در زمینهٔ علوم، وقتی که سخن دربارهٔ خودش نبود، اطمینان خود را باز می‌یافت. گفتارش در آن صورت دقیق و روشن می‌گشت، و حتّی خود به شور می‌آمد. آنت بیش از این هم نمی‌خواست. در آموختن حریص بود و پی در پی از او چیز می‌پرسید، پرسش‌هایی هشیارانه که مایهٔ تفریح ژولین می‌شد، زیرا از تخیّلی تیزرفتار حکایت می‌کرد که هر چند غالبا در حدس خود به خطا می‌رفت، باز یك کلمه کافی بود تا درست به آن نقطه‌ای که می‌خواستند بدان‌جاش بکشانند باز آید... ژولین این چهرهٔ دقیق را دوست می‌داشت که چشمانش در او فرو می‌رفت تا زودتر به اندیشه‌اش دست یابد، و ناگهان می‌درخشید... زیرا فهمیده بود! شادی اندیشهٔ مشترك، شادی این خورشید ناپیدا و منظرهٔ بی‌کرانی که فروغ آن روشنش می‌کند، شادی آن که همراه یکدیگر برای اکتشاف می‌رفتند، از راه‌های تازه‌ای که ژولین در آن راهنمایش بود! گفت و گو بدین‌سان بس گوارا می‌نمود، در فضای مراقبهٔ این بازار کتاب، این کلیسای اندیشه!

گوارا برای ژولین، اما نه برای کسانی که در آن نزدیکی بودند! زیرا او بلند حرف می‌زد، از یاد برده بود که کسان دیگری هم هستند. آنت با لبخند او را وادار به خاموشی کرد و از جا برخاست که برود. ژولین به دنبال او آمد. ولی، از آن جا که دیگر میز و کتاب‌هایش را در برابر خود نداشت، بار دیگر در کوچه همان موجود زبان بسته‌ای شد که آنت دیروز دیده بود. آنت کوشید تا او را بر آن دارد که دربارهٔ خود سخن بگوید؛ زحمتی بیهوده! و ژولین نمی‌توانست هم تصمیم بگیرد که ترکش کند: می‌خواست تا درِ خانه‌اش او را همراهی کند: آن هم چه؟ آهارِ داده، گرفته، خشن از زورِ خام‌دستی؛ و گاه، بی‌آن که خود خواسته باشد، حتی نه چندان هم باادب... ستوه آورنده بود! آنت که اندکی بی‌حوصله شده بود، می‌اندیشید:

ـ لعنتی، کجا خواهم توانست بکارمش؟

در کنج دهان خاموش آنت، ژولین چین ریشخند دید. به یکباره ایستاد و با لحن اندوهگینی گفت:

ـ اوه! ببخشید، کسلتان می‌کنم!... چرا، می‌دانم، می‌دانم! بس که ملال‌آور هستم!... حرف زدن نمی‌دانم. عادت ندارم. تنها زندگی می‌کنم. مادرم زن خوبی است، بسیار خوب؛ ولی با او دربارهٔ اندیشه‌هایم نمی‌توانم حرف بزنم. بسیاریش مایهٔ نگرانی او خواهد شد؛ نخواهد توانست آن‌ها را بفهمد... و هرگز هم کسی را نتوانسته‌ام پیدا کنم که به آن‌ها علاقه نشان دهد... خودم چنین تمنّایی هیچ ندارم... شما لطف کردید که با چشم‌پوشی و گذشت به حرفم گوش دادید. ضعفی بود که خواستم برایتان حکایت کنم... ولی این ممکن نیست. نمی‌توان حکایت کرد، باید در دل نگه داشت... چیز جالبی نیست، و مردانه هم نیست... باید زندگی کرد و خاموش ماند. عذر می‌خواهم که شما را کسل کردم.

آنت از گفتهٔ او منقلب شد. هیجانی راستین در این سخنان بود؛ آمیزه‌ای از فروتنی و غرور اندوهگین که بر او تأثیر نمود؛ زیر غلاف خونسردی، فراوان سرخوردگی و مهربانی وازده احساس کرد. در جهشی قلبی که در برابر آن مقاومت نمی‌توانست کرد، ترحّمی مهرآمیز نسبت به ژولین بدو دست داد. به گرمی گفت:

ـ نه، نه، هیچ پشیمان نباشید! ازشما تشکّر می‌کنم، خوب کردید که حرف زدید... (و آنت، با یك ذرّه ریشخند که این بار هیچ جنبهٔ زننده‌ای نداشت، گفتهٔ خود را تصحیح کرد)... که خواستید حرف بزنید... بله... آسان نیست، عادت ندارید... راستش، خوشم می‌آید که عادت نداشته باشید!... به اندازهٔ کافی دیگران هستند که دارند... ولی این امیدواری نباید بر من ممنوع باشد که بگویم من شما را عادت خواهم داد... میل دارید؟ حالا که کسی ندارید که با او حرف بزنید!...

ژولین بیش از آن منقلب بود که بتواند پاسخ دهد؛ ولی نگاهش حکایت از سپاسی داشت که هنوز رمنده بود. با آن که ساعت بازگشت به خانه گذشته بود، آنت از راهِ رفته برگشت تا باز چند دقیقه‌ای با هم گردش کنند؛ و او با ژولین همچون رفیقی مهربان و تا اندازه‌ای مادرانه، به لحن ساده و صمیمی سخن می‌گفت که پنداری دست خنکی بود که بر پیشانی دردمندش نهاده‌اند. آری، این پسر گنده، دلی پژمرده داشت؛ با آن سر و روی عبوس، نیازمند آن بود که با وی

بسیار به نرمی رفتار کنند. و او اکنون زندگی از سر می‌گرفت... با این همه، می‌بایست به خانه بازگشت!... آنت به‌او پیشنهاد کرد که‌گاه گاه‌یکدیگر را ببینند. و اعتراف کردند که کاری را که در کتابخانه کرده بودند به خوبی می‌توانند در لوگزامبورك بکنند، یا...

ـ یا... چرا در خانهٔ خودم نباشد؟

و آنت او را برای یکی از یکشنبه‌های آینده دعوت کرد، و بی آن که به انتظار جواب بماند، زود رفت.

آه! حالا که آنت آن جا نبود، ژولین چه خوب می‌توانست حرف بزند!... همهٔ صحنه را از نو به یاد آورد؛ مهربانی آنت را مزمزه می‌کرد. و از آن جا که این مرد، با همهٔ سنجیدگی‌اش در کاربُرد هوش خویش، قادر نبود در کارهای دل اندازه نگه دارد، بی‌مقدّمه از اندیشهٔ آن که عواطفش می‌بایست بی‌جواب بماند، به این اندیشه لغزید که، شاید...

آنت از آنچه در دل ژولین می‌گذشت کم‌ترین بویی نمی‌برد... ظاهر ناهنجار رفیق تازه‌اش چنان به خوبی او را در برابر عشق ضمانت می‌کرد که آنت به نحوی خنده‌آور می‌گفت که می‌باید خود ژولین را نیز از این حیث تضمین کند. آنت به او ارج می‌نهاد. بر او دل می‌سوزاند. و همین خود که مایهٔ دل‌سوزیش بود او را در دیده‌اش خوش‌آیند می‌نمود. این فکر که می‌تواند درباره‌اش خوبی کند به دلش می‌نشست؛ و ژولین از همین رو در دیده‌اش خوش‌آیندتر می‌شد. ولی امکان نداشت به فکرش برسد که می‌باید از او برحذر باشد، و از خودش باز کم‌تر.

آنت دعوت خود را از یاد برده بود، که یکشنبهٔ بعد ژولین آمد و آن را به یادش آورد؛ و تعجّب شادمانه‌ای که آنت به او نشان داد ساختگی نبود. ولی ژولین که از یك هفته باز جز به همچو ساعتی نمی‌اندیشید، متوجه تعجب نشد و تنها شادی را دید؛ و شادی خود او از آن فزونی یافت. هوا بسیار بد بود. آنت قصد نداشت که بعدازظهر بیرون برود. از آن جا که منتظر آمدن کسی نبود، رخت و آرایش بی‌تکلّفی داشت، آپارتمان هم مرتّب نبود. بچه کار خود را کرده بود. تو، هر چند هم که مانند آنت از سلیقهٔ نظم برخوردار باشی بیهوده است: بچه‌ها برعهده می‌گیرند که از آن منصرف کنند، همچنان که از بسا نقشهٔ خوب دیگر که

بی‌جلب نظر ایشان کشیده ای. ولی ژولین که همه چیز را به خود باز می‌گرداند، این «بی‌نظمی دل‌نشین» را، نه آن که به چشم «اثری هنرمندانه» ببیند، بلکه نشانهٔ صمیمیّتی که می‌خواستند با او بنمایند گرفت. او با دلی که در تپش بود آمده، مصمم بود که این بار خود را از دیدگاه دل‌پسند به نمایش بگذارد؛ تظاهر به اعتماد به نفس می‌کرد. و این چندان برایش برازندگی نداشت. آنت هم که از غافل‌گیرشدن در چنین آشفتگی و شلوغی آزرده خاطر بود، از بی‌تکلفی مهمان ناخوانده بدش آمد. بی‌درنگ قیافهٔ سردی به خود گرفت؛ و غرور ژولین در یك آن درهم شکست. اکنون هر دو به یکسان خشك برجا مانده بودند، یکی یارای حرف زدن بیش از این نداشت، و دیگری با تفرعنی بدخواهانه منتظر بود...

ـ اوه! امروز اگر به این امید هستی که من کمکت کنم!...

پس از آن، آنت به جنبهٔ خنده‌آور این وضع پی برده، سر و روی ترحم‌انگیز مردی را که برای فتح و فیروزی آمده بود از گوشهٔ چشم دید و بلند خندید. ناگهان انبساطی بدو دست داد و بار دیگر لحن رفیقانه درپیش گرفت. ژولین هیچ سر درنیاورد، حیرت زده، اما سبك‌بار، او نیز به حال طبیعی باز آمد؛ و سرانجام گفت و شنودی دوستانه میانشان درگرفت.

آنت از زندگی پرکار خود برایش می‌گفت؛ و هر دو نزد هم اعتراف کردند که برای شغلی که دارند ساخته نشده‌اند. ژولین می‌توانست آموزش علوم را با شوری سودایی انجام دهد؛ ولی...

ـ... نمی‌توانند پابه‌پای تو بیایند! آن جا نشسته‌اند و با چشمان بی‌فروغ نگاهت می‌کنند، از زور خواب پلك به هم می‌زنند؛ به زحمت اگر دو سه تایی باشند که در نگاهشان بتوان برقی درگذر دید؛ باقی، تودهٔ سنگینی از ملال‌اند که تو باید جان بکنی تا بتوانی (آن هم نه همیشه) یك دم تکانش بدهی، تا که بعد دوباره در مرداب بیفتند. و حالا برو از آن جا بیرونشان بکش! کار چاه‌کن‌ها!... گرچه، این بچه‌های بی‌نوا تقصیری هم ندارند! آن‌ها هم مثل خود ما قربانی جنون دمکرات مآبی هستند که مدّعی است همهٔ مغزها بی‌کم و زیاد مقدار یکسانی از معلومات را جذب می‌کنند، آن هم پیش از رسیدن به سن متعارف که در آن می‌توانند شروع به فهمیدن کنند! از این گذشته، بلای امتحانات است، چیزی همچون نمایشگاه‌های کشاورزی که در آن دست‌پرورده‌های ما را با ترازو می‌سنجند؛ و اینان که ما معجونی از کلمات دست و پا شکسته و مفاهیم شکل

ناگرفته را به زور به حلقشان ریخته‌ایم، بسیاریشان بی‌درنگ خورده‌ها را بالا می‌آورند، و همین آن‌ها را برای باقی زندگیشان از آموختن بیزار می‌کند.

آنت با خنده گفت:

ـ بچه‌ها را من بسیار دوست دارم، بله، حتی آن‌ها که از همه زشت‌ترند، یکیشان نیست که برایم بی‌تفاوت باشد. دلم می‌خواهد همه‌شان را داشته باشم، همه‌شان را در آغوش بگیرم... ولی باید اندازه نگه داشت! نه؟ همین یکی کافی است...

(آنت اتاق درهم و برهم را نشان می‌داد، ولی ژولین نفهمید و احمقانه لبخند زد.)

ـ... حیف! من وقتی که بچه‌ای می‌بینم که خوشم می‌آید، دلم می‌خواهد بدزدمش. اما از همه‌شان من خوشم می‌آید. حتی در بدگل‌ترینشان چیز شادابی هست، یك امید بی‌پایان... ولی با آن من چه می‌توانم بکنم! و چه به روز آن می‌آورند؟ من به تاخت بچه‌ها را می‌بینم. یك ساعتی آن‌ها را به دستِ من می‌سپارند. و بعد، تاخت می‌زنم که به دیگران برسم. آن دخترك‌ها هم از دستی به دست دیگر به‌دو می‌روند. آنچه یك دست می‌سازد، دست دیگر خرابش می‌کند. دیگر چیزی به جا نمی‌ماند. جان‌های کوچك شکل ناگرفته، شکل‌های کوچك بی‌جان، که به آهنگ چهار ضرب یا بستون[1] می‌رقصند. تو می‌دوی. همه می‌دوند. این زندگی انگار میدان اسبِ‌دوانی است. هرگز توقفی درکار نیست. آخ، این‌ها که هرگز مجال یك روز تفکر به خودشان نمی‌دهند، این‌ها می‌میرند، مرده‌اند، بی‌چاره‌ها! به خود ما هم که خواستنش را داریم باز این مجال را نمی‌دهند...

ژولین درکش می‌کرد؛ نیازی بدان نبود که ارزش گوشه‌نشینی و بیزاری از هیاهو را به او بیاموزند. و دمسازیشان هنگامی بیش‌تر شد که آنت گفت خوش‌بختانه در میان آب‌های طغیانی این زندگی چند جزیرهٔ کوچك هست که بتوان بدان پناه برد: کتاب‌های زیبای شاعران، و خاصّه موسیقی. شاعران برای ژولین چندان کششی نداشتند؛ از زبانشان سردر نمی‌آورد: نسبت به آن همان بی‌اعتمادی غریبی را حس می‌کرد که در بسیاری از کسان که دوست‌دار

۱: Boston، نوعی رقص.

اندیشه‌اند و غالباً شعری خاصّ خود دارند، امّا ارتعاشات ژرف موسیقی کلام را درك نمی‌کنند، مشترك است. در عوض، آن موسیقی دیگر که زبان اصوات باشد برایشان بیش‌تر مفهوم است. ژولین از موسیقی خوشش می‌آمد. بدبختانه وقت و وسیله نداشت که برود و گوش بدهد.

آنت گفت:

ـ من هم وقت و وسیله ندارم، و با این همه می‌روم.

ژولین از یك همچو نیروی زندگی برخوردار نبود. پس از کار روزانه، تنها در خانه می‌ماند و در به روی خود می‌بست. هیچ گونه سازی هم نمی‌توانست بنوازد. در اتاق، چشمش به یك پیانو افتاد.

ـ شما پیانو می‌زنید؟

آنت با خنده گفت:

ـ آه! کار آسانی نیست! نمی‌گذارد!

ژولین، شگفت‌زده و کم و بیش نگران، پرسید چه کسی امکان دارد که نگذارد. آنت، که گوش به زنگ بود، صدای پاهای کوچك بچه را که از پله‌ها بالا می‌آمد می‌شنید. دوان رفت تا در به رویش باز کند.

ـ بفرمایید، همین بچّهٔ شیطان!

و مارك را که از نزد خاله‌اش می‌آمد به درون آورد.

ژولین همچنان نمی‌فهمید.

ـ پسر کوچولوی من... مارك، چرا سلام نمی‌کنی!

ژولین گویی از پا درافتاد. آنت حتّی گمان نمی‌برد که او بتواند از این مطلب تعجّب کند. همچنان که مارك را که می‌خواست دربرود نگه می‌داشت، شادمانه به سخن ادامه داد:

ـ می‌بینید، هرچه باشد، وقتم را من تلف نکرده‌ام.

ژولین نتوانست چیزی در پاسخ بگوید. همّش مصروف بدان بود که آشوب خود را پوشیده بدارد. لبخند رویهم ابلهانه‌ای به لب آورد. مارك موفق شد که خود را از دست‌های مادرش رها کند، بی آن که سلام گفته باشد. ـ (او این مراسم را مسخره می‌یافت، از آن شانه خالی می‌کرد و می‌گذاشت که مادرش هرچه می‌خواهد بگوید، «برای خودش بیهوده بگوید»، زیرا می‌دانست که دمی دیگر فراموش خواهد کرد و از چیز دیگری حرف به میان خواهد آورد... «زن‌ها هیچ

پی‌گیری ندارند...») ـ در چهار قدمی ژولین، میان چین‌های پرده و سرگرم کشیدن و تاب دادن باز و بند آن، مارك با چشمانی عبوس مرد بیگانه را ورانداز می‌کرد؛ و به شیوهٔ بچگانهٔ خودش (که چندان هم نادرست نبود)، موقعیّت را خیلی زود سنجیده بود. حکمی بی‌فرجام: ژولین را دوست نداشت. مسأله خاتمه یافته بود.

ژولین که این نگاه بچگانه بر آشوبش می‌افزود، می‌کوشید تا رشتهٔ سخن را بار دیگر به دست بگیرد، و در همان حال اندیشه‌های خاصّ خود را دنبال کند. ولی بدین گونه سررشتهٔ هر دو از دستش به در می‌رفت. با این همه به خود دل می‌داد. به سستی. اعتماد به نفس آنت به وی اجازه نمی‌داد در این نکته شك کند که آنت شوهر کرده است: پرسیدن نداشت. ولی شوهرش، کجا بود؟ زنده یا مرده؟ آنت رخت سوگواری به تن نداشت... نه، ژولین، خاطرش اطمینان نمی‌یافت... چه شده بود، این مرد؟ جرأت نمی‌کرد روراست بپرسد. سرانجام، پس از پیچ و خم بسیار، خطر کرد و با سر و روی کم‌اعتنا (که گمان می‌کرد سخت استادانه است) پرسید:

ـ خیلی وقت است که شما تنها هستید؟

آنت گفت:

ـ اولاً من تنها نیستم،

و بچه را نشان داد.

بیش از این، ژولین چیزی ندانست. ولی حال که آنت بدین گونه به طور ضمنی می‌پذیرفت که تنهاست (البته با بچه)، و این را هم با خنده می‌گفت، پس ماتمش می‌باید دور، خیلی دور باشد و دیگر هم بدان نمی‌اندیشد. منطق سودجویانهٔ ژولین پیروزمندانه نتیجه گرفت:

ـ «آقای مالبرو[۱] مرده است...»

سفر به خیر! دیگر این شوهر مایهٔ نگرانی نبود، و ژولین یك بیل پرخاك به رویش ریخت. و همچنان که به سوی بچه برمی‌گشت، لبخندی به او زد. مارك

۱: دوك مالبرو Marlborough یا Malbrough چنان که فرانسویان تلفظ می‌کنند، از سرداران انگلیس که با فرانسه جنگید (۱۷۲۲ ـ ۱۶۵۰). فرانسویان درباره‌اش تصنیفی هجوآمیز و مشهور دارند که در این جا اشاره بدان است.

دیگر به دلش خوش می‌نشست.

اما خود او به دل مارك نمی‌نشست. ژولین بیش‌تر با ترکیب اتم‌ها آشنایی داشت تا با چگونگی روح یك کودك. مارك کاملاً حس کرد که این تظاهر به مهربانی طبیعی نیست؛ و نتیجه آن شد که پشت نمود و غر زد:

- به‌اش حق نمی‌دهم که به من بخندد!

آنت که تلاش‌های بی‌فایدهٔ ژولین برای رام کردن مارك مایهٔ تفریحش بود، بر خود لازم دید که برخورد نامهربان مارك را جبران کند. از ژولین دربارهٔ زندگی مجرّدش پرسید، و با توجّهی که در آغاز کمی سربه‌هوا بود ولی به زودی رنگ علاقه‌مندی گرفت، گوش به وی داد. ژولین که همیشه، وقتی که در نیمه تاریکی اتاق نشسته بود، بیش‌تر بر خود تسلّط می‌یافت، زندگی خود را این بار به شیوه‌ای طبیعی و بی‌ریا باز گفت. ساده بود. با همهٔ میل به آن که پسند افتد، هرگز - تقریباً هرگز - خودآرایی نداشت. از سر صداقت، یك چنان ساده‌دلی و صفایی از خود نشان می‌داد که در پاریس، از مردی به سن و سال او، معتاد نیست. در پرداختن به موضوعاتی که برایش گرامی بود، نازك طبعی‌اش بر شور فروخوردهٔ او پرده می‌کشید. در آن لحظات وارستگی که آنت در خاموشی مهربان خود تشویقش می‌کرد و سرشت واقعی نهفته‌اش پنداشتی از پرده به در می‌آید، چهره‌اش را پرتوی از زیبایی معنوی جان می‌بخشید. آنت با دقّت نگاهش می‌کرد؛ و از هم اکنون آنچه درباره‌اش احساس می‌کرد آن بی‌تفاوتی مهرآمیز پیشین نبود.

از آن پس به طور منظّم در روزهای یکشنبه، و در هفته‌هایی که تعطیل داشتند اندکی هم از این بیش‌تر، یکدیگر را می‌دیدند. ژولین کتاب‌هایی را که به آنت امانت می‌داد بهانه می‌کرد؛ آری، برای آن که آنت در فهم آن‌ها کم‌تر دچار اشکال شود، می‌بایست توضیحاتی به وی بدهد. ژولین هدیه‌های نسبتاً گرانی برای مارك می‌آورد، هدیه‌هایی که بد انتخاب شده بود و آن دشمن خردسال از بابتشان کم‌ترین سپاسی از او نداشت، زیرا آن‌ها را بچگانه و نه درخور شخصیّت خود می‌یافت. ولی هیچ چیز نمی‌توانست در حسن نیّت ژولین خللی وارد کند. زیرا سخت مصمّم بود که آنچه را که مایهٔ دردسرش می‌شد نبیند: مانند همهٔ طبایع گوشه‌گیر که از مردم حذر می‌کنند، و همین که کسی را به دوستی برمی‌گزینند و در مورد او از بی‌اعتمادی خود دست می‌شویند، دیگر قادر به تمیز

نیستند، نمی‌خواهند تمیز دهند: خود را تسلیم کرده‌اند. هوش ژولین که در فریب دادن خود استاد بود، خاطراتی را که از هر یك از بازدیدهای خود فراهم می‌آورد، همهٔ آنچه آنت گفته بود همهٔ آنچه در پیرامون آنت بود، همه را به دل‌خواه خود دستکاری می‌کرد. (و خود ژولین نیز، بی‌آن که تعمّدی در میان باشد، به تبع آن، خود را می‌آراست!) بی‌توجهی‌های آنت، پاسخ‌های سربه‌هوایش، حتی خاموشی‌های ملالی که گاه ژولین موجب آن می‌شد، همه چیز آنت را در دیدهٔ او زیباتر و دل‌انگیزتر می‌نمود. و چون باز هر بار پاره‌ای ویژگی‌های کوچك تازه‌ای در او می‌دید با تصویری که از او برای خود درست کرده بود نمی‌خواند، تصویر را از نو می‌ساخت، ده بارش از نو ساخت؛ و با آن که تصویر عوض می‌شد و دیگر تقریباً به آنچه در آغاز بود نمی‌مانست، ژولین هرگز در این که بدان وفادار مانده است شك نکرد: آماده بود که آرمان عشق خود را تا هر اندازه که معشوق دگرگون می‌شود تغییر دهد.

آنت به دلدادگی ژولین پی برده بود. در آغاز مایهٔ تفریحش بود، سپس به دلش نشست، و از آن اندکی احساس حق‌شناسی کرد، ـ اندك، بسیار، به رغم هرچه و همه، ـ («کم نمك‌ترین جوان دنیا چیزی جز آنچه دارد نمی‌تواند بدهد... ممنونم، ژولین خوبم!...») ـ سرانجام هم آشوبکی در او راه یافت. صادقانه به خود گفت که نمی‌باید بگذاردش که در این سراشیبی پا نهد... ولی، آن پسر، لذت فراوانی از این کار می‌برد؛ برای آنت هم هیچ آزاری دربر نداشت... آنت در برابر محبّت حسّاس بود؛ و همچنین در برابر نوازش‌های شیرین و چاپلوسی‌های محبّت. و بیش از اندازه، شاید. خود بدان اعتراف می‌کرد. عشق و تحسینی که در چشمان دیگران می‌خواند برایش نوازشی بود که دوست داشت کاری کند که تجدید شود... آری، اعتراف می‌کرد که شاید این کار خیلی پسندیده نباشد. ولی، آخر این بسیار طبیعی است! آنت برای آن که از آن دست بدارد، نیاز به تلاش کوچکی داشت. و چنین تلاشی هم کرد. اما بخت با او یار نبود: هر آنچه برای دور کردن ژولین گفت ـ (و آیا به راستی همه را گفت؟) ـ ژولین را بیش‌تر به سوی او کشاند... کار، کار تقدیر است! باید به تقدیر گردن نهاد... آنت به خود می‌خندید، و در آن اثنا ژولین با نگرانی از خود می‌پرسید آیا به او نیست که می‌خندد...

ـ «ای دورو! ای دورو! شرم نمی‌کنی؟...»

آنت شرم نمی‌کرد. مگر می‌توان از لذت قلبی که خود را به تمامی تسلیم تو

کرده است چشم پوشید؟ این روشنی بخش روزهای تو است. و چه زیانی در بردارد؟ چه خطری؟ آن هم وقتی که خاطرات آسوده است. بر خود مسلطی، و قصدی جز نیکی نداری، نیکی در حق آن دیگری!

آنت نمی‌دانست که یکی از راه‌های نهفته‌ای که عشق از آن در ما راه می‌یابد خودپسندی مهرآمیز است که ما را بر آن می‌دارد تا خود را ضروری بینگاریم، ـ و این احساس بس نیرومندی است در قلب زن واقعی، و نیاز دوگانه اش، هم نیکی که بدان اعتراف دارد و هم غروری که بدان معترف نیست، در آن ارضاء می‌شود، احساسی چنان نیرومند که غالباً، آن جا که زن روحی شریف دارد، کسی را که کم‌تر دوست می‌دارد اما می‌تواند در حمایت خود بگیردش بر کسی که بیش‌تر دوستش دارد اما می‌تواند از او درگذرد ترجیح می‌دهد. و آیا جوهر عاطفهٔ مادری نیست؟ کاش پسر گنده اش همهٔ عمر همان بچه کوچکی که بود می‌ماند!... زنی با قلب مادرانه، از آن گونه که آنت بود، به رغبت به مردی که از او تمنای محبت دارد دل‌ربایی و لطفی را که در او نیست به وی وام می‌دهد؛ غریزه اش او را بر آن می‌دارد که دیگر در آن مرد جز به جنبه‌های نیکو توجه نکند. ژولین از جنبه‌های نیکو عاری نبود. آنت، از این که می‌دید کم‌رویی‌اش زایل می‌شود و سرشت حقیقی و در فشارمانده‌اش با نشاط رقت‌آمیز بیمارخیزان به روی روشنایی چهره می‌گشاید، شادمان می‌شد. با خود می‌گفت که تاکنون هیچ کس این مرد را نمی‌شناخته است، حتی مادرش که ژولین پیوسته از او سخن می‌گفت و آنت به تازگی داشت بر او حسد می‌برد. خود ژولین نیز، بی‌نوا، خود را نمی‌شناخت... چه کسی می‌توانست حدس بزند که زیر این پوستهٔ ناهموار روحی ظریف و نرم جای داشته باشد... (آنت راه اغراق می‌پیمود!) ژولین نیازمند اعتماد بود، و آن را کم داشت: اعتماد به دیگران، اعتماد به خویش. او، برای آن که به خود ایمان پیدا کند، نیازمند آن بود که دیگران به وی اعتماد داشته باشند. خوب، همین؛ آنت ایمان داشت. به حساب ژولین، به ژولین ایمان داشت، و چنان شد که سرانجام به حساب خود نیز به او ایمان یافت!... ژولین روز به روز پیش چشم او می‌شکفت، پنداری گیاهی در آفتاب. و چه شیرین است، برای دیگری آفتاب بودن!... «بشکف، ای قلب من!...» آیا آنت از قلب ژولین سخن می‌گفت یا از قلب خودش؟ از هم اکنون دیگر نمی‌دانست. زیرا از برکت نیکی که می‌کرد خود نیز می‌شکفت. یك سرشت سرشار اگر نتواند از

وجود خویش گرسنگان را غذا دهد می‌میرد... «ایثار!»

آنت بیش از اندازه ایثار داشت. مقاومت‌ناپذیر بود. عشق و سودای ژولین دیگر در پرده نماند. و آنت اندکی دیر دریافت که خود در پناه نیست...

هنگامی که دید عشق نزدیك است که در خود او نفوذ کند، به دفاع ضعیفی دست زد؛ کوشید تا عواطف ژولین را جدی نگیرد. ولی خود به آنچه می اندیشید باور نداشت، و جز این که ژولین را مصرتر سازد کاری نکرد: ژولین پاك شوریده گشت...

آن گاه آنت به هراس افتاد؛ از او تمنا کرد که به وی عشق نورزد، با هم دوست باشند... ژولین می‌پرسید:

ـ برای چه؟ چرا؟

آنت نمی‌خواست بگوید... ترسی غریزی از عشق داشت؛ رنج‌هایی که دیده بود در یادش مانده بود؛ و احساسی مکاشفه‌گون آگاهش می کرد که باز از آن رنج خواهد برد. آنت عشق را به خود می خواند و از خود دور می کرد؛ می خواستش و از آن می گریخت. در برابر اصرارهای ژولین صادقانه پایداری می نمود؛ و در ته دل، دعا می‌کرد که حریف بر مقاومتش چیره آید...

این نبرد امکان داشت که به درازا بکشد، اما حادثه‌ای روی نمود که زودتر آن را به نتیجه رساند.

آنت با شوهر خواهر خود مناسبات دوستانهٔ بی‌غل و غشی داشت. این مرد، که اندکی مبتذل بود، از درست‌کاری و صفات نیکو بی‌بهره نبود. آنت به او ارج می‌نهاد؛ لئوپولد هم احترامی کم و بیش پرتکلف به او نشان می‌داد. از همان نخستین برخوردهاشان، لئوپولد آنت را از جنسی غیر از خودش و سیلوی شناخته بود: در حضورش دست و پای خود را گم می کرد. از همین رو باز بیش‌تر پاس شفقتی را داشت که آنت درباره‌اش نشان می‌داد. در روزگاری که لئوپولد نزد سیلوی می‌آمد و خواهانی می‌نمود، آنت پشتیبان او بود؛ چندین بار، در مواقعی که با کجتابی‌ها و بلهوسی‌های نامزدش رو‌به‌رو می‌شد، ـ و سیلوی بیش از آن به قدرت خویش اطمینان داشت که از آن سوءاستفاده نکند، ـ آنت به یاریش آمد. از آن پس هم در ستیز و پرخاش‌های خانگی، یا بلهوسی‌های

ناگهانی و پیله کردن‌ها و شیطنت‌هایی که گاه گاه سیلوی برای دفع ملال خود به بهای رنجاندن شوهر بدان دست می‌زد، آنت در پرده میانشان وساطت می‌کرد. لئوپولد که از رفتار سیلوی سردر نمی‌آورد، می‌آمد و غصّه‌های خود را برای آنت حکایت می‌کرد و او هم برعهده می‌گرفت که سیلوی را بر سر عقل آورد. و کار به جایی رسیده بود که لئوپولد بسا چیزها را که به زنش نمی‌گفت با خواهرزنش در میان می‌گذاشت. سیلوی بی‌خبر هم نبود و در این باره با خواهرش شوخی می‌کرد، و آنت هم آن را به خوشی برگزار می‌کرد. میان این سه تن همه چیز طبیعی و بی‌سوسه بود. لئوپولد از جایی که خواهرزنش و آن پسر کوچك (غالبا هم تا اندازه‌ای دست و پاگیر بود) در کانون خانوادگی‌اش اشغال می‌کردند هرگز گله نکرده بود؛ بلکه، به عقیدهٔ او، سیلوی برای کمك به آنت، که دلاوریش مایهٔ تحسین او بود، به اندازهٔ کافی همت نمی‌نمود؛ از این رو خود در نوازش بچه مبالغه می‌کرد. آنت که از زبان سیلوی شنیده می‌دانست لئوپولد چه می‌اندیشد، از این رهگذر سپاس‌گزار او بود.

دوران بارداری سیلوی برای کسانی که در پیرامونش بودند، خاصّه برای شوهر، دوران آسایش و خوشی نبود. ناسازگاری‌های فراوانی لئوپولد را از همسرش دور کرد. نه آن که سیلوی در پی آن باشد که از او بگذرد. سیلوی مراعات بارداری خود را کم‌تر می‌کرد و نمی‌خواست چیزی را در شیوهٔ زندگی خود تغییر دهد. و این برایش خوب نبود. این ماه‌های طولانی آبستنی به هیچ رو از آن گونه نبود که بر آنت گذشته بود: یك رؤیای پایان‌ناپذیر و بس زود به پایان رسیدهٔ خوش‌بختی توأم با کرخی. سیلوی برای آن ساخته نشده بود که مانند مرغ روی رؤیاهای خود بخوابد. شتاب داشت و بر آن بود که از هیچ یك از وظایف خود، حقوق خود و لذت‌های خود سر باز نزند: ناچار خسته و فرسوده شد. حالت عصبی بر سلامتش تأثیر گذاشت، و خلق و خویش از آن بهبود نیافت. زنی که در شکنجهٔ تشویش است به رغبت شکنجه دهنده می‌شود. سیلوی که خود در رنج بود، از این برمی‌آشفت که شوهرش در رنج نباشد. و این را خود برعهده گرفت. با خوی بهانه‌گیر و آزاردهنده و مدام در تغییر خود به ستوهش می‌آورد، و باز (چیزی که دور از انتظار بود) غیورانه دل‌باخته‌اش بود، اما این مانع از آن نمی‌شد که به او ناسزا بگوید؛ چندان که برخی روزها لئوپولد نمی‌دانست به کدام ساز او برقصد.

اما آنت آن جا بود تا گله گزاری های او را بشنود. لئوپولد به آپارتمان بالا می رفت و آه و زاری سر می داد. آنت با شکیبایی می گذاشت که او بگوید و راهی می جست که او خود به این ناکامی های کوچك بخندد. این گفت و گوهای پنهانی، پس از آن که چند بار تجدید شد، با رازهایی که در آن مشترك بودند میانشان نوعی همدستی پدید می آورد. گاه، در حضور سیلوی، زیرکانه چشمکی با هم مبادله می کردند. و چون هر دو درست کار بودند، هیچ گونه احتیاطی نمی نمودند؛ با هم رفتاری خودمانی داشتند، که اگرچه معصومانه بود بی ضرر نمی توانست باشد. آنت تصور خطر نمی کرد و خوش داشت که دوستانه سربه سرش بگذارد. لئوپولد از آن به اشتباه افتاد: و خود نیز همین می خواست؛ پرتو آن نیروی شادی که از آنت می تراوید از مدتی پیش او را به دام انداخته بود. در آن هنگام آنت به تمامی سرگرم کشف عشق ژولین بود که در دلش آشوب بس لذیذی می افکند. در دیده اش، باقی دنیا در مه فرو رفته بود. پس از ساعاتی که با ژولین می گذراند، هنگامی که لئوپولد می آمد و با او به گفت و گو می نشست، آنت به سخنان او گوش می داد و حتی پاسخش می گفت؛ ولی لبخندش رو به ژولین داشت. و این را لئوپولد نمی توانست حدس بزند.

او می دانست چه می خواهد. و از آن جا که مرد نیکی بود مقاومت می کرد. اما مرد نیك هم مرد است. نباید با آتش بازی کند.

یکی از یکشنبه های ماه مه، به گردش در حوالی پارك سو[1] رفتند، چهارتایی با هم، آنت و سیلوی و لئوپولد و مارك کوچولو. پس از یك ساعت راه پیمایی، سیلوی که خسته شده بود، در پای تپّه ای نشست و گفت:

ـ خوب، جوان ها، شما اگر دلتان می خواهد بروید بالا! ما همین جا هستیم تا برگردید.

سیلوی با بچه آن جا ماند. آنت و لئوپولد به چابکی به راه خود ادامه دادند. آنت با نشاط و شاد بود، پسروار... لئوپولد با رفتار ساده و بی ریای خود او را از فشار معنوی که عشق ژولین و گفت و گوهای دانشورانه اش در او موجب می شد استراحت می داد. کوره راهی که از آن می رفتند، میان دیوار دراز یك ملك بزرگ و پشته ای پوشیده از بوته های پرشکوفه پیچ و تاب می خورد. همچنان که بالا

1: Sceaux.

می‌رفتند. سراشیبی باغ‌های میوه و توده‌های شکوفهٔ برفگون و گل رنگ آن از میان سوراخ‌های پرچین دیده می‌شد. آسمانی شگرف، با ابرهای شتاب‌زده که در متن آبی سبز آن می‌دویدند. نسیم خندان گاه به گاه همچون سگی جوان گاز می‌گرفت. آنت پیشاپیش می‌رفت، گُل می‌چید و آواز می‌خواند. لئوپولد قدم بر قدم او می‌نهاد و از دنبال می‌آمد؛ نگاهش می‌کرد که خم شده است، با آن بالاتنهٔ درشت که پارچهٔ پیراهن را کشیده می‌داشت، آن دست‌های برهنه و آن گردن برهنه که از گزش هوا سرخ گشته بود، و در میان موهای همچون خزه‌اش آن گوشماهی سرخ گوشش که نرمهٔ آن به یك قطره خون می‌مانست. پشته در طرف راست بلندتر می‌شد و جاده آن جا دهلیزی درست می‌کرد که باد در آن می‌افتاد و از بالا به صورتشان می‌زد. آنت، بی‌آن که رو برگرداند، همراه خود را صدا زد. لئوپولد پاسخ نداد. آنت همچنان خم گشته به گل چیدن و حرف زدن ادامه می‌داد. و در همان حال که لئوپولد را به سبب خاموشی‌اش مسخره می‌کرد، ناگهان به خطر این خاموشی پی برد. گل‌های خود را از دست افکند... آنت قد راست کرده بود، اما فرصت روبرگرداندن نیافته بود، که... نزدیك شد بیفتد... لئوپولد او را در آغوش گرفته بود. با خشونت در چنگش گرفته بود. آنت نفس تندی را بر پس گردن خود احساس کرد، و دهانی حریص گردن و گونه‌هایش را می‌بوسید. در یك آن سفت ایستاد و پاها پس و پیش نهاده و همهٔ نیروی ناشناختهٔ پیکارش گرد آمده، خشمگینانه با بالاتنه و با تیرهٔ پشت مرد را که گرفته بودش تکان داد؛ فشار بازوانش را درهم شکست و با مهاجم روبه‌رو ماند. چشمانش از خشم زبانه می‌کشید. لئوپولد هنوز ولش نمی‌کرد. نبرد سختی میانشان درگرفت، ـ گویی دو حیوان که به هم کینه دارند. و نبردی سخت و کوتاه. آنت که غریزهٔ برآشفته‌اش زور بیش‌تری به او می‌داد، مرد را با خشونت از خود دور کرد، چنان که سکندری رفت. مرد در برابر او ایستاد، نفس‌زنان خون به صورت دویده، از دو سو خوار گشته؛ با چشمان پرغضب یکدیگر را ورانداز می‌کردند. یك کلمه گفته نشد... یکباره، آنت سربالایی پشته را درپیش گرفت و از رخنهٔ پرچین به آن سو رفت و فرار کرد. لئوپولد که مستی از سرش پریده بود، صداش می‌زد. آنت در بیست قدمی ماند و نگذاشت که او نزدیك شود. از تپه رو به پایین نهادند، هر یك از یك سوی پرچین، در حالی که فاصلهٔ خود را نگه می‌داشتند، برحذر از هم، دشمن‌خو و شرمنده. لئوپولد با صدای دگرگون شده از آنت پوزش می‌خواست و تمنا

می‌کرد که به این سو برگردد. آنت خود را به نشنیدن می‌زد، با این همه، می‌شنید: شرمساری این صدا از خلال سدّ کینه‌اش در او نفوذ می‌کرد. قدم سست کرد. لئوپولد التماس می‌نمود:

ـ آنت! آنت! درنروید!... نمی‌خواهم دنبالتان کنم... ببینید، این جا می‌مانم، نزدیک نمی‌شوم... رفتارم مثل حیوان بود. شرمنده‌ام، شرمنده... فحشم بدهید! ولی درنروید! دیگر دست به شما نمی‌زنم، حتی با نوك انگشتم... از خودم بیزارم... پیشتان زانو می‌زنم و عذر می‌خواهم!

لئوپولد روی سنگریزه‌ها زانو زد؛ سر و روی بدبخت داشت؛ و مسخره بود.

آنت که بی‌حرکت از نیم‌رخ ایستاده بود و، بی آن که نگاهش کند، عبوسانه به او گوش می‌داد، نگاهی از گوشهٔ چشم افکند و این مرد زبون گشته را دید؛ و این زبونی او دلش را به درد آورد؛ قلب گرمش این استعداد را داشت که به روی هیجانات دیگران چنان که گویی از آنِ خود او هستند گشاده باشد؛ از شرمساری لئوپولد، خود سرخ شد. حرکتی به سوی او کرد و گفت:

ـ بلند شوید!

لئوپولد برخاست و آنت به غریزه چند قدم پس رفت. لئوپولد گفت:

ـ شما هنوز می‌ترسید. هرگز مرا نخواهید بخشید.

آنت به خشکی گفت:

ـ دیگر حرفش را نزنیم. تمام شد.

از جاده به زیر آمدند. آنت خاموش و یخ بسته بود. لئوپولد را خاموشی آزار می‌داد. سخت سرافکنده بود، می‌کوشید که خود را تبرئه کند. اما، مرد عزیز، در سخن گفتن پُرچیره دست نبود. سبك نجیبانه‌ای در گفتار نداشت. با خشم تکرار می‌کرد:

ـ آدم بی‌شرفی هستم!

آنت که باز منقلب گشته بود، لبخند خود را فرو می‌خورد. جان پرغوغایش به زحمت می‌توانست آرام گیرد. در عین حال، جنبهٔ دل آشوب و خنده آور این صحنه را درمی‌یافت؛ و نزدیك بود که بر مردی که در کنار او خود را به نحوی ترحّم‌انگیز متهّم می‌داشت دل بسوزاند. لئوپولد همچنان در گل و لای گفتارش دست و پا می‌زد. آنت با کینه، با همدردی و با طنز به سخنان او گوش می‌داد. لئوپولد می‌کوشید تا «این دیوانگی لجن‌آلود را که یکباره در تن آدم سربر

می‌دارد» توضیح دهد... آری، این دیوانگی را آنت می‌شناخت... اما گفتنش به این مرد بی‌فایده بود. و او سر و روی چنان بدبختی داشت که با همهٔ این احوال به او گفت:

ـ می‌دانم. انسان گاه دیوانه می‌شود. کاری که شد، شد و رفت.

دیگر، بی آن که چیزی بگویند، با قلبی گرفته، اندوهگین و ناراحت، به راه خود ادامه دادند. هنگام رسیدن به نزدیکی جایی که سیلوی را در آن جا گذاشته بودند، آنت حرکتی کرد و گویی خواست دست به سوی لئوپولد دراز کند؛ اما چنین نکرد و گفت:

ـ فراموش کرده‌ام.

لئوپولد سبکبار گشت، اما هنوز نگران بود. مانند بچه‌ای که خطایی از او سر زده غافلگیر شده است، پرسید:

ـ هیچ چیز نخواهید گفت؟

آنت لبخند کوچکی از سر ترحّم زد.

نه، آنت چیزی نگفت. ولی، چشمان تیز سیلوی به همان نخستین نگاه پی برد. هیچ پرسشی نکرد. از چیزهای دیگری حرف زدند: و در حالی که هر سه شان برای پوشاندن نگرانی‌ای خود سخنان پرهیاهویی می‌گفتند، سیلوی در تمام مدّتِ بازگشت، آن دو تن را با نگاه می‌کاوید.

از آن روز باز، آنت و لئوپولد با هم تنها نماندند. سیلوی، زن غیرتمند، مراقب بود. آنت نیز خودداری می‌کرد. به ناخواهِ خود نشان می‌داد که هنوز بدگمان است. و لئوپولد آزرده‌خاطر، کینهٔ ناگفته‌ای را در دل می‌پروراند.

چشمان آنت باز شده بود. دیگر مجاز نبود که از دیگران و از خودش برحذر نباشد. دیگر مجاز نبود که مانند پیش خنده‌زنان بگذرد، و به این عذر که خود در جست و جوی آن نیست پروای آرزوهایی را که امکان داشت برانگیزد نداشته باشد. در جامعهٔ کنونی، با خوی و آداب کنونی، موقعیّت او به عنوان زنی تنها و جوان و آزاد نه تنها او را در معرض خواستاری و تعاقب مردان قرار می‌داد، بلکه آن را مشروع نیز می‌نمود. هیچ کس پی نمی‌برد که او خودرا به شیوه‌ای بی‌باکانه رها ساخته باشد و بعد خود را در قید نوعی بیوگی بکشاند که پایداری در آن

موضوعی نداشت. خود او به دست‌آویز مادر بودن خود را گول می‌زد. و مادر بودن بی‌شك عشق بزرگی بود؛ ولی شعلهٔ عشق دیگری همواره در او می‌سوخت. آنت می‌کوشید که آن را فراموش کند، زیرا که از آن می‌ترسید؛ و می‌پنداشت که هیچ کس آن را نمی‌بیند. اما، نه! آتش عشقش، به ناخواهِ او، سر می‌کشید. و این خطر در پیش بود که، اگر هم نه خود او، دیگران قربانی آن گردند. ماجرای لئوپولد این نکته را بر او روشن کرده بود. آنت نفرت‌انگیزش می‌یافت. از آن سخت برآشفته بود. گرد آمدن، در چشمان فارغ از پندار کسی که خود عاشق نیست، کار حیوانی خنده‌آور یا دل‌آشوبی می‌نماید. و کار لئوپولد در چشم آنت هم این بود و هم آن. با این همه، وجدان آنت آسوده نبود. این آرزوها را او برانگیخته بود. آنت عشوه‌گری‌های ناسنجیدهٔ خود را، بازی‌های اغواکننده و نیرنگ‌های خود را به یاد می‌آورد. چه کسی آنت را به این کارها واداشته بود؟ آن نیروی واپس زده، آن آتش درونی که می‌باید یا بدان مایه داد، و یا خاموشش کرد. اما خاموش نمی‌توان و نباید کرد! این خورشید زندگی است. بی آن، همه چیز در سایه فرو رفته است. ولی دست کم، مانند گردونه‌ای که به دست فائتون[۱] سپرده بودند، مبادا آنچه را که می‌باید بدان جان ببخشد نابود کند! بگذار گردونهٔ خورشید در آسمان بر مسیر معتاد خود برود!... پس، آنت آیا شوهر بکند؟ پس از آن که او مدّت‌های دراز این احتمال را کنار می‌زد، آگهی بر خطراتی که تهدیدش می‌کرد آنت را به این جا می‌کشاند که با خود بگوید ازدواجی از روی محبّت و ارج‌شناسی و همدردی آرام برایش سدّی در برابر دیوهای قلب خواهد بود و حمایتی در برابر خواهندگی‌های بیرون. به تدریج که آنت بدین نکته یقین پیدا می‌کرد ـ (و همه چیز دست به هم می‌داد که او یقین پیدا کند: تأمین مادی و معنوی، جاذبهٔ کانون خانوادگی، و گرایش‌های قلب خودش)، ـ در برابر خواهش و التماس ژولین مقاومت کم‌تری نشان می‌داد. و برای تن دادن بدان، همه گونه دلیلی در دوست داشتن او برای خود می‌تراشید. ولی آنت منتظر نمانده بود که همهٔ دلایل را در دست داشته باشد تا ژولین را دوست بدارد. از هم اکنون کار ساختمانی مغز در او آغاز شده بود که از برگزیدهٔ قلب تصویری متعالی پدید

۱: Phaeton، فرزند خدای آفتاب. یك روز اجازه گرفت که گردونهٔ خورشید را او براند و از بی‌تجربگی‌اش نزدیك بود که سراسر گیتی را به آتش بکشاند. ژوپیتر بر او خشم گرفت و او را با صاعقه کشت.

آورد. ژولین در این کار بر او پیشی گرفته بود. امّا، از آن جا که آنت سرشتی غنی‌تر و سودایی‌تر داشت، به زودی از ژولین درگذشت.

آنت که دیگر مراقب خود نبود و خود را به نیروی سرکش طبیعت بی‌غش خود می‌سپرد، هیچ آن روباه بازی‌های معمول را به کار نبرد که زنان کاردان هنگامی که قلبشان تسخیر شده است شکست خود را با آن می‌پوشانند و می‌گذارند حریف هنوز بپندارد که اختیار قلب خود را همچنان به دست دارند. آنت قلب خود را پیش‌کش کرده بود. و آن را به ژولین گفت. ـ و درست از همین دم نگرانی ژولین آغاز شد.

او زن‌ها را خوب نمی‌شناخت. خیره‌اش می‌ساختند و دستپاچه‌اش می‌کردند. به جای شناختن ترجیح می‌داد که درباره‌شان قضاوت کند. به برخیشان چهرهٔ آرمانی می‌داد، و برخی دیگر را محکوم می‌کرد. و اما زنانی که در هیچ یك از این دو گروه نبودند، درباره شان بی‌علاقه بود. مُردان خیلیِ جوان ـ (و ژولین از آن جا که تجربه کم داشت، به این حال مانده بود) ـ در قضاوت‌های خود همیشه شتاب‌زده اند. چون از خود و از خواست‌های خود لبریزند، در دیگران جز آنچه دل خودشان می‌خواهد چیزی نمی‌جویند. مردان چه ساده‌دل باشند و چه پاردم ساییده، هنگامی که عاشق می‌شوند، خواه از نظر معنوی و خواه از نظر جنسی، همیشه به خودشان می‌اندیشند، و هرگز در اندیشهٔ زن نیستند؛ از این امتناع دارند که ببینند زن بیرون از ایشان وجود دارد. عشق درست آن آزمونی است که می‌تواند این نکته را بدان‌ها بیاموزد: و این را به گروه کوچك کسانی که قادر به یاد گرفتن هستند می‌آموزد، ـ اما عموماً به زیان خودشان و به زیان یارشان: زیرا، آن گاه که سرانجام می‌دانند، دیگر خیلی دیر است. آن تعجب سادهٔ دلانهٔ قرن‌ها که از دوگانگی چاره‌ناپذیری که میوهٔ تلخ عشق است واز آن رؤیایِ یگانگی که نادرست از کار درمی‌آید آه و ناله سر می‌دهد، آن خود نشانهٔ مشخص ناشناسایی آغازین است. زیرا «دوست داشتن» چیست جز «دیگری را دوست داشتن»؟ ژولین، بی‌آن که همان خودخواهی روزه بریسو در او باشد، به سبب نادانی، برای بیرون آمدن از خویشتن زحمت کم‌تری نداشت؛ و دیدِ ژولین از جهان زن باز محدودتر بود. می‌بایست دست او را گرفت و به احتیاط راه برد.

آنت، در منش خود، به هیچ رو محتاط نبود. عشق نیز احتیاط را به او نمی‌آموخت. نیاز به اعتمادی جوانمردانه در او پدید می‌آورد. اکنون که مطمئن

بود هم دوست دارد و هم دوستش دارند، هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت. هیچ چیز نمی‌توانست او را از آن کس که دوست می‌داشت دور کند؛ پس برای چه در پی بزك کردن خود باشد؟ با عواطف سالمی که داشت، از آن که چنان است که هست شرمنده نبود. بگذار آن که دوستش دارد، همان گونه ببیندش که هست! آنت البته به سادگی ژولین، به عدم درك او و رمندگی‌های او پی برده بود. در آن لذّتی مهرآمیز و رندانه می‌یافت. دوست داشت خود نخستین کسی باشد که روحِ زنانه‌ای را بر او مکشوف می‌دارد.

یك روز راهی شد و ژولین را در آپارتمانش غافل‌گیر کرد. در را مادرش گشود. زنی پیر با موهای خاکستری که روی سر محکم کشیده شده بود، و پیشانی آرامی که روشنایی دقیق چشمانی عبوس بر آن پرتو می‌افکند. با ادبی بدگمان آنت را وارسی کرد و او را به سالن کوچکی برد. پاکیزه و سرد، که مبل‌های آن روکش پارچه‌ای داشت. عکس‌های تیره رنگ خانوادگی یا از آنِ موزه‌ها فضای اتاق را باز یخ بسته‌تر می‌کرد. آنت تنها به انتظار ماند. پس از زمزمه‌ای در اتاق مجاور، ژولین شتابان وارد شد. شاد بود، و در همان حال جاخورده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید؛ نامربوط جواب می‌گفت. آن دو در صندلی‌های ناراحتی نشسته بودند، با پشتی راست که هرگونه حرکت بی‌تکلّف را دشوار می‌سازد. میانشان یکی از این میزهای سالن بود که بر آن نمی‌توان تکیه داد، و زانوی انسان به ناهمواری‌هایش برمی‌خورد. سردی برّاق کف اتاق که قالی نداشت، و سردی چهره‌های مرده‌ای که مانند گیاهان خشك شدهٔ یك مجموعه زیر شیشه نهاده بود، کلمات را بر لب‌ها یخ می‌بست و موجب می‌شد که صدای خود را پایین بیاورند. راستی که این سالن خون آنت را منجمد می‌کرد. آیا ژولین در همهٔ مدّت بازدیدش او را در این جا نگه خواهد داشت؟ از وی پرسید آیا نمی‌خواهد اتاقی را که در آن کار می‌کند به او نشان دهد؟ ژولین نمی‌توانست سر باز زند؛ حتّی دلش خود همین را می‌خواست؛ ولی چنان سر و روی مردّدی داشت که آنت گفت:

ـ برایتان دشوار است؟

ژولین انکار نمود و بی‌نظمی اتاق را بهانه آورد، و او را بدان جا برد. بی‌نظمی اتاق خیلی کم‌تر از آن چیزی بود که در نخستین دیدار ژولین در اتاق آنت دیده می‌شد. امّا بی‌نظمی ژولین از شادی و نشاط بهره نداشت. این اتاق هم

برای کار بود و هم برای خواب. مقداری کتاب، یك گراوور مشهور که پاستور[1] را نشان می‌داد، کاغذهایی روی صندلی‌ها، پیپی روی میز، یك تخت‌خواب دانشجویی. بر فراز تخت، آنت یك خاج کوچك آویخته دید، با یك شاخهٔ شمشاد. او در یك نیمکت که فنر درستی نداشت جاگرفته بود و با یادآوری پُرخندهٔ خاطرات زمان دانشجوییشان می‌کوشید کاری کند که میزبانش احساس راحتی کند. او، بی‌رودربایستی، از آنچه هر دوشان می‌دانستند سخن می‌گفت. اما ژولین حواسش به جا نبود، از حضور آنت و سخنان بی‌پرده‌اش دستپاچه می‌نمود؛ پنداری نگران چیزی است که در اتاق مجاور روی می‌دهد. آنت که این ناراحتی به وی سرایت می‌کرد، پایداری نمود و موفق شد نگرانی آن که «دیگران چه خواهند گفت» را از یاد او ببرد. سرانجام ژولین به نشاط آمد و با هم از ته دل خندیدند. هنگام رفتن آنت که ژولین مشایعتش می‌کرد، این یك بار دیگر دستپاچگی خود را باز یافت. در راهرو، از برابر اتاق مادر گذشتند؛ در نیمه باز بود؛ مادام داوی[2]، از سر رازپوشی یا برای آن که ناچار نباشد با این بیگانه تعارف کند، خود را به ندیدن زد. زن‌ها جز نگاهی با هم مبادله نکرده بودند؛ و از هم اکنون دشمن یکدیگر بودند. مادام داوی از دیدار این دختر گستاخ، از رفتار آزاد و صدای روشن او، از خنده‌ها و از زندگی او، منزجر بود؛ بوی خطر از آن می‌شنید. و آنت نیز، که در طول این دیدار حضور نادیدنی مادر را میان خود و ژولین حس کرده از آن کینه به دل داشت، هنگام گذر از برابر اتاق پیرزن که پشت به او نموده بود، بلندتر حرف زد و خندید. و از سر حسادت، در دل می‌گفت:

- او را از تو می‌گیرم.

هفتهٔ بعد، ژولین به نوبهٔ خود شبی پس از شام به دیدن آنت آمد. او دربارهٔ این دختر نخستین جدال خودرا با مادرش داشته بود؛ و می‌خواست اراده خودرا تأکید کند. تنها بودند. لئوپولد بچه را به سیرك برده بود. اندکی پیش از ساعت یازده، هنگامی که ژولین خواست ترکش کند، آنت پیشنهاد کرد که برای برخورداری از هوای خنك شب با او پیاده تا در خانه‌اش برود. ولی، پس از رسیدن بدان جا، ژولین از آن که بگذارد آنت به تنهایی برگردد اظهار نگرانی کرد. آنت بزدلی او را به ریشخند گرفت. با این همه، ژولین خواست به نوبهٔ خود او را همراهی کند؛

1: Pasteur

2: Davy.

و آنت دیگر اعتراضی ننمود: مدت بیش‌تری ژولین را با خود خواهد داشت؛ پس راه را از مسیری هرچه طولانی‌تر از سرگرفتند! و بی‌آن که بدانند چه‌گونه گذارشان بدان جا افتاد، خود را در ساحل سن[1] یافتند. یکی از شب‌های ماه ژوئن بود. بر نیمکتی نشستند. بر فراز آب تیره‌گون، که روشنایی سرخ و زرد فانوس‌های پل‌ها بر آن کشیده می‌شد، درختان سپیدار همهمه می‌کردند. آسمان دور می‌نمود و ستارگان بی‌خون، ـ پنداشتی که بادکش شهر خونشان را مکیده بود. بالا شب بود و روشنایی در پایین. چیزی نمی‌گفتند. اندیشه‌شان دیگر نمی‌توانست به گفتار درآید. ولی، بی‌آن که یکدیگر را نگاه کنند، هر یك از ایشان اندیشهٔ دیگری را می‌خواند. آرزویی که در ژولین زبانه می‌کشید قلب آنت را می‌سوخت؛ ولی زنجیر کم‌رویی ژولین را بی‌حرکت نگه می‌داشت، و او حتی جرأت نمی‌کرد که چشمان خود را به سوی آنت بردارد. آنت هم، بی‌آن که سر برگرداند، لبخند می‌زد و نگاهش به پرتوهای سرخ رودخانه بود؛ و در همان حال ژولین را می‌دید؛ نه، امکان نداشت که تصمیم بگیرد!... آن گاه آنت به سوی او خم شد و او را بوسید...

ژولین مست از عشق و سپاس به خانه باز آمد، با نیش نهفتهٔ اضطرابی که در اندیشه‌اش خلیده بود... یك سخن بدخواهانهٔ مادرش:

ـ «این دخترهای بی‌چیز و بی‌باك، که در پی آن هستند که شوهری به تور بزنند...»

ژولین آن شب این اندیشه را از ذهن خود بیرون کشیده بود؛ ولی سر نیش آن زیر پوستش مانده بود. شرمگین شد. در ذهن خود از آنت پوزش خواست. می‌دانست که چنین گمان اهانت‌آمیزی بی‌جا بود. با شوری مذهبی به آنت ایمان داشت. اما خاطرش آشفته بود. و هر دیدار تازه‌شان بر آشوبش می‌افزود. آزادمنشی آنت، رفتار غرورآمیز او، آزادی اندیشه‌هایش، عقاید آزادش دربارهٔ هر چیز، ـ خاصّه در زمینهٔ اخلاق اجتماعی ـ و آن رهایی بی‌دغدغه‌اش از هرگونه پیش‌داوری، مایهٔ وحشت ژولین می‌شد. همچنان که در لباس پوشیدن، شیوهٔ اندیشهٔ ژولین تنگ و چسبان بود. اندیشه‌هایش کمی تیره رنگ بود، گرایشی به سخت‌گیری داشت. آنت، برعکس، فراوان آسان‌گذار و خندان بود. ژولین پی

1: Seine.

نمی برد که آنت بتواند دربارهٔ آنچه به خودش مربوط است به اندازهٔ خود او منزّه باشد، اما دربارهٔ دیگران با گذشت و اغماضی طنزآمیز معیار دیگری به کار برد، معیار خود آنان را. گذشت و طنز، ژولین را دستپاچه می کرد. آنت بدین نکته پی می برد؛ و هنگامی که ژولین در مسأله‌ای با سخت گیری مفرط و نارِوایی سخن می گفت، نمی کوشید که شیوهٔ دید خود را در برابر آن قرار دهد؛ بر این ناسازگاری ساده دلانه که بدآیندش نبود لبخند می زد. لبخند او ژولین را باز بیش از سخنان او نگران می ساخت. بو می برد که آنت بیش از او می داند. و این درست بود. اما تا چه اندازه بیش‌تر؟ و در حقیقت امر، آنت چه می دانست؟ چه تجربه‌ای آموخته بود؟...

این مرد که از نیروی زندگی ظریف اما فقیرگشته‌ای برخوردار بود، به نوبهٔ خود مانند مادر خویش از تندرستی درخشان و از پرتوافشانی روحی این زن به هراس افتاده بود، ـ (و در این زمینه، پاره‌ای اظهارات بدخواهانهٔ مادر نیز کمك کرده بود). ـ آرزویی سوزان او را به سوی آنت می کشید، و در همان حال از وی می ترسید. در گردش هایی که با هم می رفتند، خود را نحیف و ناچیز حس می کرد، رفتار کاملاً آسودهٔ آنت در هر محیطی که خود را در آن می یافت، بر ناراحتی ژولین می افزود. و هرچند که آنت اگر به این ناراحتی توجه می یافت دوستش می داشت، ژولین از آن سرافکنده بود. ولی آنت بدان توجه نداشت. حواسش همه به سرود درونی خویش بود. و خطای آنت در آن بود که هیچ به فکرش نمی رسید که این سرود را جز خود او کسی نمی شنود؛ و نگاه پر تشویش ژولین را هم نمی دید که از خود می پرسید:

ـ به که می خندد، به چه می خندد؟...

آنت بس دور به نظر می رسید!...

ژولین پیوسته ـ و بهتر از هر زمانی ـ فضیلت های بزرگ روحی و نیروی معنوی آنت را می دید. و در همان حال، آنت برایش یك معمّای خطرناك باقی می ماند. او با دو احساس متضاد درگیر بود: کششی غلبه ناپذیر و بدگمانی مبهم: گویی پس ماندهٔ آن غریزهٔ بدوی بود که دشمنی آغازین نر و ماده را، که آمیزش کام جویی برایشان شکلی از نبرد بود، به یاد مرد و زن امروزین می آورد. این غریزهٔ بدگمان دفاع، در مردانی که مانند ژولین دارای هوشی تیزاند اما تجربه کم تر دارند، شاید نیرومندتر باشد. از آن جا که برایشان ممکن نیست که زن را به

درستی ببینند، آن را گاه بیش از حد ساده و گاه پر از دام و تله می‌یابند.

آنت خود را با این نوسانات اندیشهٔ ژولین بدین گونه سازش می‌داد که به تناوب می‌بایست همه چیز را بگوید یا دربارهٔ همه چیز خاموش بماند، همه چیز را آشکار کند یا همه را پنهان بدارد، با شوری سودایی همزبانی نشان دهد یا در نیمی از مدت گردش در سکوتی بی‌منفذ فرو رود... از آن سکوت‌های سهمناك ـ (و کدام مرد از آن رنج نبرده است؟) ـ که در طی آن، زندگی زنی که در کنارتان گام برمی‌دارد به جاهایی می‌رود که هرگز نمی‌توان شناخت!... نه آن که معمولا این خموشی‌ها رازهای بس ژرفی را در خود نهفته باشد! برخی از آن هست که اگر انسان بدان راه یابد، ژرفای آن از حد پاشنهٔ پا در نمی‌گذرد... ولی ژرفای خاموشی هرچه باشد، پهنهٔ کدری است: نگاه در آن نفوذ نمی‌کند. و روح شکنجه‌گر مرد میدان را خالی می‌یابد تا رازهای هراس‌انگیزی برای خود بسازد. اما به مغز کسی مانند ژولین هرگز این فکر خطور نمی‌کند که شاید خود او باعث آن می‌شود، و زن اگر خاموشی می‌گزیند، غالباً از آن روست که حس می‌کند مرد تا چه حد بد درکش می‌کند. پاره‌ای روزها، آنت، با خاموشی طنزآمیز و اندکی خستهٔ خود، بر تعبیر نادرست احساسات خویش از جانب مردی که دوستش می‌داشت چشم می‌پوشید، زیرا می‌دانست که او همین تعبیر نادرست را دوست می‌دارد و آن را که درست است دوست نخواهد داشت...

ـ «اگر خواسته باشی!... هر جور که بخواهی!... بله، همین است. من آن جور که هستم نیستم. آن جور هستم که تو می‌بینی‌ام...»

ولی این خاموشی‌های رضامندی چندان روزگاری طول نکشید. آنت، از آن روز که پی برد شاید در بیان صریح مطالب خطری نهفته باشد ـ (زیرا ژولین در موقعیّتی نبود که آن‌ها را بفهمد) ـ و امکان داشت که خاموشی به سیاست نزدیك‌تر باشد، دیگر به سخن درآمد. خاموشی، برای برکنار داشتن ژولین از یك دلواپسی بیهوده، چرا. اما برای فریب دادنش، نه. و اگر حرف زدن خطری در برداشته باشد، دیگر حتماً! آن وقت نمی‌توان خود را از این کار معاف داشت. هر اندازه که خطر بزرگ‌تر می‌نمود، غروری که می‌خواست با آن گلاویز شود بزرگ‌تر می‌شد. این آزمایش عشق، قلب آنت را به طپش می‌آورد. اگر آزمایش با موفقیّت به انجام می‌رسید، آنت ژولین را بیش‌تر دوست خواهد داشت. و اگر به موفقیت نمی‌انجامید؟... اوه، خواهد انجامید. مگر ژولین دوستش نداشت؟...

هرچه باداباد!

آنت از روی درستکاری بازی می‌کرد. ولی مردانی هستند که ترجیح می‌دهند حریفشان تقلّب کند. سیلوی که در جریان عشق ژولین و قصد زناشوییشان نهاده شده بود آنت را سخت هشدار داده بود: مبادا به سرش بزند که همهٔ حقیقت را بگوید! البته، ژولین می‌باید بر گوشه‌ای از آن آگاه شود. هرچه باشد، به هنگام ثبت زناشویی، خودِ شناسنامه او را در جریان کار خواهد گذاشت. ولی حقیقت را همیشه می‌توان دست‌کاری کرد. و چون این پسر آنت را دوست دارد، چشمش را به هم خواهد گذاشت. مبادا که آنت چشم‌هایش را باز کند! راستی که کار بسیار احمقانه‌ای خواهد بود! بعدها فرصت خواهند یافت که همه چیز را برای هم بگویند... سیلوی صادقانه از روی تجربه سخن می‌گفت. خوبی خواهرش رامی‌خواست؛ - (خوبی خودش راهم می‌خواست، بدش نمی‌آمد که آنت را هرچه زودتر از مسکن خود دور کند)؛ - می‌اندیشید که الزامی در گفتن حقیقت به همه کس، خاصّه به نامزد خود، نیست: همان که دوستش دارند کافی است! حقیقت آنت بی‌شك معصومانه بود؛ ولی مردها کم‌بنیه و نزارند. هیچ حقیقتی را نمی‌توانند تاب آورند. برایشان باید به اندازه ترکیبش کرد...

آنت به آسودگی به گفته‌های سیلوی گوش می‌داد و از چیزهای دیگری سخن می‌گفت. پاسخ‌گویی بی‌فایده بود: هرچه خود بخواهد همان خواهد کرد. اصول اخلاقی سیلوی از آنِ وی نبود، و ترجیح می‌داد آنچه را که در این باره می‌اندیشد بر زبان نیارد. سیلوی سیلوی بود. آنت دوستش داشت... اما اگر دیگری همچو چیزهایی می‌گفت، آنت با چه نگاهی وراندازش می‌کرد!

- این سیلوی بی‌نوا!... مردها را به قیاس کسانی که خودش شناخته است قضاوت می‌کند. ژولین از نوع دیگری است. مرا همان جور که هستم دوست دارد. همان جور که بودم دوستم خواهد داشت. من چیزی ندارم که از او پنهان کنم. هرگز آزاری از من به او نرسیده است. من، اگر هم آزاری در میان بوده باشد، جز دربارهٔ خودم مرتکبش نشده‌ام...

آنت که مصمّم به سخن گفتن بود و خطرها را درنظر می‌گرفت ولی به قلب بخشندهٔ ژولین اعتماد می‌نمود، گفت و گو را به زندگی گذشتهٔ خود کشاند. هر دو تاکنون با آزرمی یکسان از این موضوع پرهیز کرده بودند. ولی بارها آنت آنچه را که ژولین بی‌تابانه می‌خواست بپرسد و از پرسیدن آن هراس داشت، آنچه را

که می‌خواست هم بداند و هم نداند، در چشمان او خوانده بود.

دست خود را از سر مهربانی بر دست ژولین گذاشت و گفت:

ـ دوست من، شما همیشه با من رفتاری پرملاحظه داشتید که برایم بس گرامی بود!... ممنونم از شما. دوستتان دارم... ولی سرانجام باید از آنچه دربارهٔ من نمی‌دانید و از آنچه من بوده‌ام با شما حرف بزنم. باید مرا بشناسید. من برکنار از سرزنش نیستم.

ژولین حرکتی ترس‌آلود کرد که اعتراضی بود به آنچه آنت در پی گفتنش بود، شاید هم می‌خواست او را از گفتن بازدارد. آنت لبخند زد:

ـ نترسید! جنایت‌های بزرگی مرتکب نشده‌ام. دست کم به نظر خودم چنین می‌آید. گرچه، شاید که من دربارهٔ خودم بیش از اندازه آسان می‌گیرم. زیرا مردم قضاوت دیگری دارند. سنجش کار با شماست. به حکمی که خواهید داد ایمان دارم. آن هستم که شما حکم خواهید کرد.

آنت داستان خود را آغاز کرد. چون بیش از آنچه می‌خواست بنماید هول و هراس داشت، آنچه را که می‌خواست بگوید از پیش آماده کرده بود. ولی با آن که گفتنش به گمان خود بسیار ساده بود، بر دلش گران می‌آمد. برای آن که بر این فشار درونی چیره شود، خود را بیش از آنچه در حقیقت بود فارغ از هیجان نشان داد. گاه حتی نیش طنزی در گفتارش بود که رو به خود او داشت، و با آشوبی که این روایت‌گری در او برمی‌انگیخت نمی‌خواند: آنت برای دفاع خود از آن کمك می‌گرفت... ژولین هیچ سردر نیاورد. یك سبك‌سری برخورنده و نوعی بی‌خبری در این رفتار دید.

آنت از ابتدا گفت که شوهر نکرده است. ژولین از همین می‌ترسید. راست بگوییم، حتّی یقین ناگفته‌ای در این باره داشت. اما همواره امیدوار بود که خلاف آن‌را برایش ثابت خواهند کرد: و ازاین‌که آنت آن‌را می‌گفت، ازاین که دیگر تردیدی در این باره نبود، سخت دل‌آزرده شد. ژولین در ته دل، زیر پوسته آزادمنشی سطحی‌اش، کاتولیك بسیار مؤمنی بود. از اندیشهٔ گناه فارغ نگشته بود. بی‌درنگ به مادر خود اندیشید: هرگز تن نخواهد داد! مبارزاتی در پیش خواهد داشت. او سخت دل‌باخته بود. با همهٔ اندوهی که اعتراف آنت در او موجب می‌شد، و با آن که ضعف گذشته و «خطای» آن کس که دوست می‌داشت در دیدهٔ او به معنای سقوط واقعی بود، ژولین آنت را دوست می‌داشت و آماده

بود که برای به دست آوردن او با مخالفت مادر خود بجنگد. ولی می بایست به او کمك کنند، می بایست که آنت و او دست به هم دهند. او خود ناتوان بود؛ برای اقدام به چنین مبارزه ای، نیاز بدان داشت که صورتی آرمانی به آنت بدهد؛ و اگر آنت زرنگ می بود، بدین کار تن می داد.

آنت دید که سخنانش چه اندوهی را موجب می شوند. انتظار همین را داشت؛ دلش می سوخت؛ اما نمی توانست او را از این اندوه معاف بدارد؛ حال که می بایست با هم زندگی کنند، هر یك از ایشان می بایست از آزمون ها و حتی خطاهای آن دیگری سهمی برگیرد. ولی آنت از مخمصه ای که ژولین بدان دچار گشته بود بویی نمی برد؛ و اگر هم چنین چیزی به فکرش می رسید، همچنان اطمینان خود را به پیروزی عشق حفظ می کرد. گفت:

ـ ژولین بی نوای من، موجب غصّه تان می شوم! ببخشید. خود من هم غصّه دارم... شما بهتر از این تصوّرم می کردید. در فکر خودتان مرا بالاتر از این، بیش از اندازه بالا، جا می دادید... سن زنم، ضعیفم... دست کم، اگر اشتباه کرده ام، کسی را هرگز گول نزده ام. نیّتم خوب بود. همیشه نیّتم خوب بود...

ژولین با شتاب گفت:

ـ بله، یقین دارم، نیست؟ او فریبتان داد.

آنت پرسید: که؟

ـ آن بی شرف!... معذرت می خواهم!... مردی که ترکتان کرد...

ـ نه. به او تهمت نزنید! منم که گناهکارم.

آنت به این واژهٔ «گناهکار» معنایی جز این نمی داد که بر تأسف مهرآمیزش از رنجی که در او باعث می شد دلالت کند؛ اما ژولین حریصانه در آن چنگ انداخت. او، درسرگشتگی خویش، می خواست این فکر را دست آویز خود کند که آنت قربانی فریب کاری شده و از آن پشیمان است... او نیاز مفرطی به این نظریهٔ پشیمانی داشت: در دیده اش این غرامتی بود در برابر زیانی که بر او وارد شده بود، مرهمی بود بر زخمش که هرچند درمانش نمی کرد اما تحمّل پذیرش می نمود؛ و این به او نوعی برتری اخلاقی بر آنت می داد، اگرچه ـ باید انصاف داشت ـ در پی بهره جویی از آن برنمی آمد. و در پایان، از آن جا، که ژولین تردیدی دربارهٔ «گناه» آنت نداشت، دربارهٔ الزام «پشیمانی» او هم تردیدی به خود راه نمی داد. سرشت مسیحی او به این هر دو مقوله آغشته بود. و این چیزی است که آزادترین

مسیحیان باز هرگز از آن رهایی نمی‌یابند.

ولی آنت از نژاد روحی دیگری بود. افراد خاندان ریوی‌یر امکان داشت که از نظر معنایی که اخلاق مسیحی بدین واژه‌ها می‌دهد پاك یا ناپاك باشند؛ ولی اگر پاك‌اند، برای آن نیست که خواسته باشند از یك خدای نادیدنی یا از نمایندگان پُردیدنی‌اش با الواح قانونشان فرمان ببرند؛ بلکه از آن رو است که پاکی را همچون پاکیزگی اخلاقی و به عنوان نوعی زیبایی دوست می‌دارند. و اگر هم ناپاك‌اند، این در نظرشان امری است مربوط به خودشان و وجدانشان، نه وجدان دیگران. آنت خود را ملزم نمی‌دانست که به کسی حساب پس دهد. و اگر نزد ژولین اعتراف می‌کرد، این یك هدیهٔ عشق بود که به او می‌داد. تا آن جا که پای درست‌کاری در میان بود، آنت جز حکایت زندگی خود وظیفهٔ دیگری نسبت به او نداشت. اما زندگی درونی خود را به هیچ رو به او بدهکار نبود. آن را داوطلبانه در اختیار او می‌گذاشت. آنت اکنون می‌دید که ژولین ترجیح می‌دهد که او حقیقت را برایش بزك کند. ولی آنت مغرورتر از آن بود که از یك عذر دروغی، که نیاز بدان را هم هیچ احساس نمی‌کرد، بهره جوید. برعکس، هنگامی که پی برد ژولین می‌خواهد به گفتن چه چیزی وادارش کند، بر خود فشار آورد تا ژولین بداند که خود او بوده است که خویشتن را به دل‌داده‌اش تفویض کرده است.

ژولین، بهت‌زده، نمی‌خواست بشنود. می‌گفت:

ـ نه، نه، باورتان نمی‌کنم. شما بیش از اندازه بخشندگی دارید! برای دفاع از آن مرد، که سزاوار هیچ چیز جز تحقیر نیست، به خودتان تهمت می‌زنید!

آنت با سادگی گفت:

ـ به هیچ کس من تهمت نمی‌زنم.

این گفته ضربه‌ای بر وجدان ژولین وارد کرد؛ اما او از فهمیدن سر باز زد.

ـ شما سعی دارید تبرئه‌اش کنید.

ـ احتیاج به تبرئهٔ کسی ندارم. مقصّری در میان نیست.

ژولین دست و پا می‌زد:

ـ آنت، تمنّا می‌کنم از شما، این جور حرف نزنید!

ـ برای چه؟

ـ خوب می‌دانید که بد است!

ـ نه. من نمی‌دانم.

ـ چه؟ هیچ پشیمان نیستید؟

ـ پشیمانیم از این است که شما را غمگین می کنم. ولی، دوست من، آن زمان من شما را نمی‌شناختم؛ اختیارم دست خودم بود. وظیفه ای جز در برابر خودم نداشتم.

ژولین می اندیشید:

ـ مگر این چیزی نیست؟

اما جرأت نکرد بگوید. اصرار ورزید:

ـ با این همه، شما از این کار پشیمانید؟ اقرار دارید که اشتباه کرده اید؟

ژولین نمی‌خواست متّهمش کند، اما دلش بسیار می‌خواست که خود آنت خود را متهم کند. آنت گفت:

ـ شاید.

ژولین از پا درآمده تکرار کرد:

ـ شاید؟

ـ نمی‌دانم.

آنت می‌دید که ژولین به کجا می‌خواهد بکشاندش... شاید او اشتباه کرده بود، اگر اشتباه آن باشد که خود را صادقانه به جهش عشق و ترحم بسپاریم. شاید. بله... «ولی من اگر در خلوت دلم می‌توانم از یك خطای صمیمانه پشیمان باشم، دیگر موظف نیستم که از آن عذرخواهی کنم. قلب من با درد خود تنها مانده است، سرگرم گفت و گو با آن است، در تنهایی و خاموشی. اکنون هم تنها با اوست که با پشیمانی خود در گفت و گو باشد. به کسی مربوط نیست. پشیمانی؟... راست و بی غش باشیم؛ هیچ پشیمانی در کار نیست!...» و پس از تفکر، آنت گفت:

ـ گمان نمی‌کنم.

شاید او، در واکنش خود در برابر ریاکاری ناآگاهانهٔ ژولین، راه مبالغه می‌رفت. (بی‌چاره ژولین!...) ولی حتّی در لحظاتی که آنت بیش از همه دوستش می‌داشت موفق نشد این واژهٔ «پشیمانی» را که ژولین منتظرش بود بگوید... «دلم بسیار می‌خواهد که بگویم!... ولی نمی‌توانم. راست نیست...» پشیمانی از چه؟ آنت نه تنها بر مقتضای حقّ خود، بلکه بر مقتضای خوش‌بختی خود عمل کرده بود. زیرا، هر اندازه هم که آن را گران خریده باشد، به هر حال آن را به دست

آورده بود: فرزند. و او (تنها او) می‌دانست که این عطیّهٔ فرزند، به جای آن که برحسب اعتقاد احمقانهٔ مردم مایهٔ رسوایی باشد، او را تطهیر کرده برای مدّتی دراز از آشوب‌های خویش رهایی داده است، نظم و آرامش را در او برقرار کرده است... نه، آنت هرگز مرتکب این پستی نخواهد شد که برای تأمین عشق آینده بر عشق گذشته افترا ببندد. آنت، حتی اکنون نیز حق‌شناسی خود را نسبت به روژه، ـ که چیزی جز یك عامل سرنوشت او نبوده است، بسیار فروتر از عشق و از شعلهٔ زندگی که برافروخته بود، ـ حفظ کرده بود...

ژولین، با احساس رشك، بدین نکته پی برد. گفت:

ـ آخ، این مرد را شما هنوز هم دوست دارید!

ـ نه، دوست من.

ـ ولی کینه‌ای به او ندارید؟

ـ کینه برای چه داشته باشم؟

ـ آیا به او فکر هم می‌کنید؟

ـ من به شما فکر می‌کنم، ژولین!

ـ او را، اما، فراموش نمی‌کنید!

ـ من آنچه را که برایم خوب بوده نمی‌توانم فراموش کنم، حتی اگر دیگر خوب نباشد. شمایی که برایم از همه بهترید، از این بابت سرزنشم نکنید!

ژولین چندان درست کاری داشت که به رك گویی آنت ارج بگذارد و در نهان به نجابت این رفتار اذعان کند. برای او، این منظره‌ای دور از انتظار بود که شکوه نامعتادش جهان تازه‌ای را بر او مکشوف می‌داشت: زن طراز نوین. ولی بخش دیگری از سرشت او سرکشی می‌کرد. غریزه‌های نرینه‌اش از آن آزرده می‌شد. با پیش‌داوری‌های کاتولیکی و بورژوایی خود به وحشت افتاده بود. تصوری که از آنت داشته بود و همچنان داشت، با بدگمانی‌های خواری‌زا زهرآلود گشته بود. به جای آن که در حق زنی که با پاکبازی کامل راز خود را بر وی مکشوف می‌داشت اعتماد بیش‌تری داشته باشد، اعتمادش بدو به عنوان زنی که بر ضعف گذشته‌اش آگهی یافته بود کم‌تر شده بود. از وفاداری آینده‌اش به شك افتاده بود. به آن مرد دیگری می‌اندیشید که زنده بود و آنت را تصرف کرده بود، و فرزندش را خواهد گرفت. می‌ترسید که گول بخورد. می‌ترسید که در دیده‌ها مسخره بنماید. خود را خوارگشته می‌دید. و نمی‌توانست ببخشد.

همین که آنت متوجّه نبرد خطرناکی شد که در روح ژولین درگرفته بود و دید که امیدواریش درمعرض تهدید است، برخود لرزید. عشقی که برانگیخته بود وجود خود او را تمامی فرا گرفته بود. همهٔ نیروی دوست داشتن، همهٔ قابلیّت خوش‌بخت بودنش را در همین ژولین جا داده بود. و در حقیقت، اشتباهش تا نیمه بود. اما جز در همین یك نیمه نبود. برای او، ژولین ناسزاوار نبود، خوبی خصالش واقعیّت داشت و شایستهٔ عشق بود. هر قدر هم که با یکدیگر تفاوت داشتند، می‌توانستند با هم زندگی کنند، ـ با اندك تلاش دوجانبه برای درك یکدیگر و تحمّل یکدیگر، بی‌شك با اندکی رنج؛ ولی این رنج اندك در بهای محبّتی استوار، آیا خیلی گران بود؟ آنت می‌توانست برایش مفید افتد، به او نیرو ببخشد، نَفَس پُرتوان اعتماد به زندگی باشد که در بادبان‌های او درافتد و به سوی بندرگاه‌هایی ببرد که خود به تنهایی هرگز نمی‌توانست بدان راه یابد. و اما محبّت ظریف ژولین، احترامش به زن، پاکی اخلاقی‌اش، حتّی آن ایمان خوش‌باورانهٔ مذهبی که آنت در آن سهیم نبود، می‌توانست برای آنت سلامت‌بخش باشد و در سرشت سودائی‌اش مایه‌ای از ایمنی وارد کند، ـ آرامش خانه و روحی که بدان اطمینان هست...

آه! بدبختی قلب‌ها، که در پی سوءتفاهمی که سوداشان رنگ مبالغه بدان می‌دهد سرنوشت خود را تباه می‌کنند و می‌دانند، و خود را از آن سرزنش می‌کنند، و همواره باز سرزنش خواهند کرد، اما در مورد آنچه از هم جداشان می‌کند هرگز تن به گذشت نمی‌دهند: و این درست از آن رو که یکدیگر را بیش از آن دوست دارند که بتوانند گذشتی اخلاقی دربارهٔ هم بکنند، ـ چیزی که با بی‌اعتنایی در حق بیگانگان بدان رضا می‌دهند!...

آنت اکنون از نگرانی‌هایی که در روح ژولین برانگیخته بود سخت دلواپس بود. آیا ژولین حق داشت؟... آنت دل‌بستهٔ قضاوت خود نبود. برای فهمیدن دیگر شیوه‌های قضاوت تلاش می‌کرد. مَنِش وی کاملاً شکل نگرفته بود؛ غریزهٔ اخلاقی‌اش نیرومند بود، اما معتقداتش هنوز ثبات نیافته بود؛ و هیچ چیز پیدا نکرده بود که بر آن تکیه کند، هیچ چیز جز عقل خود که ای بسا هم او را به اشتباه انداخته بود. همواره در جست و جو بود؛ اندیشه‌های دیگری می‌جست که در آن بتواند نفس بکشد. و اگر به وجدانی بی‌غش، همچون وجدان ژولین، برمی‌خورد حریصانه آن را وارسی می‌کرد: آیا این صدا به دعوت قلبش پاسخ خواهد داد؟

زن عصیانگر، گرایش به ایمان داشت! در جست و جو بود، در جست و جوی میهن معنوی خویش بود... چه‌قدر آرزو داشت به میهن معنوی ژولین درآید، به قوانین آن، حتی اگر محکومش می‌کردند، گردن نهد! ولی کار به آرزو نیست. آنت توانایی آن نداشت. آنچه ژولین می‌خواست، نه، درحد آدمی نبود!

آنت این نکته را به مهربانی به او گفت:

ـ من می‌توانم بفهمم که شما مرا همان جور قضاوت کنید که مردم قضاوت می‌کنند. از این بابت سرزنشتان نمی‌کنم. من نیروهای محافظه‌کار و سخت‌گیری قوانینشان را تحسین می‌کنم. در نظام کلی، آن‌ها هم جایی دارند، و می‌دانم که ریشه‌شان در نژاد شما عمیق است. طبیعی است که شما از آن فرمان ببرید. من به آن‌ها در وجود شما احترام می‌گذارم... ولی، دوست من، با همهٔ تلاش اراده‌ام، عملی را که به‌من فرزندم رادداده است، اگرچه همه از آن سرزنشم کنند، نمی‌توانم انکار کنم... ژولین عزیز، چه‌گونه من می‌توانم چیزی را انکار کنم که یگانه تسلای من بوده است، ناب‌ترین شادیی که شاید در سراسر زندگی‌ام تقدیر به من عطا کرده باشد؟... در پی آن نباشید که بد وانمودش کنید. بلکه، اگر دوستم دارید، در خوش‌بختی من سهیم باشید! هیچ چیز در آن نیست که برایتان اهانت‌بار باشد!...

آنت، در همان اثنا که سخن می‌گفت، حس می‌کرد که ژولین نمی‌فهمد؛ بیش‌تر برآشفته‌اش می‌دارد. و از آن سخت غمگین بود. با این همه، چه می‌توانست کرد؟ ـ به او دروغ بگوید؟ خودِ همین که آنت چنین تدبیر اهانت‌باری را درنظر می‌آورد بسیار بود... ولی آیا می‌بایست بگذارد که ترک‌خوردگی این محبّت بس گرامی وسیع‌تر شود؟... این بدان معنا بود که این پارگی تا قلب خود او ادامه یابد. ـ آنت هر بار که خود را در برابر ژولین می‌یافت در ترس و لرز بود: باز امروز چه چیزی را در چهره‌اش خواهد خواند؟...

و ژولین، با نابکاری مردانی که یقین می‌دانند دوستشان می‌دارند، از آن سوءاستفاده می‌کرد؛ می‌دانست که رفتارش برای آنت رنج‌آور است، و رنجش می‌داد. ـ به نوبهٔ خویش قدرت خود را می‌آزمود. و اکنون که یقین داشت آنت دل‌بستهٔ اوست، خود کم‌تر بدو دل‌بسته بود.

همه را، آنت همه را می‌فهمید! افسوس می‌خورد که چرا ضعف خود را آشکار کرده است. و باز ادامه می‌داد. خود را به احساسی خرافاتی می‌سپرد: اگر

سرنوشت می‌خواست که او زن ژولین شود، هرچه بگوید باز زنش خواهد شد؛ و باز هرچه بگوید، اگر سرنوشت او چنین بود، ژولین را از دست خواهد داد...

ولی در نهان می‌خواست باور کند که سرنوشت به پاداش فرمان برداریش با وی مساعدت خواهد کرد. دل ژولین نرم خواهد شد...

خودم را من به دست تو می‌سپارم. آیا، برای این کار کم‌تر دوستم خواهی داشت؟...

کنش و واکنش غریبی در روح ژولین درگرفته بود. آنت را دوست داشت. ـ نه، همچنان به همان اندازه در آرزویش می‌سوخت، ـ و کس چه می‌داند؟... (ولی او نمی‌خواست بداند...) مختصر، همچنان آنت را می‌خواست. ولی اکنون یقین داشت که نه تنها مادرش هرگز به ازدواج او با آنت رضا نخواهد داد، بلکه خود او نیز بدان مصمّم نخواهد شد. به دلایل بسیار: کینه، خودپسندی آسیب‌دیده، سرزنش اخلاقی، بگومگوی مردم، بیزاری ناشی از حسد... «خوب، کافی است، از چند و چونتان خبر دارم! ولی پیش چشمم سبز نشوید!...» هوشش دست‌آویزهایی ترتیب می‌داد تا هم انگیزه‌های نهفته و هم آرزوهایش را ارضاء کند... ـ آنت در گذشته ثابت کرده بود که در عشق زن آزادی است. ژولین بر آن صحّه نمی‌گذاشت. نه؛ ولی، حال که آنت چنین بود، برای چه نخواهد یك بار دیگر با خود او که آنت دوست دارد چنین باشد؟

ژولین این نکته را به همین بی‌پردگی به او نگفت. دلایل ناممکن بودن زناشویی را پیش کشید ـ و به تدریج که آنت آن‌ها را رد می‌کرد، دلایل تازه‌ای سر برمی‌آورد: ـ موانع غلبه‌ناپذیر، مخالفت مادرش، لزوم زندگی با مادر، تنگدستی مادّی خود او، و آنت که به ثروت خو گرفته بود، می‌بایست رفت و آمد داشته باشد... (بی‌چاره آنت، که در این دو ساله ناگزیر بود برای معلّمی سرخانه دوندگی کند!...)، اختلاف روحیه و مزاج... (و این واپسین دلیل یکسر در پایان بحث، هنگامی که آنت گمان می‌برد دلایل دیگر را منتفی کرده است، پیش کشیده شد و او را وحشت‌زده و دل‌سرد کرد...) ژولین با سوءنیت لجوجانه‌ای خود را دست کم می‌گرفت تا اختلاف خود و آنت را نمایان‌تر سازد. جای خنده و گریه هر دو بود! به دیدن این مرد دل بیننده می‌سوخت، که چه گونه به هر بهانهٔ ناروایی

دست می‌زند تا بتواند شانه خالی کند؛ و آنت، که غرور خود را از یاد برده بود، وانمود کرد که نمی‌فهمد؛ با تلاشی فرساینده پاسخی می‌جست، دست به مبارزه‌ای تب‌آلود می‌زد تا ژولین از او دور نشود.

ژولین دور نمی‌شد. او از گرفتن امتناع نداشت. از دادن سرباز می‌زد...

وقتی که آنت پی برد این مانع تراشی‌ها چه هدفی دارد و ژولین از او چه می‌خواهد، برآشفتگی‌اش کم‌تر بود تا دل‌سردی و نومیدی. دیگر برایش نیرویی نمانده بود تا در خشم شود. مبارزه، دیگر به زحمتش نمی‌ارزید... پس این بود آنچه ژولین می‌خواست!... او!... بدبخت!... مگر خودش را نمی‌شناخت؟ مگر نمی‌دانست که در دیدهٔ آنت مظهر چه چیزی است؟ اگر دوستش داشتند، برای جنبهٔ جدی اخلاقی‌اش بود. هیچ، اوه، هیچ برازنده‌اش نبود که ادای دون‌ژوان[1] در بیاورد، پی عشق سبک‌تر برود، کام‌جویی آزاد باشد! (زیرا، با همهٔ اندوهش، هوش آنت روشن‌بینی طنزآمیز خود را حفظ کرده بود و از یاد نمی‌برد که جنبهٔ خنده‌آور و آمیخته به سوگ زندگی را دریابد.)

آنت با مهربانی و ترحّم و بیزاری می‌اندیشید:

ـ دوست من، وقتی که محکومم می‌کردی، بهتر دوستت می‌داشتم. تصور کمی تنگ‌نظرانه اما بلندتر از عشق چنین حقّی به تو می‌داد. حالا، دیگر آن حق را از دست داده‌ای. چه می‌خواهمش من، این عشق کاسته را که امروز به من پیشنهاد می‌کنی، این عشق تهی از اعتماد را؟ اگر اعتماد نباشد، دیگر هیچ چیز میان ما نیست...

هر عشقی جوهر خاصّ خود دارد: آن جا که یکی شکوفا می‌شود، دیگری می‌پژمرد. عشق شهوانی ارج و احترام نمی‌جوید. عشق ارجمند نمی‌تواند تا حد کام‌جویی ساده فرود آید.

آنت در قلب سر به عصیان برآوردهٔ خود فریاد می‌زد:

ـ به! من همخوابهٔ اولین رهگذری که پسندم بیفتد می‌شوم و همخوابهٔ تو، تو که دوستت دارم، نمی‌شوم!...

زیرا، در مورد او، این کار رنگ پستی و خواری می‌یافت. همه یا هیچ! بدین‌سان آنت، در برابر تلقین‌های ژولین، امتناعی مهرآمیز اما استوار نشان

1: Don Juan.

داد که به او برخورد. با این همه، همچنان یکدیگر را دوست می‌داشتند و در همان حال دربارهٔ هم به سختی قضاوت می‌کردند. و هیچ یك از ایشان نمی‌توانست به از دست دادن سعادت رضایت دهد. با هم بودند و یکدیگر را می‌خواندند، آرزومند هم بودند، حتی خود را عرضه می‌کردند، و با این همه قادر نبودند سخنی را که به هم پیوندشان می‌داد بر زبان آرند: ـ یکی به سبب ناتوانی ذاتی و آن فرسودگی اخلاقی که جز در مورد استثناهای نادر (که کاش مردی جرأت گفتن آن داشت!) خاصّ مرد است، اما بدان اعتراف ندارد، ـ و دیگری به سبب آن غرور فطری که خاصّ زن است و او نیز بدان معترف نیست: زیرا هر دو جنس زن و مرد از رسوم اخلاقی جامعه‌ای که بر پیروزی مرد بنا شده است چنان از ریخت افتاده‌اند، که منش حقیقی خود را هر دو از یاد برده‌اند. و از این دو، آن که ضعیفش نامیده‌اند، در طبیعت همیشه چنان نیست. زن از لحاظ نیروهای زمینی بسی غنی‌تر است؛ و اگر به دامی درافتاده است که مرد بر سر راهش نهاده، اسیری است که از مقاومت چشم نپوشیده است...

ژولین انگیزه‌های درست آنت را کم و بیش درمی‌یافت و هیچ شکّی دربارهٔ صداقت آن‌ها نداشت؛ ولی نمی‌توانست بر ترسویی قلب خود چیره آید: از قضاوت مردم پیروی می‌کرد، هرچند که کم‌تر از آنت بدان‌ها ارج می‌نهاد. اگر خود تنها می‌بود، گذشتهٔ آنت را می‌پذیرفت؛ اما در برابر دیدگان مردم آن را نمی‌پذیرفت؛ و به خود می‌قبولاند که زیر نگاه وجدان خود است که چنین می‌کند. این دلاوری در او نبود که زنی را که می‌خواست به همسری بگیرد؛ و ترسویی خود را آبرومندی نام می‌داد. اما موفق نمی‌شد که خود را کاملاً فریب دهد؛ و از این که آنت نیز به دام پندار نمی‌افتاد از او دلگیر بود. پس ژولین می‌بایست از آنت ببُرد؛ ولی بدان رضایت نمی‌داد. و هنگامی که آنت سخن از جدایی به میان می‌آورد، ژولین نگهش می‌داشت، دودل می‌ماند، رنج می‌برد، رنج می‌داد. نه می‌خواست بپذیرد و نه دست بشوید. بی‌رحمانه و به بازی، امید را زنده نگه می‌داشت، و سپس خون آن را می‌ریخت. هنگامی که آنت بیش از هر زمان سر مهربانی داشت او جا خالی می‌کرد، و چون آنت تسلیم نومیدی می‌شد او خود را بیش‌تر دل باخته نشان می‌داد. آنت فریادهای دردناك محبّتِ آزرده سر می‌داد. در شکنجه بود. سیلوی بدان توجه یافت و سرانجام توانست حقیقت را از او بیرون بکشد. سیلوی ژولین را دیده و درباره‌اش قضاوت کرده بود:

ـ از آن‌هاست که تا مجبورشان نکنند تصمیم نمی‌گیرند. وسیله کم نیست: رضایتش را به زور بگیر! بعدها از تو ممنون خواهد شد.

ولی این اندیشه بسیار بر آنت گران می‌آمد که ژولین (حتّی اگر بر زبان نمی‌آورد) روزی بتواند او را از این که زنش شده است سرزنش کند. هنگامی که دیگر چشم بستن بر ضعف چاره ناپذیر سرشت این مرد و بر بیهودگی امید خود به آن که سرانجام این روح مضطرب تصمیمی پایدار و عدول ناپذیر بگیرد برای آنت غیرممکن گشت، کار را یکسره کرد. برای ژولین نوشت که دیگر این شکنجهٔ بی باروبر را ادامه ندهند. هم خودش رنج می‌کشید، هم او؛ و می‌بایست زندگی کرد. آنت می‌بایست برای بچهٔ خود کار کند؛ او هم کاری و وظیفه‌ای داشت. روزگار درازی بود که آنت او را از آن باز داشته بود. نیرو و توان یکدیگر را از هم گرفته بودند. سرمایهٔ نیروشان فراوان نبود؛ حال که نمی‌توانستند چنان که دلشان می‌خواست به هم خوبی کنند، دیگر بدی هم در حقّ یکدیگر نکنند؛ همدیگر را نبینند!. و آنت از همهٔ آنچه ژولین در حق او بوده بود از او تشکر کرد.

ژولین پاسخی نداد. ـ و از آن پس خاموشی بود...

و در ته دل، کینه و پشیمانی و سودای آزرده با هم در کلنجار بود...

•

عشقشان بر هیچ یك از کسانی که در پیرامونشان بودند پنهان نمانده بود. لئوپولد با کج‌خلقی‌ای که نتوانسته بود بر سیلوی پوشیده بدارد، متوجّه آن شده بود. خاطرهٔ دردناکی که از ماجرای نه چندان درخشان خود داشت کینه‌ای ناخواسته در او به جا گذاشته بود که پس از گذشت چند ماه باز از شدّتش کاسته نشده بود: برعکس؛ زیرا می‌توانست وانمود کند که انگیزه‌های آن را از یاد برده است. سیلوی، که پیش از آن هم گوش به زنگ بود، از رفتار غریب شوهر درشگفت شد: او را زیر نظر گرفت و دیگر شکی برایش نماند: لئوپولد حسد می‌برد. با منطق شگرف قلب، گناه را به گردن آنت گذاشت: از او بدش آمد. حالت مزاجی‌اش تا اندازه‌ای علّت این واکنش‌های افراطی را روشن می‌داشت. ولی بدبختی آن که اثرات آن فراتر از حالتی که موجب آن گردیده بود ادامه یافت.

در ماه اکتبر، سیلوی دختری زایید. شادی همگانی. آنت چنان سودازدهٔ بچه شد که گفتی فرزند خود اوست. سیلوی هیچ خوشش نمی‌آمد که بچه را در

دست‌های او ببیند؛ و دشمن‌خویی وی، که تا آن زمان در فشار مانده بود، دیگر پروای پرده پوشی نداشت. آنت که از چند هفته پیش کلماتی برخورنده از خواهر خود شنیده بود و آن را به ناراحتی گذرای او نسبت می‌داد، دیگر امکان نیافت که دربارهٔ بی‌مهری سیلوی تردید کند. خاموش ماند، و از هر چیز که می‌توانست موجب رنجش او گردد پرهیز کرد. امیدوار بود که باز بر سر محبّت دیرین بیاید.

سیلوی بهبود یافت. مناسبات دو خواهر به ظاهر مانند پیش بود؛ و بینندهٔ بی‌تفاوت نمی‌توانست نشانهٔ تغییری در آن پیدا کند. ولی آنت سردی خصومت‌آمیزی در سیلوی می‌دید که دلش را به درد می‌آورد. می‌خواست دست‌های او را بگیرد و از او بپرسد:

ـ چه‌ات هست؟ چه دلتنگی داری از من؟ به من بگو، نازنینم!

ولی از نگاه سیلوی برجا خشك می‌شد. جرأت نمی‌کرد. دلش گواهی می‌داد که سیلوی اگر به حرف درآید برای آن خواهد بود که چیزی جبران ناپذیر بر زبان آرد. بهتر آن بود که خاموش بماند. آنت نوعی ارادهٔ بی‌انصافی در خواهر خود احساس می‌کرد که در برابر آن کاری از دستش برنمی‌آمد.

يك روز سیلوی به آنت گفت که می‌خواهد با وی گفت و گویی داشته باشد. آنت، با قلبی که می‌تپید، از خود می‌پرسید:

ـ چه خواهد گفت به من؟

سیلوی چیزی که آزرده‌اش کند نگفت. يك کلمه اظهار دلتنگی نکرد. از زناشویی با وی سخن گفت.

آنت به نرمی از این موضوع طفره رفت. ولی سیلوی اصرار ورزید و پیشنهادی به وی کرد: یکی از دوستان لئوپولد، چیزی از قماش دلال معاملات، کم و بیش هم روزنامه‌نویس، مردی رویهم برازنده. با ادب و رفتار کسانی که به محافل اعیانی راه دارند، دارای منابع درآمد گوناگون (بیش از حد گوناگون)، اتومبیل می‌فروخت و در تبلیغات بازرگانی دست داشت، میان صاحبان صنایع و خریداران احتمالی باشگاه‌ها و سالن‌ها واسطه می‌شد و از هر دو طرف دلالی می‌گرفت. سیلوی می‌بایست نسبت به خواهرش سخت عوض شده باشد که چنین کسی را به او پیشنهاد کند؛ و آنت از کم‌مهری سیلوی، که این تعمّد در اشتباه کاری نشانه‌ای از آن بود، رنجیده شد. با يك حرکت دست شرح و تفصیل این خواستاری را قطع کرد. و این به سیلوی برخورد. پرسید چنین شوهری را!

مگر از حدّ ادّعاهای خود پایین‌تر می‌بیند. آنت گفت که ادّعایی جز این ندارد که تنها زندگی کند. سیلوی پاسخ داد که گفتنش آسان است؛ ولی آن کس که بخواهد تنها زندگی کند باید ببیند که می‌تواند.

ـ مگر من نمی‌توانم؟

ـ تو! شرط می‌بندم که نه!

ـ بی‌انصافی می‌کنی. من با کار خودم می‌توانم زندگی کنم.

ـ بله، با کمك دیگران!

قصد رنجاندن در لحن او بیش‌تر بود تا در خودِ گفته‌اش. آنت سرخ شد، اما بدان اعتنا نکرد. نمی‌خواست کار را به کدورت بکشاند.

در هفته‌های بعد، کج‌تابی سیلوی بالا گرفت: از هر بهانه‌ای بهره می‌جست: کم‌ترین اختلافی که در گفت و گوشان روی می‌نمود، یك ایراد در رخت و پوشاك، تأخیر آنت در وقت شام، سر و صدای مارك در پلکان... دیگر با هم بیرون نمی‌رفتند. اگر برای یکشنبه قرار گردش می‌گذاشتند، سیلوی بی‌آن که خبر دهد با لئوپولد می‌رفت و وقت‌نشناسی آنت را بهانه می‌کرد، یا، در آخرین لحظه، اجتماعی را که قرار گذاشته بودند به هم می‌زد. آنت می‌دید که حضورش بر سیلوی گران می‌آید. با ترس و لرز حرف از آن به میان آورد که در ناحیهٔ دیگری که از خانه‌های شاگردانش کم‌تر دور باشد جایی برای خود پیدا کند. امیدوار بود که اعتراض کنند و از او بخواهند که همان جا بماند. امّا خود را به نشنیدن زدند.

آنت بزدلی کرد و همان جا ماند. به این محبّت که حس می‌کرد از دستش به‌در می‌رود چنگ می‌انداخت. اما تنها سیلوی نبود که او نمی‌خواست ترکش کند. به اودت[1] کوچولو دل‌بستگی پیدا کرده بود. بسا رنجش‌های دردناك را تحمل کرد، بی‌آن که نشان دهد متوجّه آن شده است. میان دیدارهای خود فاصله انداخت.

و همین باز از نظر سیلوی بسیار بود. بی‌شك او به حالت عادّی خود بازنگشته بود. حسدی بیمارگونه آزارش می‌داد. یك بار که آنت معصومانه با اودت بازی می‌کرد، بی‌آن که از اخطار خشك سیلوی حساب ببرد که گفته بود بس کند، سیلوی خشمگین از جا برخاست و دختر بچه را از آغوش او بیرون

1: Odette.

کشید. و گفت:

- برو از این جا!

در چشمانش چنان کینه‌ای بود که آنت حیرت‌زده به او گفت:

- آخر من چه کرده‌ام با تو؟ این جور نگاهم نکن! نمی‌توانم طاقت بیارم. می‌خواهی من بروم؟ می‌خواهی دیگر نیایم؟

سیلوی بدخواهانه گفت:

- آخرش تو این را فهمیدی!

آنت رنگش پرید. فریاد زد:

- سیلوی!

سیلوی با خشمی سرد ادامه داد:

- تو از قِبَلِ من زندگی می‌کنی. خوب. خوب، ولی دیگر بس است. شوهرم و دخترم مال خودم‌اند. دستت را کوتاه کن!

آنت، لب‌ها سفید گشته، با لحنی دلهره‌بار تکرار می‌کرد:

- سیلوی!... سیلوی!...

سپس او نیز از کوره در رفت و فریاد زد:

- بدبخت!... دیگر هرگز مرا نخواهی دید!

به سوی در دوید و رفت.

سیلوی که از خشونت خود شرمنده شده بود، با تظاهر به پوزخند گفت:

- همین امشب باز خواهیمش دید.

بخش دوم

آنت از آپارتمان سیلوی بدان قصد بیرون آمده بود که دیگر هرگز بدان جا باز نگردد. می گریست. از شرمساری و از خشم می سوخت. این دو سرشت سودایی نمی توانستند دست از دوست داشتن هم بکشند مگر آن که تا مرز کینه ورزی پیش بروند.

برای آنت دیگر محال بود که با سیلوی زیر یك سقف بماند؛ اگر امکان می داشت، همان فردای آن روز اسباب کشی می کرد. خوش بختانه، می بایست به پاره ای الزامات عملی گردن نهد: اعلام کند که می رود، در جست و جوی آپارتمان تازه ای باشد. در آن نخستین لحظات خشم دیوانه وار، آمده بود که اثاث خود را به انبار بسپارد و خود در مهمانخانه ای اتراق کند. ولی این زمان هنگام آن نبود که پولش را به هدر دهد. مبلغ بسیار کمی پس انداز داشت؛ آنچه به دست می آورد به تدریج خرج می شد؛ اگر هم از کمك خواهرش بهره مند نمی گشت، همان احساس آن که می تواند به هنگام احتیاج بدو روی آرد، برایش تأمینی بود که او را از دلواپسی های بس مبرم آینده برکنار می داشت. اما اینك که خواست به حساب آنچه برای زندگی لازم داشت برسد، ناچار شد با سرافکندگی اذعان کند که هرگاه تنها به درآمدهای خودش رها شود کار کنونی او نمی تواند برای گذران زندگی اش کافی باشد. همسایگی دو خواهر و همسفرگیشان در برخی وعده های غذا بار هزینه هایش را سبك می کرد. پوشاك بچه هدیهٔ سیلوی بود؛ و در مورد رخت های آنت نیز تنها بهای پارچه را سیلوی از او می گرفت. بگذریم از چیزهایی که به عاریت داده می شد، و همهٔ آنچه از آنِ یکیشان بود و می توانست به کار هر دو بیاید، یا برخی هدیه های کوچك، گردش روزهای یکشنبه، و آن چیزهای غیرضروری و کم بها که یکنواختی زندگی هر روزه را روشن می دارد. و از آن گذشته، اعتباری که خواهرش در محل از آن برخوردار بود آنت را از کم و

بیش مهلتی در پرداخت بهره مند می ساخت. اما اکنون همهٔ هزینه ها را می بایست نقد بپردازد. و کار در آغاز دشوار خواهد بود. اسباب کشی، پیش پرداخت، هزینه های جابه جا شدن. و مسألهٔ عمده: مراقبت بچه. مسأله ای پرتناقض: زیرا برای بچه می باید پول به دست آورد؛ برای به دست آوردن پول هم می باید از خانه بیرون رفت؛ و آن وقت چه کسی از بچه نگه داری خواهد کرد؟ آنت درمی یافت که این دشواری ها اگر پیش تر از این، هنگامی که مارك یکسر بچه بود، روی می نمود هرگز او نمی توانست از عهدهٔ آن برآید. اما زن های دیگر چه می کردند؟ آنت بر آن بی چاره ها دل می سوزاند، و خود سرافکنده بود.

آیا بچه را در پانسیون بگذارد؟ مارك اکنون در سال های رفتن به دبستان بود. ولی آنت از زندانی کردنش در این گونه باغ های وحش سر باز می زد. آنچه دربارهٔ مدرسه های قدیمی شنیده بود ـ (و اوضاع از آن زمان تاکنون اندکی بهبود یافته است)، ـ آنچه به غریزه از این درهم آمیختگی جسمی و روحی بو می برد، موجب می شد که فرستادن بچه اش را به چنان جایی جنایت بشمارد. می خواست باور کند که بچه از آن رنج خواهد برد... کس چه می داند؟ شاید که بچه سخت هم از آن خوش حال می شد، تا از چنگ خود او به در رود! ولی کدام مادر می تواند در تصوّر آرد که بر فرزندش سنگینی می کند؟... آنت حتّی راضی نشد او را به صورت نیمه پانسیون در دبستان بگذارد. بنیهٔ ظریف مارك را بهانه می کرد: بچه به خوراك مخصوص نیاز داشت؛ آنت می بایست مراقب غذاهایش باشد. ولی گاه که درس هایش ناگزیرش می ساخت که تا آن سر پاریس بدود، برگشتن به خانه در سر ساعت غذا خستگی بسیار به همراه داشت. می بایست برود، بیاید، پیوسته در حرکت باشد. درس هایش هم کافی نبود. همیشه هزینه های فوری پیش می آمد که انتظارش را نداشت. بچه زود قد می کشید؛ و آنت افسوس می خورد که چرا مارك همچون لوبیا نیست که هیچ گاه سریع تر از غلاف خود بزرگ نمی شود. می بایست برایش رخت دوخت. آنت همچنین نمی توانست به خود اجازه دهد که از آرایش خود غافل بماند: اگر هم غرور خودش در میان نبود، شغلش او را بدان ناگزیر می داشت. پس می بایست درآمدهای تازه ای بجوید، رونوشت برداری در منزل، کار بیگانگان یا ترجمه ای که می بایست در آن دست برد: (کاری سخت با مزدی اندك)؛ منشیگری بنگاه های نیکوکاری یکی دو روز در هفته، پیش از ظهر: (آن نیز با مزدی کم)؛ ولی درآمد همهٔ این ها بر روی هم دیگر کافی می شد.

می‌بایست به همهٔ وسایل پول درآورد! آنت کارها را احتکار می‌کرد. و در این شکار نان، بار دیگر به رقیبان گرسنه‌ای برخورد که او را دشمن می‌گرفتند. ولی این بار، به جهنّم! دیگر جای احساسات نبود! می‌بایست بگذرد. کسی سر بر نمی‌گرداند تا آن‌هایی را که از پای افتاده بودند از زمین بلند کند. البته، گاه در گذر نگاهش به چهرهٔ منقبضی می‌افتاد که با چشمان بدخواه ورانداز‌ش می‌کرد، و این رقیبی بود که او کنار زده بود، و اگر روزگار دیگری می‌بود، آنت با کمال میل به یاریش می‌شتافت. به جهنّم! مجال نیست. حرف بر سر آن است که زودتر از دیگران برسد. آنت اکنون می‌دانست کجا کار پیدا کند، آن هم از کوتاه‌ترین راه. گواهی نامه‌های متوسطه و لیسانسش برتری او را تضمین می‌کرد. و او همچنین می‌دانست که برتری دیگری هم دارد: ارزش شخصی او، چشمانش، صدا، رخت و آرایش و هنرش در رام کردن مشتریان. میان او و دیگر داوطلبان، به ندرت جای تردید بود. و آنان که در این میان فدا می‌شدند، آن را بر او نمی‌بخشیدند.

زندگی تازه اش بر پایهٔ سخت‌گیری سالمی تنظیم می‌شد. جای خالی برای اندیشه‌های بیهوده هیچ نبود. روز به روز. هر روز مانند گردویی پر مغز و سفت. پس از ترس و لرز هفته‌های نخستین، که نمی‌دانست آیا خواهد توانست زنده بماند و پسرش را زنده نگه دارد، دیگر خوگیر شد، خاطرش اطمینان یافت. و سرانجام هم از چیرگی بر دشواری‌ها احساس لذت کرد. بی‌شک، در لحظات نادری، که ضرورت عمل اندیشه اش را دیگر در فشار نمی‌داشت، هنگامی که شب سر بر بالین می‌نهاد، پیش از آن که به خواب رود، چند دقیقه‌ای حساب‌ها و نگرانی‌های بودجه به خاطرش هجوم می‌آورد... اگر در نیمه راه از پا بیفتد؟... بیمار شود؟... نمی‌خواهم!... آرام بگیر، بخواب... خوش‌بختانه، آنت خسته بود؛ خواب، چشم به راهش نمی‌گذاشت. و هنگامی که بار دیگر روز فرا می‌رسید دیگر جایی برای «اگر»ها و نگرانی‌ها نبود. جایی برای آنچه اعصاب را سست می‌کند و روح را به تحلیل می‌برد نبود. تنگدستی و کار هر چیزی را در پایه و مرتبهٔ خود قرار می‌داد. آنچه لازم است. و آنچه رنگ تجمّل دارد...

آنچه لازم است: نان روزانه. آنچه رنگ تجمّل دارد: مسائل عاطفی. چنین چیزی را هیچ او در تصور می‌آورد! این همه اکنون در نظرش فرعی می‌نمود... برای کسانی خوب است که وقت زیادی دارند! او نه وقت زیاد داشت، نه کم.

درست به اندازه. برای هر عملی یك اندیشه، نه بیش. آن گاه سرشار از نیرو، خود را همچون زورقی خوش ساخت می‌دید که روی امواج روان گشته است.

اینك او در سی و سوّمین سال خود بود: و نیروهایش را هنوز هیچ چیز فرسوده نکرده بود. درمی‌یافت که نه تنها نیازی به سرپرستی کسی ندارد، بلکه خود همین که بی‌تکیه‌گاه است نیرومندترش می‌دارد. سختی زندگی قدرت و توان بدو می بخشید. و نخستین بهره‌ای که برگرفته بود آن که از وسوسهٔ ژولین، از آرزومندی عشق که نهفته یا آشکار همهٔ سال‌های گذشته‌اش را زهرآلود می‌کرد، رها گشته بود. پی می‌برد که تا چه حد با رؤیاهای احساساتی، بانرمی و مهربانی و کام‌خواهی ریاکارانه، زندگی اش از مزّه افتاده بود: و همان اندیشهٔ آن بیزارش می‌کرد. با سختی‌های زندگی سر و کار داشتن، به تماس خراشنده اش تن دادن، خود ناگزیر از سخت دلی بودن، ــ خوب است، جان بخش است. سراسر بخشی از او، که شاید بهترین و به یقین سالم‌ترین بخش او بود، از نو زاده می‌شد.

او دیگر خود را به رؤیا نمی‌سپرد. دیگر خود را شکنجه نمی‌داد. حتی دیگر دغدغهٔ تندرستی بچه‌اش را نداشت. گاه که مارك ناخوش می‌شد، آنچه کردنی بود می‌کرد. پیشاپیش بدان نمی‌اندیشید. پس از آن هم تا بی‌نهایت بدان نمی‌اندیشید. آمادهٔ همه چیز بود، اعتماد داشت. و این بهترین درمان بود. در این نخستین سال‌های کار بی‌امان، آنت یك روز هم بیمار نشد؛ و بچه نیز هیچ نگرانی واقعی برایش فراهم نکرد.

زندگی فکری‌اش کم‌تر از زندگی عاطفی محدود نگشته بود. وقت خواندن دیگر تقریباً نداشت. گمان می‌رفت که باید از آن در رنج باشد... به هیچ رو! هوشش از مایهٔ خویش جبران کمبود می‌کرد. همان طبقه بندی کشفیّات تازه اش کلی کار بود. زیرا، در این ماه‌های نخستین، آنت بسا چیزها کشف کرد، همه چیز کشف کرد. ــ با این همه، مگر چه چیز عوض شده بود؟ آنت با کار آشنایی داشت: (گمان می‌کرد که آشنایی دارد). و این شهر، این مردم، امروز همان بودند که دیروز...

ولی، یك روزه، همه چیز دگرگون گشت. از ساعتی که آنت جست و جوی نان را آغاز کرد، کشف حقیقی‌اش سر گرفت. عشق چنین چیزی نبود. حتی مادر شدن کشف نبود. آنت این دو را در خود نهفته داشت. و زندگی‌اش جز بخش

کوچکی از آن را ظاهر نساخته بود. اما همین که به اردوگاه فقر پیوست، جهان را کشف کرد.

جهان اگر از بالا بدان بنگرند غیر از آن است که از پایین نگریسته شود. آنت اکنون در کوچه بود، میان دو ردیف خانه که ادامه می‌یابند: آنچه می بینی، آسفالت است و گل شل و خطر اتومبیل‌ها و موج روان رهگذرها، و آن بالا، آسمان را می بینی (که به ندرت درخشان است) ـ آن بالا، هر وقت که فرصتی بیابی! و آنچه در این فاصله هست محو می گردد: همهٔ آنچه هدفِ زندگی پیشینت بود، معاشرت دوستان، گفت و گوها، تئاتر، کتاب، تجمّل لذّت و هوش. و تو می‌دانی که این همه هست، شاید هم دوستش بداری؛ ولی اندیشه‌ات به چیز دیگری مشغول است!... باید زیر پایِ خود، جلو روی خود را نگاه کنی، مواظب باشی که تنه نخوری، تند بروی... همهٔ این مردم، چه می دوند!... از بالا، جز رفتار سست رود را نمی‌دیدی: به نظر آرام می نماید، و شدّت جریان درك نمی‌شود. دوندگی، دوندگی از پی نان...

آنت هزار بار به وضعی که خود امروز در آن بود، به جریان کار و تنگدستی، اندیشیده بود. ولی آنچه در آن زمان می اندیشید، به اندیشهٔ کنونی اش، ـ اکنون که خود جزوی از آن گشته بود، ـ به هیچ رو شباهت نداشت...

دیروز او به اصل دموکراتیك حقوق بشر معتقد بود؛ و ظلم در نظرش آن بود که تودهٔ مردم از آن محروم باشند. ـ امروز، ظلم ـ (اگر هنوز ظلم و عدل می توانست مطرح باشد) ـ آن بود که صاحبان امتیاز دارای حقوقی باشند. حقوقی در میان نیست. آدمی به هیچ چیز حق ندارد. هیچ چیز از آنِ او نیست. هر چیز را باید هر روز از نو به دست آورد. قانون چنین است: *تو نانت را با عرق جبینت به دست خواهی آورد.* حقوق اختراع خدعه آمیز جنگاور خسته است تا غنیمتی را که از پیروزی گذشتهٔ خود در دست دارد تسجیل کند. حقوق جز زور دیروزه نیست، که گنج فراهم می نهد. ـ ولی حق زنده، یگانه حق، همانا کار است. فتحی هر روزه... چه دیدی ناگهانی بر میدان جنگ آدمی! آنت از آن به هراس نمی‌افتاد. زن دلاور این نبرد را همچون ضرورتی می‌پذیرفت؛ و آن را عادلانه می‌یافت، زیرا خودش «آمادهٔ پیکارِ» بود، جوان و پر زور. اگر فیروز می‌شد، چه بهتر! اگر شکست می‌خورد، به جهنم! (اما او شکست نخواهد خورد...) آنت از ترحّم روی گردان نشده بود. ولی از ضعف دست کشیده بود. نخستین وظیفه:

بزدل مباش!

در پرتو تازهٔ این قانون کار، همه چیز برای آنت روشن می شد. معتقدات گذشته به آزمون گذاشته شده بود. و بر ویرانه‌های اخلاق کهن، اخلاق تازه‌ای سر برمی‌آورد و بر فراز این پایهٔ قهرمانی استوار می گشت. اخلاق راستی و بی غشی، اخلاق نیرو، نه ریاکاری و ناتوانی... آنت تردیدهایی را که وسوسه‌اش می کرد، خاصّه آن یکی را که به ژرف‌ترین گوشهٔ قلبش بسته بود، در پرتو این روشنایی مطرح کرد: ـ «آیا حق من بوده ست که بچه داشته باشم؟» ـ به خود پاسخ داد:

ـ بله، اگر بتوانم زندگی اش را تأمین کنم، بتوانم از او مردی بسازم. اگر از عهده برآیم، کارم خوب بوده است. اگر نتوانم، بد بوده است. این یگانه اصل اخلاقی است. جز این، همه ریاکاری است...

این حکم انعطاف ناپذیر قدرتش را و شادی مبارزه‌اش را دوبرابر کرد...

آنت روزها، هنگامی که در پاریس از کاری به سراغ کار دیگر می رفت، بدین سان تفکر می کرد. راه رفتن اندیشه‌اش را برمی انگیخت. اکنون که عمل هر روزه‌اش به شیوه‌ای منطقی نظم یافته بود، رؤیا از نو در او سر برمی داشت. ولی رؤیای در بیداری، روشن، مشخص، رؤیای بی آشوب. و هر چه وقت او محدودتر بود، رؤیا به همان اندازه از کوچك‌ترین فرجه‌های میان کار او بهره می جست. مانند پیچك بالا می رفت و دیوار روزها را می پوشاند. آنت تصورات گسترده‌اش را دربارهٔ اخلاق حقیقی انسانی با آزمایش‌های روزانهٔ خود مقابله می کرد. کار و فقر چشمانش را می گشود. با نگاهی تازه دروغ زندگی معاصر را می شکافت، ـ چیزی که در زمانی که خود در آن فرو رفته بود بدان توجّه نیافته بود. بی فایدگی دهشتناك این زندگی ـ نه دهم این زندگی ـ خاصه در مورد زنان... خوردن، خوابیدن، زاییدن... آری، این است آن یك دهم مفید. ولی باقی؟... این «تمدن»؟ آنچه «اندیشیدن» نام داده اند؟... آدمی ـ (*Vulgus umbrarum*) ـ آیا به راستی برای اندیشیدن ساخته شده است؟ البته او می خواهد این را به خود بقبولاند. حالت اندیشیدن را به خود تلقین کرده خود را بدان همچنان موظّف می پندارد که گویی مراسم و اعمال آیینی است. ولی او نمی اندیشد. در برابر روزنامه‌اش نمی اندیشد، و نه در پشت میز، یا در برابر چرخ گردندهٔ اعمال روزانه. چرخ به همراه خود او می گردد. بیهوده می گردد. آیا این دختران جوان که آنت می یابد

چیز بدیشان بیاموزد می‌اندیشند؟ از واژه‌هایی که می‌شنوند و می‌خوانند و می‌گویند چه می‌فهمند؟ زندگیشان به چه چیز خلاصه می‌شود؟ برخی غرایز تناور و فسرده که زیر توده‌هایی زر و زیور کم‌بها در سستی غنوده‌اند. آرزومندی و لذّت‌جویی... اندیشه نیز یکی از پیرایه‌هاشان هست. چه کسی را فریب می‌دهند؟ ـ خودشان را... در زیر این ردای تمدّن، با تجمّل و هنر و جنبش و هیاهوش ـ (این هیاهو! یکی از صورتك‌های تمدّن، تا به خودش بباوراند که به سوی هدفی می‌تازد! کدام هدف؟ می‌دود تا خود را گیج کند...) ـ در زیر این همه چه چیز هست؟ فضای خالی. مردم بدان می‌نازند. به جامه‌های پرزرق و برق خود، به واژه‌های خود، به زنگوله‌های خود می‌نازند. چه کم‌یاب‌اند مردانی که در ایشان برق ضرورت چهره می‌نماید!... ولی حیوان هزار ساله از آوای خدایان و خردمندان خویش هیچ سردر نمی‌آورد: این هم برایش زنگوله‌ای بیش نیست. حیوان از دایرهٔ آرزوها و ملال بیرون نمی‌رود... آه، که جامعهٔ انسانی و خود آدمی چه بنای سرسری است! عادت است که بر سر پاش نگه می‌دارد. ناگهان فرو خواهد ریخت...

اندیشه‌هایی سوگ‌بار، که جان پر شور آنت را تیره نمی‌کرد. نفس درونی آدمی است که اندوه یا شادی به‌بار می‌آورد، نه اندیشه‌های او. زیر آسمانی روشن، روح کم خون در اندوه می‌میرد. و روحی پرتوان، در معرض بادهای تند، به چالاکی خود را همان گونه به سایه‌ها درمی‌پیچد که به آفتاب. خوب می‌داند، که یکی از پس دیگری است. ـ آنت گاه که به خانه باز می‌گشت، از خستگی از پا درآمده آینده برایش تهی از روشنی بود. به بستر می‌رفت، می‌خوابید؛ نیمه‌های شب رؤیایی خنده‌ناك از خواب می‌جهاندش، و می‌خندید. یا آن که می‌بایست شب زنده‌داری کند؛ پیشانی به روی کار خم شده، انگشتانش به راه خود می‌رفت و مغزش به راه خود؛ و ناگهان گل اندیشه‌ای خنده‌آور در راه می‌چید: و اینك سرزنده و شاد است! می‌باید مراقب باشد که بلند نخندد، مبادا که مارك بیدار شود. چشم‌ها را پاك می‌کند و می‌گوید: «چه دیوانه‌ام من!» ولی دیگر سبك‌بار گشته است. این انبساط‌های بچگانه، این واکنش‌های ناگهانی: میراثی سلامت‌بخش که از نژاد و تبارش به او رسیده است. هنگامی که آسمان دل را ابرها فرا گرفته‌اند، تندباد شادی برمی‌جهد. و آن‌ها را می‌راند.

نه، نیازی به تفریحات و به کتاب خواندن نبود؛ آنت در خود می‌خواند و

همین کافی بود. و در شورانگیزترین کتاب‌ها: پسرش.

مارك به هفت سالگی پا می‌نهاد. او دگرگونی محیط را بسی آسان‌تر از آنچه گمان می‌رفت تحمل کرده بود. ناخوش‌آیند بگوییم یا نه، به هر حال این یك دگرگونی بود. خود او نیز در آن هنگام همچون ماری کوچك پوست می‌انداخت... ناسپاسی کودکی! همهٔ مهربانی‌ها و همهٔ نوازش‌های سیلوی ـ (که از نفوذ خود بر او بسیار مطمئن بود!) ـ مارك به کلی از آن همه چشم پوشید. پس از چهل و هشت ساعت، دیگر بدان نمی‌اندیشید.

آنچه خوش‌آیند یا ناخوش‌آیند بچه است، هرگز آن نیست که گمان می‌رود. مارك در آغاز، در زندگی تازهٔ خود، دبستان را که مادر با دلواپسی و دل‌سوزی او را بدان جا می‌فرستاد پسندید، ـ خاصّه آن ساعات تنهایی را که در آن هیچ کس نمی‌توانست بدو بپردازد.

آنت در آپارتمانِ کوچکی در طبقهٔ پنجم جا گرفته بود که به کوچهٔ پر ازدحام مونژ[1] مشرف بود. پلکانی تند و باریك، مسکنی تنگ، همهمه و هیاهوی بیرون؛ ولی از فراز بام‌ها، فضایی پهناور: و این برایش ضروری بود؛ سر و صدای کوچه زحمتش نمی‌داد: پاریسی بود، به جنب و جوش خو گرفته تقریباً بدان نیاز داشت؛ و در میان هیاهو خیلی بهتر خود را به دست رؤیا می‌سپرد. شاید سرنوشت او نیز با فرا رسیدن سن کمال دگرگون شده بود؛ سرشاری زندگی جسمی و کار منظم، اعتماد به نفس و استحکامی عصبی بدو بخشیده بود که همیشه در خود سراغ نکرده بود و همیشه هم نمی‌توانست دوام آورد.

منزلش عبارت بود از اتاقی رو به کوچه که هم سالن بود و هم خوابگاه آنت (و تخت‌خوابش به جای نیمکت به کار رفت)، یك اتاق کوچك که از آنِ مارك بود و یك پستوی تنگ با دیوارهای اریب که در تلاقی دو کوچه پیش می‌رفت. آن سوی راهرو، که در خود ظهر هم تاریك بود، سالن ناهارخوری بود که رو به حیاط داشت، و یك آشپزخانه که اجاق و ظرف‌شویی تقریباً سراسرش را می‌گرفت.

میان اتاق مادر و اتاق بچه، در باز می‌ماند؛ و مارك کوچك‌تر از آن بود که

1. Monge.

اعتراض کند. او در آن سال‌های نامشخصی بود که در حد فاصل کودکی فارغ از جنسیّت و نخستین تجلّیِ تردیدآمیز مرد کوچك نوسان دارد. او دیگر در آن مرحلهٔ نخستین نبود، و به مرحلهٔ دوم هنوز درنیامده بود. اتفاق می‌افتاد که صبح یکشنبه از بستر خود برخیزد و به بستر مادر برود؛ در روزهای بزرگ هم می‌گذاشت که مادرش از سر تا پا به کارِ شست و شو و آرایش او بپردازد. امّا در برخی روزهای دیگر رمندگی‌های عفت‌مآبانه از خود نشان می‌داد. و همچنین، پاره‌ای کنجکاوی‌ها. و به ویژه پنهان کاری‌های گاه‌گیر که نمی‌خواست در آن مزاحمش گردند. زیرکانه در اتاقش را می‌بست. آنت دوباره بازش می‌کرد. یك حرکت نمی‌توانست بکند که آنت نشنود. و این ستوه‌آور بود! ولی مارك همچنین می‌توانست کم‌ترین حرکتی نکند. آن وقت، مادرش اندك زمانی او را از یاد می‌برد. نه برای مدّتی دراز!...

خوش‌بختانه، آنت همیشه آن جا نبود. می‌بایست بیرون برود. مارك به دبستان خود می‌رفت که چندان دور نبود. آنت صبح‌ها، و گاه نیز (به ندرت) که آزاد بود، بعدازظهرها، او را به آن جا می‌رساند. ولی برای بازگشت به خانه نمی‌توانست به دنبالش برود: زیرا در آن ساعت درس داشت. مارك می‌بایست تنها به خانه بیاید، و آنت دِلواپس می‌شد. کوشیده بود با خانواده‌ای در همان همسایگی قرار بگذارد که کُلفتشان به هنگام بازگرداندن بچه‌شان، مارك را هم با خود بیاورد. ولی این کار موافق طبع مارك نبود؛ خود زودتر در می‌رفت. سرفراز و ترسان، تنها به خانه باز می‌گشت و تنها در آپارتمان در به روی خود می‌بست. تا آمدن مادر، لحظات خوشی درپیش داشت. آنت از این خودسری با وی تندی می‌کرد. ولی خیلی هم برآشفته نمی‌شد (اگرچه در دل به این احساس ناروا اعتراف نمی‌کرد) ـ که پسرش از داشتن رفیق چشم بپوشد. آنت به رفیقان بدگمان بود. نمی‌خواست امکان داشته باشند که درحق پسرش بدآموزی کنند...ـ پسرش! پس آنت تا این حد مطمئن است که مارك از آنِ اوست؟ بی‌شك او می‌کوشد تا محبّت خودخواهانه‌اش را مهار کند. دیگر، برخلاف آن روزگاران که مارك یکسر کوچك بود، آن نیاز کور و حریص در او نیست که خواسته باشد این موجود کوچك را در سودای خود فرو برد. اینك در او شخصیّتی می‌بیند. اما به خود می‌قبولاند که کلید این شخصیّت را خود به دست دارد، و قوانین آن را و راه خوش‌بختی آن را بهتر از او می‌داند؛ می‌خواهد شخصیّت او را شکل خدای

نهفتهٔ خود بسازد. مانند بیش‌تر مادران، آنت خود را به تنهایی در آفریدن آنچه دل‌خواه اوست عاجز می‌شمارد، آرزو دارد که آن را به دست کسی که از خون خود برساخته است بیافریند: آرزوی جاودانه و جاودانه ناکام ماندهٔ وتان[1]!...

ولی برای ساختن و پرداختن او، می‌بایست در چنگش گرفت. نبایستی گذاشت که در برود!... آنت همه کاری می‌کند تا او را در محاصره بگیرد. بیش از آنچه باید. و مارك هر روز بیش‌تر می‌گریزد. آنت با دل‌سردی می‌پندارد که هر روز کم‌تر می‌شناسدش. یك چیز را آنت خوب می‌شناسد: تنش را، تندرستی اش را، بیماری‌هایش را و کوچك‌ترین نشانه‌های هر یك را؛ از بینشی برخوردار است که فریبش نمی‌دهد. آنت او را در برابر خود دارد، می‌شویدش، بر او دست می‌کشد، پرستاری‌اش می‌کند... این پیکر گرامی و شکنندهٔ کودك نر ماده... گویی می‌توان از خلالش دید... اما آنچه در درون اوست، آن چیست؟ آنت با چشم و دست خود می‌خواهد او را بخورد، بچه به تمامی در چنگ اوست...

ـ خدا! چه دوستت دارم! تو آیا دوستم داری؟

بچه مؤدبانه پاسخ می‌دهد:

ـ بله، مامان.

ولی در ته دل چه می‌اندیشد؟

•

مارك در هشت سالگی تقریباً هیچ نشان خانوادگی نداشت. آنت بیهوده در او کاوش می‌کرد و شباهتی می‌جست و می‌کوشید حتی از خود اختراع کند... نه، مارك شباهتی به او نداشت، نه شکل پیشانی، نه چشم‌ها، نه آن برآمدگی لب‌ها که خاص افراد خاندان ریوی‌یر و بیش از همه خود آنت است، ـ چنان که گویی اراده و جوشش درونی خمیر را ور می‌آورد. ـ حدّاعلا، رنگ چشمان، ولی آن هم گم شده در جهانی بیگانه... کدام جهان؟ جهان پدر؟ خانوادهٔ بریسو؟ آن هم نه! دست کم، نه هنوز. آنت از سر غیرت می‌گفت:

ـ هرگز!

با این همه آیا تا بدین حد بدش می‌آمد که در سیمای پسرش نشانه‌هایی از روژه باز یابد؟ آیا لذتی مبهم از آن بدو دست نمی‌داد؟ آنت اکنون، بی‌آن که بدان

1. Wotan.

معترف باشد، برای خاطرهٔ کسی که خود را بدو تفویض کرده بود احساسی آمیخته از کینه و کشش داشت، ـ کششی که کم‌تر به سوی روژهٔ حقیقی می‌رفت تا آن کس که آنت در رؤیاهای خود ساخته بود؛ ـ و بر روی هم، آنت خود را به همین رؤیا تفویض کرده بود. و اگر آن را در تصویر پسر خویش باز می‌یافت، احساس پیروزی شگرفی بدو دست می‌داد، حس می‌توانست کرد که صورتی را که دوست داشته بود از روژه بیرون کشیده روح خود را در آن جای داده است. آری، خطوط چهرهٔ روژه را آنت به مارك می‌داد، به شرط آن که هوش و جان او به خودش مانند باشد.

ولی مارك نه به روژه می‌مانست، نه به آنت. قیافهٔ روژه، با آن که مانند افراد خاندان ریوی‌یر دارای طرحی اصیل نبود، نقشی زیبا داشت، ساده، منظم: کتابی بود که به آسانی خوانده می‌شد. ـ اما این چهرهٔ کودکانه، معنای این صورت... چه‌گونه می‌توان گفت؟ به چنگ نمی‌آمد...

اجزای چهره‌اش خوشگل و ظریف، اما بی‌بهره از تناسب بود: پیشانی تنگ، چانهٔ زنانه، چشم‌ها اندکی گوشه‌دار، بینی... (به که می‌مانست، این بینی نوك تیز باریك و دراز؟)... و این دهان فراخ و لاغر، با آن لب‌های رنگ پریده که اندکی کج می‌رفت؟... حتی زمانی که بی‌حرکت بود، بر یك قرار نمی‌ماند؛ سر و رویی مردد، پیوسته در تغییر... بی‌شك او در تلاش یافتن شکل خود بود؛ هنوز نوسان داشت؛ ولی در چه جهتی می‌رفت که تصمیم بگیرد؟ یا بر آن می‌شد که هیچ گونه تصمیمی نداشته باشد؟

مارك، پس از آن بیماری سختش، بچه‌ای بود که در نگاه نخست عصبی و تأثیرپذیر می‌نمود (و شاید هم چنین بود)، ولی وقتی که در او دقیق می‌شدی، با اطوار آرام و سر و روی بی‌تفاوت و سیمای بستهٔ خود شخص را به حیرت می‌افکند. بهانه‌گیر نبود، اخمو نبود، نه نمی‌گفت...

ـ بله مامان...

ولی بعد پی می‌بردی که بدانچه به او گفته‌ای هیچ عمل نمی‌کند: گوش به حرفت نداده است... گوش نداده است؟ مشکل بتوان دانست!... چه، مادر را نگاه می‌کرد که ببیند چه روی خواهد نمود. و مادر هم نگاهش می‌کرد... اسفنکس کوچولو... و اسفنکس به ویژه از آن رو که خود نمی‌دانست چنان است. و نه همان آنت او را نمی‌شناخت، خود او نیز خود را نمی‌شناخت. و کم‌ترین پروای

آن هم نداشت! در هفت سالگی، بچه دیگر در پی شناختن خود نیست، یا که هنوز در پی آن نیست. امّا، در عوض مارك در پی شناختن او بود، در پی شناختن بانوی خود و خدمتگار خود. برای این کار هم وقت داشت، چه، آنت روزهای پیاپی او را با خود نگه می‌داشت. و یکدیگر را زیر نظر می‌گرفتند. اما آنت با او همزور نبود!

آنت در اشتباه بود که می‌پنداشت مارك به هیچ کس از آشنایان وی شبیه نیست. از جهت هوش و اندیشه، مارك شباهت‌های شگفت‌انگیزی با پدربزرگ خود رائول ریوی‌یر داشت. آنت، برخلاف پنداشت خود، پدرش را به شیوهٔ بس نادرستی شناخته بود. رائول بیش از آن به خود شیفته‌اش کرده بود که هرگز توانسته باشد رائول حقیقی را بشناسد. آنت به زحمت از او بویی برده بود، آن هم به ویژه پس از خواندن نامه‌های آنچنانی‌اش. تازه، در آن هم نخواسته بود تعمّق کند. ترجیح می‌داد که، اگرچه با دستکاری و وصله پینه، خاطره‌های مقدّس و محبّت‌آمیز پدر فرزندی را ـ که یك دم در او سست شده بود ـ حفظ کند. و از آن گذشته، آنت رائول را تنها در واپسین جلوهٔ خود شناخته بود. ولی اگر ریوی‌یر می‌توانست باز گردد تا، آن گون که از وی برمی‌آمد، این بچه‌ٔ مول را وارسی کند، امکان داشت که بگوید:

ـ منم که زندگی از سر گرفته‌ام.

او زندگی از سر نمی‌گرفت. هیچ چیز از سر گرفته نمی‌شود. رائول در پاره‌ای جزئیّات برمی‌گشت...

بازی‌های طنزآمیز خون! باروها، از فراز سر آنت، دست به هم می‌دادند. و یکی از شگفت‌انگیزترین خصایلی که آنت راست‌کردار و بی‌غش از پدربزرگ به نوه منتقل کرده بود، استعداد برجسته‌ای بود در پنهان‌کاری! نه از روی نیاز به دروغ. کسی مانند رائول ریوی‌یر به اندازهٔ کافی برای معاصران خود تحقیر ساده‌دلانه داشت و به اندازهٔ کافی خود را نیرومند می‌دید که هرگز پروایی از آن که خود را ـ اگر پسندش می‌بود ـ لخت و برهنه نشان دهد نداشته باشد. (و ای بسا هم که پسندش افتاده بود، و از او سخنان بی‌پرده‌ای نقل می‌شد که در آن بر کسی و چیزی ابقا نمی‌کرد)... ولی نه! این لذتی رایگان بود، طنزی هزل‌آمیز، استعداد بازیگری، ذوق شوخ‌طبعانهٔ چهره‌آرایی برای دست انداختن مردم. و این را بچه به ارث برده بود، ـ البته معصومانه. روح قوام ناگرفته و سخت ناهمگونش، که در

اصل جنبهٔ دلقکی هیچ نداشت، به هنگام زادن در این انبان شوخی و زیرکی سُریده بود؛ و اینك اندام‌هایی را که طبیعت به وی داده بود به کار می‌برد. همان گونه که اگر روح او در پیکر حیوانی پشمالو یا پردار وارد می‌شد، نوك یا چنگال و یا بال‌های خود را به کار می‌گرفت، ـ اکنون که رختش گوشه‌ای از دامن سرداری کهنهٔ ریوی‌یر پیر بود، به غریزه، همان حیله‌گری‌های پدربزرگ را هم باز می‌یافت.

مارك در برابر بزرگ‌ترها مواظب خود بود، و می‌توانست آنچه را که در آن‌ها به خودش مربوط می‌شد بخواند: نیروی دقتش رو بدین سو داشت. آن گاه، چون می‌دید که از او چه تصوری دارند، خود نیز همان می‌شد. مگر آن که هوس کند و با آن‌ها از در مخالفت درآید، آن هم از آن رو که حوصله‌اش را سر می‌بردند، یا که خود سر شوخی و بازی داشت.

یکی از سرگرمی‌هایش آن بود که پیچ و مهرهٔ این بازیچه‌های زنده را پیاده کند، انگیزه‌های نهفته‌شان، نقطه‌های ضعفشان را بجوید، دستکاریشان کند، به بازیشان بگیرد، به دل‌خواه خود «به حرکتشان درآورد.» کار بس دشواری نیست: آن‌ها به اندازهٔ کافی کودن‌اند، و بدگمانی ندارند. ـ پیش از همه، مادرش.

آنت کنجکاویش را می‌انگیخت. معمّایی در او بود. در کارگاه سیلوی، هنگامی که زیر پاهای کارگران نشسته بود و کسی به یادش نمی‌آورد، چیزهایی به کنایه دربارهٔ مادرش شنیده بود. مارك از آن همه چندان سر درنمی‌آورد. ولی همین باز بر جنبهٔ اسرارآمیز کار می‌افزود؛ برای خود تعبیرهایی می‌تراشید. حدس می‌زد، از خودش می‌ساخت... در این پیکر راسوی در کمین نشسته، بی‌حرکت، چشم‌ها فروزان، اندیشه پیوسته در تکاپو بود.

ـ اکنون که مارك، به سبب ناخوش احوالی و زکام‌های زمستانی و محبّت آزمندانهٔ مادر، غالباً چندین روز با او در منزل می‌گذراند، عمده‌ترین زمینهٔ بررسی‌اش آنت بود؛ و او، در حالی که به زمزمه آواز می‌خواند، کارهای خُرده‌ریز می‌کرد، و به سرگرمی‌های دیگر ادامه می‌داد، با کنجکاوی آنت را می‌پایید، ـ زیرا اندیشهٔ بچه مانند پاهایش چابك و جهنده است، و هرچه هم پشت به شما داشته باشد، باز با چشم‌های پشت سر نگاهتان می‌کند و گوش‌های گربه‌وارش مانند بادنما به اقتضای صداهایی که می‌آید می‌چرخد. اگر این توجه همه سو گرد در یك زمان به دنبال سه یا چهار شکار می‌رود، ردّ آن را هرگز گم

نمی کند، سرگرم بازی می شود، اما خوب می داند که فردا باز شکار از سر خواهد گرفت... و شکار می گذاشت که بگیرندش. آنت با سرشت زودجوش و پرشور خود، با گشاده دستی احساسش، هیچ خسّت نشان نمی داد: بی حساب از خود مایه می گذاشت.

گاه آنت با مارك چنان سخن می گفت که پنداری بچهٔ یکی دو ساله است: ــ و او را از خود می آزرد؛ مارك مادر را مسخره می یافت. گاه نیز با او چنان حرف می زد که گفتی رفیق هماندیشهٔ اوست، بزرگ سال: ــ و بدین گونه موجب ملالش می شد؛ مارك سخت خسته کننده اش می یافت. گاهی هم آنت خود را به دست اندیشه هایش می سپرد و در حضور مارك بلند با خود حرف می زد، چنان که گویی او نمی تواند بفهمد: ــ و مارك مادر را غریب می دید، و با سخت گیری و ریشخند در او خیره می شد. مارك درکش نمی کرد؛ ولی درك نکردن هیچ گاه مانع قضاوت نشده است.

مارك رفتاری ساختگی درپیش گرفته بود که کار را بر او آسان می کرد، چه، می توانست در همهٔ حالات به کار آید: ادب گستاخ و سربه هوای بچه ای تربیت یافته که وانمود می کند گوشش به شماست، زیرا بدان مجبور است، اما کم ترین علاقه ای به گفته تان ندارد: او برای خودش کارهایی دارد، و وقتی که با او حرف می زنید، منتظر است که کی تمام می کنید. ــ در پاره ای لحظات دیگر، مارك هوس می کرد که حالت نوازشگری به خود بدهد تا دل مادر را خوش کند. می دانست که مادرش از شادی سر از پا نخواهد شناخت. زن ساده دل این همه را یکسر نقد می گرفت. وقتی که او بدین گونه فریب می خورد، مارك اندك تحقیری محبت آمیز درباره اش احساس می کرد. گاه هم که رفتار مادر چنان نبود که خود پیش بینی کرده بود، برآشفته می شد، اما بیش تر به او ارج می نهاد.

مارك قادر نبود که مدّتی دراز در یك نقش بماند. بچه نرم است و چالاك، پیوسته در جست و خیز مارك، یك دقیقه پس از آن که خود را مهربان نشان می داد و مادر را با عواطف شیرین خود شیفته می کرد، پروایی نداشت که بی تفاوتی خود را رُك و پوست کنده برملا سازد. آنت وامی رفت.

گاه آنت از فریب خوردن به ستوه می آمد و دیگر تاب نمی آورد، خاصّه در لحظات نادری که بدگمانی مبهمی به دلش راه می یافت که مارك نقش بازی می کند و در آن پافشاری دارد. آن گاه با خشونتی که در او بود، ــ (و ما از کارشناسان

معاصر فن تربیت پوزش می‌خواهیم) ـ با عصبانیت سیلی‌اش می‌زد... به راستی که آنت به رغم همهٔ اصول نیکو و برخلاف عزّت نفس کودک رفتار می‌کرد! در دیدهٔ زنان آنگلوساکسون، آبروی آنت بی‌نوا برای همیشه برباد رفته است. ولی ما کهنه فرانسویان، میان خودمان، دیگر به یك بی‌آبرویی بیش‌تر یا کم‌تر از این گونه پای‌بند نیستیم... *Oui bene amat*[۱] این مَثَل در خانواده‌های بورژوا که بیش و کم رنگی از زبان لاتین حفظ کرده‌اند همچنان روایی دارد. ما همه را «خوب دوست داشته‌اند». و ما هم، مانند پسر آنت، در ته دل بر این عقیده بوده‌ایم که از هر چهار بار سه بار سزاوار آن بوده‌ایم. اما، اگر هم مانند مارك چیزی از محبتمان به آن که سیلی‌امان می‌زد کاسته نمی‌شد، راست باید گفت که این سیلی‌ها اندکی از نفوذ و اعتبار او می‌کاست. و اعتراف کنیم که شاید برای همین بوده است که ما ـ مارك و ما ـ کار را بدان جا می‌کشاندیم!...

پس از آن، مارك بهانهٔ خوبی در دست داشت تا خود را مظلومی وانمود کند که با وی به خشونت رفتار می‌شود. و آنت خود را از این سوءِاستفاده از زور خویش سرزنش می‌کرد. خود را گناه کار می‌شمرد. می‌بایست در پی آن برآید تا نظر لطف بچه را باز جلب کند. و مارك به انتظار آن می‌نشست...

پیروزی ناتوانی! سلاحی که زنان در به کار بردن آن استادند. ولی، از آن دو تَن، آن که بیش‌تر می‌بایست زن به شمار آید آن بچه بود. این پیکر تر و تازه، که هنوز یکسره به شیر مادر آغشته است، تا نیمه و باز بیش‌تر سرشت زنانه دارد، و همان حیله‌گری‌ها و زرنگی‌های دختران در اوست. آنت خلع سلاح می‌شد. در قیاس آن کودك ناتو، او جنس نیرومند بود. با همان کودنی جنس نیرومند، که از نیروی خود شرم دارد و در پی آن است که کاری کند تا آن را بر او ببخشند. زورآزمایی‌شان برابر نبود. بچه فریبش می‌داد.

با این همه، مارك بازیگر حیله‌سازی نبود که در پی ریشخند و تفریح باشد. مانند پدربزرگ خود، طبیعت چندگانه‌ای داشت. کم‌تر کسانی توانسته بودند آن طبیعتی را که زیر نقاب ریشخندآمیز روبی‌یر پیر نهفته بود ببینند. هزل بی‌باك و اشتهای

۱: Qui bene amat bene castigat، آن که خوب دوست می‌دارد، خوب تنبیه می‌کند.

کام‌جویی برخی زنبارگان گاه بر فاجعه‌ای پرده می‌کشد. رائول غرقاب‌های تیره‌ای در زندگی داشته بود که نشانش نمی‌داد. زیر سرپوش خندهٔ کمی هرزهٔ گولوایی[1]، بیش از آنچه گمان رود از این غرقاب‌ها هست. هر کسی آن را برای خود نگه می‌دارد. آنت که غرقاب‌هایی برای خود داشت، راز آن را هرگز با پدرش در میان ننهاده بود؛ خود نیز غرقاب‌های پدرش را نشناخته بود، همچنان که از آنِ پسرش را هم نمی‌بایست بشناسد. هر کدام در چاردیواری زندگی درونی خود می‌ماندند. آزرمی شگرف. از برملا کردن رذیلت‌ها و خواهش‌های نفسانی خود کم‌تر شرمنده می‌شدند ـ (رائول آن را به رخ همه می‌کشید) ـ تا از نمایش جنبهٔ فاجعه‌بار روح خود.

از این فاجعهٔ روح، مارک نصیبی داشت. بچه‌ای که تنها، بی‌برادر و همدم، زندگی می‌کند، وقت آن دارد که در این سردابه‌های زندگی پرسه بزند. در خاندان ریوی‌یر، سردابه‌ها بس گود و بس پهناور بود. مادر و مارک می‌توانستند در آن به هم برخورد کنند. ولی آن‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند؛ بارها از کنار هم گذشتند، و در آن حال گمان می‌کردند که از هم بسیار دورند. چشمان هر دوشان بسته بود. ـ آنت را دیو سودا که پیوسته در چنگش داشت چشم می‌بست، و بچه را خودخواهی طبیعی سن و سالش: هر دو در تاریکی گرفتار. ولی مارک هنوز تنها در مدخل سردابه بود، مانند آنت راه بیرون شدی نمی‌جست و خود را به دیوارها نمی‌زد؛ او روی یکی از پله‌های نخستین چمباتمه نشسته بود و آینده را در رؤیا می‌دید. و چون زندگی را نمی‌توانست برای خود توضیح دهد، از خود آن را می‌ساخت.

مارک، برای رسیدن به دیوار هراسناکی که «من» وحشت‌زده در برابر آن رَم می‌کند، نمی‌بایست پُر دور برود. دیوار مرگ از همه سو سر برآورده بود. بیماری گویی جاده‌ای بود که از کناره‌های آن می‌گذشت. جُستن گذرگاهی از میان آن بیهوده بود. دیوار ستبر بود و رخنه هیچ نداشت. لازم نبود کسی به مارک بگوید که چنان دیواری هست. خود بی‌درنگ، در تاریکی، مانند اسبی یال و دم برانگیخته خرناسه کشیده بود. با کس چیزی از آن نمی‌گفت. هیچ کس با او از آن دم نمی‌زد. همه با هم سازگاری داشتند.

آنت، همچون زنان جوان امروزی، مرّبی بدی بود؛ و او که در روزگار

1: Gaulois.

دختری از فن تربیت بسا چیزها شنیده بود و به رغبت، با لحنی پرشکوه، دربارهٔ آن سخن می‌گفت، برای شیوهٔ پرورش بچه اهمیت بس بیش‌تری قایل بود تا مادران روزگاران پیش که کورکورانه عمل می‌کردند؛ ـ ولی او، پس از بچه‌دار شدن، خود را در برابر هزاران صورت غافل‌گیرکنندهٔ زندگی ناتوان می‌یافت؛ از گرفتن تصمیم عاجز بود، برای خود نظریه‌هایی به هم می‌بافت که به اجرا در نمی‌آورد، یا پس از نخستین آزمایش‌ها از آن دست می‌کشید؛ ـ و در پایان، همه چیز را به امان خدا رها می‌کرد و کار را به غریزه می‌سپرد.

مسئلهٔ مذهب از آن‌هایی بود که نگرانش داشته بود، بی‌آن که توانسته باشد به یك راه‌حل عملی برای بچه دست یابد. بیش‌تر دوستان زمان جوانیش، دختران بورژوازی ثروتمند و جمهوری‌خواه، با مذهب مادران خود پرورش یافته بودند. اما از جانب پدر مذهبی نداشتند؛ و آنان حتی برخورد این دو استنباط را حس نمی‌کردند: ـ (این دو، مانند بسا مقوله‌های متضاد دیگر، در محافل بالا با هم سازگاری دارند، زیرا هیچ عاطفه‌ای در آن از بُعد سوم برخوردار نیست). ـ خود آنت به کلیسا همان گونه رفته بود که به دبیرستان؛ در نخستین مراسم عشاءِ ربانی همان گونه شرکت جسته بود که در امتحانات نهایی متوسّطه: با دقت و هشیاری، امّا بی‌هیجان. مراسمی که او در کلیسای محلّهٔ ثروتمند خود در آن حضور می‌یافت، در دیده‌اش چیزی در حد دید و بازدیدهایی اعیانی می‌نمود. و اینك که خود را از آن محافل بیرون کشیده بود، خود را از این مراسم هم رها ساخته بود.

اجتماع معاصر ـ (که کلیسا یکی از ستون‌های بزرگ آن است) ـ چنان به خوبی توانسته است نیروهای بزرگ انسانی را از طبیعت خود بگرداند و سرد و بی‌مزه‌شان سازد که آنت، که غنای ایمانش بر ایمان صد زن مؤمن می‌چربید، گمان می‌کرد که مذهبی نیست: زیرا او مذهب را با لقلقهٔ دعاخوانی و آن مراسم بیگانه و کهنه شده‌ای اشتباه می‌کرد که برای توانگران تجمّل روحی است، و برای بی‌نوایان فریب تسلی‌دهندهٔ چشم و دل است و پایه‌ای بدبختیشان را و بنیاد اجتماع را استوار می‌دارد.

آنت، از هنگامی که ترك اعمال مذهبی گفته بود، هرگز نیازی بدان احساس نکرده بود. پی نمی‌برد که همان جهش‌های پرتوان وجدان و آن حدیث نفس سودایی‌اش خود اقامهٔ نماز است.

آنت درصدد برنیامد که آنچه را که خود از آن چشم می‌پوشید به پسرش

بدهد. شاید هم اگر ـ (از غرایب روزگار!) ـ سیلوی این مسئله را پیش نمی کشید، چنین چیزی برایش مطرح نمی‌شد. سیلوی که خود بیش از یك گنجشك پاریسی اعتقاد به مذهب نداشت، نمی‌توانست خود را بی‌میانجیگری کلیسا شوهردار بداند. و در نظرش ناروا می‌نمود که آنت پسر خود را غسل تعمید ندهد. آنت در اندیشهٔ آن نبود. با این همه، بدان نیندیشید؛ و کار تا آمدن ژولین به همین جا ماند. این که ژولین ایمان داشته باشد و بدان عمل کند، ایمان را به آنت باز نمی‌داد، ولی آن را در دیده اش شایان احترام می‌نمود، و همین توجّهِ او را به مسئله‌ای که از آن غفلت کرده بود معطوف ساخت: چه می‌بایست برای مارك بکند؟ به کلیساش بفرستد؟ مذهبی را که خود بدان ایمان نداشت به وی بیاموزد؟ آنت از ژولین پرسید، و او از آن رمیده گشت: به قوّت لزوم آموختن حقایقی یزدانی را به بچه تأیید کرد.

ـ ولی اگر برای من این‌ها حقیقت نباشد؟ در آن صورت، اگر مارك پرسشی از من بکند، باید به او دروغ بگویم؟

ـ دروغ گفتن نه، اما اگر در نفع اوست باید گذاشت که ایمان داشته باشد.

ـ نه، به نفع او نمی‌تواند باشد که من گولش بزنم. زیرا اگر به آن پی ببرد، دیگر من چه اعتباری خواهم داشت؟ آیا حق با او نخواهد بود که سرزنشم کند؟ دیگر به گفتهٔ من باور نخواهد کرد. و من از کجا بدانم که این ایمان آموخته بعدها مزاحم رشد حقیقی اش نخواهد شد؟...

این جا ژولین گره بر ابرو می‌افکند؛ و آنت با شتاب رشتهٔ سخن را عوض می‌کرد. با این همه، چه‌گونه می‌بایست رفتار کرد؟ او که نمی‌توانست، بدان گونه که برخی دوستان پروتستان به وی سفارش می‌کردند، آموزش‌هایی دربارهٔ همهٔ مذاهب به پسرش بدهد و بگذاردش که پس از رسیدن به شانزده سالگی خود انتخاب کند!... آنت قاه قاه می‌خندید. چه دریافت شگرفی از مذهب، که گویی موضوعی است برای گذراندن امتحان!...

سرانجام آنت هیچ کاری نکرده بود. با مارك به گردش می‌رفت، به کلیساها داخل می‌شد، در گوشه‌ای می‌نشست و جنگل سر برکشیدهٔ پیل پاهای بلند سنگی را، روشنایی بیخته‌ای را که از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها به درون می‌تراوید، سرودهای دوردست نیایش را و سفره‌های سفید ارغنون را همراه او تحسین می‌کرد. و این گویی آب‌تنی‌ای در رؤیا و مراقبه بود...

مارك بدش نمی‌آمد که بدین‌سان، دست در دست مادر داشته، گوش بدهد، زمزمه کند. احساسی نرم و شیرین، گرم، تا اندازه‌ای لذّت‌بخش... آری، امّا به شرط آن که پُر به درازا نکشد! این خواب‌زدگی احساسی ملولش می‌کرد. نیاز به جنب و جوش، نیاز به اندیشیدن دربارهٔ چیزهای مشخص داشت. مغز کوچکش در کار بود و این انبوه مردم را که در نماز بودند، و مادرش را که نیایش نمی‌کرد، می‌دید و تمیز می‌داد. و بی‌آن که چیزی بر زبان آرد، نتیجه‌گیری‌هایی می‌کرد. به ندرت چیزی می‌پرسید؛ خیلی کم‌تر از بیش‌تر کودکان: زیرا غرور بزرگی داشت و می‌ترسید سخنانی ساده‌لوحانه بر زبان آرد.

با این همه پرسید:

ـ مامان، خدا چه چیز هست؟

آنت در پاسخ گفت:

ـ نمی‌دانم، نازنینم.

ـ پس چه می‌دانی، تو؟

آنت لبخندی زد و او را بر سینه فشرد:

ـ این را می‌دانم که دوستت دارم.

ها، بله، چیزی پیش پاافتاده. مارك این را می‌دانست. ولی برای همچو چیزی، دیگر آمدن به کلیسا لزومی نداشت!...

مارك پُر نرم دل نبود و از گیجی و سردرگمی روحی که «این زن‌ها» در آن جا خوش می‌کنند هیچ خوشش نمی‌آمد. آنت، همین که بچه‌اش را در کنار خود داشت و چندان گرفتار دلواپسی‌های مادّی نبود، و در میان کارهایی که پی‌درهم به سراغش می‌آمدند از یك ساعت فراغت برخوردار می‌گشت، دیگر خوش‌بخت بود؛ و نیازی بدان نداشت که خدا را خیلی دور از خود بجوید: خدا در قلبش بود. ولی شاید مارك چنین می‌پنداشت که در قلبش خود او، یعنی مارك، بود و باقی همه جفنگ بود. می‌باید فکر روشن داشت. خدا به راستی چه بود؟ آن مردی که آن جا با دامن دخترانه و روپوش زربفتش در برابر محراب بود؟ آن دربان سویسی با عصا و با ماهیچه‌های برجسته‌اش؟ آن تصویرها با چنان رنگ‌آمیزی‌های خام ـ یکی در هر نمازخانه ـ که صورتك لبخندی نرم و نازك به خود زده‌اند، مانند خانم‌های آمادهٔ بوسی که مارك هیچ دوستشان نداشت...

ـ مامان، برویم!

ـ مگر این چیزها قشنگ نیست؟
ـ چرا، تا اندازه‌ای. برویم به خانه‌مان!
... خدا چه چیزی بود؟... مارك دیگر اصرار نورزیده از مادرش نپرسیده بود. بزرگ‌ترها وقتی که اقرار به ندانستن چیزی می‌کنند، از آن رو است که علاقه‌ای بدان ندارند... مارك وارسی مختصر خود را به تنهایی دنبال کرد. پاره‌ای دعاها که می‌شنید، *ای پدر ما که در آسمانید*، (و این تخصیص جای شك را در زیرك‌ترین بچه‌های معاصر برمی‌انگیخت، زیرا که برایشان آسمان در کار آن بود که میدان تازه‌ای برای ورزش گردد)، ـ کتاب مقدّس که مانند دیگر داستان‌های کهنه با کنجکاوی ملال‌آمیز ورق زده می‌شد، برخی پرسش‌ها که می‌کرد و برخی پاسخ‌ها که از این جا و آن جا با سبك‌سری قاپیده می‌شد، ـ «خدا، موجودی نادیدنی که جهان را آفریده بود...» ـ حرفی است که می‌زنند!... داستانی بس دور که روشن هم نیست. مارك مانند مادرش بود: خدا برایش جالب نبود. یك پادشاه بیش‌تر یا کم‌تر!...

اما آنچه برایش جالب بود، هستی خود او بود و آنچه آن را تهدید می‌کرد، و آنچه پس از آن بود. پاره‌ای گفت و گوهای ابلهانه که در خانهٔ سیلوی در حضور مارك درگرفته بود، نسبتاً خیلی زود توجهش را برانگیخته بود. چه لذّتی می‌برند این دخترها از لرزه‌ای که بر تنشان می‌نشیند وقتی که از تصادم‌ها، از مرگ‌های ناگهانی، از بیماری‌ها و به خاك سپردن‌ها سخن می‌گویند، و سپس بیش از پیش چَه‌چَه می‌زنند!... مرگ تحریکشان می‌کرد. غریزهٔ حیوانی بچه به شنیدن نام مرگ سر برمی‌داشت. در این باره او به رغبت آماده بود که از مادرش سؤال کند. ولی آنت، که در آن هنگام از زندگی خود، بسیار تندرست بود، هرگز از مرگ سخن نمی‌گفت و هرگز پروای آن نمی‌کرد. کارهای دیگری داشت! می‌بایست معاش پسرك خود را به دست بیاورد. وقتی که از بامداد تا شام می‌باید به فکر همین جهان بود، آن جهان نوعی تجمّل می‌نماید. آن جهان تنها هنگامی جنبهٔ اساسی پیدا می‌کند که کسانی که دوستشان داریم به آن سو رفته باشند. آنت، پسرش این جا بود. تازه، اگر او را از دست می‌داد، دیگر نه زندگی برایش ارزشی داشت نه مرگ. آنت بیش از آن سودایی بود که بتواند به جهانی غیرمادی دل‌خوش کند، به جهانی بدون جسم و تن محبوب!

مارك مادر خود را نیرومند و بی‌باك می‌دید، سرگرم کار خویش، بی‌دغدغه

دربارهٔ چیزهایی که مارك از آن می‌ترسید؛ و او شرم داشت که ناتوانی خود را در بیان آرد. از این رو می‌بایست که خود به تنهایی به یاری خود برخیزد. کار آسانی نبود. ولی می‌توان باور داشت که بچه خود را گرفتار مسایل بغرنج اندیشه نمی‌کرد؛ موضوع را به ابعاد خاص خود باز می‌آورد. مرگ آن بود که دیگران ناپدید می‌شدند. بگذار ناپدید بشوند. امری است مربوط به خودشان! ولی من، آیا من می‌توانم ناپدید بشوم؟

سیلوی یك بار در حضور او گفت:

ـ خوب، دیگر! همه‌مان می‌میریم!...

مارك پرسیده بود:

ـ من هم؟

سیلوی خندید:

ـ اوه! تو هنوز وقت داری!

ـ چه قدر؟

ـ تا وقتی که پیر بشوی.

ولی مارك بسیار خوب می‌دانست که بچه‌ها را نیز به زیر خاك می‌کنند. از آن گذشته، او اگر هم پیر باشد باز خودش است. مارك روزی خواهد مرد... دیگر دچار وحشت شده بود. آیا وسیله‌ای برای سر باز زدن از مرگ نیست؟ می‌باید جایی، چیزی، همچون میخی در دیوار، باشد که بتوان بدان آویزان شد. دستی که بتوان گرفتش... من نمی‌خواهم ناپدید بشوم...

و درست، نیاز به چنان دستی می‌توانست او را مانند آن همه کسان دیگر به سوی خدا باز آرد، به سوی آن دست دراز شده که دلهرهٔ آدمیان درون تاریکی جهانده است. ولی، این که مادرش به نظر نمی‌رسید در جست و جوی چنان تکیه‌گاهی باشد، کافی بود تا اندیشه‌اش را از آن دور بداند. مارك، حتّی هنگامی که از آنت انتقاد می‌کرد، زیر نفوذ رفتار و کردار او بود. این که آنت، به رغم آنچه در انتظارش بود، توانسته باشد آرام بماند خاطر مارك را آسوده نمی‌داشت. ولی ناگزیرش می‌ساخت که مانند مادر راست بایستد. هر چند هم که او پسرکی عصبی و لاغر و اندکی ترسو بوده باشد، پسر آنت بودن باز کم چیزی نیست. حال که او با همهٔ زن بودنش ترسی ندارد، پس من هم نباید ترس داشته باشم.

چیزی که بود، در اختیار او نبود که مانند بزرگ‌ترها به مرگ نیندیشد.

اندیشه می‌آید و می‌رود، نمی‌توان مانعش گشت، خاصّه شب، وقتی که خوابت نمی‌گیرد... خوب، آن وقت می‌باید به آن اندیشید و نترسید: «انسان، وقتی که می‌میرد، در چه حال است؟»...

طبعاً، مارك هیچ وسیله‌ای برای دانستن آن نداشت. او را از دیدن هر گونه منظرهٔ مرگ برکنار داشته بودند. تنها برخی تصویرهای موزه‌ها. مارك، در تخت‌خواب کوچك خود راست دراز کشیده، بر دیواره‌های تن خود دست می‌کشید... چه گونه می‌توان دید؟... ـ یك گفتار بی‌احتیاطانه وجود پنجره‌ای را درست در همان نزدیکی بر او آشکار کرد، پنجره‌ای که بر غرقابی که با چندان اشتیاق می‌خواست در آن نگاه کند باز می‌شد.

یك روز تابستان، مارك دم پنجره وقت می‌گذراند؛ مگس‌ها را می‌گرفت و بال‌هاشان را می‌کند. خوشش می‌آمد ببیند چه گونه دست و پا می‌زنند. البته، قصد آن نداشت که آزارشان دهد؛ با ایشان شوخی می‌کرد. بازیچه‌های زنده‌ای بودند که شکستنشان هزینه‌ای دربر نداشت... مادرش او را غافل‌گیر کرد. با خشونت خاص خود که نمی‌توانست بر آن چیره شود، شانه‌های او را گرفت و تکان داد و فریاد زد که پسرك پست‌فطرت و نفرت‌انگیزی است...

ـ خودت، اگر بازوهایت را بشکنند، چه می‌گویی؟ مگر نمی‌دانی که این جانورها مثل خود تو درد می‌کشند؟

مارك وانمود کرد که می‌خندد، اما سخت جاخورده بود. او بدین امر نیندیشیده بود. این جانورها مثل خود او بودند!... نه که دلش بسوزد، هیچ میلی به دل سوزاندن نداشت. ولی اکنون آن‌ها را به چشم دیگری می‌دید، چشمانی نگران، دقیق، دشمنانه... اسبی که در کوچه می‌افتاد... سگی له شده که فریاد می‌کشید... مارك در کمین این همه بود،... نیاز به دانستن در او نیرومندتر از آن بود که بگذارد ترحم در او بیدار شود...

مارك که از زمستانی بی‌سرما و بی‌آفتاب ناتوان گشته بود، ـ زمستانی خاکستری رنگ ومرطوب، با گریپ‌های بی‌آزار و دام‌گستر که رنگ رویش را به کلّی مکیده بود، مادرش به هنگام عید فصح در درهٔ بی‌یور[1] یك اتاق روستایی به مدّت پانزده روز کرایه کرد. در آن جا تنها یك تخت خواب بزرگ برای او و

1: Biéveres.

بچه‌اش بود. مارك این را خیلی دوست نداشت؛ ولی کسی عقیده‌اش را در این باره‌ها نمی‌پرسید. خوش بختانه، روزها او تنها بود. آنت برای کارهای خود به پاریس برمی‌گشت؛ و او را زیر مراقبت صاحب‌خانه‌های خود می‌گذاشت، که مراقبتی هم از او نمی‌کردند. مارك زود جیم می‌شد و به دشت و صحرا می‌زد. کارش نگاه کردن و کاویدن بود، می‌کوشید در جانوران و در هر چیز به رازی که به خود او مربوط باشد دست بیابد: زیرا او همه چیز را در طبیعت به خود باز می‌آورد و به خود ربط می‌داد. در بیشه‌ها پَرسه می‌زد. از دور هیاهوی گروهی بچه‌ها را می‌شنید. مارك خواستار معاشرت پسرهای دیگر نبود، زیرا زور به اندازهٔ کافی نداشت و با این همه دلش می‌خواست که بر دیگران مسلّط باشد. هرچه باشد، باز به سویشان جلب شد. نزدیك رفت و دید که پنج شش کودك اند که گِرد گربهٔ مجروحی حلقه زده‌اند. تیرهٔ پشت حیوان درهم شکسته بود. بچه‌ها از سر بازی او را می‌جنباندند و آزارش می‌دادند و نوك چوبدستی‌های خود را به تنش فرو می‌کردند. مارك، بی‌آن که هیچ بیندیشد، به سوی آن گروه دوید و مشت‌ها را به کار انداخت. کودکان، پس از آن که از این غافل‌گیری باز آمدند، او را کتك زدند و هو کردند. مارك عقب نشست، ولی در چند قدمی آن جا پشت درختان پنهان شد، و گوش‌های خود را با انگشت گرفت. نمی‌توانست تصمیم به رفتن بگیرد... بازگشت. بچه‌ها ریشخندکنان صداش زدند:

ـ آهای! لندهور! می‌ترسی؟ یك کم بیا ببین چه جور جان می‌کند!

مارك آمد. نمی‌خواست ترسو جلوه کند. و از آن گذشته، می‌خواست ببیند. حیوان با چشمی ترکیده و تا نیمه از حدقه به‌در شده، به پهلو خوابیده بود و از کمر به پایینش خشك شده از هم اکنون مرده بود؛ نفس می‌زد و پهلویش برمی‌آمد، و در حالی که از بیچارگی می‌غرید، می‌کوشید تا سرش را بلند کند. نمی‌توانست بمیرد. بچه‌ها در پیچ و تاب بودند. مارك نگاه می‌کرد و بر جا خشك شده بود. و ناگهان سنگی برگرفت و با خشمی دیوانه‌وار بر سر حیوان کوفت. فریادی خراشنده دلش را سوراخ کرد. مانند دیوانگان کوفت، قوی‌تر کوفت. و هنوز می‌کوفت که کار به آخر رسید...

بچه‌ها به ناراحتی نگاهش می‌کردند. یکی از ایشان کوشید شوخی کند. مارك که انگشتان خون آلودش همچنان سنگ را می‌فشرد، با رنگ پریده، ابروان درهم رفته و نگاه بدخواه و لبان لرزان به آن‌ها خیره شده بود. بچه‌ها پی کار خود

رفتند. مارك می‌شنیدشان که از دور می‌خندند و سرود می‌خوانند. با دندان‌های به هم فشرده به خانه باز آمد. و در خانه چیزی به کس نگفت. اما شب، در بستر خود، فریاد کشید. آنت او را در میان بازوان خود گرفت. پیکر ترمش می‌لرزید...

ـ چه خواب بدی است، این؟ فرشتهٔ من، چیزی نیست...

و مارك با خود می‌اندیشید:

ـ من کشتمش. دیگر می‌دانم که مرگ چیست.

غرور هراس‌انگیز دانستن، غرور کسی که دیده است و نابود کرده است! و باز احساس دیگری که مارك نمی‌تواند بفهمد، احساس وحشت‌زدگی و کشش... رشتهٔ شگرفی که کشته و کشنده را، انگشتان خون‌آلود و سرِ درهم کوفته را، پیوند می‌دهد... این خون کدام یك از آن دوست؟... حیوان، دیگر درد نمی‌کشید. آخرین دلهره‌های مارك هنوز برجا بود...

خوش بختانه، در این سن و سال، هوش آدمی نمی‌تواند برای مدتی دراز در یك اندیشه چنگ بیندازد. این اندیشه، اگر مارك می‌بایست بدان اختصار کند، خطرناك می‌بود. اما تصویرهای دیگری از برابرش گذشتند، و جریانشان از التهاب مغزش کاست. ولی آن مفهوم در ژرفای آن ماند: حضورش دورادور از طریق فروغ‌های تیره و حباب‌های سنگینی که از میان لای و لجن ته جوی بالا می‌آمد دانسته می‌شد زیر پوستهٔ نرم هستی، هستهٔ سفتی نهان بود: مرگ، نیرویی که می‌کشد... مرا می‌کشند و من می‌کشم... من نمی‌خواهم بگذارم که مرا بکشند... هر که زورش چربید! من مبارزه می‌کنم...

غرور، غرور تیره و تاری که همچون زره نگه دارندهٔ ناتوانی اوست... این فولاد را او از کجا به دست آورده است؟ جز از همین مادر که او به سبب تظاهرات محبتش حقیر می‌شمارد، و نیز به سبب آن که خود او به بازیش می‌گیرد؟ مارك از این نکته بی‌خبر نیست. حتّی در روزگاری که سیلوی را به سبب نوازش‌هایش ترجیح می‌داد، پی به برتری آنت می‌برد. و شاید از اوست که مارك تقلید می‌کند. اما در برابر اشغالگری این شخصیّت که بیش از اندازه دوستش دارد، جا بر او تنگ می‌کند و تهدیدی برای زندگی اوست، ناچار است که از خود دفاع کند. مارك در برابر مادر خود سلاح به دست می‌گیرد و او را دورترك نگه می‌دارد. برایش مادر نیز دشمن است.

سیلوی از افق دید پنهان شده بود. پس از گذشتن نخستین ماه‌های آزردگی، به اندیشهٔ دشواری‌هایی که خواهرش با آن دست به گریبان بود نیش پشیمانی در دلش می‌خلید. منتظر بود که آنت بیاید و از او یاری بخواهد: سیلوی آن را از او دریغ نمی‌داشت، اما خود در این کار پیش‌دستی نمی‌کرد. و آنت آماده بود که هر چهار دست و پایش را ببرند و از او یاری نخواهد. هر دو خواهر لجوج بودند. همدیگر را در کوچه دیده بودند و از یکدیگر پرهیز نموده بودند. ولی آنت یك بار که اودت کوچولو را همراه یکی از کارگران سیلوی دیده بود، نتوانست در برابر جهش محبت خود ایستادگی کند؛ بچه را در بازوان خود گرفت و غرق بوسه‌اش کرد. از جانب دیگر، سیلوی هم یك روز مارك را دید که می‌گذرد؛ از دبستان برمی‌گشت و به نظر نمی‌آمد که خاله‌اش را می‌بیند؛ ـ سیلوی او را نگه داشت و گفت:

ـ خوب، تو دیگر مرا نمی‌شناسی؟

و باور نمی‌توان کرد که آن حیوانك برای آن که بگوید:

ـ سلام، خاله.

سر و روی خشکی به خود گرفت.

مارك به تنهایی موقعیّت را سنجیده بود؛ و منصفانه باشد یا نه، بهتر آن دیده بود که جانب مادر را بگیرد... *My Country, right or wrong*[1] سیلوی نفسش بند آمد. پرسید:

ـ بگو ببینم، حالتان خوب هست؟

مارك به سردی جواب داد:

ـ حالمان خیلی خوب است.

و سیلوی نگاهش کرد که با سر و روی جدّی و خشك، در حالی که از این تلاش تحمیلی سرخ گشته بود، دور می‌شود. سر و وضعش مرتب بود، رخت برازنده‌ای به تن داشت... فسقلی!... «حالمان خیلی خوب است...» سیلوی دستش می‌خارید که سیلی‌اش بزند!...

۱: بر حق باشد یا نه، من از کشورم جانب‌داری می‌کنم.

این که آنت توانسته باشد بی‌او گلیم خود را از آب بکشد بر دلتنگی‌هایش می‌افزود. ولی او از هیچ فرصتی برای شنیدن حرف‌هایی دربارهٔ آنت غافل نمی‌ماند؛ و از اندیشهٔ آن که او را در زندگی راه ببرد دست نمی‌کشید. و اگر در عالم واقعی نمی‌توانست از عهدهٔ چنین چیزی برآید، دست کم بگذار در اندیشه باشد! او از زندگی پرمشقّتی که خواهرش می‌گذراند بی‌خبر نبود؛ و پی نمی‌برد که آنت برای چه خود را بدان محکوم می‌دارد. به اندازهٔ کافی او را می‌شناخت تا بداند که زنی از قماش او برای چنین سخت‌گیری اخلاقی و چنین تهی‌دستی از شادی ساخته نشده است. چه‌گونه می‌توان طبیعت را بدین‌سان زیر فشار گذاشت؟ چه کسی ناگزیرش می‌کرد که در بیوگی به سر برد؟ اگر هم شوهری در کار نبود، کم نبودند دوستانی که با خوش‌حالی آماده باشند بار رنج او را سبک کنند. شاید اگر آنت بدان رضا می‌داد، سیلوی از ارج و احترام خود دربارهٔ خواهر می‌کاست؛ ولی او را به خود نزدیک‌تر حس می‌کرد.

تنها او نبود که از کار آنت سردر نمی‌آورد. خود آنت هم از انگیزه‌های زندگی راهبانه و از آن ترس رمنده خوی خود بهتر سردر نمی‌آورد، ـ ترسی که بر آنش می‌داشت تا هر وقت که نه حتی امکان بلکه اندیشهٔ یکی از آن شادی‌های طبیعی پیش می‌آمد که هیچ قانون دینی یا اجتماعی نمی‌توانست از آن منعش کند، خود را باز پس بکشد: (آنت به اخلاق کلیسایی اعتقاد نداشت؛ و آیا مگر او صاحب اختیار خود نبود؟...)

ـ از چه من ترس دارم؟

ـ از خودم...

غریزه‌اش او را فریب نمی‌دهد. برای همچو سرشتی پربار، سوداها و آرزوها و شهوانیّتی کور، هیچ لذّتی معصومانه نیست، هیچ بازی سرسری نیست: کم‌ترین برخورد می‌تواند آنت را اسیر نیروهایی کند که دیگر در اختیار او نباشند. از هم اکنون او به نااستواری پایه‌های اخلاقی خود که نتیجهٔ برخوردهای کوتاه گذشته‌اش با عشق است اعتراف دارد. خطر، امروز شدت دیگری خواهد داشت! آنت نخواهد توانست مقاومت کند. اگر خود را به دست لذت بدهد، همهٔ هستی‌اش از جا کنده خواهد شد، دیگر ایمانی که بدان نیازمند است برایش نخواهد ماند... چه ایمانی؟ ایمان به خود؟ غرور؟ نه. ایمان بدان چیز وصف ناپذیر، بدان چیز خدایی که در اوست و او می‌خواهد تا آن را آلوده ناگشته

به پسرش منتقل سازد. زنی مانند او، بیرون از انضباطِ بی کم و کاست زناشویی، جز دو راه در برابر خود ندارد: یا سخت گیری مطلق اخلاقی و یا وادادن خود به غرایز سودایی. همه یا هیچ... هیچ!

و با این همه، ـ به رغم جهش های شور والامنش خود، ـ چند ماهی است که این دلهره بر گلویش چنگ انداخته است:

ـ زندگی اَم را دارم از دست می دهم...

بار دیگر مارسل فرانك پیدا شد. تصادف او را بر سر راه آنت آورد؛ او دیگر به آنت نمی اندیشید، اما از یادش هم نبرده بود. تجربه های عاشقانه کم نداشته بود. و این تجربه ها بر قلب انعطاف پذیرش اثر چندان عمیقی به جا نگذاشته بود: همچون خراش های نازکی که با ناخن داده شود، گِرد چشم های زیرکش چند چین سبك پدید آمده بود. ولی خستگی تا اندازه ای، و نیز تحقیری مهربانانه برای شکارهای آسانش و برای خود شکارگر. همین که مارسل بار دیگر آنت را دید، احساس پیشین خود را باز یافت: شادایی و یقینی که این مرد شك گرای از همه چیز باز آمده را به خود جلب می کرد. او آنت را با چشمان خود می کاوید: آنت نیز سفرها کرده کشورها دیده بود؛ در ژرفای نگاهش فروغ هایی بود فرو کشیده، موج هایی برخاسته از حرکت کشتی در آب، کشتی هایی درهم شکسته. ولی آنت اینك آرام تر می نمود، مطمئن تر به خویش. و بار دیگر حسرتی به دل فرانك نشست، از این همره پاکیزه و تندرست که تاکنون دو بار از چنگش به در رفته بود. اما هنوز خیلی دیر نشده بود؛ آن دو هرگز تا این اندازه به نظر نمی رسید که به سازش نزدیك باشند.

مارسل فرانك، بی آن که پرستش کند، توانست پنهانی از منابع درآمد و از اشتغالات آنت سر درآورد. پس از اندکی، کاری با مزد نسبتاً خوب برایش فراهم کرد: طبقه بندی فیش ها برای فهرست یك کلکسیون خصوصی از آثار هنری که خود او می بایست ترتیب دهد. و این یك دست آویز طبیعی بود تا در هفته چند ساعتی با آنت به سر برد. آن ها می توانستند در عین حال کار کنند و با هم در گفت و شنود باشند. یگانگی پیشینشان به زودی باز برقرار گشت.

مارسل هرگز از آن دربارهٔ زندگی اش چیز نمی پرسید؛ ولی از خودش برای آنت حکایت می کرد: و این بهترین وسیله بود تا بداند که آنت چه می اندیشد. تجربه های زندگی عاشقانه اش موضوع های گوناگونی برای گفت و گو در

اختیارش می گذاشت، و او خود از گفتن آن لذت می برد. دوست داشت آنت را رازدار طیّبت‌آمیز خود کند، گیرم که اندکی در پی سرزنش وی باشد. خود نخستین کسی بود که به ریش خود می خندید، همچنان که به ریش همه چیز. آنت هم اعترافات بی پرده اش را خنده کنان می‌شنید، زیرا دربارهٔ همهٔ آنچه به خودش مربوط نبود فکری آزاد داشت. اما این نکته را مارسل به نحو دیگری درمی یافت؛ او از دیدن آن که آنت دارای چنان درك شادمانه ای است، از آن که دربارهٔ زندگی چنان سهل‌انگار است، لذت می‌برد. دیگر از آن فضل‌فروشی اخلاقی، از آن بی‌مدارایی دخترانه که تقوی کوته بینش کرده بود در او اثری نمی‌دید. دراثنایی که آن دو برداشت‌های طنزآمیز خود را با هم در میان می‌نهادند، مارسل می‌اندیشید که خوب خواهد بود اگر چنین دوست تیزهوشی را به خود پیوند دهد، در ماجرای زندگی با وی شریك شود... چه‌گونه؟ به هرگونه که آنت بخواهد! خواه معشوقه، خواه همسر، به میل خود او! مارسل دچار پیش‌داوری نبود. همان گونه که به «آبستنی بیرون از ازدواج» آنت اهمیتی نداده بود، غم برخوردهایی را که شاید آنت از آن پس داشته بود نمی‌خورد. مارسل او را با مراقبت پرتوقع خویش شکنجه نخواهد داد؛ دربارهٔ زندگی نهفتهٔ آنت کنجکاوی نداشت: هر کسی خود داند و رازهای خود، خود داند و سهمش از آزادی! او در زندگی مشترك جز این از آنت نمی‌خواست که خندان و معقول باشد، در کام‌جویی و در امور مادی شریك خوبی باشد: (و او کام‌جویی را به همه چیز گسترش می‌داد: هوشمندی، محبت و دیگر چیزها).

مارسل با این اندیشه چندان ور رفت که سرانجام آن را با آنت در میان نهاد، و آن هنگام غروب بود در کتابخانه ای که در آن کار خود را به پایان می‌رساندند، و خورشید از خلال درختان باغی کهن جلد رنگین کتاب‌ها را زرّین می‌ساخت. آنت سخت درشگفتی افتاد!... چه! باز او این موضوع را پیش می کشید، مگر این خاتمه نیافته بود؟... گفت:

ـ اوه! دوست من، چه قدر شما خوبید! ولی دیگر نباید به آن فکر کرد.

مارسل گفت:

ـ به، چرا، باید فکر کرد. برای چه می‌گویید نباید؟

آنت در دل می گفت:

ـ «بله، درواقع، برای چه نباید؟ من از گفت و شنود با او، از دیدنش خوشنود

هستم... ولی نه، غیرممکن است! حتی جای بحث نیست...»

فرانك رو به روی او، در آن سوی میز، نشسته و آفتاب بر ریش بورش افتاده است. دو بازویش روی میز نهاده، دست‌های آنت را می‌گیرد و می‌گوید:

ـ پنج دقیقه در این باره فکر بکنید!... آه!... من هیچ نخواهم گفت... ما همدیگر را می‌شناسیم، از چند سال پیش؟... دوازده سال؟... پانزده سال؟... احتیاجی ندارم برایتان توضیح بدهم. هرچه بگویم، شما خود می‌دانید.

آنت در پی آن برنمی‌آید که دست‌هایش را رها سازد. لبخند می‌زند و نگاهش می‌کند، او را با چشمان روشنش که بر او خیره شده است نگاه می‌کند، ولی مارسل نمی‌تواند آن را ثابت نگه دارد، زیرا از هم اکنون نگاه آنت فراتر از او رفته است. آنت در خودش است که نگاه می‌کند. می‌اندیشد:

ـ «دیگر حتی جای بحث نیست؟... همه چیز جای بحث دارد! برای چه غیرممکن باشد؟... از او بدم نمی‌آید... پسر خوشگلی است، دل‌ربا، به اندازهٔ کافی مهربان، باهوش، خوش‌آیند... چه زندگی آسانی خواهد بود!... ولی من نخواهم توانست با او به اقتضای زندگی او زندگی کنم... خودش پسند می‌افتد، و همه چیز پسند اوست. اما برای هیچ چیز ارزش قایل نیست: نه برای مردها، نه زن‌ها، نه عشق، نه آنت...» (و این آنت است که سخن می‌گوید، زیرا از بیرون در خود می‌نگرد.) «بی‌شك او از مراقبت‌های ظریفانه و احترام تعارف‌آمیز امساك ندارد، با من گشاده‌دستی هم نشان می‌دهد. و شاید رفتاری اختصاصی با من دارد... ولی، این شك‌گرای نازنین، چه چیزی را به جد می‌گیرد؟ از بی‌باوری تام خود به سرشت انسانی لذت می‌برد. با کنجکاوی مهربان و همدستانه‌ای موارد ضعف آن را انتظار می‌کشد. گمان می‌کنم، روزی که خود را ناگزیر از ارج‌گذاری به سرشت آدمی ببیند، سرخورده شود... پسر خوبی است! بله، با او زندگی آسان خواهد بود. ـ چندان آسان که من دیگر هیچ گرنه انگیزهٔ زیستن نخواهم داشت...»

و از آن پس، آنت دیگر حتی برای اندیشیدن واژه‌هایی در دسترس ندارد. ولی اندیشه به کار خود ادامه می‌دهد، و تصمیمش استوار می‌گردد.

فرانك دست‌های او را رها کرده است. حس می‌کند که قافیه را باخته است. از جا برخاسته به سوی پنجره می‌رود و پشت به چارچوب حاشیهٔ درگاه داده فیلسوفانه سیگاری آتش می‌زند. پشت سر آنت است، او را می‌بیند که بی‌حرکت

نشسته بازوانش همچنان روی میز دراز است، چنان که گویی هنوز فرانك در برابر اوست. پس گردن زیبا و بور او، شانه‌های گرد او... این همه از دست رفته است!... برای که، برای چه آنت خود را نگه داشته است؟ یك «بریسو بازی» تازه؟... نه، او می‌داند که قلب آنت آزاد است... پس چه؟... با این همه، زن سردی نیست! نیاز دارد که دوستش بدارند و خود دوست بدارد...

ـ او به ویژه نیاز به ایمان دارد... ایمان به آنچه می کند، به آنچه می خواهد، به آنچه در جست و جوی آن است یا آنچه در رؤیا می بیند، به آنچه خود هست، به رغم همهٔ بیزاری‌ها و فریب‌خوردگی‌ها، ایمان به خود و به زندگی!... فرانك ارج و احترام را نابود می کند. آنت بهتر آمادهٔ تحمل آن است که به وی ارج نگذارند تا که خود ارج و احترام به زندگی را از دست بدهد. زیرا این سرچشمهٔ نیرو است. و اگر نیروی عمل نباشد، آنت هیچ نیست. برای او جنبهٔ انفعالی در خوش بختی همپایهٔ مرگ است. وجه تمایز اساسی میان آدمیان در این است که برخیشان فعال و دیگران منفعل‌اند. و از همهٔ حالات انفعالی کشنده‌تر برای آنت حالت انفعالی هوش است که مانند هوش فرانك به آسودگی در فراغت شکی جاخوش کرده است که دیگر حتی با شك سر و کاری ندارد، بلکه با لذتی شهوانی خود را به جریان بی‌تفاوت پوچی می‌سپارد... نوعی خودکشی!... نه! آنت از چنین چیزی سر باز می‌زند... پس آیا زندگی‌اش را می‌پندارد چه خواهد شد؟ ـ شاید هیچ چیز سعادت‌بار یا کامل. یك شکست، شاید. ولی شکست خورده یا نه، زندگی‌اش جهشی به سوی یك هدف خواهد بود... هدفی ناشناخته؟ موهوم؟ شاید. اهمیّتی ندارد! خود جهش موهوم نیست. و باش که من در راه بیفتم، به شرط آن که به راه خودم بیفتم!...

آنت متوجّه خاموشی ممتد می‌شود، و این که فرانك دیگر آن جا نیست. برمی‌گردد، می‌بیندش، لبخند می‌زند، از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

ـ دوست من، ببخشید! همین جور که هستیم بمانیم! دوست که باشیم، خیلی آسوده‌ایم!

ـ به گونه‌ای دیگر، آیا بهتر نخواهیم بود؟

آنت سر تکان می‌دهد: («نه!»)

مارسل می‌گوید:

ـ خوب، باشد! در سوّمین امتحانم باز کلّه‌پا شدم!

آنت می‌خندد، و همچنان که به سوی او پیش می‌آید، زیرکانه می‌گوید:
- دست کم، آنچه را که من در دوّمین امتحان از دادنش سر باز زدم می‌خواهید؟
و بازوان خود را دور گردن مارسل حلقه بسته او را می‌بوسد... بوسه‌ای محبت‌آمیز. ولی درباره‌اش نمی‌توان به اشتباه رفت: بوسهٔ یك دوست...
فرانك به اشتباه نمی‌افتد. می‌گوید:
- خوب، باز جای امیدواری هست که بیست سال دیگر در امتحان قبول شوم.
آنت با خنده می‌گوید:
- نه، دیگر از حد نصاب من گذشته‌اید! دوست من، زن بگیرید! شما جز انتخاب کاری ندارید: همهٔ زن‌ها به انتظارتان هستند.
- همه، ولی نه شما.
- من، پیردختر می‌مانم.
- خواهید دید، خواهید دید چه جور تنبیه خواهید شد: شما بعد از پنجاه سالگی شوهر خواهید کرد.
- «برادر، از مرگ چاره نیست»... ولی، از حالا تا آن روز!...
- از حالا تا آن روز، زندگی راهبه‌ها...
- شما که از لذّت‌های آن خبر ندارید.

آنت لاف می‌زد. همه نصیبش لذت نبود. زندگی دیرنشینی‌اش غالباً ناراحتش می‌کرد. او از آن راهبه‌ها بود که برایشان ادارهٔ یك صومعه و عشق به یك خدا بس نبود. صومعهٔ آنت به همان آپارتمان طبقهٔ پنجمش خلاصه می‌شد، خدا هم به فرزندش. این بس کم و بسیار بزرگ بود. حسابش سربه‌سر نمی‌شد؛ ولی کمبود آن را آنت جبران می‌کرد: رؤیاهای خود را به حساب می‌ریخت. از این نقدینه او فراوان داشت. اگر زندگی هر روزه‌اش به ظاهر پرهیزگارانه و حقیر بود، آن را با زندگی تخیّلی خویش تلافی می‌نمود، آن جا، بی‌هیچ برخورد و هیچ صدایی، «افسونگری» جاودانه همچنان جریان داشت.
اما چه‌گونه می‌توان از پی او به این خلوتکده‌های روح راه یافت؟ بافت رؤیای درونی از واژه‌ها نیست. اما برای فهماندن مقصود خویش، برای فهمیدن

خود باید واژه‌ها را به کار برد... واژه، این خمیر سنگین و چسبناك که بر سر انگشتان خشك می‌شود!... ـ آنت نیز برای آن که خود را بر خویشتن روشن سازد، نیازی احساس می‌کند که گاه رؤیای خود را در قالب روایت‌هایی به صدای آهسته درآورد. اما این روایت‌ها گزارش‌های دقیقی نیستند ـ به زحمت اگر استحاله‌ای باشند. ـ جایگزین رؤیا می‌شوند ولی بدان شباهت ندارند. مغز آدمی، از آن جا که به هنگام جهش روح نمی‌تواند بدان در رسد، برای خود قصّه‌هایی به هم می‌بافد که مشغولش می‌دارند و دربارهٔ آن داستان پریان یا فاجعه‌ای که در درون جریان دارد فریبش می‌دهند...

دشتی بی‌کران و آبگون، درّه‌ای لبریز که طوفان در آن جاری است، شط بی‌ساحل آتش و آب و ابرها؛ همهٔ عناصر در آن هنوز به هم آمیخته‌اند؛ هزاران جوی که مانند تارهای گیسو درهم رفته‌اند؛ ولی جعدهای بلند و تیره شان را که جا به جا فروغ‌هایی در آن سوسو می‌زند نیرویی یگانه در مسیری مارپیچ به پیش می‌غلطاند. این است روح بی‌شماره و گلهٔ رؤیاهایی که *آرزو*، این چوپان خاموش و فرمانروای جهان‌ها، به چراگاه‌های ظلمانی *امید* می‌برد. گرانشی بی‌چون و چرا در سراشیبی حریصانه می‌راندشان که گاه نرم و فریب‌کار و گاه با خشونت آن‌ها را فرو می‌کشد.

آنت رفتار رودخانهٔ افسون شده را حس می‌کند، گیسوی جوی‌های پُرپیچ و تاب را بر دوك خود می‌پیچد و باز می‌گشاید، خود را بدان می‌سپارد و با نیروی درنده نهادی که با خود می‌بردش بازی می‌کند... ولی هنگامی که روح تعقل به ناگاه در او بیدار شده می‌خواهد بازی را زیر نظر بگیرد، جز آنت کسی را نمی‌یابد، که از رؤیاهای خود بیرون کشیده شده در جست و جوی رؤیای دیگری است که در آن باز رود. آن گاه او با عناصر سنجیدهٔ روزهای خود، با خاطره‌های خود، با تصویرهای گذشته و داستان آن زندگی که به‌سر برده است یا شاید به‌سر خواهد برد، معقولانه رؤیایی از خود به هم می‌بافد... و آنت وانمود می‌کند باورش هست که رؤیای بزرگش ادامه دارد. ولی می‌داند که رؤیا گریخته است. آنت نگران نیست. رؤیا، همچون همسری که در انجیل از آن یاد شده است، در ساعتی که دیگر انتظارش نمی‌رود باز خواهد گشت.

چه بسا جان‌های زنانه که مانند آنت نبوغ نهفته شان در این شط درونی بیان می‌شود! کسی که بتواند در ژرفای این جان‌ها بخواند، غالباً سوداهای تیره و

وجدها و نظارهٔ غرقاب‌ها در آن می‌یابد. ـ در رفت و آمد آسودهٔ روزها، اینك زنی سنجیده که خونسرد و زیرك به کارهای خود می‌رسد، بر خویشتن مسلّط است و حتّی، بر اثر واکنشی که گاه به افراط می‌کشد، همچون آنت در برابر شاگردان یا پسر خویش ـ (پسری که فریب هم نمی‌خورد،) ـ ظاهر خردمندی سرد و اخلاقی به خود می‌گیرد...

نه، آنت پسرکش را نمی‌فریبد؛ مارك دور می‌بیند. می‌داند چه‌گونه زیر کلمات را بخواند. و او نیز می‌داند که به رؤیا فرو رفتن چیست. هر روز ساعت‌هایی برای خود دارد که در آن همچون شاهی است، تنها در آپارتمان با رؤیاهای خود. آنت، با بی‌احتیاطی همیشگی‌اش، بی‌آن که بدان بیندیشد، کتاب‌های فراوانی را که بازماندهٔ کتابخانهٔ از دست رفتهٔ خود و پدربزرگ است در دسترس بچه می‌گذارد. همه گونه کتابی در آن میان هست. چندین سال است که آنت دیگر فراغت آن ندارد که در این جنگل به شکار رود. این کار را بچه برعهده می‌گیرد. هر روز، در بازگشت از دبستان که مادرش در خانه نیست، مارك به شکار می‌رود. آشفته و درهم می‌خواند. خیلی زود آموخته است که تند، خیلی تند بخواند؛ روی سراشیبی صفحه‌ها به دنبال شکار می‌تازد. کار مدرسه‌اش از آن زیان می‌بیند، شاگرد بدی شناخته شده است، گیج و سربه‌هوا، که هرگز درس خود را نمی‌داند و تکلیف‌های خود را سرهم‌بندی می‌کند. پسرك اگر آنچه را که چشمانش دزدانه در شکارگاه دیده است بازگو کند، صاحب قروق سخت به شگفتی می‌افتد. در آن جا او با *کلاسیك‌ها* هم دست به گریبان می‌شود؛ ولی اینان این جا چه بوی دیگری دارند! هر آنچه او بدین‌سان آزادانه در پهنهٔ ناشناخته می‌چیند، برایش مزهٔ میوهٔ خوشاب منع گشته را دارد. هنوز در این برخوردها هیچ چیز نیست که بتواند آلوده‌اش کند یا حتی پرده را با خشونت از برابر دیدگانش کنار زند. در پیچ‌های خطرناك، چشمانش تابه‌تا می‌شوند و می‌گذرند، بی‌آن که به وجود طعمهٔ شهوانی در دام پی برند. ولی، خوش و بی‌غم، نَفَس زندگی گرم به رخسارش می‌زند؛ و در این جنگل کتاب‌ها، بینی‌اش هوای ماجراجویی و مبارزهٔ جاوید را، هوای عشق را، فرو می‌کشد...

عشق، برای یك بچهٔ ده ساله عشق چیست؟ همهٔ آن خوش‌بختی که به دستش نیست ـ که به دست خواهد آورد: خواهدش گرفت!... چهره‌اش چه‌گونه خواهد بود؟... از تکه پاره‌های آنچه دیده و ناخوانده است، بچه می‌کوشد تا آن را بسازد.

او هیچ چیز نمی بیند. همه چیز می بیند. همه چیز می خواهد. همه چیز داشتن. همه چیز دوست داشتن. (محبوب بودن! برای او، معنای حقیقی دوست داشتن همین است... من خودم را دوست دارم. باید دوستم داشته باشند... ولی چه کسی؟...) ـ خاطراتش او را یاری نمی کنند. پُر به او نزدیک‌اند تا بتواند خوب ببیندشان. در سن و سال او گذشته‌ای در کار نیست (یا اگر باشد، بسیار کم!) اکنون موضوعی است که به هزار بیان درمی‌آید...

اکنون؟ بچه چشم برمی‌دارد و مادر خود را می بیند. هر دوشان کنار میز گرد، در روشنایی گرم چراغ نفتی نشسته‌اند. شب، پس از شام، مارك درس‌های فردای خود را یاد می‌گیرد ـ (قرار بر این است که یاد بگیرد)؛ آنت پیراهنی را وصله می‌زند. نه این یك به فکر کاری است که می کند، نه آن دیگری. هر دوشان کار را به ماشینی که در ایشان است، به چاکر خدمتگزار خود وا می گذارند. جوی رؤیا روان است. آنت همراه جریان می‌رود. بچه در رؤیا فرو رفته چشم به او دارد... اینك منظره‌ای جالب، جالب‌تر از درس‌هایی که لبانش تکرار می کند!...

مارك گویی از آنچه در این سال‌ها در پیرامون او می گذشته هیچ چیز ندیده است؛ هیچ نخواهد توانست از آنچه مادرش را سرگرم می‌داشته چیزی بگوید. با این همه، هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند! عشق ژولین. عشق به ژولین. او به شیوه‌ای مبهم از آن آگاه شده بود و غیرتی که خود او بدان آگهی نداشت، همچون آدمخوار جوانی که گرد دیرکی می‌رقصد، از نامرادی نهاییشان شادی نموده بود. مادرش از آنِ او باقی می‌ماند. آنِ او. پس مارك به وی دل بستگی داشت؟ ارجی که او به مادر می گذاشت، تنها از روزی بود که دیگری خواسته بود وی را از او بگیرد. مارك نگاهش می کرد، ـ این چشم‌ها، این دهان، این دست‌ها. به هر یك از خطوط چهره‌اش دل می بست، و این شیوهٔ کودکان است که در یك چیز جزیی چنان فرو می‌روند که گویی جهانی است... (و این همیشه غلط نیست!...) سایه‌ای بر پلك چشم یا یك برگشتگی لب منظره‌هایی اسرارآمیز و پهناورند. هوش بچه را خیره می‌دارند... گویی زنبور عسل!... نگاهش در طول دهان نیمه باز پرپر می زد... دروازهٔ سرخ فام... تا ته آن فرو می رفت و باز بیرون می‌آمد... بس که در او دقیق می‌شد، مارك آنچه را که می نگریست از یاد می‌بُرد، زن را... رخوتی نوازشگر. مارك از آن بیدار می‌شد و (اوف!) کلاس فردا را به یاد می‌آورد، یا همشاگردی را که خود تحقیر می کرد، یا نمرهٔ بدی را که از مادرش

پنهان داشته بود... و سپس فروغ چراغ در تاریکی اتاق توجهش را به خود باز می‌گرفت، و نیز خاموشی اتاق در همهمهٔ غرندهٔ پاریس، ـ احساس آن که جزیرهٔ کوچکی هست، کرجی‌ای هست در دریا، و انتظار ساحل‌ها، انتظار آنچه خواهد یافت، آنچه به کشتی خود خواهد برد، کشتی پربار از ثروت‌های خود، امیدواری‌های خود و آنچه از مرده ریگ زندگی به دست آورده است. مارك مادر خود را هم در آن کشتی می‌نهاد، با موهای زیبای بورش و ابروان کمانیش... پنداری یك بچه ویکینگ[1]! چه ناگهان دوستش می‌داشت! با شور یك عاشق، اما عاشقی که لطف بی‌خبری خداداد را حفظ کرده باشد!... و شب که نمی‌خوابید و صدای نفس او را گوش می‌کرد... همهٔ این زندگی اسرارآمیز در آشوبش می‌افکند، او را به خود سرگرم می‌داشت...

بدین‌سان هر دوشان در رؤیا سیر می‌کنند؛ ولی آنت، خوگیر به سفرهای دور و دراز، در پهنهٔ دریاست. او در آغاز سفر است؛ و همه چیز برایش کشفی می‌نماید. و چون همه چیز برایش تازه است، بهتر نگاه می‌کند و غالباً دورتر می‌بیند. لحظاتی در او هست که به نحو شگرفی جدی است! اما این دوام نمی‌آورد. او به حیوانات مانند است: ناگهان آن نگاه نافذ، رو به خاموشی می‌نهد: دیگر کسی نیست!... ولی در دقایقی که او نیروی تازه و جوان توجه و عشق خود را روی مادر و همسفر خود متمرکز می‌کند و با او در خاموشی سوزانی فرو رفته است، همهٔ هستی‌اش به بوی این روح آغشته می‌شود؛ هر کم‌ترین لرزش آن را بی آن که بفهمد به حدس درمی‌یابد؛ و گاه در یك آن به رازهای قلب می‌رسد.

اما کلید آن را به زودی گم خواهد کرد. دیگر علاقه بدان نخواهد داشت. دیگر دیدن نخواهد دانست. در او دو چیز هست: روشنایی درون و تاریکی بیرون. هنگامی که تن کودك پرورش می‌یابد، تاریکی با آن می‌بالد و روشنی را می‌پوشاند. هرچه او بلندتر شود، پشت به آفتاب می‌کند؛ وقتی که دیگر کم‌تر بچه است بیش‌تر بچه می‌نماید؛ و هنگامی که در بالاست دیدش محدودتر است. در این دم مارك هنوز از روشن‌بینی جادویی که خود بدان آگهی ندارد برخوردار است. هیچ گاه او نزدیك‌تر از این به آنت نبود، و تا سال‌های دراز هیچ گاه چنین

1: Viking.

نزدیك نخواهد بود.

در پایان این دوره، کشش در او بر بدگمانی فزونی یافت. مارك دیگر در برابر جهش محبّتی که او را ناگهان با چهره و چشم و دهان بر سینهٔ مادر می افکند مقاومت نمی کرد. آنت با شادمانی دریافت که بچه اش دوستش دارد. دیگر امیدی بدان نداشت...

چند ماهی گذشت، ماه هایی به شیرینی یك عشق جوان دو سره. ماه عسل پیوند فرزند با مادر. پاکی دل نشین این عشق جسمانی، ـ مانند همهٔ عشق ها، ـ ولی جسمی بی گناه. گل زنده...

فرصت می گذرد. ـ فرصت یگانه گذشت. گذشت آن سال های یگانگی نزدیك، سال های انضباط سخت، سال های زندگی تنگ فشرده. آن سال های پرغنا... آنت، سرشار از همهٔ نیروی خویش، دست نخورده، ناکاسته. کودك، با همهٔ شکوفایی جهان کوچکش...

ولی این هماهنگی جان ها، یك لرزش هوا کافی است که پایه هایش را سست کند. آیا در بسته است؟...

صبح یك روز یکشنبه. آنت در خانه تنها بود. مارك با یکی از دوستان برای توپ بازی به لوگزامبورگ رفته بود. آنت کاری نمی کرد؛ از این که می تواند در این روز تعطیل بر نیمکت خود بنشیند و حرف نزند و تکان نخورد لذّت می برد؛ رود اندیشه اش با پیچ و تاب فراوان می رفت؛ آنت، اندکی کوفته، خود را به دست جریان می سپرد تا ببردش. در کوفتند. مردد ماند که باز کند یا نه. برای چه این ساعت خاموشی را بیاشوبد؟... از جا نجنبید. بار دیگر در کوفتند، با سماجت زنگ زدند. به ناخشنودی از جا برخاست. در گشود... سیلوی! ماه ها بود که یکدیگر را ندیده بودند!... نخستین واکنش آنت شادی بود؛ و به این حالت صمیمانه اش شادی سیلوی پاسخ داد. پس از آن یاد دلتنگی ها و روابط ناخوش در ایشان زنده شد. و هر دو ناراحت گشتند. میانشان پرسش هایی از سر ادب و پاسخ هایی دربارهٔ تندرستی مبادله شد. یکدیگر را «تو» خطاب می کردند؛ و خواه پرسش و خواه پاسخ، ظاهر گفتارشان خودمانی بود؛ اما قلبشان رسمی و سخت باقی مانده بود. آنت می اندیشید: «آمده است چه کند؟» و سیلوی، اگر هم از این

نکته خبر داشت، به نظر نمی‌رسید که در گفتنش شتاب داشته باشد. همچنان که از این در و آن در سخن می‌گفت، نشان می‌داد که اندیشه‌ای آزارش می‌دهد و او می‌کوشید تا بیانش را به تأخیر اندازد، اما سرانجام بر زبان خواهد آورد. و درواقع، سرانجام به ناگهان گفت:

ـ آنت، دیگر فیصله‌اش بدهیم! از هر دو طرف تقصیر داشته‌ایم.

آنت، با غروری که در او بود، از جانب خود تقصیری نمی‌شناخت. با یقین ـ و یقینی فراوان ـ به حقّانیت خود و بی‌آن که ستمی را که بر او رفته بود فراموش کند، گفت:

ـ از طرف من هیچ تقصیری نبوده است.

سیلوی دوست نداشت که نیمی از راه را بپیماید و از آن سو به پیشوازش نیایند. با لحنی آزرده گفت:

ـ کسی که تقصیری کرد، دست کم باید شهامت اعترافش را هم داشته باشد.

آنت لجوجانه گفت:

ـ من به تقصیرهای تو اعتراف دارم.

سیلوی برآشفت و گِله‌های کهن را که برهم انباشته شده بود بر زبان آورد. آنت با کم‌اعتنایی پاسخ می‌داد. دیگر در کار آن بودند که زننده‌ترین حقایق را به یکدیگر بگویند. سیلوی که بردباری نداشت، حرکتی کرد تا از جا برخیزد و برود؛ ولی باز نشست و گفت:

ـ کلّه‌خر! هرگز نمی‌توان وادارش کرد که تصدیق کند حق با او نبوده است!

آنت، سازش‌ناپذیر، گفت:

ـ وقتی که حقیقت این نیست!

ـ دست کم، به خاطر ادب، برای آن که تقصیر تنها با من نباشد!

هر دو به خنده درآمدند.

اکنون یکدیگر را با چشمان آرام گشته و ریشخندآمیز نگاه می‌کردند. سیلوی برای آنت شکلك درآورد. آنت به او چشمك زد. با این همه، هیچ کدام سلاح از کف نمی‌نهادند. سیلوی گفت:

ـ مادّه ابلیس!

آنت گفت:

ـ هیچ قبول ندارم. تویی که...

ـ خوب، دیگر، دوباره از سر نگیریم!... گوش کن، رك و راست می‌گویم؛ خواه تقصیر من بوده و خواه نبوده باشد، اگر تنها به خودم بود، این جا نمی‌آمدم. من هم بعضی چیزها را فراموش نمی‌کنم...

و با وجود هم آنچه دمی پیش گفته بود، بار دیگر از سر حسادت، به لحنی نیم شوخی و نیم جدّی و با مخلوطی از کینه و طنز، به یاد آورد که آنت خواسته بود زیر پای شوهرش بنشیند. آنت شانه‌ها را بالا انداخت. سیلوی در پایان گفت:

ـ باری، می‌توانی یقین داشته باشی که اگر خودم بودم و خودم، این جا نمی‌آمدم!

آنت کنجکاوانه با زبان نگاه می‌پرسید. سیلوی گفت:

ـ این اودت هست که مرا فرستاده پیشت.

ـ اودت؟

ـ بله. می‌پرسد برای چه خاله آنت را دیگر نمی‌بینیم.

آنت با شگفتی گفت:

ـ چه‌طور؟ اودت به فکر من است؟ چه کسی به یادش آورده؟

ـ نمی‌دانم. عکست را در اتاق من دیده. از آن گذشته، انگار یك وقت که نمی‌دانم کجا در کوچه یا در خانه به تو رسید، تو رویش اثر گذاشتی... حیله گر! با آن قیافهٔ حق به جانب و آن رفتار خوددارت، خوب می‌دانی چه جور دل‌ها را بدزدی!

(سیلوی چندان هم شوخی نمی‌کرد.)

آنت پیکر کوچك و نرم دخترك را به یاد آورد، آن روز که تصادفاً در گذر به او برخورده و او را میان بازران خود بلند کرده بود، و آن دهان کوچك نمناکش را به یاد آورد که بر رخسار آنت می‌چسبید.

سیلوی ادامه می‌داد:

ـ سر آخر، به او گفتم که ما با هم قهریم. پرسید برای چه. جوابش دادم: «کوفت!» امروز صبح، وقتی که رفتم در رختخواب ببوسمش، به من گفت: «مامان، دلم می‌خواهد با خاله جان آنت قهر نباشیم.» ـ گفتم: «راحتم بگذار!» ولی غصّه‌اش می‌شد. آن وقت بوسیدمش و ازش پرسیدم: «که تو این قدر این خاله را می‌خواهی؟ مگر برایت چی هست؟ چه فکرها به سرت می‌زند!... خوب، اگر دلت به همین خوش است، دیگر با هم قهر نخواهیم بود». اودت دست‌هایش را به هم

زد و گفت: «کی خاله‌جان می‌آید؟» ـ «هر وقت که دلش بخواهد» ـ «نه، می‌خواهم که تو هم الان بروی و به‌اش بگویی که بیاید»... ـ من هم راه افتادم... دخترك بد!... مرا به ساز خودش می‌رقصاند... حالا تو باید بیایی. برای شام منتظرت هستیم.

آنت، چشم به زیر دوخته، نه آری می‌گفت و نه نه. سیلوی برآشفت:

ـ دیگر امیدوارم دلت نخواهد که بگذاری ازت التماس بکنم!

آنت چشمان رخشان خود را که اشکی در آن بود نشان داد و گفت:

ـ نه.

یکدیگر را با شور بسیار بوسیدند. سیلوی از سر محبّت و خشم گوش آنت را گاز گرفت. آنت اعتراض کرد:

ـ چه، حالا دیگر گاز می‌گیری؟ باز اگر من بودم که می‌گویند خل هستم! ولی تو! مگر هار شده‌ای؟

سیلوی گفت:

ـ بله، هار شده‌ام. چه طور می‌خواهی به تو کینه نداشته باشم؟ هر چه دارم، تو از من می‌دزدیش، شوهرم، دخترم...

آنت قاه‌قاه خندید:

ـ به! شوهرت را برای خودت نگه دار! علاقه‌ای به‌اش ندارم.

سیلوی گفت:

ـ من هم ندارم. ولی مال من است. نمی‌خواهم به‌اش دست بزنند.

ـ یك آگهی به سینه‌اش بچسبان!

ـ آگهی را به تو می‌چسبانم... با این بدگلی! چه داری که جلبشان می‌کند؟ همه‌شان دوستت دارند.

ـ نه.

ـ چرا. همه‌شان. اودت، این خرك لئوپولد... آن دیگران. همه‌شان. و خود من هم!... از تو بدم می‌آید. دلم می‌خواهد از شرّ تو خلاص بشوم. اما نمی‌شود. امکان ندارد. چنگ انداخته‌ای و ما را گرفته‌ای!...

آنان دست هم را گرفته یکدیگر را خواهرانه نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

ـ خواهرك پیرم!

ـ خودت نمی‌دانی چه حقیقت می‌گویی!

درست است. هر دوشان پیر شده بودند. و هر دو بدان توجه داشتند. سیلوی زیرجُلی یك دندان مصنوعی را که داده بود بی آن که کسی بویی ببرد برایش درست کرده بودند، نشان داد. آنت هم یك دسته موی سفید روی شقیقه داشت. اما پنهانش نمی‌کرد. سیلوی «افاده ای» خطابش کرد.

دیگر آن دو مانند گذشته با هم یگانه شده بودند!... و راست آن که اگر اودت کوچولو نبود هرگز یکدیگر را نمی‌دیدند!

سرشب، آنت با مارك برای شام نزد سیلوی آمدند. اودت پنهان شده بود، نمی‌توانستند پیداش کنند. آنت به جست و جوی او پرداخت؛ او را در پس یك پردهٔ بلند پیدا کرد. برای گرفتنش خم شد و روی پاشنه‌ها چمباتمه زد و با گفتن کلمات نوازش‌آمیز دست به سوی او پیش برد. دخترك سر برمی‌گرداند و نمی‌خواست نگاه کند؛ پس از آن گویی انفجاری بود: خود را یکباره به گردن آنت انداخت. سر میزشام، که از خوش بختی جای دخترك در کنار خاله بود، زبانش بسته ماند: آنچه می گذشت نفسش را بند می‌آورد. تنها در پایان، هنگام دسر، شوری نشان داد. حاضران به شادی دوستی باز یافته نوشیدند؛ و لئوپولد از سر شوخی جام خود را به امید زناشویی آیندهٔ مارك و اودت بلند کرد. مارك بدش آمد: جاه طلبی او در سطح بالاتری بود. اودت موضوع را جدّی گرفت. پس از شام بچه‌ها کوشیدند بازی کنند، ولی با هم سازش نداشتند. مارك بی اعتنا بود، اودت از آن سخت می رنجید. پدر و مادرها با هم در گفت و شنود بودند که صدای سیلی و گریه به گوششان رسید. جنگاوران را از هم جدا کردند. هر دوشان لب ورچیده بودند اودت از هیجانات آن روز اعصابی برانگیخته داشت. می بایست او را به بستر برد و خواباند. عبوسانه از آن سر باز می‌زد، ولی آنت پیشنهاد کرد که او را بغل کند و ببرد، و بچه بدان رضا داد. آنت لباسش را درآورد، و در حالی که ساق های گوشتالویش را می بوسید، در بسترش نهاد. اودت از شادی بی خود شده بود. آنت کنار او ماند تا به خواب رفت، ـ (و این هم چندان طولی نکشید) ـ و چون باز آمد مارك را روی زانوان سیلوی یافت، به خواهرش گفت:

ـ می‌خواهی با هم عوض کنیم؟

سیلوی گفت:

ـ حاضرم!

ولی در ته دل، هیچ کدام نمی‌خواستند عوض کنند، هر چند که مارك با سیلوی بیش‌تر جور می‌آمد و اودت با آنت. ولی نه، این «مال من» نیست!

بچه‌ها خیلی بیش‌تر با چنین تعویضی سر سازگاری داشتند. این حرف سرسری را شنیدند و خواستار آن شدند. برای آن که دلشان خوش باشد، بزرگ‌ترها موافقت نمودند. معاوضه غروب شنبه میان دو مادر صورت می‌گرفت. اودت شنبه شب و روز یکشنبه در خانهٔ آنت به‌سر برد و مارك هم نزد سیلوی؛ سپس عصر یکشنبه هر کدام را به صاحب اصلی خود باز می‌گرداندند. و در این فاصله، به طرزی ناشایست لوسشان می‌کردند و طبیعی است که غرولندکنان به خانهٔ خود باز می‌گشتند. آنچه از مهربانی که در ایشان بود، سهم بیش‌ترینش را برای آن که مادر هر روزه‌شان نبود نگه می‌داشتند.

اودت با نوازشگری‌های خود، با رازگویی‌های کوچك و چه‌چه مداوم خود دل از آنت می‌ربود. و او از این چیزها محروم مانده بود. مارك همان سرشت سودازدهٔ مادرش را داشت، ولی بهتر از او می‌توانست بر آن مهار زند؛ دوست نداشت مشت خود را خاصّه پیش آنان که به وی نزدیك‌تر بودند واکند، زیرا از آن سوءِاستفاده می‌کردند:ـ درمورد بیگانگان کارخطر کم‌تری دربر دارد: چه اینان وارونه می‌فهمند... ـ اودت مانند سیلوی نوازشگر و زود آشنا بود، با قلبی بسیار پُرمهر؛ همان چیزی را که آنت آرزو داشت بشنود بلند بر زبان می‌آورد: دخترك زیرك بدین نکته پی برده بود و کیل خاله را دو چندان می‌پیمود؛ او یاد آنچه را که آنت در بچگی اندیشیده بود بیدار می‌کرد. دست کم تصوّر آنت چنین بود؛ و تا اندازه‌ای هم اودت را برای آن دوست می‌داشت که چیزی را به او تلقین می‌کرد؛ وقتی که به گفته‌های دخترك گوش می‌داد، سال‌های نخستین زندگی خود را پیش چشم می‌آورد، و ناآگاهانه رنگ نادرستی بر آن می‌زد؛ زیرا پرتو سوزان اندیشه‌های امروزی خود را بر آن می‌افکند...

بامدادان گرامی یکشنبه! دخترك در تخت‌خواب بزرگ بود: (برای او همچون جشنی بود که شب را میان بازوان خاله‌اش بگذراند؛ خاله هم لگدهای او را به جان می‌پذیرفت و تکان نمی‌خورد، می‌ترسید نفس بکشد که مبادا بچه بیدار شود...) اودت آنت را که سرگرم رخت پوشیدن بود نگاه می‌کرد و مانند گنجشك چه‌چه می‌زد. او که اینك یگانه فرمانروای تخت‌خواب بود و برای آن که تملّك خود را تأکید کند از پهنای آن دراز کشیده بود، تا زمانی که خاله پشت به او

داشت، دیوانگی‌ها می‌کرد. و آنت موهای خود را در برابر آینه شانه می‌زد، به دیدن عکس پاهای برهنهٔ رو به هوای دخترك و سرش که با موهای آشفتهٔ سیاه روی پشتی بود به خنده می‌افتاد! اما این مانع از آن نمی‌شد که اودت هر یك از حرکات خاله را دنبال کند و دربارهٔ آرایشش سخنان خنده‌آوری بر زبان بیاورد. او، در میان پرچانگی‌های خود، اندیشه‌های نامنتظر دوردست و بس جدّی بیان می‌کرد که گوش‌های آنت به شنیدنش تیز می‌شد:

ـ چه گفتی؟ دوباره بگو!

اودت به یاد نمی‌آورد. آن وقت چیزهای دیگری از خود درمی‌آورد که هم‌ارز گفته‌های اولیش نبود. گاه هم جهش‌های ناگهانی مهربانی در او دیده می‌شد:

ـ خاله آنت! خاله آنت!

ـ ها، چیه؟

ـ می‌عشقمت... اوه، خداجان چه جور می‌عشقمت!

آنت از نیرویی که بچه در گفته‌اش می‌نهاد به خنده می‌افتاد: «نه بابا!»

ـ اوه! دوستت دارم، دیوانهٔ توام!

(زیرا دخترك، با آن که صمیمی بود، سرشتی بازیگر نیز داشت.)

ـ به!... بهتر است دیوانگی در میان نباشد.

ـ خاله آنت! می‌خواهم ببوسمت.

ـ یك دقیقه دیگر.

ـ همین حالا. می‌خواهم. بیا، بیا!

ـ آها.

آنت کار شانه کردن موهای خود را به آسودگی به پایان می‌رساند.

اودت آزرده می‌شد و در تخت‌خواب می‌غلتید و ملافه‌ها را به هر سو پرت می‌کرد.

ـ آخ! این زن دل سنگ دارد.

آنت قاه‌قاه به خنده می‌افتاد، شانه را از دست می‌انداخت و به سوی تخت می‌دوید.

ـ بچهٔ مسخره، این را از کجا یاد گرفتی؟

اودت دیوانه‌وار می‌بوسیدش.

ـ خوب، خوب... خفه‌ام کردی... خوب! موهایم باز پریشان شد!... هرگز نخواهم توانست لباس پوشیدنم را تمام کنم، امروز... شیطان، دیگر لازمت ندارم!

صدای دخترك مضطرب و آمادهٔ گریه می‌شد:

ـ خاله آنت! دوستم داشته باش... می‌خواهم تو دوستم بداری... خواهش می‌کنم... دوستم بدار!

آنت او را در آغوش می‌فشرد. اودت با لحنی پرشور می‌گفت:

ـ آخ! حاضرم جانم را برای تو بدهم!

(جمله‌ای از یك داستان پاورقی که در کارگاه کسی خوانده و او شنیده بود.)

مارك، وقتی که شاهد این گونه ابراز احساسات می‌شد، لبش به تحقیر آویزان می‌گشت و، دست‌ها در جیب و شانه‌ها بالا زده، با سر و روی عالی‌جنابانه‌ای پی کار خود می‌رفت. او این پرچانگی و این احساسات بازی زن‌ها را که همه چیزی می‌گویند تحقیر می‌کرد، و چنان که به یکی از رفقای کم سال خود می‌گفت:

ـ این زن‌ها راستی که بی‌مزه‌اند...

در اصل، او از نشانه‌های محبّتی که مادرش به اودت ارزانی می‌داشت آزرده بود: آن جا که خودش در معرض این گونه محبّت بود از آن سر باز می‌زد، ولی خوشش نمی‌آمد که دیگری از آن بهره‌مند شود.

بی‌شك او خاله‌اش را داشت و با او می‌توانست این همه را تلافی کند؛ و درواقع هم تلافی می‌کرد: برای آن که مادر خود را از ناسپاسی وی تنبیه کند، خود را با سیلوی ده بار مهربان‌تر از آن نشان می‌داد که آنت تا آن زمان دیده بود. ولی باید اذعان کرد: با آن که سیلوی ناز و نوازشش می‌کرد، مارك باز سرخورده بود. سیلوی با او همچون کودکی رفتار می‌کرد؛ و او این را تاب نمی‌توانست آورد. خوش نداشت سیلوی تصوّر کند که دلش را با این که هر یکشنبه او را به مغازهٔ شیرینی فروشی می‌برد به دست می‌آورد؛ مارك به یقین به شیرینی بی‌تفاوت نبود؛ اما دوست نداشت در حقّش این اهانت را روا دارند که گمان برند او ذرّه‌ای اهمیّت بدان می‌دهد. و از آن گذشته، مارك بسیار خوب حس می‌کرد که خاله او را به چشم شخصی بی‌وزن نگاه می‌کند: در حضور او از هیچ چیز پروایی نداشت؛ و گرچه شاید کنجکاوی مارك از این راه به نوایی می‌رسید، اما نه عزت نفسش: زیرا او تفاوت میان این دو را درمی‌یافت. آری، ممکن بود خوش داشته

باشد که سیلوی خود را به او بی‌پرده نشان بدهد، اما آن گونه که به یك مرد واقعی نشان می‌دهند نه به یك بچه. باری... (و این را او به آسانی نزد خود اعتراف نمی‌کرد)، به دیدن سیلوی از نزدیك، مارك برخی از پندارهای خود را از دست داده بود. این زن بی‌دغدغه از همهٔ آنچه در مغز پاك و آشفتهٔ یك پسرك ده ساله سر برمی‌آورد، از تصویر افسانه‌واری که او از زن برای خود درست کرده بود و از پژمردگی ناشی از نخستین اکتشافات او پرهیز روا نمی‌داشت. در حضور او، چندان بیش از حضور یك حیوان دست‌آموز، مواظب حرکات و سخنان خود نمی‌شد... (از همه گذشته، هیچ چیز مدلّل نمی‌دارد که حیوان دست‌آموز از این رفتار غالباً تحاشی نمی‌کند!...) به انگیزهٔ دفاع غریزی در برابر سرخوردگی‌هایی که بت سر شکسته‌اش به بار می‌آورد، پاره‌ای تصوّرات زودرس همراه با بی‌پردگی بس ساده‌لوحانه به نحوی ناخوش‌آیند در او رشد می‌کرد که بهتر است درباره‌شان اصرار نورزیم. مارك می‌کوشید که ـ در چشم خود، زیرا فعلا به دیگران نمی‌اندیشید ـ مردی واخورده از همه چیز جلوه کند. ولی با همهٔ حواس کور کودکی حریص و پاك از گناه، افسون معمّاوار و حیوانیّت وجود زن را مضطربانه بو می‌کشید. کششی دل‌آشوب نسبت به زن احساس می‌کرد.

کشش. بیزاری. هر مرد واقعی با این دو آشناست. از این دو، در این هنگام از زندگی، احساس بیزاری بود که در مارك برتری داشت. ولی خود این بیزاری را مزه‌ای گس بود که موجب می‌شد دیگر احساسات و موجودات همسن او در نظرش بی‌مزه بنمایند. مارك به اودت بی‌اعتنا بود، و این دخترك را فروتر از مقام خود می‌شمرد.

درواقع، اودت دختری بود بسیار کوچك؛ و با این همه، به نحو شگرفی زن. به‌رغم فرضیّه‌های کارشناسان نام‌آور تربیت که دوران کودکی را به حجره‌های جداگانهٔ چند تقسیم می‌کنند، چنان که برای هر استعدادی یك حجره هست، ـ همه چیز در کودکی، در نخستین دوران کودکی هست، همهٔ آنچه شخص هست و خواهد شد، هستی دوگانهٔ اکنون و آینده، (بگذریم از هستی گذشته که بیکران است و نفوذناپذیر، و هم بر این و هم بر آن فرمان می‌راند). ـ چیزی که هست، برای دیدن آن می‌باید در کمین بود. در سپیدهٔ بامدادی جز به صورت پاره‌ای فروغ‌ها ظاهر نمی‌گردد.

این فروغ‌ها در اودت بیش از آن چیزی بود که در میانگین کودکان دیده می‌شود. میوه‌ای زودرس. بسیار تندرست از نظر جسمانی، دخترك یك جهان کوچك عاطفی در خود داشت که از ابعاد خود او در می‌گذشت... این از کجا می‌آمد؟ از آن سوهای آنت و سیلوی؟ آنت خود را، کودکی را که در همین سن و سال اودت بود، در او باز می‌شناخت. ولی خطا می‌کرد. زیرا خیلی کم‌تر از او زودرس بود؛ و هنگامی که از روی الگوی اودت سوداهای فراموش گشته کودکی خود را بازسازی می‌کرد، در عین صداقت، احساساتی را که به چهارده پانزده سالگی اش تعلق داشت به زمان‌های سابق‌تر نسبت می‌داد.

اودت همچون قفس پرندگان بود، پر از همهمهٔ تب‌آلود بال‌ها. عشق‌هایی کوچك، نادیدنی می‌آمد و می‌رفت: پروازشان سایه‌ها و روشنی‌هایی منعکس می‌کرد. او پی‌درپی خوشنود و عصبی بود، گاه بی‌سبب میل گریه داشت، سپس قاه قاه می‌خندید و پس از آن یك حالت ماندگی، یك بی‌تفاوتی به همه چیز، و باز پس از آن نمی‌توان دانست برای چه به شنیدن یك کلمه، به دیدن یك حرکت که به میل خود تعبیرش می‌کرد، بار دیگر خوش حال بود، و چه خوش حال!... در حالی که از خوشی از پا افتاده بود، یا مست همچون باسترکی که انگور بسیار خورده باشد، می‌گفت و می‌گفت... و فررررت!... ناپدید می‌شد، معلوم نبود چه شده است، و سپس در کنج انبارش می‌یافتند که خود را پنهان کرده خوشی ناشناختهٔ خود را که خیلی به زحمت می‌توانست بفهمد مزه‌مزه می‌کند. این دسته پرندگان روح می‌رفتند و می‌آمدند و پروازکنان سر در پی هم داشتند...

هرگز نمی‌توان دانست که کودکان تا چه حد به تمامی در عواطف خود صمیمی هستند: از آن جا که این عواطف از دور، از جاهایی بس دورتر از خودشان به سراغشان می‌آید، خود زودتر از هر کسی شاهد شگفت‌زدهٔ آن هستند و برای آزمایش هنرپیشه‌هایی می‌شوند و آن همه را بازی می‌کنند. این قدرت ناآگاه دو نیمه شدن برایشان یك وسیلهٔ غریزی صیانت نفس است که به ایشان امکان می‌دهد باری را که در غیر این صورت برای شانه‌های لاغرشان خردکننده می‌بود تاب بیاورند.

اودت برای این یا آن، - و گاه برای هیچ کس - شوری سودایی احساس می‌کرد که بدان خود به خود بیانی تئاتری می‌داد، اما نه همواره به صدای بلند، بلکه آهسته، به صورت گفت و گو با خود، برای تسلای خویش! و بدین‌سان با

بیان نمایشی احساس خویش، از لطمهٔ برخورد آن می‌کاست. این جهش‌های عاطفی بیش‌تر رو به آنت یا مارك، ـ یا به هر دوشان با هم ـ داشت؛ و او غالباً آن جا که مارك مقصودش بود آنت می‌گفت؛ زیرا مارك مسخره‌اش می‌کرد، به او بی‌اعتنا بود، و او از مارك بدش می‌آمد. آن وقت، هر از چندی، با درد سرافکندگی و حسد، آرزوی کینه‌کشی در او بیدار می‌شد... چه گونه؟ چه کند که مارك دردش بیاید؟ هر چه بیش‌تر دردش بیاید! به کجایش زخم بزند؟ افسوس! اودت جز چنگ و پنجهٔ کودکانه‌اش چیزی نداشت! چه اندوه بارا... و چون (در این دم) کاری از دستش برنمی‌آمد، خود را به بی‌تفاوتی می‌زد... اما چه سخت بود که از دستش کاری برنمی‌آمد؛ خود را به بی‌تفاوتی زدن هم سخت بود، آن هم در حالی که همیشه میل خندیدن یا گریستن داشت. یك چنین فشار خودداری خلاف طبیعت بود: اودت را از پای درمی‌آورد؛ سست و بی‌حال می‌ماند، تا آن که ناگهان شادی کودکانه‌اش با نیرویی بی‌چون و چرا بیدار می‌شد و نیاز به جنبش و جست و خیز او را دوباره به بازی‌هایش می‌کشاند.

آنت مراقب بود و این اندوه‌های ریز نقش را در اودت حدس می‌زد کمی هم از خود اختراع می‌کرد، و با دل‌سوزی اندوه‌های کودکی خود را به یاد می‌آورد. در او نیز چه تب و تابی برای دوست داشتن، آرزو کردن، اندوه خوردن بود، آن هم برای که؟ برای چه؟ به چه کار می‌آمد؟ چه عدم تناسبی با منظور محدودی که طبیعت دارد! طبیعت اسراف‌کار در صرف نیرو! و این نیروهای دوست داشتن، طبیعت آن‌ها را به تصادف بخش می‌کند! برخی بیش از اندازه دارند، گروهی هم نه به اندازهٔ کفاف. آنت خود را و اودت را در زمرهٔ کسانی جای می‌داد که بیش از اندازه دارند، و پسرش مارك را در شمار کسانی که به اندازه کافی ندارند. اما از همه‌شان، او خوش‌بخت‌تر بود. پسرك بی‌نوا!...

مارك چندان بی‌نوا نبود! غنای زندگی عاطفی و درگیری اندیشه‌هایش (اگرچه آن‌ها را بر زبان نمی‌آورد) چیزی از آن اودت کم نداشت، احساساتش هم در شدّت کم‌تر از آن نبود ـ (اما جهش نیروشان روبه سوی دیگری داشت). آری، او به آنچه این زن‌ها را سرگرم می‌کرد بی‌تفاوت بود. ولی جانش را سوداهای به کلّی متفاوتی می‌آشفت. این مرد خردسال که از جنبهٔ تعقّل غنی‌تر بود و زندگی دیررس حواسش خیلی کم‌تر او را در خود فرو می‌کشید، چون حس می‌کرد که آب‌های تیرهٔ آرزو دراو بالا می‌آید، همچون مردی حقیقی نیروهای آن

را به سوی عمل و سلطه جویی برمی گرداند. او رؤیای چنان فیروزی هایی در سر می پروراند که دست یافتن بر قلب یك زن در برابرش بس ناچیز می نمود، ـ آن هم اگر در چنان مرحله ای از کودکی همچو اندیشه ای به سرش می زد! پسر بچه های نسل پیش از او در رؤیاهای خود با سربازان، وحشیان، دزدان دریایی، ناپلئون یا ماجراهای اقیانوس ها سروکار داشتند. مارك رؤیای هواپیما و اتومبیل و بی سیم در سر می پروراند. گرداگرد او اندیشهٔ جهانی در رقصی سرگیجه آور می چرخید؛ هذیان جنبش سراسر کره را به لرزش درمی آورد؛ همه چیز می دوید و پرواز می کرد، هوا و آب ها را می شکافت، می چرخید، گرداب وار دور می زد. جادوگری اختراعات دیوانه آسا عناصر را استحاله می کرد. دیگر برای توانستن، و در نتیجه برای خواستن، حدّی نبود! فضا و زمان تبخیر می شد و شامورتی وار به دست سرعت ناپدید می گشت. آن دو دیگر به حساب نمی آمدند. و آدمیان باز کم تر. آنچه به حساب می آمد خواستن بود، خواستن بی پایان! مارك به زحمت اگر چیزی از مقدّمات دانش معاصر می دانست. بی آن که چیزی دستگیرش شود، یك مجلهٔ علمی را که برای مادرش می آمد می خواند؛ اما، بی آن که خود دریابد، از همان هنگامِ زادن به معجزهٔ دانش آغشته بود. آنت متوجه آن نمی شد، زیرا دانش را از راه درس فرا گرفته بود؛ آن را در زندگی نفس نکشیده بود. آنت اشکال و ارقامی را می دید که با گچ بر تختهٔ سیاه می نگاشتند، استدلال ها را می دید. مارك نیروهایی افسانه وار در تصور می آورد. درست از آن رو که خِرَد در کارش مزاحمتی نمی نمود، شوری شاعرانه، مبهم و سوزان، از آن گونه که بادبان های آرگونوت[1] ها را پر باد می کرد او را با خود می برد. مارك قهرمانی های خارق العاده ای را در نظر می آورد: از سویی به سوی دیگر زمین تونل کشیدن، بی موتور درهوا بلند شدن، مرّیخ رابه زمین به هم پیوستن، بافشار یك دکمه آلمان ـ یا یك کشور دیگر را، برایش فرقی نمی کرد! ـ منفجر کردن. در پس واژه های اسرارآمیز ولت و آمپر رادیوم و کاربوراتور، که او دانسته و ندانسته با اعتماد به نفس به کار می برد، مارك قصّه های هزار و یك شب را به یاد می آورد. در این صورت چه گونه امکان داشت که اندیشه اش از چنان بلندی هایی به یك دخترك کودن فرود آید؟

1: Argonaute

ولی تن و اندیشه دو برادر توأمانند که به یك آهنگ راه نمی‌سپرند. در بالندگی دوگانه‌شان، همیشه یکی از آن دو هست ـ (و نه همیشه همان یك) ـ که در راه عقب می‌ماند و آن دیگری پیش پیش می‌تازد. تن مارك تن یك کودك بود؛ و دراثنایی که اندیشه‌اش در آن بالاها پرسه می‌زد، رشته‌ای به پایش بسته بود که او را به پایین می‌کشید، به آن جا که بازی کردن خوش است. آن وقت، چون چیز بهتری در دسترس نبود، مارك بزرگواری می‌فرمود ـ یا حتی بی آن که بزرگواری در میان باشد، با همهٔ قلب خود ـ با دخترك کودن بازی می‌کرد. و این برایش استراحتی شادمانه بود.

با این همه، چندان دوام نمی‌کرد. میان دو کودك نابرابری فراوان بود. نه تنها در سن و سال، و نه از آن رو که اودت دختر بود. بلکه چون سرشتشان بیش از اندازه متفاوت بود. اودت، دختری نه چندان خوشگل، بیش‌تر هم در مایهٔ پدر، با چشمان آنت، چهره‌ای مهربان و گرد با گونه‌های گوشتالو، بینی کمی پخچ، بچه‌ای درشت استخوان و تندرست بود، و شور عاطفی‌اش تعادل جسمانی او را به هم نمی‌زد، بلکه با سرشاری نیروی زندگی که در او بود طبیعی می‌نمود. اودت از همهٔ بیماری‌های کوچك زمان کودکی به سلامت جسته بود. برعکس، اثرِ بیماری نخستین سال زندگی در مارك به جا مانده بود؛ و هر چند که از آنِ پس بنیه خوبش می‌بایست پیروز گشته باشد، این مبارزهٔ ارگانیسم که در آن غالباً شکست با او بود بخشی از کودکی‌اش را تباه کرد؛ او همچنان در معرض کم‌ترین سرماخوردگی بود، عود بیماری برنشیت یا تب بارها از همه چیزش باز داشت. خودخواهیش از آن آزرده می‌شد: زیرا همهٔ غرایزش ترکیبی از غرور و نیرو بود.

در پایان ۱۹۱۱، یك سال پس از آشتی دو خواهر، مارك دچار یکی از آن بیماری‌های زمستانی شد، و آنفلوئزا هم بر آن مزید گشت، چنان که اندکی مایهٔ نگرانی شد. اودت بر بالینش آمد. او را از بیم سرایت از این کار منع کرده بودند؛ ولی یك شب که دو مادر سرشان در اتاق مجاور گرم بود، اودت تمهیدی جست و خود را به اتاق مارك درانداخت. دخترك از خود دل‌سوزی نشان داد؛ و مارك که اندکی تب داشت، برخلاف همیشه، خود را واداد. نگران بود.

ـ آن‌ها چه می‌گویند، اودت؟

(گمان می‌برد که وخامت حالش را از او پنهان می‌دارند.)

ـ نمی‌دانم، هیچ چیزی نمی‌گویند.

ـ پزشك چه گفت؟

ـ گفت که چیزی نیست.

مارك اندکی تسکین یافت، ولی همچنان بدگمان بود.

ـ راست است؟ نه، راست نیست. از من پنهان می کنند... من خودم می‌دانم بیماریم چه هست...

ـ چه هست؟

مارك خاموش بود.

ـ مارك، بیماریت چه هست؟

پسرك در خاموشی نخوت آمیز و بدخواهانه‌ای فرو رفته بود. اودت دلهره داشت. اضطرابش به مارك سرایت کرد. با مبالغه کاری سودایی خویش که شکل نمایش‌واری به خود می گرفت، اودت دست‌ها را به هم جفت کرد:

ـ مارك، خواهش می کنم، این قدر ناخوش نباش! نمی خواهم تو بمیری!

مارك کم‌ترین تمایلی به مردن نداشت. دوست داشت بر او دل بسوزانند، اما نه تا این حد! به شنیدن آنچه خود از آن بیمناك بود، از ترس قالب تهی می کرد. و نمی خواست نشان بدهد. با این همه، نشان داد:

ـ می بینی، تو خودت هم از من پنهان می کردی!... ببین... آیا بیماریم خیلی شدید است؟

ـ نه، نه، نمی خواهم، نمی‌دانم، نمی خواهم بیماریت خیلی شدید باشد... اوه، مارك، نمیر! اگر تو بمیری، من هم می خواهم با تو بمیرم!

اودت، گریه کنان، خود را به گردن مارك انداخت. مارك سخت منقلب شده بود، او هم می گریست و نمی‌دانست که گریه اش برای اوست یا برای خودش. به شنیدن همهمهٔ آنان، مادران به شتاب خود را به آن‌ها رساندند و غرولندکنان از هم جداشان کردند. در آن لحظه، بچه‌ها خود را به هم خیلی نزدیك احساس کرده بودند.

ولی صبح روز دیگر، مارك فکر کرده و سنجیده بود. دیگر نگرانی نداشت؛ و حتی ـ (از آن جا که برای زدودن ترس از دلش به ریشش خندیده بودند) دلتنگ بود که چرا خود را ترسو نشان داده است؛ گناه را هم به گردن اودت می گذاشت که با نگرانی احمقانه اش او را به چنین نشانه های ضعف واداشته بود، و از آن گذشته... (مارك صدای خندهٔ اودت را می‌شنید و می‌دیدش که سرشار از

تندرستی از برابرش می‌گذرد)... مارك از این تندرستی او کینه به دل می‌گرفت. بر او رشك می‌برد، و سرافکنده بود.

پس از آن که بهبود یافت، تا مدّت‌ها از این که خود را بی‌پرده و برهنه به دخترخاله‌اش نشان داده است احساس خواری می‌کرد. خشمش به ویژه از آن رو بود که به راستی ترسیده بود. و این را اودت دیده بود. دخترك، پس از فرو نشستن هیجان آن ساعتش، خاطرهٔ موذیانه‌ای از آن حفظ کرده بود. او مارك را از مرکوب بلند خیالی‌اش پیاده دیده بود، ــ پسرکی ترسو. و از همین رو بیش‌تر دوستش می‌داشت. و مارك این را بر او نمی‌بخشید.

مارك بهبود یافته بود. اودت تندرست و شکوفان بود. او با سرفرازی بسیار در تابستان گذشته برای نخستین بار در مراسم عشاءِ رّبانی شرکت جسته بود. (و این به هنگامی بود که کلیسا، که همچون ژوکوند در جست و جوی معصومیّت بود، با آن بینی‌دراز بدگمان خود که هوای روزگار را بو می‌کشد، بدین نتیجه رسیده بود که پس از هفت سالگی دیگر معصومیّتی درکار نیست). اودت خود را زن می‌پنداشت، و با تعدیل شور جست و خیز خود، همچون بزغاله‌ای که ریسمان به گردنش ببندند، می‌کوشید که زن جلوه کند؛ ولی حیوانك شاخ‌دار به یك خیز از دست انسان به در می‌رود... سیلوی خوش‌بخت بود. کاروبارش به خوبی پیش می‌رفت. و آنت که در کانون خانوادگی خواهرش برای نیاز محبت خود خوراکی می‌یافت، ــ و این نیاز را بالا رفتن سن و آزمون‌های زندگی اندکی معقول‌تر کرده بود، ــ به نظر می‌رسید که به یك منطقهٔ آرامش رسیده باشد. همه چیز مایهٔ اطمینان خاطر بود.

یك بعدازظهر گرم، میان ساعت سه و چهار، در پایان اکتبر... یکی از آن روزهای رخشان که در آن روشنایی بی‌پرده مانند درختان بی‌برگ‌یکسر برهنه می‌نماید. پنجره‌ها باز بود تا پرتو آفتاب پاییزه که همچون عسل شیرین و زرّین است بتواند به درون بتابد. فردای آن روز، سالروز هشت سالگی اودت بود. آنت نزد سیلوی بود. در اتاقی که رو به حیاط داشت، آن دو با هم قواره‌های پارچه را نگاه می‌کردند و دست بر آن می‌کشیدند، و در همان حال که سرگرم وارسی خود بودند پرچانگی می‌کردند. اودت، آن سوی راهرو، در اتاق آخری بود که رو به

کوچه باز می‌شد. اندکی پیش، دخترك کنجکاو آمده بود و سرش را از در نیمه باز به درون آورده بود تا ببیند که مادر و خاله‌اش چه می‌کنند. با ترشرویی او را پس فرستاده بودند که برود و کار خود را به انجام برساند، تا بعد با هم عصرانه بخورند. مارك در دبستان بود. آمدنش تا نیم ساعت دیگر پس از پایان کلاس انتظار می‌رفت.

زمان به یکنواختی جریان داشت، بی‌هیچ بُرش، هیچ چین‌خوردگی، بی‌شتاب، چنان که گفتی سراسر زندگی می‌بایست بر همین‌سان ادامه یابد. یك احساس آسودگی؛ اما بس که طبیعی می‌نمود به فکر کس نمی‌رسید که از آن بهره‌مند شود! در حیاط، میان برگ‌های پیچك دیوار، گنجشك‌ها شادمانه جیك‌جیك می‌کردند. آخرین مگس‌های پاییزه، از خوشی آن که بال‌های کرخ گشتهٔ خود را در واپسین روزهای آفتابی گرم می‌کردند در وزوز بودند...

آن دو هیچ نشنیدند... هیچ. با این همه، هر دوشان در یك لحظه خاموش گشتند، چنان که گویی رشتهٔ نازکی که خوش‌بختیشان بدان آویخته بود گسسته بود...

زنگ در به صدا درآمد.

ـ مارك، حالا؟ نه، خیلی زود است.

باز زنگ زدند و در کوفتند... چه عجله‌ای مردم دارند!... آمدم!...

سیلوی رفت و در را باز کرد، و آنت به فاصلهٔ چند قدم به دنبالش رفت.

دم در زن سرایدار نفس‌زنان داد می‌زد و دست‌ها را تکان می‌داد. در آغاز سر در نیاوردند.

ـ خانم نمی‌دانید... چه مصیبتی پیش آمده... دختر خانمتان...

ـ که؟

مادموازل اودت... بی‌چارهٔ نازنین...

ـ چه! چه!

ـ افتاد!...

ـ افتاد...

ـ آن پایین است...

سیلوی زوزه‌ای کشید. سرایدار را کنار زد و از پلّه‌ها به پایین دوید. آنت خواست به دنبال او برود: ولی پاهایش تاب رفتار نداشت؛ ناچار شد کمی بماند تا

ضعف قلبش به او اجازهٔ رفتن بدهد. هنوز آن بالا بود و روی دستگیرهٔ پلکان خم گشته بود که فریادهای وحشیانهٔ سیلوی از کوچه به گوشش رسید...

چه پیش آمده بود؟ احتمالاً اودت که چندان رغبت به کار نداشت و وقت به بیهوده می‌گذراند و این سو و آن سو در کندوکاو بود، رفته بود تا از پنجره نگاه کند که مارك کی می‌آید، و خم شده بود... دخترك بی‌نوا فرصت فهمیدن نیافته بود... ـ وقتی که آنت سرانجام تلوتلوخوران به کوچه رسید، دید که مردم جمع شده‌اند و سیلوی مانند دیوانگان پیکر کوچك پاره‌پاره شده را با ساق‌ها و سر آویزان، مانند برّه‌ای که سر بریده باشند، در میان بازوان خود دارد. موهای سیاه دخترك شکستگی جمجمه را می‌پوشاند؛ تنها اندکی خون از بینی‌اش روان شده بود؛ چشم‌هایش که هنوز باز بود گویی که پرسشی داشت... و مرگ پاسخ داده بود.

آنت چه بسا که با فریاد وحشت خود را بر زمین می‌انداخت، اما خشم وحشیانهٔ سیلوی همهٔ دردهای دنیا را در خود فرو برد. او روی سنگفرش کوچه زانو زده، تقریباً روی بچه که از زمین بلند می‌کرد دراز کشیده بود و با فریادهای دیوانه‌آسا تکانش می‌داد. صداش می‌زد، صداش می‌زد، ناسزا می‌گفت... به که؟ به چه؟ آسمان، زمین... از غم و کینه کف آورده بود...

و برای نخستین بار، آنت در خواهر خود سوداهای دیوانه‌واری را دید که بی‌آن که سیلوی خود بداند در ژرفای سرشت خویش داشت، اما تا آن دم، زندگی او را از به کار بردنشان معاف داشته بود. و آنت این سوداها را باز شناخت و دانست که از خون و تبار خود او هستند.

جنبهٔ مفرط این درد و رنج به او اجازه نمی‌داد که خود را به دست رنج خویش رها کند. او، به اقتضای واکنش، می‌بایست نیرومند و آرام باشد. و همین بود. شانه‌های سیلوی را گرفت. سیلوی فریادکنان دست و پا می‌زد؛ ولی آنت روی او خم شد و بلندش کرد. و سیلوی زیر افسون این مهربانی تحکم‌آمیز خاموش گشت. سر بلند کرد، حلقهٔ مردم را گِرد خود دید، نگاه رمیده‌ای افکند و همچنان که بچه را در بازوان خود گرفته بود، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد به سوی خانه رفت.

تازه از آستانهٔ خانه گذشته بود. آنت به دنبال او به خانه می‌رفت که ناگاه در سوك کوچه چشمش به مارك افتاد که از دبستان باز می‌گشت. و با همهٔ محبت از

هم دریده‌اش نسبت به دخترك بی‌نوا، قلبش در سینه جستن گرفت:

ـ چه خوش‌بختم که او نبود!

به سوی مارك دوید تا مانع دیدنش بشود. مارك به نخستین کلمات رنگش پرید و دندان‌ها را به هم فشرد. مادرش او را از آن صحنه دورتر برد؛ به او گفت که اودت به سختی مجروح گشته است؛ ولی او، با دریافت سریع و بدگمان کودکان، می‌دانست که اودت مرده است؛ و با مشت‌های به هم فشرده می کوشید تا این اندیشهٔ وحشتناك را از خود براند. مارك، با همهٔ آشوب درونش، همچنان نگران خود و رفتار خود بود و پروای مردم رهگذر داشت؛ آن‌ها می‌دیدند که مادرش سر برهنه در کنار او در کوچه می‌رود، و می‌دید که نگاهشان می کنند؛ مارك از آن ناراحت بود. این احساسِ ناخوش آیند به آرام گرفتنش کمك کرد. آنت چون استوارترش یافت، در نیمهٔ راه به او گفت که تنها به خانه‌شان برود. و خود با شتاب به سوی سیلوی بازگشت که از پای درآمده در گوشه‌ای کنار تخت دخترك مرده نشسته بود، و بی آن که بشنود یا بفهمد، همچون حیوانی زخم خورده بلند و پر صدا نفس می کشید. کارگران سیلوی به کار دخترك می‌رسیدند. آنت پیکر کوچك او را شست. زیرجامه‌های سفید به او پوشاند و در بسترش خواباند، درست همان گونه که در شب‌های دوردست، جاودانه دوردست، ـ همین دیشب، ـ بچه را می‌خواباند و به رازگویی‌های آهسته‌اش گوش می‌داد. پس از آن که کار به پایان رسید آنت به سوی سیلوی رفت و دستش را گرفت. دست نمناك و سرد گویی خود را واداد. آنت انگشتان او را که گویی زندگی از آن گریخته بود می‌فشرد؛ و یارای آن نداشت که زیر لب یك سخن محبت آمیز بگوید، چه بی‌شك نمی‌توانست از دیوار درد و نومیدی او بگذرد. تنها تماس خواهرانهٔ تن‌هاشان می‌توانست دل‌سوزیش را به آهستگی در سیلوی نفوذ دهد. آنت پیشانی خود را بر گونهٔ سیلوی تکیه داد و او را در آغوش گرفت؛ اشك‌هایش قطره قطره روی گردن خواهر می‌ریخت و گویی می‌خواست یخی را که قلب سیلوی را فرا گرفته بود آب کند. سیلوی، خاموش، حرکتی نمی‌کرد؛ ولی تازه انگشتانش به ناتوانی به فشار دست خواهر پاسخ می‌داد که شوهرش سر رسید. آنت از سیلوی کناره گرفت.

به خانه نزد مارك باز آمد و حقیقت را گفت. اما چیزی به پسرك نگفت که او خود ندانسته باشد. مارك به نظر نیامد که منقلب گشته باشد. از هیجان خود

می‌ترسید و می‌خواست ظاهر مطمئن خود را حفظ کند؛ همین قدر نمی‌بایست ناگزیر از سخن گفتن شود: همین که دهن باز کرد صدایش لرزیدن گرفت؛ دوید و خود را در اتاق خویش پنهان کرد تا بگرید. آنت که با دریافت مادرانه‌اش اضطراب این قلب کودکانه را در نخستین برخوردش با مرگ احساس می‌کرد از سخن گفتن دربارهٔ این موضوع وحشتناك پرهیز نمود، ولی مارك را مانند روزگاری که کوچك بود روی زانوان خود نشاند. مارك هم در پی آن برنیامد که از رفتار کودکانه‌ای که با وی داشتند گله‌مند باشد، و به گرمای سینهٔ مادر پناه برد. پس از آن که هر دو آرام گرفتند، در حالی که برای ترس خود لالایی می‌خواندند و حس می‌کردند که برای دفاع از خویشتن دو تن‌اند، آنت مارك را به بستر فرستاد و از او خواهش کرد که مرد پُردلی باشد، و چون آنت می‌بایست دوباره بیرون برود و او را بخشی از شب تنها بگذارد، ترس را به خود راه ندهد. مارك فهمید و قول داد.

شب هنگام، آنت بار دیگر راه خانهٔ فاجعه را در پیش گرفت. می‌خواست بر کنار نعش دخترك شب زنده‌داری کند. سیلوی از کرخی غم‌زده‌اش بیرون آمده بود. به نومیدی و خشم دیوانه‌وار آغازین برنگشته بود. ولی دیدنش کم‌تر از پیش دل را به درد نمی‌آورد. فکرش آشفته بود. آنت بر لبانش لبخندی دید. سیلوی به صدای پای او به هنگام ورود سر برداشت، نگاهش کرد، به سویش آمد، و گفت:

ـ خوابیده است.

دست آنت را گرفت و در برابر تخت‌خواب برد:

ـ نگاه کن چه خوشگل است!

چهره‌اش شادمانه بود؛ ولی آنت سایهٔ اضطرابی دید که بر پیشانیش گذشت؛ و هنگامی که پس از یك دم سیلوی آهسته تکرار کرد:

ـ خوب خوابیده است، نه؟...

چشم آنت به نگاه تب‌آلود او افتاد که در انتظار آن بود که آنت بگوید:

ـ آها، خوابیده است.

و آنت هم چنین گفت.

رفتند و در اتاق مجاور نشستند. شوهر سیلوی آن جا بود، با یك زن کارگر. برای آن که توجه سیلوی را به چیزی مشغول بدارند، بر خود فشار می‌آوردند و از هر دری سخن می‌گفتند. ولی اندیشهٔ زخم دیدهٔ سیلوی که از خود می‌گریخت،

بی‌توقف از یك موضوع به موضوع دیگر می‌پرید. او یك کار خیاطی به دست گرفته بود، اما هر دم آن را از دست می‌نهاد، باز می‌گرفت و باز بر زمین می‌نهاد تا گوشداری کند که در اتاق خفته چه می‌گذرد. و دوباره می‌گفت:

ـ چه خوب خوابیده است!...

و در آن حال نگاه خود را روی دیگر حاضران می‌گرداند تا مجابشان کند... تا خود را مجاب کند. یك بار او به کنار تخت بچه رفت، روی بچه خم شد و سخنانی نوازش‌آمیز به او گفت. برای آنت، این منظره‌ای دل‌خراش بود. می‌خواست که سیلوی خاموش گردد. شوهرش آهسته از او تمنا کرد که کاری به این پندار واهی نداشته باشد.

خود به خود پندار زایل گشت. سیلوی به جای خود بازگشته کار خیاطی خود را بار دیگر به دست گرفته بود، اما دیگر چیزی نمی‌گفت. دیگران در پیرامون وی حرف می‌زدند، اما او دیگر گوش نمی‌داد. دیگران نیز به نوبهٔ خود خاموش گشتند. در فضا خاموشی تیره‌ای معلق بود... ناگهان سیلوی جیغی کشید. جیغی بلند. روی میز افتاده سرش را به میز می‌کوفت. زود سوزن‌ها و قیچی را از دم دستش برداشتند. وقتی که باز به گفتار آمد، برای آن بود که به خدا ناسزا بگوید. سیلوی به خدا ایمان نداشت؛ اما به هر صورت می‌بایست کسی داشت تا از او انتقام کشید! چشمانش تابه‌تا شده بود؛ و سیلی دشنام‌های پستی بر گونهٔ خدا می‌زد.

از حال رفت. او را به بسترش بردد. دیگر جنبشی نمی‌کرد. آنت بر بالینش ماند، تا آن که به خواب رفت.

آن وقت آنت، بی‌توش و توان، به خانهٔ خود بازگشت. کوچه‌های رنگ پریده، در سپیده دمان... مارك بیدار بود. آنت در حالی که می‌لرزید دراز کشید. ولی در آن دم که به بستر می‌رفت، ـ (آنچه در این دوازده ساعت رنج کشیده و تاب آورده بود از اندازه بیرون بود!) ـ با پیراهن زیر و پای برهنه، دوان دوان خود را به اتاق پسرش رساند و با شوری سودایی بر دهان و چشمان و گوش‌ها و گردن و بازوان و دست‌هایش بوسه داد. و می‌گفت:

ـ طفلکم، طفلك عزیزم... تو، تو که ترکم نخواهی گفت؟...

مارك سخت منقلب و ناراحت و هراسان بود. همراه مادرش اشك ریخت، بیش‌تر برای خودش تا برای دیگران. برای دیگران هم. اکنون او حس می‌کرد چه

چیزی از دست داده است، بر آن محبّتی می‌گریست که نخواسته بود بپذیرد. آن شبی را که خودش بیمار و اودت بر بالینش بود به یاد آورد. مهربانی و اندوه در او نفوذ کرده بود. و اندیشید:

ـ هرچه باشد، باز منم که زنده‌ام!...

آنت از آن که چنان روزی را دوباره از سر بگیرد بر خود می‌لرزید. نیروهایش از عهدهٔ آن نمی‌توانستند برآیند. ولی آنچه از آن پس روی نمود، آن شدت هراس‌انگیز ساعات گذشته را نداشت. رنج و درد آدمی، هنگامی که به اوج خود رسید، می‌باید فروکش کند. یا باید مُرد و یا باید خو گرفت.

سیلوی بار دیگر بر خود مسلّط گشته بود. یکسر رنگ پریده بود؛ کنج پره‌های بینی و لبانش را چینی عبوس شیار می‌کرد، که از آن پس اگرچه تا اندازه‌ای محو گشت اما پژمردگی آن برجا ماند. سیلوی آرام بود و فعّال، با کارگرانش سرگرم بریدن و دوختن رخت‌های سوگواری بود. دستور می‌داد، مراقب بود، کار می‌کرد؛ و حرکات دست‌هایش، همچون نگاهش، مطمئن و دقیق بود. پیراهن آنت را برایش امتحان کرد. آنت از گفتن کلمه‌ای که یادآور مراسم به خاك سپردن باشد پروا داشت. ولی سیلوی با خونسردی از آن سخن گفت. نمی‌گذاشت که دیگری جز خود او به جزئیّات کار بپردازد. همه چیز را خود ترتیب داد. و این آرامش ارادی را او تا پایان مراسم حفظ کرد. چیزی که بود، با خشمی سرد و متراکم از اجرای هرگونه آیین مذهبی سر باز زد. سیلوی نمی‌بخشید!... تا آن زمان او به‌طور مبهمی بی‌اعتقاد بود و غم آن هم نداشت، اما دشمن هم نبود؛ و در عین آن که اندکی ریشخند می‌کرد، آن روز که دخترك زیبای خود را در پیراهن سفید مراسم عشاءِ ربانی دیده بود، بی‌آن که نزد خود اعتراف کند منقلب گشته بود... آری، همین! گول خورده بود... پست فطرت!... و این را سیلوی هرگز نبخشید.

آنت از آن بیم داشت که آن فشار غیرانسانی که سیلوی بر خود تحمیل می‌کرد، در بازگشت به خانه، به بهای یك حملهٔ تازهٔ عصبی تمام شود. با این همه، به او اجازه داده نشد که در کنار خواهر خود بماند. سیلوی با تشدّد او را از این کار منع کرد. حضور آنت برایش تحمّل‌ناپذیر بود... آنت پسرش را داشت!...

روز دیگر، شوهر سیلوی نگران نزد آنت آمد و حکایت کرد که سیلوی هیچ نخوابیده است. او نه گریه می‌کرد، نه گله‌گزاری می‌نمود، به خاموشی اندوه می‌خورد. با سخت‌دلی کار کارگاه را از سر گرفت، و این برایش یك وظیفهٔ مکانیکی بود، آمرانه‌تر از زندگی. کسی از حالش بو نمی‌برد، مگر به قرینهٔ پاره‌ای پیش‌آمدها: اشتباهاتی که پیش از آن هرگز مرتکب نمی‌شد: پیراهنی که از عرض پارچه برید و پس از فهمیدن بی‌آن که کلمه‌ای بگوید آن را از بین برد؛ همچنین انگشت‌های خود را با قیچی زخمی کرد. شب هنگام، او را بر آن داشتند که به بستر برود. ولی او بی‌آن که بخوابد در تخت‌خواب نشست، و به آنچه به او می‌گفتند پاسخ نمی‌داد!

و هر بامداد، پیش از آن که به کارگاه بیاید، می‌رفت و سری به گورستان می‌زد.

پانزده روز این روش ادامه یافت. پس از آن در نیمه‌های بعدازظهری سیلوی ناپدید شد. برخی مشتریان آمدند و به انتظار نشستند. به هنگام شام هنوز سیلوی نیامده بود. ساعت از ده و از یازده گذشت. شوهرش می‌ترسید که از نومیدی بلایی به سر خود آورده باشد. در حدود ساعت یك، سیلوی به خانه باز آمد؛ و آن شب، سیلوی به خواب رفت. ممکن نشد چیزی از او فهمیده شود. غروب فردا باز سیلوی ناپدید شد. و پس فردا باز همچنین. اکنون او حرف می‌زد و چنین می‌نمود که از فشار عصبی‌اش کاسته شده باشد. اما نمی‌گفت که به کجا رفته بوده است. کارگرانش وراجی می‌کردند. شوهرش از سر دل‌سوزی شانه بالا می‌انداخت، و به آنت می‌گفت:

ـ اگر هم به من خیانت بکند، نمی‌توانم از او دلتنگ باشم؛ زیاده از حد رنج کشیده است... و حتی، اگر این کار بتواند او را از این وسواس بچه بیرون بکشد، خوب، باشد!...

آنت موفّق شد که سیلوی را سرپایی گیر بیاورد؛ در پرده به او گوشزد کرد که بیرون رفتن‌هایش موجب چه بدگمانی‌ها و چه نگرانی و اندوهی می‌شود. سیلوی که ابتدا نمی‌خواست کمی بایستد و به نظر می‌رسید که آنچه ممکن بود دیگران بیندیشند برایش یکسان است، این نیك‌دلی شوهر به دلش نشست، یکباره نیازی به راز دل گفتن در او بیدار شد، آنت را به اطاق خود برد و در را بست؛ یکسر نزدیك خواهرش نشست و به شیوه‌ای اسرارآمیز، با صدای آهسته و چشمان

رخشان بر او فاش کرد که هر شب به یك محفل احضار روح می‌رود و با گروهی گرد میز نشسته با دخترکش حرف می‌زند. آنت وحشت‌زده به سیلوی گوش می‌داد که با صدایی منقلب گشته جواب‌های بچه را بازگو می‌کرد، و یارای آن نداشت که احساسات خود را نشان دهد. دیگر نیازی بدان نبود که از سیلوی بخواهند به سخن ادامه دهد. او خود از این لذّت می‌برد که این گفته‌های بچگانه را که همهٔ خون دل خود را بدان انتقال داده بود به صدای بلند برای خود بازگو کند. آنت نمی‌توانست این پندار را که خواهرش بدان زنده بود درهم شکند. لئوپولد چیزی نمانده بود که زنش را در این راه تشویق کند: برای ذهن متعارف و ناتراشیدهٔ او این اعتقاد به هر کیش و اعتقاد دیگری می‌ارزید. آنت از پزشکی مشورت خواست، و او گفت که بگذارد تا از حدّت اندوه کاسته شود.

اکنون سیلوی شکفته بود. آنت از خود می‌پرسید که آیا اگر او بود اندوه مقدس را بر این شادی فریب‌آمیز که حرمت مرگ را می‌برد ترجیح نمی‌داد. سیلوی در کارگاه دیگر روابط خود را با دنیای مردگان پنهان نمی‌کرد؛ کارگرانش او را بر آن می‌داشتند تا اجلاس‌های خود را برایشان حکایت کند؛ به شنیدن آن لرزه‌ای خوش‌آیند، از آن گونه که از خواندن پاره‌ای داستان‌های پاورقی حادث می‌شود، بدیشان دست می‌داد. گاه که آنت بدان جا می‌آمد، می‌شنیدشان که نظرهای پُر سر و صدای خود را با روایت آخرین گفت و گوی سیلوی با اودت درهم می‌آمیزند؛ شاگرد کارآموزی در پس پارچه‌ای که تا می‌کرد به ریش سیلوی می‌خندید؛ و سیلوی که در گذشته طنز را به استادی به کار می‌برد، هیچ ملتفت نمی‌شد و با پُرگویی در خیالات بیمارگونهٔ خود فرو رفته بود.

سیلوی در این مرحله باقی نماند. یك شب، بی آن که آنت را خبر کند، مارك را همراه خود برد. او بار دیگر محبّتی پرشور به مارك پیدا کرده بود. همین که چشمش به او می‌افتاد، چهره‌اش می‌شکفت. آنت، تا مارك را در خانه نیافت، حدس زد چه پیش آمده است. ولی پس از آن که او خیلی دیروقت، عصبی و نفس بند آمده، به خانه بازگشت، آنت نخواست او را بر آن دارد که ماجرا را برایش بازگو کند. بچه در خواب فریاد زد، آنت برخاست و آرامش کرد و با دست‌های مهربان خود سرش را نوازش داد.

بامداد فردا، آنت سخت با سیلوی پرخاش کرد. پای پسرش در میان بود و او دیگر هیچ رودربایستی نداشت. این بار بیزاری خود را نسبت به آن دیوانگی‌های

خطرناك پرده‌پوشی نکرد و خواهرش را به شدت از آن که بچه را در این چیزها دخالت دهد منع کرد. سیلوی، که اگر وقت دیگری بود با همان لحن به او پاسخ می‌گفت، با لبخندی دوپهلو سر به زیر افکنده از روبه‌رو شدن با نگاه خشمگین آنت پرهیز داشت؛ غریزه‌اش چندان اعتمادی به مکاشفات آن جهانی خود نداشت تا آن‌ها را در معرض انتقاد پرشور خواهرش بگذارد. مجادله هیچ نکرد، هیچ وعده‌ای نداد: با نوازشگری ریاکارانه‌ای با آنت روبه‌رو شد، مانند ماده گربه‌ای که با وی عتاب رفته باشد، اما جز به میل خود رفتار نخواهد کرد.

با این همه، جرأت نکرد که بار دیگر مارك را با خود ببرد. ولی او را محرم راز خود می‌داشت و آنچه را که در اجلاس‌های خود شنیده بود با وی در میان می‌نهاد؛ و منعشان از گفت و شنود بسیار دشوار بود؛ زیرا مارك نیز با همان بدگمانی خاله‌اش در این زمینه رازپوشی می‌کرد. سیلوی به مارك می‌گفت که اودت از او سخن می‌گوید. و همین او را به پسرك دل بسته می‌داشت: اودت مارك را به سیلوی واگذار کرده بود. او پیغام‌های دو کودك را به هم می‌رساند. مارك در حقیقت این همه را باور نداشت: روح انتقادی پدربزرگ از او در برابر این جفنگ‌ها دفاع می‌کرد؛ ولی تخیلش برانگیخته بود. با علاقه‌مندی و بیزاری گوش می‌داد. در همان حال که خود را به این بازی ناسالم وا می‌داد، دربارهٔ سیلوی سخت‌گیرانه قضاوت می‌کرد؛ و حکم خود را به همهٔ زن‌ها تعمیم می‌داد. ولی این هوای گورخانه‌ها برای پسری به این سن و سال ناسالم بود. مسخره بازی وحشت‌بار زندگی و مرگ به نحو پیشرسی ذهنش را مشغول می‌داشت. حس می‌کرد که بوی گوشت گندیده او را در میان گرفته است. دقایقی نفس‌گیر. و چون، در آستانهٔ دوران نوجوانی، هنوز اندیشه‌اش چندان نیرومند نبود که از وی دفاع کند، نیروی تب‌آلود زندگی در مقام واکنش از دردآلودترین غرایز که همچون دام و دَد در دل شب پرسه می‌زدند یاری جست. رمه‌ای هول‌انگیز! پنداشتی که ارگانیسم روح در سیر تحول خویش، براثر نوعی امبریوژنی[1]، از همگی اشکال حیوانی می‌گذرد و ناگزیر است مراتبی هرچه ددصفانه‌تر را پشت سر بگذارد تا به مرحلهٔ تصعیدشان به دست هوش و ارادهٔ انسانی ارتقا یابد. خوش‌بختانه، این بازگشت اشکال وحشیانهٔ آغازین بس کوتاه است: به اندازهٔ

1: EmbrYogenie.

گذار اشباح. بهتر از همه آن است که خود را به گوشه‌ای بکشند، و بی‌آن که کاری کنند که شعور تیره‌شان بیدار گردد، بگذارندشان که هرچه زودتر بگذرند. ولی این ساعت خالی از خطر نیست، و مهرآمیزترین مراقبت‌ها نمی‌تواند از کودك در برابر آن دفاع کند. زیرا تنها آن مکبث خردسال است که اشباح را می‌بیند: در دیدهٔ دیگران ـ کسانی که از همه بدو نزدیك‌ترند ـ جای بانکو[1] خالی می‌ماند؛ آنان صدای شاداب و خطوط پاك چهرهٔ بچه را می‌بینند و چشمشان بر سایه‌های وحشتناکی که در ژرفای چشمان روشنش می‌دوند بینا نیست. خود او هم، به عنوان بیننده‌ای کنجکاو، به زحمت تمیزشان می‌دهد. و چه‌گونه می‌تواند بشناسدشان؟ چه آن‌ها، این غریزه‌های تملك، خشونت، و... حتی جنایت، از جهانی برخاسته‌اند که او در آن زاییده نشده است. هیچ اندیشهٔ تباه نیست که در این روزها با او تماس پیدا نکند، که او خود به نوك زبان نچشدش. ـ از آن دو زن که مارك را به ناز می‌پروردند، هیچ یك از وجود غولی که در پاره‌ای دقایق کنار دامن خود گرفته بودند بو نمی‌بردند...

در این میانه، اندك اندك سیلوی آرام می‌گرفت. باز گفت اجلاس‌هایش دیگر جنبهٔ اسرارآمیز نداشت؛ بی‌هیجان، با لحنی شتاب‌زده از آن سخن می‌گفت؛ میل هم نداشت که اصرار ورزد. به زودی، اگر هم از آن چیزی می‌گفت، به ناراحتی و از روی تکلّف بود. و ناگهان دیگر حرفی از آن نزد؛ به پرسش‌ها جواب نداد... آیا دچار سرخوردگی شده بود و نمی‌خواست بدان معترف باشد؟ یا آن که خسته شده بود؟ به کسی در این باره چیزی نگفت. ولی در گفت و شنودهای طولانی که همچنان با مارك داشت دنیای نهفتهٔ پس از مرگ به تدریج جایی هر چه کم‌تر اشغال می‌کرد، و سرانجام هم ناپدید گشت. به نظر می‌رسید که سیلوی تعادل خود را باز یافته است. در چشم کسانی که در پیرامون او بودند، گذار مصیبت جز به این شناخته نمی‌شد که او اکنون مسن‌تر می‌نمود، و قیافه‌اش چنان بود که نه تنها به دست اندوه تراش نخورده بلکه برعکس مادّی‌تر شده بود، خطوط چهره اندکی ستبر و پیکرش گوشتالوتر گشته بود، گرچه با همان ظرافت و با شادابی بیش‌تر. نیازهای نیرومند زندگی در او و از درد و مصیبتی که تحمّل کرده بود انتقام می‌خواست. و رنج‌های تازه و لذت‌های تازه، برگ‌های افتاده از شاخ روزها،

1: Banquo اشاره‌ای است به تراژدی مکبث اثر شکسپیر

گرد و غبار راه، اندك اندك مغاکی را که در قلبش دهن باز کرده بود پوشاند.

نمودی دروغین...

در خانوادهٔ ریوی‌یر زندگی از سر گرفته شد. ولی مصیبت رخنه‌ای در جان‌ها پدید آورده بود.

مرگ یك بچه در نظم کلّی جهان حادثهٔ بس کوچکی است. مرگ از همه سو ما را احاطه کرده است و نمی‌باید مایهٔ تعجبمان گردد. همین که آدمی نگریستن آغاز می‌کند، مرگ را در کار می‌بیند، و بدان خوگیر می‌شود. می‌پندارد که خوگیر می‌شود. آدمی می‌داند که مرگ روزی خواهد آمد و در خانه‌اش دست به کار خواهد شد، و درد و اندوه آن را پیش‌بینی می‌کند. ولی آنچه هست خیلی بیش از درد و اندوه است! بگذار هر کسی از خود پرسش کند! کم‌اند کسانی که معترف نباشند چه انقلابی یك حادثهٔ مرگ در سراسر زندگیشان پدید آورده است! مبدأ تاریخ عوض می‌شود ... *Ante. post Mortem*[1] یکی در می‌گذرد. سراسر زندگی از آن آسیب می‌بیند، همهٔ قلمرو موجودات، که دیروز قلمرو روز بود و امروز قلمرو سایه.. خدایا! اگر این سنگ کوچك، تنها همین یك سنگ از تاق بیفتد، همهٔ تاق فرو می‌ریزد! هیچ، از اندازه بیرون است. اگر این «من» کوچك هیچ نیست، هیچ «منی» هیچ نیست. اگر آنچه من دوست دارم هیچ نیست، خود من که دوست دارم هیچ نیستم. زیرا من اگر هستم جز به سبب آن چیزی که دوست دارم نیست... ناگهان غیرواقعی بودن هرچه نَفَس می‌کشد ظاهر گشته است. و همه بدان آگهی می‌یابند، اما نه به یکسان، هر کسی با اندام‌های خود ـ غرایز یا هوش، از روبه‌رو با نگاه مستقیم یا گریزان، با چشمانی که از گرشه می‌نگرد.

بر درخت خانواده، که شاخهٔ کوچك اودت از آن شکسته بود، شاخه‌های دیگر به رشد خود ادامه دادند. ولی دست کم، از چهار تا سه تاشان در بالندگی خود دچار دگرگونی شدند.

آن که از همه کم‌تر آسیب دید پدر بود. روزی که اودت را به خاك می‌سپردند، اندوه و سوگ او دل را به درد می‌آورد. از گلو و از دو پهلو، مانند

۱: پیش از مرگ، پس از مرگ.

اسبی که از پا افتاده باشد له له می‌زد. ولی پس از پانزده روز، بار دیگر داد و ستد و الزامات زندگی جسمانیش او را در خود فرو گرفت، کار کرد، دو چندان خورد، به سفر رفت، از یاد برد.

از آن دو زن، به نظر می‌رسید که مادر حقیقی آنت بوده است. تسکین نمی‌پذیرفت. به تدریج که ردّ پای دخترك محو می‌شد، ماتمش حدّت بیش‌تری می‌یافت. اودت برایش همچون فرزندی بود که خود انتخاب کرده باشد، بچه‌ای آفریده نه از گوشت و خون او، بلکه از نیازش به محبت، بچه‌ای بیش‌تر از آنِ او تا سیلوی، بیش‌تر او تا پسرش. آنت خود را متهّم می‌داشت که دخترك را به اندازهٔ کافی دوست نداشته است، و نوازش‌هایی را که آن قلب کوچك حریص از آن سیری نمی‌شناخت با چانه زدن به وی ارزانی داشته است. و در دل یقین می‌کرد که تنها خود اوست که خاطرهٔ دخترك را حفظ می‌کند، و دیگران بدان خیانت می‌ورزند.

سیلوی اکنون نشاط شگرفی از خود نشان می‌داد، پُرکار و پُرجنب و جوش. بلند حرف می‌زد، پرگوئی‌اش خسته کننده بود، اصطلاحاتی بس خنده‌آور و بی‌پرده داشت که کارگرانش از آن قاه‌قاه به خنده می‌افتادند، و گاه که مارك آن جا بود و می‌توانست چیزی از آن فرو دهد زیرجُلی کیف‌ها می‌کرد. مارك نیز سربه‌هوا می‌شد، کم‌تر کار می‌کرد، پرسه می‌زد، فضول بود و در پی فرصت می‌گشت که کار نکند و وقت را به خنده بگذراند: دستگاه بدنش بدین گونه در برابر وحشت درونی از خود دفاع می‌کرد... چه کسی در بیرون از آن خبر دارد؟ مردم نسبت به هم نفوذناپذیرند، به هم بی‌تفاوت می‌نمایند، دلشان می‌خواهد که راز خود را با دیگران در میان نهند و نمی‌توانند... «در زمینهٔ درد و رنج هیچ همبستگی ممکن نیست...»

ولی آنت که شور محبّتش به دخترك مرده موجب بی‌انصافیش دربارهٔ زنده‌ها بود، تنها خودخواهیشان را می‌دید که با بهره‌جویی از همهٔ وسایل در زندگی چنگ می‌انداخت و یادها را همچون سنگی به ته آب می‌انداخت؛ و در دل از آنان می‌رنجید.

یك روز، ــ روز یکشنبه‌ای که مارك با لئوپولد به یك مسابقهٔ ورزشی رفته بود، ــ آنت نزد سیلوی آمد و در را باز یافت. به درون رفت و نالهٔ سنگینی شنید که کش می‌آمد. سیلوی در اتاق دربستهٔ خود تنها بود و حرف می‌زد و می‌نالید. آنت روی

نوك پا برگشت و خود را به پاگرد رساند و در را بست، زنگ زد. سیلوی آمد و در را باز کرد؛ چشمانش سرخ بود؛ گفت که از سرماخوردگی است و با نشاطی پرصدا و مبتذل به سخن درآمد. یکی از آن داستان های هرزه ای را که همیشه در چنته داشت گفتن گرفت. قلب آنت فشرده می‌شد. آیا ممکن نبود که این همه بازی باشد! ـ سیلوی به تمامی بازی نمی کرد. خیلی بیش از دیگران؛ می خواست خودش را فریب دهد. یك نومیدی ذاتی، بی‌روزن بی‌در رو، او را به تحقیر ریشخندآمیز زندگی کشانده بود. اگر او نمی خواست که از پا بیفتد، چاره ای جز آن نداشت که فراموش کند و صورتك بی غمی هتاکانه ای بر خود تعبیه کند که سرانجام جایگزین خطوط چهرهٔ واقعی‌اش گردد. آری، همه هیچ است. هیچ است. هیچ چیز به زحمتش نمی ارزد. درستکاری، شرف، همه دروغ است و بازی!... هیچ چیز را به جد نباید گرفت. به ریش زندگی باید خندید. باید از آن لذّت برد. تنها چیزی که می ماند کار است، زیرا که کار نیاز است و نمی توان از آن چشم پوشید.

اما، در زیر این ویرانه‌ها، بسی چیزهای دیگر باقی مانده بود. در سیلوی، غریزه محکم‌تر از اندیشه بود. و در همان هنگام که او همه چیز را به دور می‌ریخت، آنت و پسر آنت در پوست تنش جایگیر بودند. هر سه با هم یکی بیش نبودند؛ ولی این محبّت غریزی که تقریباً هم مادّی بود مانع احساسات بدخواهانه نمی‌شد. سیلوی که بر خود مهربان نبود، بر آنت هم نبود. دربارهٔ خواهرش رفتاری تعرض‌پیشه و ریشخندآمیز داشت. سرشت جدّی و اندوه کم سخن آنت، که آکنده به یادها بود، همچون سرزنشی خاموش او را برمی‌آشفت.

به راستی هم در آنت سرزنش بود. او آن قدر سر نیکوکاری نداشت که سیلوی را از آن معاف بدارد. خود به خوبی می دید که سیلوی مانند شکاری که از سگ بگریزد از اندوه گریزان است؛ و دلش بر او می سوخت. دلش بر بی‌چارگی سرشت انسانی می‌سوخت؛ امّا در همان حال تحقیرش می کرد که به بهای پُرارج‌ترین گنج های خود در پی نجات خویش است و پیوسته آماده است که به مقّدس‌ترین عواطف خود خیانت ورزد تا از تعاقب بی رحمانهٔ اندوه درامان باشد. و جگرش از آن سوراخ می شد: زیرا آنت این دعوت زندگی با زبونی را در خود نیز می‌شنید؛ و سرکوبش می کرد.

از این رو آنت در ماه هایی که از پس مصیبت بر او گذشت یك انضباط شدید

قلبی، یك سخت‌گیری اخلاقی بدبینانه و نخوت‌آمیز بر خود تحمیل می‌کرد که محبت زخم‌خورده‌اش را پوشیده می‌داشت...

پس از زمستان و تیرگی‌هایش، عید فصح باز فرا رسیده بود. آنت بامداد روز یکشنبه در پاریس پرسه می‌زد: ـ آسمان بار دیگر می‌شکفت، هوا ساکن بود؛ با روحی در پیچیده در ماتم خویش، آنت به دعوت اندوه بار ناقوس‌ها گوش می‌داد. و دام نواهاشان او را در حلقه‌های خود می‌فشرد، از آب‌های جامعه‌ای بی‌دغدغه بیرون می‌کشید و بر ساحلی که خدای مرده بر آن افتاده بود می‌افکند. آنت به درون کلیسایی رفت؛ و از همان قدم‌های نخستین گریه راه نفس بر او می‌گرفت؛ موج اشك که از مدّت‌ها پیش واپس زده شده بود اکنون هجوم می‌آورد. در گوشهٔ نمازخانه‌ای زانو زد و سر به زیر خود را به دست گریه سپرد. هرگز او به مانند این دم جنبهٔ فاجعه‌خیز این روز را حس نکرده بود. آنت این نواهای ارغنون و این سرودهای شادی را می‌شنید... این شادی!... سیلوی که می‌خندید... و روح که در ژرفای خود می‌گرید... آه! آنت امروز خوب می‌دانست که مردهٔ بی‌نوا *زنده نشده است!* اما محبّت نومیدانهٔ کسان او، محبت قرن‌ها، همچنان مرگ او را انکار می‌کند... این حقیقت دل‌خراش چه قدر بزرگ‌تر و با دین سازگارتر است تا آن زنده شدن موهوم! فریب‌کاری سودازده، فریب‌کاری جانگزای قلب که نمی‌تواند رضا دهد که محبوب از دست رفته باشد!...

آنت با هیچ کس نمی‌توانست اندیشه‌های خود را در میان بگذارد. در خود فرو رفته و در به روی خود با دخترك مرده بسته از او در برابر دوّمین مرگ که بیمناك‌تر است دفاع می‌کرد: در برابر فراموشی. آنت در برابر خود و دیگران با خشونت واکنش نشان می‌داد. و از آن جا که هرگونه واکنشی در برابر یك محیط اندیشه واکنش مخالفی برمی‌انگیزد، حالت سرزنش او موجب شد تا کسانی که خود را آماج آن می‌دیدند در حال و رفتار خود مبالغه روا دارند. و دامنهٔ ناسازگاری گسترش یافت.

میان مادر و پسر ناسازگاری تقریباً به سرحد کمال رسید. مارك بیش از پیش از آنت کنده می‌شد. چند سالی بود که نشانه‌های تضادّشان آشکار می‌شد. ولی از ناحیهٔ بچّه این تضادّ تا همین اواخر در پرده و نهفته و محتاط مانده بود. در دوران ممتدّی که مارك و آنت تنها با هم به‌سر برده بودند، مارك سخت مراقب بود که از

بحث با مادر پرهیز کند: از دو سو نیرو برابر نبود؛ پیش از هر چیز می‌بایست آرامش حفظ شود! مارك می‌گذاشت که مادرش حرف بزند. بدین‌سان آنت ضعف‌های خود را یك‌یك بر او مکشوف می‌کرد؛ و مارك هیچ دست‌آویزی نمی‌داد. ـ اما اکنون که مارك خاله‌اش را با خود متحد می‌یافت، دیگر بازی خود را پنهان نداشت. در گذشته، بارها مادرش که می‌دید این حلزون کوچك همین که می‌خواستند دست بر اندیشه‌اش بگذارند در صدف خود فرو می‌رفت با بی‌حوصلگی گفته بود:

ـ زودباش، بیرون بیا از آن سوراخت! کلّه‌ات را یك کم نشان بده! مگر حرف زدن نمی‌دانی؟

مارك می‌دانست. آنت می‌توانست خوشنود باشد! مارك اکنون حرف می‌زد... بهتر آن بود که همچنان خاموش می‌ماند!... چه بچهٔ زبان‌داری! آه! مارك دیگر از مخالف خوانی بیزار نبود. نمی‌گذاشت مادرش چیزی بر زبان آرد، مگر آن که درباره‌اش لجوجانه چون و چرا کند. آن هم با چه لحن گستاخانه‌ای!

این حالت در او ناگهان پدید آمده بود؛ و بی‌شك سیلوی که زیرکانه این پرخاش‌جویی را تشویق می‌کرد، سهمی از مسئولیت آن به گردن داشت. ولی علت حقیقی از جاهای نهفته‌تری سرچشمه می‌گرفت. این تغییر رفتار با تغییر سرشت او در نزدیکی‌های بحران بلوغ ارتباط داشت. بچه دگرگون می‌شد؛ به فاصلهٔ چند ماه خوی و خصال دیگری پیدا کرده بود، با رفتاری بلهوسانه، خشن، و گاه به گاه با اعادهٔ کم‌گویی دیرینه‌اش؛ ولی این دیگر آن خاموشی مؤدّب و آشتی‌جوی و اندکی حیله‌گرانهٔ بچه‌ای نبود که می‌خواهد پسند افتد؛ اکنون احساس می‌شد که بدخواهانه است و آمادهٔ پرخاش... حرکات خشن، بی‌ادبی مبتذل و تندی بی‌دلیلی که مارك در برابر سخنان محبّت‌آمیز مادر نشان می‌داد، عواطف آنت را به خون می‌کشید. او که در برابر زندگی و مردم به اندازهٔ کافی مسلح بود، در برابر کسانی که دوست می‌داشت چنان نبود؛ یك کلام تند از دهان پسرش او را می‌رنجاند و به گریه می‌آورد. این را آنت نشان نمی‌داد؛ ولی مارك البته از آن بی‌خبر نبود. و ادامه می‌داد. گویی که او خواستار هر چیزی بود که می‌توانست پسند مادرش نباشد.

با کسانی که برایش بی‌تفاوت بودند، اگر چنین حرکتی از او سر می‌زد از شرمساری سرخ می‌شد. چیزی که بود، مادرش برایش بی‌تفاوت نبود! مارك

دل بستهٔ او بود ـ و چه جور! مانند میوهٔ زنده ای که چون وقتش برسد از شکم مادر کنده می‌شود. او از گوشت مادر ساخته شده است؛ و برای آن که این گوشت را از آن خویشِ گرداند پاره ای می کند.

مارك البته دارای عناصر و اجزائی بود که به سرشت نژاد دیگری جز نژاد و تبار مادر تعلّق داشت. ولی شگرف آن که معارضه اش با مادر بیش از همه به سبب این عناصر متفاوت نبود بلکه آن عناصری که درآن بامادرش اشتراك داشت. زیرا خواست غیورانهٔ استقلالش هنوز شخصیّتی که صرفاً از آنِ او باشد نیافته بود؛ و هرگونه شباهتی با مادر در دیده اش خطر الحاق را دربر داشت. از این رو برای دفاع از خویش، خود را متفاوت می کرد. آنت هرچه می گفت و می کرد، مارك راه خلاف آن پیش می گرفت. مادرش پُرمحبّت بود، مارك خود را بی عاطفه می نمود؛ خوش گمان و زودجوش بود، مارك در خود فرو می‌رفت؛ پرشور بود، سرد و برنده می‌شد. و هر آنچه آنت با آن مبارزه می کرد، همهٔ آنچه طبعش از آن بیزار بود ـ (آخ! چه خوب مارك او را می شناخت!) ـ برایش دلکش و گیرا می شد؛ و با شتاب، کاری می کرد که آنت بداند. از آن جا که آنت از اخلاق دم می زد، پسرك فسقلی به نظرش برازنده آمد که خود را مخالف اخلاق بپندارد و خاصّه چنین هم اعلام بدارد. مارك به مادرش گفته بود:

ـ اخلاق یك چیز قراردادی است...

آنت زودباور هم گفتهٔ او را به جد گرفته بود. آن را به نفوذ تأسّف آور سیلوی نسبت داده بود که خوش داشت در مغز کوچك بچه که با خردمندی کشت شده بود آشوب ایجاد کند... هاه! یك مشت دانه‌های گیاه هرزه که در باغچه ها می ریخت! و این هم شانه که از بی‌راه در خیابان‌های شن کش زده می کشید! سیلوی بسا دست‌آویزهای خوب داشت که تا خود را مجاب سازد که به سود کودك عمل می کند... «بچهٔ بی‌نوا را در گرمخانه گذاشته‌اند و دست و پایش را در گلدان بسته‌اند!... ما از گلدان به‌درش می‌آریم!...» ولی، در همان حال که سیلوی خواهرشِ را دوست می‌داشت، از آن که قلب بچه را که نهال هستی آنت بود از او بدزدد لذّتی شدید و بی‌رحمانه به وی دست می‌داد.

مارك با زیرکی مغرضانهٔ کودکان دربارهٔ هر آنچه بدیشان مربوط است به نبردی که میان دو خواهر در گرفته بود پی برده بود؛ و طبعاً از آن بهره برداری می‌کرد. با حیله‌گری موذیانه‌ای همهٔ لطف خود را به سیلوی اختصاص می‌داد و

از حسدی که در مادرش برمی‌انگیخت شاد می‌شد. آنت دیگر حسد خود را پنهان نمی‌داشت. و در قیاس با رفتار سیلوی، با حقانیت بیش‌تری آن را به نفع مارک توجیه می‌کرد. سیلوی بچه را دوست داشت و از عقل سلیم هم بی‌بهره نبود. خرد سبك مایه‌اش به هر خِرَد وزین‌تر دیگری می‌ارزید؛ اما چیزی نبود که برای یك پسر سیزده ساله درست شده باشد؛ و بهره ای که مارك از آن برمی‌گرفت خطرناك بود: چه اگر اشتهای زندگی را در او تیز می‌کرد، احترام به زندگی را به وی نمی‌داد. و هنگامی که در خردسالی احترام از دست رفت، لطماتی را باید انتظار داشت! سیلوی همچنین برای آن ساخته نشده بود که، جز در مورد آرایش، سلیقهٔ مارك را تربیت کند. او بچه را به میهمانی‌های ابلهانه، به موزیك هال‌ها می‌برد، و مارك با خود از آن جا تصنیف‌های مبتذل و تصویرهایی می‌آورد که جای کمی برای اندیشه‌های جدّی باقی می‌گذاشت: کار مدرسه‌اش از آن لطمه دید. آنت برآشفت و سیلوی را از بردن مارك بدان جاها منع کرد. همین خود وسیلهٔ خوبی بود تا اتحاد خواهرزاده و خاله را مسجّل کند. مارك خود را مورد آزار پنداشت؛ دریافت که در روزگار ما زیر فشار ستم بودن موقعیّتی ثمربخش‌تر است؛ و آنت به زبان خود فهمید که ستم‌کار بودن بی‌دردسر نیست.

اکنون مارك در هر فرصتی بر او محسوس می‌کرد که اسیر دست اوست و او در رفتار خویش با مارك از برتری زور خود استفاده می‌کند. خوب، باشد! آنت از زور خود استفاده می‌کرد تا پسرك را درست راه ببرد! از آن پس گفته‌های سبك‌سرانهٔ او را، عادت ناشایستی را که مارك به هم زده بود که همه چیز را به بازی بگیرد و با همه چیز گستاخانه شوخی کند، تحمّل نکرد. برای آن که او را به فرمان‌برداری وادارد، نسبت به او سخت‌گیری اصولی پیش گرفت. دست‌آویز خوبی برای پاسخ‌گویی به دست مارك افتاد؛ از مدّت‌ها پیش در کمین چنین فرصتی بود.

یك روز که مارك با همهٔ مخالفت مادر به گفتهٔ خاله‌اش استناد می‌کرد، آنت بی‌تابانه گفت که سیلوی حق دارد آنچه می‌خواهد بگوید و بکند: کار ما نیست که قضاوتش کنیم؛ ولی آنچه برای سیلوی خوب است برای مارك خوب نیست. او نمی‌باید خاله‌اش را سرمشق خود کند: «همه چیز در او شایستهٔ تقلید نیست...»

مارك به سخنان مادر گوش داد و با بی‌قیدی گفت:

ـ بله، ولی او شوهر دارد.

آنت ابتدا نتوانست پاسخ بگوید: نمی‌خواست بفهمد... چه گفته بود؟ نه، امکان نداشت!... سپس تا پیشانیش سرخ شد. نشسته بود و دست‌هایش روی کار دوخت و دوز بی‌حرکت مانده بود، هیچ جنب نمی‌خورد. مارك نیز هیچ حرکتی نمی‌کرد. از آنچه گفته بود و از آنچه می‌بایست پیش بیاید خیلی سرفراز نبود... خاموشی امتداد می‌یافت و موجی از خشم قلب زودرنج آنت را از جا می‌کند. و او گذاشت که این موج بگذرد. ترحّم و طنز جای‌گزین خشم شد. لبخندی تحقیرآمیز بر لبش نشست. فکر می‌کرد:

ـ پسرك بدبخت!

و سرانجام، پس از آن که انگشتانش کار خود را از سر گرفت، گفت:

ـ لابد به نظر تو زن بی‌شوهری که کار می‌کند تا به بچه‌اش غذا بدهد کم‌تر شایستهٔ احترام است؟

مارك اعتماد خود را از دست داد. در جواب هیچ نگفت. پوزش هم نخواست. سخت سرافکنده بود.

آنت آن شب نخوابید... پس خود را بیهوده فدا کرده بود! این که مردم سرزنشش کنند، امری بود عادی. ولی او، مارك، که آنت همه چیز را بدو داده بود! او از کجا دانسته بود؟ چه کسی این اندیشه را به او تلقین کرده بود؟... آنت نمی‌توانست از او کینه به دل بگیرد؛ ولی سخت غم‌زده بود.

مارك در آرامش به خواب رفت. خالی از پشیمانی نبود؛ ولی نیروی خواب بر پشیمانی می‌چربید. و او پس از آن که شبش به خوشی گذشت، اگر در نگاه پُرتشویش مادرش یاد آنچه را که گذشته بود نمی‌یافت، احتمال داشت که پشیمانی خود را از یاد ببرد. به او برخورد که مادرش مانند خود او فراموش نکرده است. مارك پشیمان بود؛ ولی نمی‌توانست بر خود هموار کند که پشیمانیش را بر زبان آرد؛ و از آن جا که این هم برایش دردسری بود، به اقتضای منطق کودکان، از مادر خود رنجیده شد.

آن دو اشاره‌ای به آنچه روی نموده بود نکردند. ولی از آن پس، دیگر آن نبودند که پیش‌تر بودند. در بوس و کنارشان تکلفی بود. آنت دیگر با او کاملا همچون کودك رفتار نکرد...

چه گونه مارك دانسته بود؟ پاره‌ای گفت و گوهای دبیرستان او را بر آن داشته بود که دربارهٔ نام خانوادگی خویش که همان نام مادری بود فکر کند. برخی

کنایه‌های قدیمی که در گذشته در کارگاه خیاطی به گوشش خورده و او نفهمیده بود اکنون برایش روشن می‌شد. بعضی سخنان بی‌پروای سیلوی به خواهرش در حضور بچه... و معمّایی که این مادر برایش بود، ـ مادری که برآشفته‌اش می‌داشت و در همان حال با جاذبهٔ سوداهای خود ـ که او بی آن که تمیز دهد با شامهٔ سگی جوان بو کشیده بود ـ خیره‌اش می‌کرد... مارك بر پایهٔ همهٔ این قراین داستان‌های مبهم و غریبی بنا کرده بود که نمی‌توانست به صورتی به هم پیوسته سرپا بماند. این که پدرش که بود کنجکاوش می‌کرد. چه‌گونه بداند؟... پاسخ برخورنده‌ای که او به مادرش داده بود تا اندازه‌ای دامی بود که بر سر راهش می‌گذاشت... کنجکاوی و کینه دربارهٔ آنچه گذشته بود و او نمی‌دانست در دلش به هم می‌آمیخت. مارك هرگز جرأت نکرد که در این باره چیزی از سیلوی بپرسد: زیرا به جای مادرش هم مناعت داشت. و بو می‌برد که مادرش گنه‌کار بوده است. اما به خود حق می‌داد که از مادر به خاطر راز خطیری که از او پنهان می‌داشت برنجد. میانشان این راز همچون بیگانه‌ای ایستاده بود.

بیگانه، به راستی. مارك درنمی‌یافت که در پاره‌ای لحظات او *بیگانه را* پدرش را، و از آن بدتر آل و تبار بریسو را ـ در برابر چشمان آنت مجسم می‌کرد! زیرا در پیکار نهفته‌ای که از آن پس میان مادر و پسر جوان درگرفته بود، این یك به غریزه از هرچه که در سرشت خویش مخالف با آنت می‌یافت سلاحی می‌ساخت. بدین سان، بی‌آن که بداند، گاه تیرهایی از زرادخانهٔ خاندان بریسو را از زیر خاك به‌در می‌آورد و بر ضد آنت به کار می‌برد: آن لبخند بزرگ منشانهٔ آن‌چنانی، آن رضامندی از خویش، آن ابتذال، لطیفه‌پرداز که هیچ چیز نمی‌تواند یقین دشمنانه‌اش را متزلزل کند! یك سایه، یك بازتاب روی آب. آنت آن همه را باز می‌شناخت، و می‌اندیشید:

ـ او را از من گرفتند؟...

یك بیگانه، به راستی؟ ـ نه، مارك بیگانه نبود. سلاح و تیرهای به وام گرفته، چرا؛ ولی دستی که آن‌ها را گرفته بود از وجود آنت ساخته شده بود. و این دست شورسگر در تضّاد دو تن خویشاوند بیش از حدّ به هم نزدیك ـ و این نیز جز یکی از هزاران بازی عشق و سرنوشت نیست ـ منقبض می‌شد.

مارك دوستی نداشت. این پسر سیزده ساله که با نزدیك به سی تن بچهٔ دیگر صبح و بعدازظهر در کلاسی به‌سر می برد از همشاگردان خود جدا می ماند. او، پیش از این، که خُردتر بود، دوست داشت پرحرفی و بازی کند، بدود، داد بزند. اما در این یکی دوسالهٔ اخیر خموشی‌های گاه‌گیر در او دیده می شد. تمایل به گوشه گیری داشت. این به هیچ رو بدان معنا نبود که دیگر نیازی به رفیق نداشت. شاید نیازش بدان بیش از گذشته بود. درست همین! نیازی بیش از اندازه؛ آنچه او می خواست و آنچه می داد هر دو از حد درمی گذشت... و در این بوتهٔ بهاری، همه جا خار بود! مناعتی برانگیخته. هر کم‌ترین چیزی او را می‌رنجاند؛ و او از آن که برنجد و خاصّه از آن که نشانش دهد ترس داشت: چه این ضعفی است، و می باید از دادن دست‌آویز به دشمن (و در هر دوست دشمنی نهفته است) پرهیز کرد.

آنچه او از اصل و تبار خود، از گذشتهٔ مادر خود فهمیده و یا بهتر بگوییم در تصوّر آورده بود، او را در حالت ناراحتی بی‌معنا و مسخره و بهانه‌جویی نگه می‌داشت. مارك به استناد چیزهایی که خوانده بود یقین کرده بود که بچه ای است «نامشروع». (در کتاب‌های رمانتیکش نام خشن‌تری بدان می‌دادند). و او امکان می یافت که از آن برای خود بهانهٔ سرفرازی بسازد. دور هم نبود که در آن دشنام کهن بوی تندی از اشرافیت بشنود. مارك خود را موجودی جدا از دیگران می‌شمرد، جالب، تنها و اندکی نفرین شده. بدش نمی‌آمد که خود را در زمرهٔ حرامزادگان اهریمن صفت شیلر[1] و شکسپیر جا دهد. و این به او حق می‌داد که مردم را با جملات تحقیرآمیزی که in petto (در خلوت دل) می گفت تحقیر کند.

اما هنگامی که مارك خود را در میان «مردم» ـ در کلاس دبیرستان میان همشاگردان ـ باز می یافت، رمیده خاطر و سنگین گشته از راز خود بود، و بدگمان از آن که مبادا بتوانند از رازش بویی ببرند. حرکات غریب و سر و روی ناشاد و صدای نازکش که تازه دورگه می گشت، چهرهٔ کوچك دخترانه‌اش که سرخ می‌شد، رفتار گستاخ جوجه خروس‌وارش، توجه و موذیگری همشاگردانش را برمی‌انگیخت؛ حتی او در معرض پیشنهادهای شرم‌آور یکی از آن لات‌های خردسال قرار گرفت که نیمی به شوخی و نیمی به جد او را با دعوت‌های خود آزار می‌داد. مارك از آن یکسر منقلب شد؛ شب، تا سر حد بیماری برآشفته و

1: Schiller.

بیزار بود؛ دیگر نمی‌خواست به دبیرستان برود، اما نمی‌توانست به علت آن نزد مادرش اعتراف کند؛ می‌بایست خود به تنهایی دیگران را به پاس داشتن احترام خود وادارد؛ با خود می‌گفت:

- می‌کشمش.

اندیشهٔ پرتلاطمش را امواج بلند از جا می‌کند. مارك در مرحله‌ای بود که نیروهای جنسی بیدار می‌شوند. این نیروها خیره‌اش می‌کردند و به وحشتش می‌افکندند. مادرش با معصومیّت شگرف خود از کنارش می‌گذشت، بی آن که چیزی ببیند یا بداند. اگر آنت توانسته بود بداند و ببیند، مارك از شرمساری می‌مرد. و او تنها و سراسیمه، در حالی که خویشتن را تحقیر می‌کرد، خود را به دست خواهش‌های غریزهٔ خواری‌زا می‌سپرد... ولی بچه، یك بچهٔ بی نوای بدین نیروهای دیوانه‌وش رها شده، چه از دستش برمی‌آید؟ طبیعت غول کردار در یك پیکر سیزده ساله آتشی بی‌پروا می‌افروزد که چون هیزمی نیابد خود او را می‌بلعد! اگر او از نژاد پرمایه‌ای باشد، جز آن که از راه افراط در جهت مخالف خود را به تمامی به جذبهٔ پرهیز روحی بسپارد که آن هم غالباً به ویرانی تن می‌انجامد - امکان رهایی دیگری ندارد. جوانان آن زمان که از نسل‌های گذشته خوشبخت‌تر بودند تازه به انضباط مردانهٔ ورزش‌های قهرمانی روی آورده بودند. مارك از خدا می‌خواست که مانند آنان عمل کند. ولی در این جا باز طبیعت با او مخالفت می‌کرد. او نیرویی نداشت. آه! چه قدر او به کسانی که نیرومند بودند رشك می‌برد! با چه تمنای حسودانه‌ای زیباییشان را دوست می‌داشت!... تا جایی که کینه در او بیدار می‌شد!... هرگز مانند آنان نخواهد گشت!...

آرزوها، همهٔ آرزوها، پاك، ناپاك، درهم و شکل نایافته!... همهٔ دیوهای دشمن!... اگر او سرمایه‌ای از سلامت اخلاقی و از درست کاری نمی‌داشت، و از آن بهتر، اگر او از عظمت ناخودآگاه، آن نمی‌دانم چه چیز خدایی، آن میوهٔ رنج‌ها و دلاوری‌ها و شکیبایی ممتد بهترین افراد تبار خویش برخوردار نبود، - آن که شرمساری آلودگی‌ها و اهانت تبه‌گشتگی‌ها را تاب نمی‌آورد، - آن که در ردیابی هر چیز پست و زبون شامه‌ای نگران دارد، - آن که او را تا نهانگاه‌های اندیشه‌هایش دنبال می‌کند، - آن که هر چند همیشه از چرك و پلشتی برکنار نمی‌ماند، اما از قضاوت دربارهٔ آن، از قضاوت دربارهٔ خود، از سرزنش و شکنجه

و تأدیب خود هرگز سر باز نمی‌زند. ـ اگر او از این همه برخوردار نبود، بازیچه دست تصادف می‌شد و از دست هیچ کس برایش کاری ساخته نبود...

غرور!... ستوده باد غرور!...! Sanctus[1] در چنین سرشت‌هایی از کودکان، غرور تندرستی است. تأیید خدایی است در میان لجن، اصل رستگاری است. چه کسی، در تنهایی بی‌بهره از عشق، چه کسی بی‌غرور آمادهٔ نبرد است؟ برای چه نبرد کند کسی که باورش نیست ثروت‌های والایی دارد که باید از آن دفاع کرد و باید به خاطر آن پیروز گشت یا مرد؟

مارك می‌خواهد پیروز شود! پیروز بر آنچه می‌فهمد و بر آنچه نمی‌فهمد. پیروز بر آنچه نمی‌داند و آنچه بدش می‌آید. پیروز بر معمّای جهان و پیروز بر پستی آن... آه! این جا نیز، همچنان که در هر جای دیگر، مدام او شکست می‌خورد. مارك، در تلاش خود برای کار، برای خواندن یا برای تمرکز اندیشه، اختیارش از دست می‌رود، خود را زبون حس می‌کند. همیشه کمبود نیرو دارد... با این همه، نیرو در او هست. اما پاك تازه شکل پذیرفته، از حد وظیفه و از تقاضای اراده‌اش فروتر است. گاه آرزوهای سالم و ناسالم او را به هر سو می‌کشند و جانش را می‌خورند، و زمانی در چنان سستی و کرخی فرو می‌رود که قادر به هیچ کار و تمرکز روی هیچ اندیشه نیست. وقت خود را به هدر می‌دهد؛ و حال آن که بیش از اندازه شتاب دارد. از هم اکنون نگران آینده، نگران شغلی است که انتخاب خواهد کرد: زیرا می‌داند که ناگزیر خواهد بود زود تصمیم بگیرد؛ و باز هیچ دلیلی برای گرفتن تصمیم ندارد: با علاقه‌مندی و بی‌تفاوتی برابر، با کشش و بیزاری یکسان، میان همهٔ احتمالات در نوسان است. می‌خواهد و نمی‌خواهد، حتی قادر به خواستن یا ناخواستن نیست. ماشین در او تنظیم نشده است. به راه می‌افتد و یکباره می‌ایستد، یا آن که سکندری می‌رود و باز خود را در چاله می‌یابد.

آن گاه، این چاله را وارسی می‌کند. این کودك که رنج می‌برد و خود را می‌خورد بیش از هر کسی قادر به درك خلاء و ملال روزگاری است که به سوی ویرانی پیش می‌رود. آگاهی تند و تیزی از غرقاب نزدیك دارد...

ولی، از این همه، مادرش چیزی نمی‌بیند. پسری می‌بیند عبوس و پرمدعا،

۱: مقدس باد!

سرکش، سبک‌سر، به صورتی بیمارگونه زودرنج، قلمبه گو، اشکال تراش، که گاه خوش دارد سخنان هرزه بگوید، اما در لحظات دیگر از یك کلام اندکی بی‌پروا می‌رمد. آنت به ویژه از پوزخندش برآشفته می‌شود. معنای تلخ آن را درنمی‌یابد، و از آن کم‌تر جنبهٔ مبارزه‌جویی‌اش را با ناسازگاری بخت. مارك ستمی را که بر او رفته است به نحوی دردناك احساس می‌کند: زیرا نه زور دارد، نه زیبایی، نه استعداد و نه ارزش (و این قضاوت خود اوست دربارهٔ خویش)؛ او، با افزودن شکست‌های خیالی بر شکست‌های واقعی خویش، خود را بیش از پیش از پا می‌افکند؛ با همهٔ نمودهایی که می‌توانند سرافکنده‌اش سازند سر همدستی دارد... آن دو دختر کارگر که خنده کنان از کنارش می‌گذرند، مارك می‌پندارد که بر او می‌خندند و حدس نمی‌زند که خنده‌شان برای آن است که بر سر کارش آرند، چه، رخسار سرخ گشتهٔ دخترانه‌اش را بدان حالت رمیدگی چندان هم زشت نمی‌یابند... می‌پندارد که در چشم دبیران ترحّمی بی‌اعتنا برای کم‌مایگی خود می‌خواند... می‌پندارد که رفیقان پرزورترش ناتوانی او را تحقیر می‌کنند و ترسویی‌اش را برملا می‌سازند: زیرا، او که به افراط عصبی است، در پاره‌ای لحظات ترسو می‌شود؛ و چون غلِ و غشی در او نیست، به این نکته نزد خود اعتراف می‌کند و شرف خود را لکه‌دار می‌شمارد؛ و برای تنبیه خویش پنهانی خود را به بی‌احتیاطی‌های خطرناکی محکوم می‌دارد که عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشاند و حیثیتش را اندکی ـ خیلی اندك ـ در چشمان خود او اعاده می‌کند... این نیکومد[1] خردسال غالباً بر خود و شکست‌های خود است که پوزخند می‌زند! ولی از جهانی که او را چنان که هست از آب و گل درآورده است رنجشی به دل دارد، ـ و پیش از همه از مادرش.

آنت از قیافهٔ دشمنانهٔ او سردر نمی‌آورد... چه قدر این پسر خودخواه است! به فکر کسی جز خودش نیست...

به فکر کسی جز خود نیست؟... چه به سرش می‌آمد، اگر او به فکر خود نمی‌بود؟ چه کسی از او دفاع می‌کرد، اگر او خود نمی‌کرد؟...

مادر و پسر، تنها در خود فرو رفته، روبه‌روی هم می‌مانند. هنگام مهربانی‌ها دیگر نیست. آنت به تکرار گله‌گزاری مادران می‌پردازد:

1: Nicomede.

ـ بچه‌تر که بود چه قدر مهربان‌تر بود!

و اما او با خود می‌گوید که مادران کودکان خود را جز برای تفریح خود دوست ندارند. هر کسی تنها خود را دوست دارد...

نه، هر کدامشان می‌خواستند که دیگری را دوست بدارند. ولی هنگامی که تو در خطری، باید به خودت فکر کنی. نوبت فکر به دیگری پس از آن می‌رسد. اگر تو بگذاری که دیگری به گردنت آویخته باشد، چه‌گونه خواهی توانست خود را نجات دهی؟

آنت که پسرش از او روی‌گردان شده بود، مانند او دل‌سخت کرد. با قلبی که به اختیار خویش به روی عشق بسته بود و جائی به همان نسبت آزادتر، در این هنگام که چیزی نبود تا مهربانیش را تغذیه کند، می‌بایست گرسنگی معنوی و نیاز عمل خود را به چیزی مشغول دارد. آنت سراسر روز کار می‌کرد، سرشب چیز می‌خواند و شب به خواب سنگینی فرو می‌رفت. مارك، پسر کینه‌توز، بر تندرستی این زن نیروسند و بر قدرتی که به ظاهر در او بود تا نگذارد دغدغه بدو راه یابد رشك می‌برد و آن را تحقیر می‌کرد.

با این همه، آنت از محرومیت آن‌که نمی‌توانست رفیقی را در اندیشهٔ خود سهیم سازد رنج می‌برد. او خلاء زندگی را با کار ـ این فراموشی فعال ـ پر می‌کرد... ولی کار برای خودِ کار هم چیزی بس تهی است!... و آن نیروهای بی‌فایده افتاده که در خود حس می‌کنیم، کجا می‌بایدشان فدا کرد؟

فدا کردن!... این نیاز فداکاری را آنت همه جا در پیرامون خود می‌یافت، ـ چیزی غالباً ترحم‌انگیز و گاه پاك بی‌معنی!... زیرا، او که بینندهٔ خوبی بود، پیوسته در طول روز در چهره‌ها و جان‌ها به اکتشاف می‌پرداخت؛ با فرو رفتن در رنج و غمِ دیگران از رنج خود انصراف می‌یافت. شاید، در این مرحله که در نظارهٔ رنج‌ها و خاصّه شکست‌ها و وادادن‌ها قلبش (چنان که خود ادعا می‌کرد) چون سنگ شده بود، کنجکاوی در او بر ترحّم می‌چربید.

در میان زنانی که مانند خود او با جامعه دست به گریبان بودند تا وسیلهٔ معاش

خود را از چنگش بیرون بکشند، چه بسانشان که کوفته و خرد شده بودند، اما خیلی کم‌تر بر اثر خشونت نظام جهان تا از ناتوانی و ترك و تسلیم خودشان! تقریباً همه شان مورد بهره برداری محبتی بودند و نمی‌توانستند از این که بهره برداری شوند چشم بپوشند. پنداری که این یگانه انگیزهٔ زندگیشان بود، ـ که اگر نمی‌بود می‌مردند...

یکیشان خود را در پای مادری پیر یا پدری خودخواه فدا می‌کرد. دیگری در راه شوهری مبتذل یا مردی که فریبش می‌دهد. آن دیگری... (آن دیگری خود منم!)... خود را فدای فرزندی می‌کند که دوستش ندارد، فراموشش خواهد کرد و یا شاید فردا به وی خیانت خواهد ورزید... خوب! چه اهمیتی دارد؟ شادی من در آن است که از او فریب بخورم، بگذارم به من خیانت بکند، از یادم ببرد!... *بلکه من خوشم بیاید که مرا بزنند!...* آه، از این ریشخند، از این فریب!... و آن دیگران بر تو رشك می‌برند، آنان که کسی ندارند تا خود را فدایش کنند! آنان یك سگ، یك گربه، یك پرنده را به همسری برمی‌گزینند!... هر کس بتی برای خود دارد! اگر بت داشتن به هر قیمتی لازم باشد، باز خدای مهربان بهتر! دست کم او بتی نزاده است... خود من هم یکی از آن خود دارم، خدایم، خدای ناشناخته‌ام، حقیقت نهفته‌ام و آن سودا که به جست و جوی وی می‌راندم... شاید این هم فریب باشد! ولی من تنها هنگامی بر آن آگاه خواهم شد که رسیده باشم. و اگر این فریب است، دست کم والاست و به زحمتش می‌ارزد...

آنت در برابر بی‌معنایی پاره‌ای فداکاری‌ها سر به شورش برمی‌داشت. نه، طبیعت نمی‌خواهد آن که بهتر و ارزنده‌تر است خود را فدای آن کند که بی‌ارج است. تازه، اگر هم چنین چیزی بخواهد، چه لازم که من بدان گردن نهم؟... ولی طبیعت چنین چیزی نمی‌خواهد! می‌خواهد که خود را فدای آن کنیم که بهتر و بزرگ‌تر و نیرومندتر است...

فداکاری به هر قیمت، هم در راه آن که بدتر است و هم آن که بهتر است، و شاید بیش از همه در راه آن که بدتر است، زیرا در این صورت فداکاری کامل خواهد بود، فداکاری برای خود فداکاری، ـ آری، چنین چیزی به اندازهٔ کافی با تصوری که مردم از خدا دارند سازگار است!... credo quia absurdum[1] آری، آن

۱: از آن رو ایمان دارم که بی‌معنی است.

سروران و آن هم چاکران!... این خدا درست همان است که در روز هفتم به آسایش نشست، زیرا آنچه را که آفریده بود نیکو می‌یافت. اگر آدمی به گفتهٔ او گوش می‌داد، ارابه‌اش در نخستین گردش چرخ باز می‌ایستاد. هر پیشرفت جهان برخلاف ارادهٔ اوست که صورت می‌گیرد! Fiat[۱] ما ارابه را به پیش خواهیم راند. و اگر می‌باید که له‌مان کند، می‌خواهم که دست کم در حرکت باشد.

برخوردی اندوه‌بار نفرت آنت را برای این قربان شدن‌های بی‌دلیل ـ (آنت از کجا می‌داند؟) ـ کسانی که ارزش بیش‌تری دارند در راه کسانی که کم‌تر می‌ارزند فزونی داد.

در گذشته، برای تدریس فرانسه به گروهی زنان بیگانه در یك موسسهٔ نویی[۲]، آنت خود را با زن جوانی در رقابت دیده بود که چهرهٔ روستایی‌وار و پُراراده‌اش وی را مجذوب کرده بود. آنت کوشیده بود که با او به گفت و گو درآید. ولی آن یك، از سر بدگمانی، جز در این اندیشه نبود که وی را از میدان به در کند. در آن روزگاران، آنت که هنوز به این گونه مبارزه‌ها عادت نداشت و از آن بدش می‌آمد، از خود به درستی دفاع ننموده بود؛ و حتی، در آرزوی آن که دوستی به دست آورد، در برابر رقیب جاخالی کرده بود. این یك اما هیچ گونه حق‌شناسی نشان نداده بود. برایش جز *پولی که به دست می‌آورد* هیچ چیز اهمیت نداشت. موری بود شتابان، حریص در گرد آوردن دانه... آنت علاقه‌ای در او نمی‌انگیخت.

از آن پس او از نظر آنت گم شد؛ و هنگامی که تصادف پس از شش سال آن دو را در برابر هم نهاد، هر دوشان عوض شده بودند. آنت دیگر آماده نبود که سخاوت نشان دهد، یا در مورد کار دیرپسند باشد... زندگی همان است که هست. وسیلهٔ دگرگون کردن در دست من نیست؛ من می‌خواهم زندگی کنم: اول من، بعد تو...

کشش و کوشش در گرفت. کار به درازا نکشید. رقیب در همان وهلهٔ نخست

۱: باشد!
۲: Neuilly، آبادی در پاریس، متصل به بوادوبولونی.

ناك‌اوت[1] شد... چه پیر شده بود! آنت از تباهی رنگ و رویش به تعجّب افتاد. در یاد خود، او را به صورت زن جوان سیاه مویی می‌دید با گونه‌های گل رنگ که مانند نان کشمشی دو سه خال سیاه کوچك بر آن افشانده بود؛ یك دختر خوش بنیهٔ روستایی، کوتاه و فربه، با خطوط باریك و خشك چهره که اگر ظاهر عبوسش نمی‌بود از نوعی خوشگلی بی‌بهره نبود، ـ پیشانی لجوج، حرکت تند، شتاب‌زده در همه حال. و اکنون آنت چهره‌ای لاغر و منقبض می‌دید، با نگاهی سخت، دهانی تلخ، گونه‌ها فرورفته، جوان و پژمرده مانند گیاهی سوخته.

کاری که بر سر آن رقابت داشتند منشیگری یك مهندس بود: در هفته تنها دو روز کار پیش از ظهر برای رسیدگی به نامه‌ها و پذیرفتن مراجعان. آنت در اتاق انتظار به روت گیون[2] برخورد و چشمان بدخواهشان به هم افتاد. روت گیون گفت:

ـ شما برای همین کار آمده‌اید؟ وعده‌اش را به من داده‌اند.

آنت گفت:

ـ وعده‌اش را به من نداده‌اند. ولی من برای همین کار آمده‌ام.

ـ بی‌فایده است، برای آن که به من خواهد رسید.

ـ با فایده یا بی‌فایده، من آمده‌ام. کار به کسی می‌رسد که بگیردش.

پس از یك دم، آنت به اتاق کار مهندس فرا خوانده شد، و مهندس او را انتخاب کرد. آنت به عنوان کارمندی مرتب و با هوش شناخته شده بود.

هنگامی که بیرون آمد، به روت برخورد و با خونسردی از او گذشت. روت نگهش داشت و پرسید:

ـ کار را گرفتید؟

ـ گرفتم.

پیشانی روت به نحو شگرفی سرخ شد. آنت از او انتظار سخن تندی داشت. اما روت چیزی نگفت. آنت به راه خود ادامه داد؛ ولی آن یك به دنبالش بود. از پلکان به زیر آمدند. آنت، پس از آن که به کوچه رسید، برگشت و نگاهی سریع به رقیب شکست خوردهٔ خود افکند؛ و سر و روی وارفتهٔ روت منقلبش کرد. با همهٔ

1: Knock - out.
2: Ruth Guillon.

عزم خود بر آن که سخت‌دل باشد، بازگشت و به او گفت:
- متأسفم. باید زندگی کرد.
آن دیگری گفت:
- اوه، خودم خوب می‌دانم. بعضی‌ها بخت و اقبال دارند! من هرگز ندارم.
لحن گفتارش پاك دیگر بود. دل‌سردی، بدون بدخواهی. آنت حرکتی کرد تا دست او بگیرد؛ ولی روت دست خود را پس کشید.
- خوب دیگر، به دل نگیرید؟ یك روز این یکی بازنده است، روز دیگر آن یکی.
- هر روز که بگیری، من بازنده‌ام.
آنت نخستین برخوردشان را که در آن روت برنده بود به یادش آورد. روت پاسخی نداد؛ با چهرهٔ افسرده در کنار آنت راه می‌رفت. آنت گفت:
- آیا من نمی‌توانم کمکی به‌اتان بکنم؟
بار دیگر سرخی بر پیشانی روت دوید. غرور زخم‌دیده یا هیجان؟ به خشکی گفت:
- نه!
آنت اصرار ورزید:
- با میل این کار را خواهم کرد.
و با حرکتی صمیمانه بازوی او را گرفت. روت که غافل‌گیر شده بود، دست آنت را به حالی عصبی زیر بازوی خود فشار داد؛ و سربرگرداند و لب خود را گاز گرفت؛ سپس برآشفته خود را رها کرد و رفت.
آنت گذاشتش که برود؛ اما با نگاه خود دنبالش کرد. پی می‌برد که در چه حال است؛ آری، انسان حق ندارد ترحّم خود را به کسی که خواستار آن نیست پیش‌کش کند...
چند روزی پس از آن آنت به دکان شیرفروشی رفت و روت را دید که چیز می‌خرید. دست به سوی او پیش برد. این بار روت دست او را گرفت، هر چند با سر و روی یخ بسته. با این همه، تلاش می‌کرد که کم‌تر عبوس بنماید. سخنی چند پیش پاافتاده گفت، و آنت که از این استقبال ناچیز خوشنود بود بدان پاسخ داد. زن‌ها دربارهٔ بهای چیزهایی که می‌خریدند با هم گفت و گو کردند. آنت از آن که روت بیش از او تخم‌مرغ و شیر تازه می‌خرد به تعجب افتاد، اما چیزی از آن

ظاهر نکرد. روت با خودنمایی در برابر او پول به فروشنده می‌داد. آنت به هنگام بیرون رفتن گفت:

ـ زندگی چه گران است!

و تقریباً به عذرخواهی از تخم‌مرغ‌هایی که خریده بود، گفت:

ـ برای بچه‌ام خریده‌ام.

روت هم بادی به گلو افکند:

ـ من، برای شوهرم.

آنت از همه چیز زندگی او بی‌خبر بود. پرسید:

ـ مگر ناخوش است؟

ـ نه، ولی خیلی کم بنیه است.

روت با سرفرازی از مراقبت‌هایی که تندرستی شوهرش ایجاب می‌کرد سخن گفت. آنت که از زودرنجی روت خبر داشت، پرسشی نمی‌کرد و منتظر می‌ماند که خود او بگوید. روت دیگر چیزی نمی‌گفت؛ در کار جدا شدن از هم بودند که آنت به یادش آمد... کاری به روت پیشنهاد کرد ـ بازبینی چیزی که یك بیگانه نوشته بود ـ و این کار را به خود او رجوع کرده بودند، اما او وقت انجام دادن آن نداشت. روت بی‌درنگ حق‌شناسی گرمی نشان داد: در زندگی او پول نقش بزرگی بازی می‌کرد. آنت نشانی خانه‌اش را پرسید، تا اگر سفارش‌های دیگری داشته باشد بتواند به او رجوع دهد. روت دودل ماند، پاسخی طفره‌آمیز داد. آنت با بی‌تابی گفت:

ـ برای این است که فایده‌ای به شما برسانم. در هر حال، خودم فلان جا خانه دارم.

و نشانی خود را گفت. روت هم با بی‌میلی نشانی خانه‌اش را داد. آنت که بدش آمده بود، بر آن شد که دیگر کاری به کار او نداشته باشد.

ولی چند هفته پس از آن، روت به سراغ او آمد. از این که خوش‌رویی نشان نداده بود پوزش خواست. و این بار اندکی (اما نه بسیار) از داستان زندگی خود را با او در میان گذاشت. او از خانوادهٔ کشاورزان ثروتمند بود؛ با پدر خود به هم زده بود، زیرا خواسته بود به پاریس بیاید و در آن جا دبیر بشود. از آن جا که پدر غرورش را زخم‌دار کرده بود، سوگند خورده بود که هرگز هیچ چیز از او قبول نکند. روت بر آن شد که معاش خود را به تنهایی و از دسترنج خود به دست آرد. و

در این کار خود را فرسوده کرد. با همهٔ سخت کوشی، اندیشیدن برایش خسته کننده بود؛ مانند ورزو به وقت شخم زمین، روی کتاب های خود زحمت می کشید؛ خون به شقیقه هایش هجوم می آورد و ناچار می بایست از خواندن دست بکشد. با آغاز بیماری سستی اعصاب، خود را ناگزیر دید که از امتحاناتی که می بایست بگذراند چشم بپوشد. آن گاه به درس های خصوصی روی آورد. و بدین سان با زحمت بسیار موفق می شد که زندگانی خود را تأمین کند. اما در این هنگام به مردی دل باخت که با وی ازدواج کرد و باری اضافی بر دوش او شد. ـ این نکته را خود روت نگفت: آنت از جای دیگری خبر یافت. آنت به اندازهٔ کافی زیرك بود که هم اکنون، طی پرسش های محتاطانه ای که از دوست تازهٔ خود می کرد، به قسمتی از حقیقت پی ببرد. باری، دید که شوهر هیچ شغلی ندارد: او یك «روشنفکر»، یك «هنرمند»، یك «نویسنده» بود. اما آنت درست موفق نشد که بداند او چه می نویسد. آیا شعر می گوید؟... در زمینهٔ شعر، روت بیش از یك زن بورژوای شهرستانی ذوق نداشت. ولی به شعر احترام می گذاشت.

روت برای آن که شوهر «هنرمند» خود را به آنت معرفی کند شتابی نداشت. پس پرده نگهش می داشت. اما از آن پس، روت آنت را بیش تر می دید، بیش از آنچه باید. سرانجام هم با همه گونه ابراز محبت، با آوردن گل و دیگر توجهات که به ندرت به جا بود و حوصلهٔ آنت را به سر می برد، به تنگش آورد. حد وسطی نبود؛ با این زن سودایی، یا هیچ بود یا همه؛ او هرگز دوستی نداشته بود. با کسی هرگز درد دل نکرده بود. از آن دم که مصمّم شد آنت را دوست داشته باشد، او را به تمامی در چنگ گرفت. آنت که از این محبت به ستوه آمده بود، پی می برد که شوهرش نمی باید آن را سبك بیابد.

سرانجام آنت موفق شد که آن پرندهٔ گران بها را غافل گیر تماشا کند: مردی بود بی نمك، بی جُربزه، با چشمان آبی مه گرفته، و به نظر آمد که پنهانی معتاد به افسنطین است. بسیار خودپسند و بسیار کم مطمئن به خویش، پاك کم مایه، نگران عقیدهٔ آنت دربارهٔ خود. زنش را هیچ دوست نداشت، اما به طبعش سازگارتر بود که بگذارد روت نازش را بکشد؛ در سخن گفتن از سلامت خود و از استعدادهای ناشناخته مانده یا از حسادت همکاران، لحنی ناتوان و گله آمیز و تلخ به خود می گرفت... آنت نگاه چشمان روشنش را بر او دوخته بود. ژوزه[1] با او به احتیاط

1: José.

رفتار کرد و در گله گزاری‌های خود، که طنز خاموش مخاطبش در کمین آن بود، از حد اعتدال نگذشت. ولی روت، که قادر به قضاوت نبود، به سرفرازی و با دهان باز گوش می‌داد... ـ «پندارهایی را که درباره‌اش دارد از میان نبریم! روت احتیاج دارد کسی را دوست بدارد، مردی را پناه خودش بگیرد. روح خدمتکاران سودازده در اوست. آماده است زیر پایش بیفتد...» ـ با این همه، اتفاق می‌افتاد که روت با او به سختی پرخاش کند. یك بار که آنت از پلکان خانه‌شان بالا می‌رفت، فریادهای «شاعر» را شنید که آه و ناله سر می‌داد: روت به او سیلی زده بود.

آنت دیگر شك نداشت که بخش عمدهٔ درآمد روت صرف گردش‌ها و گیلاس‌های افسنطین ژوزه می‌شود. ژوزه همچنین در اسب‌دوانی‌ها شرط‌بندی می‌کرد. روت هرگز گله‌ای بر زبان نمی‌آورد؛ با تلاش فراوان پول پس‌انداز می‌کرد تا ژوزه بتواند یك جلد از شعرهای خود را به چاپ برساند. اما او شتابی در نوشتن نداشت. و یك روز که روت به حساب خود رسید، دید که او سه چهارم پول را زده است: مرد مال خودش را دزدیده بود!

آن روز دیگر غرور زن پاك درهم شکست و نزد آنت به بدبختی خود اعتراف کرد. اگر تنها به خود روت مربوط بود، هرگز از آن حرفی نمی‌زد. ولی آخر، سال‌ها بود که روت برای او جان می‌کند ـ (خودش گفته بود: «برای شهرت و افتخار او»!) ـ و این اوست که پایه‌های آن را خراب می‌کند!...

پس از یك بار راز دل گفتن، رازهای دیگر به دنبال می‌آید. آنت سرانجام توانست تقریباً بر همهٔ درد و رنج روت آگهی یابد. تندرستی‌اش از بین رفته بود. روت که هر روز ناتوان‌تر می‌شد، اکنون کم‌تر می‌توانست اندیشه‌های خود را پوشیده بدارد. به تدریج هم که مرگ نزدیك می‌شد پرده از برابر چشمش کنار می‌رفت؛ به پوچی این مرد و قلب تهی از محبتش پی می‌برد. ژوزه دیگر تقریباً هرگز در خانه نبود، زیرا صحبت زن بیمار و غم‌زده را خوش نداشت، و درمی‌رفت.

هنگامی که واپسین روزهای زندگی روت سررسید، دیگر پنداری نداشت. با این همه با غروری صمیمانه تأیید کرد که هیچ پشیمان نیست، و حاضر است بار دیگر از همین راه برود...

ـ *این* مرا کشت. ولی در *این* من زندگی کردم...

روت به چیزی ایمان نداشت، به انتظار چیزی نبود، نه در این جهان و نه در

آن جهان...

به هنگام احتضار، تنها آنت بر بالینش بود. یك حملهٔ مغزی او را از پا درآورده بود...

ژوزه که از نشانه‌های مرگ نزدیك گریخته بود، چند لحظه‌ای پس از آن چهرهٔ ترسوی خود را نشان داد. هیجانی کوتاه به او دست داد. پس از آن که چند قطره اشك ریخت، نخستین حرفش این بود:

ـ ولی، آخر، خدا! کار من چه می‌شود؟

آنت گفت:

ـ یکی دیگر پیدا می‌کنید که به‌تان نان بدهد...

ژوزه نگاهی کینه‌آلود به او افکند.

ولی گذاشت که هزینهٔ کفن و دفن را آنت بپردازد.

آنت، بر بالین زن مرده، می‌اندیشید:

ـ هاه!... او نیرویی از غرور و اراده و فداکاری پارسایانه بود... این نیرو به چه کار آمد؟ چه اسراف‌کاری است! خود را به یك سگ بخشیدن!... بی‌چاره روت، سخت‌دل بود... اما نه به اندازهٔ کافی. باید از این هم سخت‌تر شد...

.

واکنش در برابر فریب‌کاری‌های دل، ـ دل نفرین شده‌ام که جز برای آن نیست که گولم بزند!... مغز من و حواس من می‌خواهند و می‌دانند. اما دل من نابیناست. بر من است که راهش ببرم!... واکنش بر ضد عشق، و بر ضد فداکاری و بر ضد نیکی...

همچنان که در زندگی اجتماعی، در زندگی هر کسی مدهایی برای احساس هست که به دنبال هم می‌آیند بی‌آن که به هم شبیه باشند. به هنگام روایی یك مد، هر کسی در کمال جد بدان کار می‌کند و برای مدهای مسخرهٔ منسوخ جز نظر تحقیر ندارد، و یقین هم می‌داند که مد امروزش بهتر از همه است و همیشه هم خواهد بود. آنت در آن روزگار از مرحلهٔ مد سخت‌دلی می‌گذشت...

ولی آدمی، رختش هرچه باشد، همان می‌ماند که بود. از دیگران نمی‌تواند دست بکشد. پرنخوت‌ترین مردم به توشه‌ای از محبت نیاز دارد؛ و شرایط و احوال هرچه بیش‌تر ناگزیرش کنند که در به روی خود ببندد، به همان اندازه

اندیشهٔ خیانت‌پیشه‌اش برای تسلیم کردنش توطئه می‌چیند.

آنت خود را بس نیرومند احساس می‌کرد. نیرومند از تجربه و از هوش خویش، استوار، آمادهٔ عمل، تهی از پندار. اکنون او مطمئن بود که می‌تواند ـ ضمن کار کردن، البته ـ به اراده خود زندگی کند؛ ولی کار نیز ارادهٔ او بود. ترسی از آن نداشت که برایش پیدا نشود. نیازی به کمك هیچ کس نداشت. هیچ هم نگران آن نبود که پسند افتاد یا نیفتد.

چندی می‌شد که او با رقیبانی از نوع تازه دست به گریبان بود: با مردان. آنت برای آمادگی ورود به دبیرستان و نیز برای امتحانات به پسرها درس می‌داد. موفق هم می‌شد؛ ولی همراه موفقیت، دشمنی کسانی که او برایشان رجحان یافته بود افزایش می‌یافت. آنان می‌پنداشتند که از حق خود محروم گشته‌اند. دیگر سخن از خوش‌آمدگویی مردان دربارهٔ زنان نبود! کسانی که کم‌تر بی‌ملاحظگی نشان می‌دادند مردان زن‌دار نبودند؛ همسرانشان بیش‌تر تحریکشان می‌کردند. به آنت افترا می‌بستند: چه کنایه‌ها که دربارهٔ وسایلی که او برای به دست آوردن بهترین جاها به کار می‌برد نمی‌گفتند! ـ آنت، لبخند جدّی و گیرای خود بر لب، راست به راه خود می‌رفت و اعتنایی به آنچه گفته می‌شد نداشت.

با این همه، در اصل، ـ اگرچه به نحوی ناپیدا، ـ فرسایش این سال‌های دراز کار بی‌امان بر چهره‌اش نقش می‌بست. چهل سالگی نزدیك می‌شد. زندگی، بی‌آن که توجه کنند، گذشته بود. و عصیانی مبهم سر بر می‌داشت... همهٔ این زندگی از دست رفته، این زندگی تهی از عشق، بی‌عمل، بی‌تجمّل، بی‌شادی پرتوان... و همهٔ آنچه او ندارد، آنت برای بهره‌مندی از آن ساخته شده بود!...

بدان اندیشیدن که چه؟ حالا دیگر پُر دیر بود!

پُر دیر بود؟...

بخش سوم

سولانژ[1] چهرهٔ کوچك گرد روستایی‌واری داشت، مانند پیکره‌های سبك گوتیك مریم: سر و رویی هم پیرو هم بچگانه، چشمانی خندان با پلك‌های چین خورده، بینی ظریف، دهن ملوس، چانه کمی درشت، پوستی نرم و خوش رنگ. دوست داشت اندیشه‌هایی جدی، به لحنی جدی، خیلی جدی، بر زبان بیارد، و این به نحوی خنده آور با رخسار مهربان و خنداش که مؤدبانه می‌کوشید چنان نباشد تضاد داشت؛ اما در گفتارش شتاب می‌ورزید، تا مبادا رشتهٔ اندیشه‌های سنجیده‌اش از دست برود: و درواقع هم اتفاق می‌افتاد که او با مغزی تهی از اندیشه در میان گفته‌اش مکث کند:

ـ چه می‌خواستم بگویم؟...

به این پرسش، شنوندگان به ندرت جواب می‌گفتند، چه آن‌ها هم گوش نمی‌دادند. سولانژ از آن سخنران‌های روده دراز نبود که می‌باید گوش به سخنان بی‌مزه‌شان داشت. مغرور نبود و به مهربانی آمده بود از آن که مایهٔ ملال شده است عذرخواهی کند. ولی از آن جا که در سرشت خود از دنبال کردن یك اندیشه عاجز بود، تمایلی ساده‌دلانه به اندیشیدن داشت، با حسن‌نیتی بی‌کران. اما چندان چیزی از آن به دست نمی‌آمد: اندیشه‌ها در نیمه راه می‌ماندند؛ کتاب‌های فاضلانهٔ افلاطون و گویو[2] و فویه[3] را می‌گشود، اما دهانشان هفته‌ها یا ماه‌ها در همان صفحه به خمیازه باز بود؛ طرح‌های بزرگ و زیبای ایده‌آلیستی و نوع‌پرستانه، ـ دربارهٔ تعاون اجتماعی یا دستگاه‌های تازهٔ تربیتی ـ برایش بازیچه‌های فکری بودند که آن‌ها را به زودی در گوشه‌ای زیر مبل‌ها می‌انداخت

1: Solange.

2: Guyau.

3: Fouillé.

و از یاد می‌برد، تا باز تصادفی روی بنماید و آن‌ها را بیابد. سولانژ، این زن نیك‌دل و جوان بورژوا، زنی نرم‌خو، خوش‌رو، خوشگل، سنجیده، متعادل، اندکی فضل‌فروش، بی‌دردسر، بذله‌گو، بی آن که در پی خودنمایی باشد، می‌پنداشت که دارای نیازمندی‌های معنوی است، اما روی هم تنها نیاز بدان داشت که از آرمان و از بسا چیزهای دیگر گپ بزند، آن هم همه در یك سطح، با خاطری آسوده، شسته رفته و پاکیزه، درست و پاك، و پوچ.

او سه چهار سالی از آنت جوان‌تر بود، و در گذشته نسبت به آنت کششی ناسازوار داشت، از آن گونه که سرشت‌های بی‌خطر دربارهٔ سرنوشت‌های خطرناك احساس می‌کنند. این هم درست است که این پدیده‌ها معمولاً از فاصلهٔ دور صورت می‌گیرد. درواقع، از آن جا که در دبیرستان در کلاس‌های مختلف بودند، کم‌تر فرصت یافته بود که به آنت نزدیك شود. همین قدر، چون او را در گذر دیده بود، و چون پژواك‌هایی از گفت و گوی بزرگ‌ترها به گوشش رسیده بود، سولانژ خردسال شیفتگی رمیده‌واری نسبت به همشاگرد ارشد خود داشته بود. اما آنت بدان پی نبرده بود. پس از آن هم، سولانژ یکسر او را از یاد برده بود. شوهر کرد. و خوش‌بخت بود. برای آن که او خوش‌بخت نباشد، می‌بایست که شوهرش مردی غول‌صفت باشد یا سودایی. اما به لطف روزگار، ویکتورموتون شوالیه[1] نه این بود و نه آن! او که پیکرتراش بود، الهام دردسرش نمی‌داد، زیرا درآمدی از مستغلّات و سرمایه‌ای از تن‌پروری داشت. بی‌ذوق نبود، اما هیچ نیاز عاجلی احساس نمی‌کرد تا جز آنچه این یا آن یك از همکاران نام‌آورش در همهٔ اعصار پدید آورده بودند چیزی را در هنر خود بیان کند، یا شیوهٔ دیگری درپیش گیرد. و چون از جاه‌طلبی برکنار و از احساسات تنگ‌نظرانه ـ شاید هم از دیگر انواع احساسات ـ عاری بود، به دیدن آن که میکل آنژ، رودن[2]، بوردل[3]، و حتی آقایانی در مقیاس کوچك‌تر، آنچه را که خود او در تصور داشته بدان خوبی و بدان کمال در بیان آورده‌اند خوشنودی بی‌غشی بدو دست می‌داد: زیرا او هواخواه روش التقاطی بود و خواستهٔ خود را از همه جا فراهم می‌کرد. در چنین حال با سعادتی، به راستی به زحمتش نمی‌ارزید که او خود را با آفرینش هنری

1: Victor Moutun - chevalier.

2: Rodin.

3: Bourdelle.

خسته کند، جز از آن رو که این کار مزهٔ بیش‌تری به لذتش می‌داد: پندار ستایش‌آمیز آن که او هم از خانوادهٔ هنر است. او آن احترام و دل‌سوختنی را که گمان می‌کرد می‌باید به قهرمانان هنر و ناکامی‌هایشان نشان دهد به رغبت به حساب خود می‌گذاشت، در این ناکامی‌ها ـ البته از دور ـ سهیم می‌شد؛ و چهرهٔ شکفته‌اش به هنگام گوش دادن به پیانوی زنش که آرام و سر به راه سونات پاتتیک[1] را اجرا می‌کرد به زور حالت اندوه عبوسی به خود می‌گرفت: (زیرا بتهوون نیز از همان خانواده بود). ـ سولانژ به تمامی به نیازهای خانگی او پاسخ داده بود. محبتی آسوده، نیك دلی آسان، خویی نرم و هموار و دمساز، ایده آلیسمی در چهار دیوار اتاق که چون باد می‌وزد یا کوچه گلناك است خطر نمی‌کند و بیرون نمی‌رود، گرایشی به تحسین، چیزی که زندگی را بس آسان می‌نماید! ـ باری، در یك کلمه که گویای همه چیز است: *امنیت خاطر*، آرمان حقیقی و ناگفته‌شان... و این را امکانات ثروت و عواطف قلبشان در اختیارشان می‌گذاشت: از نگرانی‌های مادی درامان بودند؛ و بیم آن هم نبود که تشویش و دغدغه را به خانه خود راه دهند.

با این همه، آنت را بدان جا راه دادند. اگر می‌توانستند حدس بزنند که این Frausorge[2] چه مایع عناصر آشوب در خود داشت، سخت ناراحت می‌شدند. ولی آن‌ها این را هرگز ندانستند. از آن معصومانی بودند که با چیز منفجر شونده‌ای بازی می‌کنند: اگر بدانند چه در دست دارند، دچار حملهٔ عصبی می‌شوند. ولی چون چیزی نمی‌دانند، پس از آن که به سیری دل بازی کردند، می‌روند و بی‌هیچ نیت بدی آن را به آرامی در باغچهٔ دوستشان جای می‌دهند. ـ آنان آنت را در باغچهٔ خانوادهٔ ویلار[3] جای دادند.

وقتی که سولانژ آنت را بازیافت، دردم احساس دیرین خودرا دربارهٔ او بازیافت: دل‌باختهٔ او شد. مانند همه کس از زندگی «نامرتب» آنت خبر داشت. اما چون زنی مهربان بود، ـ هر چند بی‌عمق، و از این رو برکنار از عفت‌فروشی ـ

1: Sonate Pathetigue.

۲: بانوی پر دغدغه.

3: Villard.

درباره‌اش قضاوت بد نمی‌کرد. باید گفت که آنت را درست نمی‌فهمید. با گرایشی که به چشم‌پوشی داشت، و این خوش‌آیندترین جنبهٔ سرشت دل‌پسند او بود، می‌پنداشت که بی‌شك آنت قربانی شهوت مردی شده است، یا آن که انگیزه‌هایی جدی داشته است که بدان گونه رفتار کند که کرد، و به هر حال این کار به کسی جز خود او مربوط نیست؛ و از قضاوتی که مردم دربارهٔ آنت داشتند برآشفت. سولانژ، پس از دیدار مجدد با دوست، در پی کسب اطلاع برآمد و به دلاوری و از خود گذشتگی آنت پی برد؛ و تحسینی پر شور در او گُر گرفت. این یکی از سودازدگی‌های ادواری او بود که تا یك چند جایی برای هیچ احساس دیگر باقی نمی‌گذاشت. شوهرش، که او از شور و اشتیاق خود وی را نواله می‌خوراند، در این گُر گرفتن فرصت دیگری یافت تا از نجابت قلبی آنت، و نیز از آنِ زنِ خویش، و همچنین از آنِ خودش به رقت درآید. (آیا چیزی هست که ذوق زیبایی اخلاقیمان را بهتر از آن به ما بچشاند که دربارهٔ زیبایی اخلاقی دیگری به شوق آییم؟) میان دو همسر دربارهٔ آنت مسابقه‌ای از نیات بزرگوارانه درگرفت. آری، نمی‌توان این زن بی‌چاره را که قربانی ستم اجتماعی شده است تنها و محروم از همدردی و محبت گذاشت! زن و شوهر به دیدن آنت تا طبقه پنجم ساختمان خانه‌اش رفتند. در حالی غافل‌گیرش کردند که سرگرم رفت و روب بود. از این رو باز دل‌انگیزترش یافتند، و برخورد سردش در دیده‌شان نمودار وقاری شایان تحسین آمد. و تا از او قول نگرفتند که در یکی از شب‌های آینده با پسرکش برای یك شام کاملاً خصوصی نزدشان خواهد آمد ترکش نگفتند.

آنت از این دوستی تجدید شده کم‌تر خوشنود بود. پی می‌برد که بی‌مزه است. این سال‌های تنهایی معنوی شامهٔ تیز وحشیان بدو داده بود. خوب نیست که انسان از معاشرت مردم پُر برکنار بماند: بازگشت به سویشان برایش زحمت خواهد داشت؛ زیرا او دیگر بوی لاشهٔ مرده را در زیر گل‌ها می‌شنود. آنت در محیط آسودهٔ موتون شوالیه‌ها خود را راحت نمی‌یافت؛ بر خوش بختیشان در زناشویی رشك نمی‌برد... «ملایم، ملایم، ملایم...» چنان که در آثار مولی‌یر[۱] آمده است... نه، سپاس گزارم! به کار من نمی‌آید!... آنت در چنان مرحله‌ای بود که نیاز به وزش بادهای تند زندگی داشت...

1: Moliere.

خوب، هرچه رضای دل اوست! سولانژ، با همه ملایمت خود، آن همه را برایش فراهم خواهد ساخت...

آنت برای رفتن به دعوت شام رخت می پوشید. آن شب می بایست در خانهٔ موتون شوالیه‌ها دوستانی را که سولانژ مدام از ایشان سخن می گفت ملاقات کند: دکتر ویلار، جراح آلامد، با نام و آوازهٔ پر صدا، و زن جوان دل‌ربایش. آنت پریشان بود... «چه طور است که نروم؟...» امکان داشت که نامهٔ مختصری بنویسد و عذر بخواهد. ولی مارك، که از تنها ماندن با مادر خود ملالت داشت از هر بهانه‌ای که برای بیرون رفتن پیش می‌آمد خوش‌حال می‌شد. آنت نخواست که او را از این سرگرمی محروم کند. از آن گذشته، خود را غیر منطقی می‌یافت... «چه؟ از چه تشویش داری؟»... گویی دلش گواهی بد می‌داد... چه احمقانه! آن هوش عقلایی که در او با غریزه‌هایی همخانگی داشت که وقعی بدان نمی‌نهادند، او را بر آن داشت که شانه‌ها را بالا بزند. آرایش خود را به پایان رسانید و بازو به بازوی پسرش به خانهٔ سولانژ رفت.

غریزهٔ خرافه‌پرست برای گرفتن انتقام چندان به انتظار نماند. درواقع، به تحقق پیوستن گواهی دل معجزه نیست. گواهی دل نوعی آمادگی قبلی است برای چیزی که می ترسیم پیش بیاید. درنتیجه، اگر از آن خبر دهد کار جادوگری نیست. بهتر است بگوییم کار آبیاب[۱] است: با نزدیك شدن به چشمه، لرزشی آگاهش می‌کند که آب در کار روفتن خاك است.

در آستانهٔ سالن، آنت دلش آگهی داد؛ ولی او ابرو درهم کشید و همین که به درون رفت آرام گرفت. پیش از آن که سولانژ فیلیپ ویلار را به او معرفی کند، آنت به یك نظر درباره‌اش قضاوت کرد: از او خوشش نیامد و از آن خود را سبك‌بار یافت.

فیلیپ هیچ زیبا نبود. کوتاه، تنومند با پیشانی برآمده برفراز چشم‌ها، آرواره‌های درشت، ریش کوتاه نوك تیز، نگاه آبی پولادین. سخت بر خویشتن مسلط بود؛ سردی مؤدب و آمرانه‌ای داشت. سر میز در کنار آنت نشسته، گفت و

۱: این جا رومن رولان با واژه‌های Sorcier (جادوگر) و Sourcier (آبیاب) بازی کرده است.

گوی دوگانه‌ای را دنبال می‌کرد: یکی همگانی که سولانژ به شیوهٔ دم بریدهٔ خود رهبری می‌کرد، و دیگری آن که در فاصله‌های صحبت با پهلونشین خود داشت. در هر دوشان همان گفتار موجز و صریح و برنده را به کار می‌بُرد. هرگز دچار تردید نمی‌شد، نه در کلام و نه در اندیشه. آنت هر چه بیش‌تر می‌شنید، دشمنی بیش‌تری درباره‌اش احساس می‌کرد. به گفته‌های او از زیر نقاب بی‌تفاوتی خشك و دیرجوشی پاسخ می‌داد. به نظر نمی‌رسید که او برای آنچه آنت می‌گفت چندان ارزشی قایل باشد. بی‌شك او آنت را ازروی تمجیدهای بی‌مزه‌ای که سولانژ از وی کرده بود می‌شناخت. به زحمت اگر مؤدّب بود. و این تعجبی برنمی‌انگیخت. همه به رفتار خشن او خو گرفته بودند. ولی آنت آن را با بی‌تابی تحمّل می‌کرد. آنت از گوشهٔ چشم، بی‌آن که به نظر آید که می‌بیندش، یکایك خطوط چهره‌اش را بر می‌رسید؛ و از آن میان یکی هم نمی‌یافت که پسندش افتد. با این همه، تأثیر کلی به هیچ رو حاصل جمع تأثیرهای جزئی نبود. و هنگامی که آنت بی‌هیچ آشوبی به پایان بررسی خود می‌رسید، از نو آشوب خود را باز می‌یافت. یك حرکت دست، یك چین خوردگی صورت... آنت از او می‌ترسید. و می‌اندیشید: «به خصوص، نباید که او مرا ببیند!»...

سولانژ از نویسنده‌ای سخن می‌گفت که استعدادی در زمینهٔ اشك داشت.

فیلیپ گفت:

ـ چه استعداد قشنگی! تازه در خود زندگی اشك ارزشی ندارد. ولی من در هنر نفرت‌انگیزتر از این چیزی نمی‌بینم که کسی اشك را در بطری عرضه کند.

خانم‌ها اعتراض کردند. خانم ویلار می‌گفت که اشك ریختن یکی از لذت‌های زندگی است، و سولانژ اشك را آرایهٔ روح می‌دانست.

ویلار از آنت پرسید:

ـ خوب، شما چه، اعتراض ندارید؟ شما هم اشك را از فروشنده‌اش می‌خرید؟

آنت گفت:

ـ اشك‌های خودم برایم کافی است. احتیاجی به اشك دیگران ندارم.

ـ پس شما از مایهٔ خودتان می‌خورید؟

ـ شما وسیله‌ای دارید که از شرّ آن خلاصم کنید؟

ـ سخت دل باشید!

آنت پاسخ داد:
- در کار یاد گرفتن هستم!
ویلار زیر چشمی نگاه سریعی به وی افکند.
دیگران همچنان سرگرم عرضه داشت احساسات خود بودند. فیلیپ به آنت گفت:
- ها، مثلاً این مردك از آن‌هاست که باید یادش داد.
(و با گوشهٔ چشم مارك را به آنت نشان داد که سیمای پُرتحرکش هیجانات گوناگونی را که پهلونشین زیبایش، خانم ویلار، در او برمی‌انگیخت با ساده‌دلی نمایان می‌ساخت.)
آنت گفت:
- می‌ترسم از هم اکنون استعداد فراوانی در این زمینه داشته باشد.
- چه بهتر!
- چه بهتر کسانی که بر سر راهش هستند؟
- زیر پاشان بگذارد و بگذرد!
- شما با دل آسوده حرف می‌زنید!
- چاره نیست، خودتان را کنار بکشید.
- برخلاف طبیعت است!
- نه، آنچه برخلاف طبیعت است، دوست داشتن بیش از حد است.
- بچهٔ خودم؟
- هرکه می‌خواهد باشد، به خصوص بچهٔ خود انسان.
- او به من احتیاج دارد.
- نگاهش کنید! آیا هیچ به فکرتان هست؟ برای یك خرده نان که بتواند در کف دست زنم بخورد، منکر شما می‌شود.
انگشتان آنت روی سفره منقبض شد... آخ! چه قدر از او بدش می‌آمد!... ویلار انگشتان او را دیده بود...
آنت گفت:
- من برای آن به وجودش نیاورده‌ام که از او چشم بپوشم.
ویلار پاسخ داد:
- شما به وجودش نیاورده‌اید. طبیعت به وجودش آورده است. طبیعت شما

را به کار گرفته، پس از آن دورتان می‌اندازد.

ـ من نمی‌گذارم که دورم بیندازند.

ـ پس، آمادهٔ جنگ؟

ـ آمادهٔ جنگ!

ویلار از روبه‌رو نگاهش کرد. گفت:

ـ شکست می‌خورید.

ـ می‌دانم. انسان همیشه شکست می‌خورد، ولی اهمیتی ندارد! مبارزه می‌کنیم.

چهرهٔ آنت، زیر نقاب خونسردی، از مبارزه جویی شکفته بود. ولی نگاه آبی ویلار به یکباره از این چشم‌ها گذر کرد. آنت خود را لو داده بود.

فیلیپ ویلار خشن بود. خشونت پاره‌ای از نبوغش بود. و او آن را به یك اندازه در درمانگاه و در تشخیص برق آسای بیماری‌ها و دقت و درستی حرکات دستش در تالار عمل نشان می‌داد که در کارهای زندگی یا در تصمیم‌هایش. او که عادت داشت به یك نگاه در ژرفای تن آدمی بخواند، بی‌درنگ آنت را به تمامی دریافت، ـ آنت با سوداهایش، با غرور و با آشوبش، با مزاج و سرشت پرتوانش. و آنت حس کرد که او را در چنگ گرفته‌اند. بی‌درنگ کلاه خودش را به پایین سراند و لبهٔ آن را به زیر آورد و، با خشم سرخوردگی، دیگر جز زره یخ بسته‌ای در برابر نگاه حریف نگذاشت. از فشردگی قلب خویش، آنت اکنون می‌دانست که دشمن آن جاست. دشمن؟ آری، عشق... (این واژه بی‌مزه که بس دور از آن نیروی بی‌رحم است!...) در برابر علاقهٔ ناگهانی که در فیلیپ بیدار شد و او بدان پی برد، آنت با خشکی طنزآمیزی پیش آمد که به خوبی کینه‌اش را پوشیده نمی‌داشت. و همین خود کار لو رفتن او را به پایان رساند. آنت بیش از اندازه بی‌غش و بیش از اندازه سودایی بود. نمی‌توانست چهره سازی کند. همان برانگیختگی کینه‌اش تا ژرفای وجودش را نمایان می‌ساخت. ـ فیلیپ تنها کسی بود که می‌دید. دیگر درصدد برنیامد که گفت و گو را از سر بگیرد: بسش بود؛ و در همان حال که با سر و روی بی تفاوت یکی از داستان‌های تلخ و دل‌نشین خود را که نشان از تجربهٔ دشوار خود او داشت برای حاضران می‌گفت، زنی را که می‌بایست در تصرّف آرد با نگاه می‌سنجید.

از حاضران هیچ کس متوجه چیزی نشده بود. سولانژ و شوهرش با تأسف به

خود می‌گفتند که آنت و فیلیپ هیچ پسند هم نیستند: خوی و خصالشان هیچ چیز مشترکی با هم ندارند گرچه آن‌ها با دعوت آنت و خانوادهٔ ویلار جز در پی آن نبودند که آنت و خانم ویلار را به هم نزدیك کنند: «راستی که برای هم ساخته شده‌اند»؛ و در این زمینه با خوشوقتی دیدند که به اشتباه نرفته‌اند.

نوئمی ویلار[1] زن دل‌فریبی از سفیدپوستان مستعمرات بود، با استخوان‌بندی ریزه، تن گوشتالو و زرین مانند کبوتر بریان شده، چشمان ماده آهو، بینی قلمی، گونه‌ها لاغر، با دهانی کوچك و پیش آمده، گویی برای قاپیدن، پستان‌هایی جوان و گرد و صاف که سخاوتمندانه به تماشا می‌گذاشت، بازوانی نازك‌تراش، کمر باریك، پا کوچك، اندام‌ها ظریف. ادای زن بچه سال درمی‌آورد، با همان شورهای بلهوسانه، سستی و بی‌حالی، جهش‌های محبت، خنده، گریه، و سخنانی نوك زبانی. موجودی به نظر می‌آمد شکننده، زودجوش، حساس و نه چندان باهوش. اما یکسر به خلاف این بود. اندیشمند بود و شهوانی، خشك و سودازده، به همه چیز توجه داشت. همه چیز را حساب می‌کرد، خستگی‌ناپذیر بود، نشکن و شکننده، آری، همچون شاخ بید که خم می‌شود و ـ بینك! ـ همچون شلاق ضربه می‌زند، چیزی ساخته شده از ساروج با روکش نرمی از مینا: (و تنها خود او می‌توانست بگوید که چنین لعاب ظریفی به بهای چه نیرو و چه زحمتی تمام می‌شود). ـ و اما هوش، نوئمی چندان هوش داشت که می‌توانست قرض دهد: ذخیره‌اش در بانك بود؛ اما آن را جز برای یگانه چیزی که بدان علاقه‌مند بود به کار نمی‌گرفت: شوهرش، که نوئمی غیورانه در تملّك خود گرفته بود. زناشوئیشان از جانب هر دو سودای عقل و احساس بود، ـ هم کام‌جویی، هم خودنمایی. عزم نوئمی برای تصاحب فیلیپ بر انتخاب این یك و حتی توجهش به نوئمی بسی تقدّم داشت. این مرد که مانند برخی از همکاران نام بردار پاریسی خود با شور و تاب یکسانی فعالیت خرد کنندهٔ حرفه‌ایش را با شرکت بی‌وقفه در پذیرایی‌های زندگی اعیانی توأم می‌کرد، باز فرصت آن یافته بود که چنان که می‌گویند قهرمان چندین داستان عشقی باشد. شهرت پیروزی‌های او در تکوین عشق دیوانه‌وار نوئمی و آرزوی مصمّمانه‌اش برای در چنگ گرفتن او و تنها برای خود نگه داشتن کم مؤثر نبود. فیلیپ در مورد زن‌ها به هوش اهمیّتی

1: Noémi Villard.

نمی‌داد. زن را چنان می‌خواست که خوش اندام باشد و تندرست، پرازنده، احمق. دوست داشت بگوید که زن هرگز آن قدر که می‌باید احمق نیست. نوئمی هیچ احمق نبود، ولی چه مانعی داشت! زنی که خواستار مردی شد، در برابر آینه همان صورت معنوی یا همان چشمانی برای خود درست می‌کند که مرد می‌خواهد. نوئمی با پیکر جوان خویش و با ستایشگری از فیلیپ او را مست می‌کرد. حریصانه او را در خود فرو برد.

ولی معشوقه بودن آسان کاری نیست. باید نوعی نبوغ به کار بست. هرگز هم فرصت آسایش نیست! پس از یك دوران طولانی بندگی در جانبهٔ عشق، فیلیپ کم‌کم خسته می‌شد. نوئمی که در پی بردن به کوچك‌ترین نشانه‌های دگرگونی در قلب شوهر و عاشق خود سرعت شگرفی داشت، تنها به یك چشم می‌خوابید، او که همواره از رشك در بیدارباش بود، بی‌آن که فیلیپ توجه یابد، خطر را به یك ضربت دست از سر راه خود دور می‌کرد. و با طعمهٔ کام‌بخشی و با حیله‌سازی که در او بود یار دیگر مردی را که آمادهٔ گریز بود به دام می‌کشید. این کار در آغاز به بازی می‌مانست. ولی مدتی دراز بدین حال نماند. نوئمی، حتی بیش‌تر از فیلیپ، می‌بایست مراقب خود باشد، همیشه توجه داشته باشد، و برای ترمیم ویران‌گری‌های پیش‌بینی نشدهٔ دقایق خیانت‌پیشه، برای ترمیم ویرانی‌های متحتم روزها و سال‌ها، همیشه آماده باشد. او دیگر همهٔ شادابی نخستین را نداشت؛ رنگ رویش کدر گشته بود، ظرافت چهره سر به خشکی می‌زد، سینه چربی می‌انباشت، طرح بی‌غش گردن در خطر بود. هنر بزك به یاری شاهکار به خطر افتاده می‌شتافت، و حتی بر دل‌ربایی‌هایش می‌افزود. اما پیوسته در چه فشار روحی می‌بایست به‌سر برد! کوچك‌ترین لحظهٔ سهل‌انگاری راز او را به چشم تیزبین سَردَرَش، که دیگر هم از یادش نمی‌برد، فاش می‌کرد. نوئمی هرگز نمی‌بایست بگذارد که غافل‌گیر شود! چه فاجعه‌ای، آن‌روز بامداد که یکی از دندان‌های کوچك پیشینش در فك بالا شکست! نوئمی نیمی از روز رو نهفته و نزد دندان‌ساز به‌سر برده بود، ـ و به هنگام بازگشت، فیلیپ دیدش که لبخند بی‌خدشه‌اش را به رخ وی می‌کشد؛ و بدگمانی دیگری جز آنچه از حسد سرچشمه می‌گرفت در او بیدار نشد. (اما بدگمانی و رشك شوهر کم‌تر مایهٔ وحشت است تا دندان شکسته!...) می‌بایست بازی به احتیاط کرد. فیلیپ از آن شوهرانی نبود که بتوان آسان فریبش داد. خود او اهل بخیه بود. هرگاه که او یکی

از آن نگاه‌های «اشعهٔ ایکس» خود را بر نوئمی می‌دوخت، (و این نامی بود که نوئمی به خنده به نگاه شوهرش می‌داد تا خود را فریب دهد)، و با آن سراپایش را وارسی می‌کرد، نوئمی همیشه دچار تپش قلب کوچکی می‌شد. از خود می‌پرسید: «آیا می‌بینید؟» آری، فیلیپ می‌دید؛ اما به روی خود نمی‌آورد. در نظرش بزك نوئمی جزئی از طبیعتش بود؛ و همین قدر که نتیجه‌اش پسند دل او بود، همه چیز درست بود. اما وای از آن روز که نتیجه ناموفق از کار درآید!... نوئمی دو شب نمی‌توانست به اطمینان پیروزی خود آسوده بخوابد. با هر فردای دیگری، می‌بایست از نو پیروز شود. و مجاز هم نبود که خود را پریشان خاطر باز نماید. برای آن که خوش‌آیند سَروَر خود باشد، همیشه می‌بایست خود را شاد و جوان و شکفته نشان دهد. و این، گاه توان‌فرسا بود! در پاره‌ای لحظات ماندگی که می‌دانست کسی نمی‌بیندش، نوئمی، چین عبوسی میان چشمان، با لبخندی منقبض و لبانی سرخ خون چکان، خود را در فرو رفتگی نیمکت وامی‌داد... ولی این ناتوانی روحی هرگز بیش از یك یا دو دقیقه طول نمی‌کشید. می‌بایست باز به راه افتاد و او به راه می‌افتاد. جوان، شاد، شکفته... برای چه نه؟ نوئمی خود چنین بود. او را داشت. او را از چنگ نمی‌داد... و از آن گذشته، در برابر سَروَری که نمی‌توان چشم از او پوشید و تعدّی از حدّ می‌گذراند، امکان انتقام هست... هیس، کافی است! نوئمی رازهایی در چنته دارد... خودش اگر بخواهد، ساعتی دیگر، از آن سخنی خواهیم گفت... اما اکنون نوئمی خندان است، آن هم تنها نه از نوك دندان؛ نوئمی خرسند است، هم از خود و هم از او؛ مطمئن است. او را در چنگ دارد! ـ و طبعاً، در همین هنگام است که فیلیپ از چنگ او به‌در می‌رود... پس، همهٔ استادی او بیهوده بود! همهٔ زحمت‌هایش بیهوده بود! همیشه باید لحظه‌ای فرا رسد که توجه در انسان سست شود. حتی آرگوس[1] به خواب رفت. و پرندهٔ در قفس مانده، قلب عاشق پای بسته، آزادی خود را باز می‌ستاند.

براثر یکی از خبط‌هایی که طبیعت بدان معتاد است ـ (و این دلالهٔ مهربان سود خود در آن می‌بیند) ـ نوئمی تنها یك بار زنی را خالی از بدگمانی نگریست. و این زن آنت بود.

او بر این اطمینان فریبنده تکیه می‌کرد که فیلیپ از زن‌های روشنفکر بیزار

۱: Argus، شاهزادهٔ افسانه‌ای که صد چشم داشت و پنجاه از آن همیشه باز بود.

است. از این رو، آنت آخرین کسی بود که می‌توانست مایهٔ نگرانی‌اش باشد. نوئمی به قیاس تن و اندام رقیبان گذشته و آنچه از خودش در ذهن داشت، برای خود از زنی که می‌توانست شوهرش را از او بدزدد تصویری درست کرده بود.چنین زنی را مانند خود کوتاه می‌دید، با موهای روی هم مشکی، زنی به یقین قشنگ، ظریف، عشوه‌گر، که می‌داند چه‌گونه از امتیازات خود بهره برگیرد. فیلیپ عقیدهٔ طنزآمیزی ابراز می‌کرد که چون زن منحصراً برای کام‌جویی مرد ساخته شده است، می‌باید در زندگی معاصر یك چیزك زینتی باشد با ساختی بسیار دقیق، اما طوری که آسان بتوان با آن ور رفت، و بی‌آن که جای بسیاری بگیرد بتواند به نحو دل‌پذیری سالن و اطاق خواب را بیاراید. او زن‌های بلندبالا را دوست نداشت، و به ظرافت و رعنایی بیش‌تر اهمیت می‌داد تا به زیبایی. و اما از نظر هوش و خصال معنوی، می‌گفت که هرگاه بدان نیازی احساس کند آن را نزد مردان می‌جوید، و تنها هوشمندیی که از زنان توقع دارد «هوشمندی تن» است. نوئمی در این زمینه او را خلاف نمی‌کرد: خود با چنین تصویری مطابقت داشت. آنت اما با آن مطابقت نداشت. بلندبالا و تنومند؛ و به وقت استراحت، که هیچ چیز شوری در او برنمی‌انگیخت، زیبایی‌اش سنگین می‌نمود، و (هنگامی که خود نمی‌خواست) عاری از ظرافت بود؛ او ژونن[۱] بود در کالبد مادّه گاو جوانی که در چمنزار چرت می‌زند. نوئمی او را اطمینان‌بخش یافت؛ و این نکته که آنت چهرهٔ یخ بسته‌ای به فیلیپ نشان می‌داد، از دیدهٔ نوئمی جاذبه‌ای هم به او بخشید. از سوی دیگر، آنت که به خوشگلی در زنان سخت حساس بود و به دوست داشتن آنچه به خود او نمی‌مانست گرایشی داشت، شیفتهٔ نوئمی شد. آنت، هنگامی که با او به گفت و گو درآمد، نشان داد که او نیز هر زمان که دل‌خواهش باشد لبخندی افسونگر دارد. از این همه چیزی از نظر فیلیپ پنهان نماند؛ و آتش عشق نوزادش از هر دو چهرهٔ آنت مایه گرفت، هر چند که از آن دو یکی برای فیلیپ نبود... (برای فیلیپ نبود؟... عشقی که واپس می‌زنند، برای باز آمدن به جایی که از آن رانده شده است حیله‌های پس زیرکانه‌ای دارد!...) در همان زمان که آنت فیلیپ را از غوررسی در اندیشهٔ خود منع می‌کرد و در پس ناخوش‌آیندترین چهره‌های خود سنگر می‌گرفت، بدش نمی‌آمد که فیلیپ بتواند

۱: Junon، زن ژوپیتر و الههٔ زناشویی.

از فراز دیوار دل‌رباترین چهره‌اش را هم ببیند... فیلیپ خوب دیده بود. از آن گوشهٔ سالن، همچنان که آزمایش تازه‌ای را برای میزبان خود شرح می‌داد، نگاهش به زنش بود که برای او کار می‌کرد. آنت و نوئمی آنچه از فریبندگی و نوازشگری داشتند نثار هم می‌کردند، ـ و در این زمینه، نوئمی هرگز کمبودی نداشت؛ اما آنت، اینك احساس بفرنجی بدو الهام می‌بخشید که دغدغهٔ خاطرش از فیلیپ با آن بیگانه نبود. و گوشش، در آن گوشهٔ سالن، به صدای بُرّایی می‌رفت که می‌دانست شنونده دارد...

آنت از او بدش می‌آمد، بدش می‌آمد... فیلیپ آن ژرف‌ترین بخش سرشت واپس زدهٔ آنت بود، ـ آن که آنت می‌خواست واپس بزند، ـ سرشتی بدکار و نیرومند: غروری سخت‌دل و آمرانه، نیاز تسلط، توقعات اراده، توقعات هوش، و همچنین از آن تن شهوت‌پرست و تندخو، سوادی بی‌عشق که نیرومندتر از عشق است. و چون آنت از این دام و دد روح در خود بیزار بود، در او هم از آن بیزار بود. ولی این پای نهادن در میدان نبردی نابرابر بود. دو دشمن بر ضد آنت: او و آنت.

فیلیپ ویلار از یکی از خانواده‌های قشر پایین بورژوازی برخاسته بود. پدرش در یکی از شهرهای کوچك شهرستان فرانش کونته[1] چاپخانه داشت. مردی بود فعّال، پُر جنب و جوش، بی‌باك، که هم نیروی کار در او بود و هم آن بی‌پروایی اخلاقی که برای موفق شدن در صحنهٔ وسیع‌تری لازم است؛ ولی او هیچ موفق نشد: زیرا برای موفق شدن مرزی در بی‌باکی هست که باید بدان رسید اما از ان در نگذشت، و او همیشه از این مرز در می‌گذشت. گردانندهٔ یك روزنامهٔ محلی که بر آب‌های گل‌آلود سیاست شناور بود، جمهوری‌خواه طرفدار گامبتا[2]، سخت مخالف کشیشان، سردمدار بزرگ معرکه‌های انتخابات، او یك بار در زمینهٔ هتاکی و باج‌خواهی از آنچه قانون (نه! عرف و عادات) مجاز شمرده است پیش‌تر رفت، و چون محکوم شد، کسانی که او در خدمتشان بود از او بریدند، و او که

۱: Franche - Comté، شهرستانی در شرق فرانسه که مرکز آن شهر بزانسون Besancon است.
۲: Gambetta، مرد سیاستمدار فرانسوی که در پایان امپراطوری دوم و آغاز جمهوری سوم در کارها مؤثر بود (۱۸۸۲ ـ ۱۸۳۸).

بدتر از همه بیمار گشته بود، خود را ورشکسته و ناگزیر از فروش چاپخانه دید؛ و اکنون که دیگر وسیلهٔ آن نداشت که به کار کسی آید یا کسی را بترساند، در تاختن بر او همهٔ کینه های محلی پوزه بند و افسار گسیختند. آن گاه او دیوانه وار، به سان گرگی، بر ضد بیماری و فقر و بدخواهی مردم دست و پا زد. خشم درماندگی حالش را بدتر از بد کرد، و او در حالی که تا واپسین دم دود کینهٔ بی رحمانهٔ خود را نسبت به خیانت همراهان سابق بیرون می‌داد جان سپرد. پسرش در آن زمان ده سال داشت. و هیچ چیز از این لعن و نفرین پدر برایش ناشنیده نماند.

مادرش، زن روستایی غیرتمندی از کوهستان ژورا[1] که به مبارزه با خاك کم حاصل سیلی خوردهٔ بادهای سخت خوگیر بود، به عنوان خدمت کار روزمزد و رخت‌شوی کنار جو به کار پرداخت و دشوارترین کارها را برعهده گرفت؛ و او که مانند مادیان‌های پرش[2] خوش بنیه و پر زور بود، کار را به اندك زمانی با چهار دست و پا با کالبد آهنین خود از پیش می برد، پول دوست، اما دقیق و درستکار بود، بر خود سخت می گرفت، خسیس بود. مردم از او می ترسیدند و خواستارش بودند: زبان گزندهٔ ترسناکی داشت که مهارش می کرد؛ همه می‌دانستند که او از طریق شوهر درگذشتهٔ خود بر رازهای بسیاری از خانواده ها آگهی دارد؛ و او گرچه از آن بهره نمی‌جست، اما در اختیارش داشت: از این رو به احتیاط نزدیك تر می دیدند که در برابر خدماتش پولی به او بدهند تا از آن چشم بپوشند. با روحی فارغ از وسواس، و در عمل دقیق و سخت گیر؛ آتشی تیره گون، ـ (آری در این نژاد چیزی از خون اسپانیایی مانده است) ـ سودای انرژی بی پایان، توأم با بی باوری گولوایی[3] که به هیچ چیز اعتقاد ندارد اما چنان عمل می کند که گویی رستگاری یا عذاب آن جهانی در پایان کار است. این زن جز پسر خود کسی را دوست نداشت. و چه وحشی‌خو دوست داشتنی! از آنچه از گفتنش در برابر دیگران خاموش می‌ماند چیزی را بر پسرش پوشیده نمی‌داشت: با او همچون شریك خود رفتار می کرد. تنها برای او جاه طلب بود: خود را فدا می کرد، و او نیز می بایست خود را فدا کند فدای چه؟ فدای انتقام خود (خود؟ آری، خود، انتقام پسر، انتقام مادر، هر دو یکی است!) مهربانی نه، ناز و نوازش نه، و به ویژه آه و

۱: Jura، رشته کوه‌هایی در مغرب و مرکز اروپا ـ از جمله در شرق فرانسه.
۲: Perche، شهرستانی در شمال غربی فرانسه.
3: Gaulois.

زاری نه!... «محرومیت بکش! بعدها به نعمت و ناز می‌رسی...» وقتی که پسر از مدرسه برمی‌گشت، ـ (و خدا می‌داند که مادر با چه تلاش کار و سیاستمداری توانست به هزینهٔ شهرداری برایش جایی در دبیرستان شهر و سپس در دبیرستان مرکز شهرستان به دست آرد!) ـ هنگامی که او سرافکنده و کتک خورده از دست بچه بورژواها، وارثان بی‌احتیاط بدخواهی نهفتهٔ پدرانشان، به خانه باز می‌گشت، مادر به او می‌گفت:

ـ کاری کن که بعدها زورت به آن‌ها بچربد! به کونت بوسه خواهند داد!

می‌گفت:

ـ روی خودت حساب کن! روی هیچ کس حساب نکن!

و او روی هیچ کس حساب نکرد، و به زودی نشان داد که می‌باید او را به حساب آورد. مادر موفق شد آن قدر در زندگی چنگ بیندازد و زنده بماند که پسر، پس از به پایان رساندن دبیرستان، در سال اول دانشکدهٔ پزشکی پاریس نام‌نویسی کند. او سرگرم امتحان بود که مادر به بیماری سینه‌پهلو بستری شد. نخواست پیش از پایان امتحان مزاحم او گردد. مُرد و پسر بر بالینش نبود. مادر، با خط درشت خود که مانند پیچک‌های رُز در بهار پیچ در پیچ بود و در آن نقطه‌ها و آکسان[1] ها همه به درستی بر جای خود نگاشته شده بود، روی صفحهٔ کاغذ سفیدی که با دقت از یکی از نامه‌های پسرش بریده بود ـ و این پسر در کاغذ صرفه‌جویی چندان نمی‌کرد ـ نوشت:

ـ «من رفتنی‌ام. پسرم، محکم بایست، وانده!»

و او وانداده بود. در بازگشت به شهر خود برای به خاک سپردن مادر، مبلغ کوچکی به دستش آمد که مادر روز به روز پس‌انداز کرده بود، و این پول به وی امکان داد که باز یك سالی از عهدهٔ هزینه‌های خود برآید. پس از آن، چون جز خود کسی نداشت، نیمی از روزها و گاه نیمی از شب‌های خود را صرف به دست آوردن پول برای گذران نیمهٔ دیگر کرد. از هیچ کاری روگردان نشد. نزد مردی به کار پرداخت که پوست جانوران مرده را پُر کاه می‌کرد و به صورت طبیعی باز می‌آورد، برای یك پیکرتراش مدل شد، روزهای یك‌شنبه در کافه‌های حومهٔ پاریس، یا شنبه شب‌ها در رستوران‌هایی که ضیافت عروسی برپا بود، پیشخدمتی

1: Accent.

کرد؛ حتی اتفاق افتاد که صبح یك روز زمستان که پاك بی برگ و نوا مانده بود جزو یك دسته رفتگر برای برف‌روبی به کار گرفته شود. او در توسّل به گدایی‌های بی‌شرمانه، به کمك ـ گرفتن‌ها و قرض خواستن‌های خواری‌زا تردیدی به خود راه نداد، ـ قرض‌هایی که نمی‌توان باز پرداخت و به فلان حمّال و بقال حق می‌دهد که برای یك سکهٔ پنج فرانکی با تو رفتاری بی‌ادبانه داشته باشند... (ولی به! با نگاهی که او بدیشان می‌افکند، آن‌ها این کار را از یك بار به دو بار نمی‌رساندند! اما آن وقت، چون نمی‌توانستند دلشان را با تحقیر او خوش کنند، به کینه‌توزی محتاطانهٔ پشت سر روی می‌آوردند: به بدگویی از او می‌پرداختند.) ـ فیلیپ تا بدان جا پیش رفت که طی چند ماه کار بی‌امان پولی را که یك روسپی محله دراختیارش می‌گذاشت بگیرد. او از این کار شرم نمی‌داشت: زیرا برای خود او نبود (او که خود را با محرومیّت از پا درمی‌آورد)، برای موفقیّت بود. بی‌شك او نیازهایی داشت! دلش می‌خواست از همه چیز بهره‌مند شود؛ ولی او به نیازهای خود مهار می‌زد. بعدها! پیش از هر چیز می‌باید پیروز شد! امّا برای پیروز شدن باید زنده ماند. به هر وسیله زنده ماند. پیروزی همهٔ لکه‌ها را می‌شوید. و پیروزی حق او بود. فیلیپ حس می‌کرد که دارای نبوغ است.

او توجّه استادان و رفقای دانشجو را به خود جلب می‌کرد. کارهایی علمی برعهده‌اش گذاشته می‌شد که مردانی به نام پس از پاره‌ای دستکاری‌های سرسری امضای خود را پای آن می‌نهادند. فیلیپ می‌گذاشت که بدین‌سان از او بهره‌کشی کنند، تاحق خود را بر کسانی که در را به روی تازه واردان می‌بستند مسجّل کند. آنان خیلی شتاب نداشتند که او را به درون حریم راه دهند. به او ارج می‌گذاشتند. ارج گذاشتن نقدینه‌ای است که از صرف نقدینه‌های دیگر معاف می‌دارد. آنان برایش ارزش قایل بودند، آری! این بهایی نبود که فریبش کند. او با همهٔ بنیهٔ محکم ژورایی خود، به هنگام برخوردش با سولانژ، از خستگی و کمی تغذیه در آستانهٔ آن بود که از پا درآید. و این برخورد در یکی از بنگاه‌های متعدّد نیکوکاری بود که سولانژ با گشاده‌دستی صمیمانه و گاه‌گیری در زمینهٔ عاطفی و پولی زیر حمایت خود می‌گرفت: در یك درمانگاه کودکان. در آن جا سولانژ فیلیپ را دید که با تلاشی پُر حدّت ـ آن حدّتی که در او بود تا هر جا که ذرّه‌ای امید می‌رفت خود را به پیروزی برساند ـ بر بالین کودکانی که به نظر می‌رسید

محکوم به مرگ اند فداکاری می کند؛ چه بسا که او شب‌ها در آن جا به سر می برد و رنگ پریده و فرسوده، امّا با چشمانی که از تب و از نبوغ شعله می کشید، از میدان نبرد به‌در می آمد. وقتی که دشمن را شکست می‌داد، تقریباً زیبا بود، و در کنار بیمار خردسالی که نجات داده بود نیك‌تر از نیك می نمود. آیا او دوستش می‌داشت؟ امکان دارد؛ حتم نمی‌توان دانست... هرچه بود، حرف آخر را با بیماری او زده بود!

سولانژ، هنگامی که به وضع فیلیپ پی برد، دچار یکی از آن بحران‌های عاطفی متناوب شد که در آن سراسر افقش را همان یك چیز سدّ می کرد. کسی که می‌خواست از این موقعیّت بهره گیری کند، نمی‌بایست وقت تلف کند. فیلیپ هرگز وقت تلف نمی کرد. این مرد که در کار غرق شدن بود دستی را که به سویش دراز شده بود گرفت، و با آن حتی بازو را. و امکان داشت که باقی را هم بگیرد. اما متوجّه شد که سولانژ در شوق نیکوکاری خود اندیشهٔ مناسبات عاشقانه را راه نمی‌دهد. سولانژ دوست داشت که در خود شور و وجدی برانگیزد، امّا این کار خللی در آرامش او پدید نمی آورد. فیلیپ تا آن زمان هرگز ندیده بود که زنی به او علاقه‌مند گردد و در جست و جوی نفع خود نباشد. سولانژ، زن نیك‌دل، لذت خود را در خود می یافت. از دیگران جز این نمی‌خواست که او را در تصویری که خود از ایشان می‌پرداخت خلاف نکنند. در حقیقت، او علاقه‌ای به شناختنشان نداشت. آنچه را که در دیگری می توانست برایش ناخوش آیند باشد، به بهانهٔ آن که این «سرشت حقیقی اش» نیست، از میدان دید خود کنار می‌زد؛ و جز آنچه به خود او می‌مانست چیزی را در ایشان حقیقی نمی‌گرفت. بدین‌سان به جایی می‌رسید که جهانی برای خود می‌ساخت، سراسر انباشته به مردم خوب و بی‌ضرر، مانند خودش. فیلیپ با کمی تحقیر و کمی احترام، خود را به دست سولانژ سپرد. او مردم احمق را دوست نمی‌داشت؛ و کسانی را هم احمق می‌شمرد که جهان را چنان که هست نمی‌بینند؛ امّا آن نیکی که تنها به زبان نبوده بلکه در عمل می‌آید برایش یك منظرهٔ عادی نبود. ارزش‌ها، هرچه می‌خواهد باشند، اخلاقی یا ضدّ اخلاق، عمده آن است که به چیزی *بیارزد*. نیکوکاری سولانژ مجازی نبود. همین که دانست فیلیپ به چه بی‌نوایی روزگار می گذراند و چه قدر زحمت بر دوش دارد، برایش تا زمانی که از امتحانات هر ساله فارغ شود ماهانه‌ای مقرّر کرد، فرصتی برایش فراهم آورد تا بتواند با خاطری آسوده کار

کند. و باز لطف بیش‌تری نشان داد: از آشنایی‌های گسترده خود بهره جست تا یکی از استادان بانفوذ جهان پزشکی را بدو علاقه‌مند سازد، یا ـ (از آن جا که آن مرد دوراندیش از توجّه به ارزش تشویش‌انگیز این گرگ بچهٔ گرسنه غافل نمانده بود) ـ کاری کند که علاقه‌اش به وی *intus et in cute*[1] محدود نمانده به ظهور درآید. سرانجام، باز هم سولانژ بود که او را با یکی از پادشاهان آمریکایی روغن نباتی، خواستار نیل به جاودانگی به پایمردی دیگران، مربوط ساخت و بدین وسیله راه‌های شهرت سریع را به رویش باز کرد. چنان که فیلیپ شهرت خود را ابتدا در آن سوی اقیانوس روی هنرنمایی‌های بی‌باکانهٔ خویش در بیمارستان کاخ‌آسای فرعون آمریکایی پایه‌گذاری کرد.

اما، از این گذشته، در طی سال‌های آزمون، گاه اتفاق افتاد که سولانژ حمایت شدهٔ خود را چندین ماه یکسر از یاد برد و مستمرّی موعود فیلیپ بر اثر فراموشی قطع شد. همهٔ حسن نیّت ثروتمندان موجب نمی‌شود که بتوانند بفهمند مدام می‌باید به پول اندیشید. پول، دلواپسی مردم بی‌چیز است. سولانژ بلیط کنسرت برای فیلیپ می‌فرستاد. برای آن که او در لژ تئاتر مقرری عقب افتاده‌اش را به یاد این زن نازنین بیاورد، می‌باید شرم و حیا همه را فرو داده باشد. و درواقع، فیلیپ آن را فرو می‌داد. و این گاه تنها غذایی بود که در تمامی روز خورده باشد. سولانژ آن گاه از تعجب چشم‌ها را می‌دراند:

ـ ها، چه؟... آخ! دوست عزیزم! چه قدر من بی‌حواسم!... همین که به خانه برگشتم...

سولانژ وعده می‌داد، باز یکی دو روز از یاد می‌برد و سرانجام پول را می‌فرستاد و به زبان بسیار دل‌نشینی پوزش می‌خواست. فیلیپ که از انتظار و سرافکندگی دیوانه گشته بود، با خود سوگند یاد می‌کرد که بار دیگر از گرسنگی هم اگر بمیرد تقاضای پول نخواهد کرد. ولی مردن برای کسانی خوب است که نیازی به زنده ماندن ندارند؛ و او بدان نیاز داشت. از این رو، هر چند بار که لازم افتد باز تقاضا خواهد کرد... سولانژ از او نمی‌رنجید. گرچه غالباً فراموش می‌کرد ـ («آخر آن همه چیز بود که می‌بایست بدان بیندیشد!»...) ـ امّا وقتی که به یادش می‌آوردند، همیشه از پول دادن همان لذّت بدو دست می‌داد.

۱: در اندرون و زیر پوست.

چه غریب بود آشنایی این مرد جوان پرشور و تشنهٔ همهٔ نعمت‌های زمین، با این زن خوشگل و برازنده و مهربان که به زحمت از او بزرگ‌تر بود، و چنان نیک‌دل که می‌خواستی بخوریش، آن هم با دیدارهایی که طیّ چندین سال با هم داشتند، بی‌آن که هیچ چیز ناروایی در دوستیشان راه پیدا کند! سولانژ آسوده جان در کار رخت و آرایش، دربارهٔ مسائل کوچك معاشرت و زندگی عملی، مادروار فیلیپ را راهنمایی می‌کرد. غرور فیلیپ از آن که توصیه‌ای از او بپذیرد یا بخواهد، و حتّی از آن که با او درددل کند و سرخوردگی‌های خود را باز گوید، شرم نداشت. او بی‌هیچ ترسی می‌توانست چنین کند. سولانژ هیچ چیز از آن درك نمی‌کرد. ـ هیچ چیز بد، هیچ چیز واقعی. چه اهمیّت داشت! گوش می‌داد و سپس با لبخند نیك‌دلانه‌اش می‌گفت:

ـ شما می‌خواهید مرا به وحشت بیندازید. ولی من حرفتان را باور نمی‌کنم.

زیرا سولانژ تنها آن چیزی را باور می‌کرد که حقیقی نبود.

و این مرد که نسبت به هرگونه ابتذال بی‌رحم بود، تنها یك تن را در زندگی مستثنی داشت: سولانژ را. از قضاوت درباره‌اش سر باز می‌زد.

فیلیپ اینك شش هفت سالی بود که با شهرتی پرهیاهو به شیوهٔ آمریکایی، اما استوار و مبتنی بر واقعیّت‌های بی‌چون و چرا، به پاریس بازگشته بود. پشتیبانی فیل‌بان آمریکایی‌اش، که در پی دلارهای گستاخ حمایت مقامات رسمی را نیز یدك می‌کشید، به رغم سدهای سه‌گانهٔ حسد و جریان معتادکارها و حقوق عادلانهٔ کسانی که منتظر نوبت خویش‌اند، راه را به رویش باز کرده بود. اما حقوق عادلانه یا غیر آن، فیلیپ پا بر شکم همه‌شان نهاد و گذشت. او امکان نداشت به افتخارات یا امتیازاتی که از روی استحقاق نبوده باشد فرود آید؛ اما اگر خود را شایستهٔ آن می‌دانست، دیگر دربارهٔ وسایل به دست آوردنش وسواس نشان نمی‌داد. او مردم را بیش از آن تحقیر می‌کرد که به وقت لزوم سلاح‌های ناچیزشان را به عاریت نگیرد تا با همان سینه‌شان را سوراخ کند. او حتّی از تبلیغات روزنامه‌ها که در گوش‌خراشی مانند سنج و شیپوری است که در گذشته در بازی‌های روستایی نمایش دندان کندن دلاّك‌ها را همراهی می‌کرد چشم نپوشید. او کسی شد که در مجالس اعیانی، در شب‌های اوّل نمایش، در گشایش نمایشگاه‌های نقاشی و در ضیافت‌های رسمی حضور می‌یافت. به مصاحبه‌های هیجان‌انگیز تن داد؛ خود مقاله نوشت ـ (آری، کس نخارد پشت من جز ناخن

انگشت من!) ـ و با یکی دو نمونه به مخالفان خود نشان داد که قلم را به همان خوبی کارد جرّاحی به کار می گیرد. حال، چه کسی مرد میدان است؟... با او جای ابهام و بازی‌های دوپهلو نبود! شیوه اش در دست دادن با کسان می خواست بگوید: «اتّحاد یا جنگ؟» به کسی کم ترین امکان فرار از راه بی طرفی نمی داد.

در همان حال، کاری بی امان، بی هیچ مدارا نه با خود و نه با دیگران، بی اعتنا به خطرات، بانتایجی درخشان که انکار آن محال بود و انترن ها رادر بیمارستانی که او راه می برد به صورت هواخواهان پرشور او درمی آورد؛ گزارش های جسورانه ای به فرهنگستان که بی باوری به ستوه آمدهٔ مردان جاافتاده ای را که دوست نداشتند هل داده شوند برمی انگیخت؛ زورآزمایی های هومری که در آن حرف قطعی تقریباً همیشه و حرف آخر همیشه با او بود.

او بزدلان را به وحشت می انداخت. آن جا که به گمان خود پای منافع دانش یا بشریّت در میان بود، هیچ ملاحظه ای برای اشخاص نداشت! دلش می خواست روی بزهکاران آزمایش کند، جانیان غول‌صفت را از میان بردارد، مردم غیرعادی را اخته کند، آزمایش‌های قهرمانی روی جسم زنده انجام دهد. او از احساساتیگری بیزار بود. بر بیماران خود دل نمی‌سوزاند، و به آن‌ها اجازه نمی‌داد بر خود دل بسوزانند. آه و ناله شان علاقه ای در او بیدار نمی کرد. اما آن جا که می توانست کسی را نجات دهد، می داد، ـ با خشونت؛ گوشت زنده ای را می برید تا زنده ای را درمان کند. قلبی سخت، اما دست‌هایی نرم داشت. بیماران از او می ترسیدند و خواستارش بودند. از ثروتمندان باج می‌ستاند و از بی نوایان چیزی نمی‌خواست.

فیلیپ با گشاده دستی زندگی می کرد، تجمّل به مذاقش خوش افتاده بود، ـ هرچند که می‌توانست بی‌هیچ افسوسی یك روزه آن را دور بریزد؛ ولی این زندگی، حال که در دسترس است، بهتر که به تمامی از آن بهره بگیریم! زنش جزئی از تجمّلش بود. فیلیپ هم از این و هم از آن لذّت می برد، و آنچه را که نمی‌توانستند بدهند از آن‌ها نمی‌خواست. او از نوئمی نمی‌خواست که در اندیشه اش سهیم باشد، آن را هم به وی عرضه نمی کرد. نوئمی نیز علاقه ای بدان نداشت: تا زمانی که باقی چیزها در اختیار او بود، به عقیدهٔ خود سهم بهتر از آنِ او بود. خود فیلیپ بر آن بود که به هر حال این تنها سهمی است که به زن‌ها می‌رسد. زنی که می‌اندیشد مبل دست و پاگیری است.

پس برای چه فیلیپ بی‌درنگ به دام آنت افتاد؟

برای آنچه به خود او می‌مانست.
برای آنچه در آنت آن زمان به خود او می‌مانست و تنها او بود که می‌توانست دریابد. در برخورد تیغ‌های نخستین نگاهشان، در چکاچاک نخستین گفت و شنودشان، وقتی که شمشیر بر شمشیر در برابر هم بودند، فیلیپ با خود گفت:
ـ او این مردم را با همان چشم می‌بیند که من. او با من همنژاد است.
همنژاد او؟ از آنچه از واقعات برمی‌آمد، به نظر می‌رسید که چنین باشد: آنت از آن محیط اجتماعی که فیلیپ خود را به زور سرپنجه بدان جا رسانده بود فرو افتاده بود. و اینك آن دو در یك مرحلهٔ بینابینی به هم برخورده بودند. ـ ولی، در آن لحظهٔ معیّن، هر دوشان در یك سطح بودند؛ هر دوشان خود را به این محیط بیگانه، هر دو خود را دشمن این محیط می‌یافتند، هر دو گویی از نژاد دیگری بودند که پیش از این فرمانروای خاك بود و اکنون از تملك برافتاده روی زمین پراکنده گشته و تقریباً نابود شده بود. و از همه گذشته، چه کسی از رازهای نژادها و فراز و نشیبشان خبر دارد، از آن گیرودار هزاران ساله که در آن گوییا بشریّت به سوی پیروزی نهایی ابتذال پیش می‌رود؟... ولی برجستن‌هایی هست؛ و گاه فرمانروای سابق خاك، برای یك روز، باز ملك خود را متصرّف می‌شود. اما ملك خود یا دیگری، فیلیپ آنچه را که از آنِ او بود طلب می‌کرد و به این عنوان آنت را به ملکیت خود در می‌آورد.

هنگامی که آنت سر به زیر و با پیشانی سنگین به خانه بازگشت، بی‌آن که چیزی بگوید، به بستر رفت. کوشید تا فضای اندیشه‌اش را خالی کند. اما به خواب نرفت. می‌بایست، برای آن که تصویری را از خود دور کند، گوش به زنگ باشد: همین که چشمش گرم می‌شد، تصویر در آستانهٔ ذهنش سر برمی‌آورد. برای آن که فراموشش کند، آنت نگرانی‌های روزانه‌اش را پیش کشید: این هم علاقه‌ای در او برنیانگیخت. آن گاه، در برابر تهدید این تهاجم، به متحدی روی آورد که معمولاً از یادآوریش می‌ترسید، زیرا این خطر در پیش بود که آشوب‌های فراوان گذشته را بیدار کند: ژولین، و جهان اندیشه‌هایی که، بیش‌تر مجازی تا واقعی، پشیمانی و رؤیا گِرد نام محبوب فراهم آورده بود. آن‌ها یك دم

ظاهر شدند و یخ بسته فرو ریختند. آنت سماجت ورزید و خواست به زور نگه شان دارد. اما جز بافهٔ پژمرده ای میان بازوان خود نداشت. تف آفتاب شیرهٔ آن را نوشیده بود. و چون آنت خواست که آن را با دست‌های تب‌آلود خود به زندگی باز آرد، همه پاك سوخت. آنت دست و پا می‌زد، پشتی را برمی‌گرداند و وامی‌گرداند. با این همه می‌بایست به خواب رفت، به جهت کار فردا. آنت قرصی خورد و در فراموشی فرو رفت. ولی هنگامی که پس از سه یا چهار ساعت بیدار شد، پریشانی‌اش برجا بود؛ و به نظرش رسید که حتی به هنگام خواب ترکش نگفته بود.

فردای آن شب و روزهای پس از آن، آشوبش دوام داشت. آنت مانند معمول می‌رفت و می‌آمد، درس می‌داد، گفت و شنود می‌کرد، می‌خندید. ماشین که خوب تنظیم شده باشد، خود به خود می‌چرخد. ولی روحش نگران بود.

یك روز ابری، هنگامی که در پاریس عبور می‌کرد، ناگهان همه چیز روشن شد. از آن سوی کوچه فیلیپ می‌گذشت... آنت به خانه بازگشت، و در شادی غوطه‌ور بود.

وقتی که مصمّم شد تا علّت این شادی را بداند، پاك وارفت. انگار که در بدن خود به وجود سرطان پی برده بود... پس، یك بار دیگر باز به دام افتاده بود! عشق؟ عشق به مردی که برایش باز موجب درد و رنج بی‌فایده خواهد بود، برای مردی که نمی‌شناخت ولی می‌دانست که خطرناك است، مهربانی در او نیست، مردی که از آنِ او نبود، به زنی دیگر تعلّق داشت، مردی که آنت دوست نداشت زیرا خود به دیگری دل‌بسته بود. به دیگری؟ آری، ژولین، آنت همچنان دوستش می‌داشت... ولی چه‌گونه، چه‌گونه می‌توانست در یك زمان به دو تن دل بدهد؟ به هر کدامشان به تمامی دل بدهد، بی آن که تقسیمی در میان باشد! زیرا آنت وقتی که دل می‌داد به تمامی می‌داد. آنت احساس روسپی‌گری می‌کرد. بی‌شك تسلیم تن در دیده‌اش کم‌تر مایهٔ شرمساری بود که تسلیم قلب خود در یك زمان به دو عشق. مگر آنت باخود صمیمی، باخود راستکار نبود؟ ـ به درستی که بود. اما او نمی‌دانست که بیش از یك دل دارد، نمی‌دانست که بیش از یك شخص است. در جنگل روح، درختان بلند اندیشه، بیشه‌های انبوه آرزو، بیست گیاه مختلف، همزیستی دارند. معمولاً آن‌ها از هم تشخیص داده نمی‌شوند: در خواب‌اند. ولی در گذار باد، شاخه‌هایشان به هم می‌خورد. برخورد سوداها از مدّتی پیش در آنت

چندگانگی‌اش را بیدار کرده بود. آنت زنی بود در عین حال وظیفه‌شناس و دارای غروری سودایی: مادری سودازده، معشوقی سودازده، ـ معشوقی؟ چندین معشوق... جنگلی موج در موج، با بازوانی که به سوی همهٔ نقاط آسمان برمی‌جهید... ولی آنت، سرافکنده تا حد دل‌شکستگی از این نیرو که بی‌رضای او به کارش می‌گرفت، می‌اندیشید:

ـ چه فایده از سال‌ها خواستن و مبارزه کردن، وقتی که یك لحظه کافی است تا همه چیز ویران شود؟ آخر از کجا می‌آید این نیرو؟

زیرا آنت این نیرو را بیگانه می‌دانست و با خشم از آن اعراض می‌کرد. مگر او جوهر خود را در آن باز نمی‌شناخت؟ آه! این خود بیش از همه ستوه‌آور بود. چه‌گونه می‌توان از خود گریخت؟

آنت زنی نبود که بی‌چون و چرا در برابر تقدیری درونی که خود تحقیرش می‌کرد سر خم کند. او بر آن شد تا احساسی را که سرافکنده‌اش می‌داشت در خود خفه سازد. و اگر نوئمی نمی‌بود، به یاری کار و زحمت خود موفق می‌شد.

آنت از این خانم کوچك نامه‌ای دریافت کرد به خطی درشت، که در برازندگی اعیان مآبانهٔ آن دقت شده بود بی‌آن که نویسنده توانسته باشد تصمیم خشکی را که در آن نهفته بود به لباس دیگری درآورد. چند سطری مهرآمیز که در آن از آنت به شام دعوت می‌شد. آنت با پیش کشیدن اشتغالات خود عذر خواست. نوئمی بار دیگر نامه نوشت و این بار تمایل گرم خود را به دیدار وی بیان کرد و تعیین شب مهمانی را به خود او واگذاشت. آنت که مصمّم بود به پیشواز خطری که بو برده بود نرود، باز از پذیرفتن دعوت سر باز زد و خستگی مفرط خود را در پایان روزهای کار بهانه آورد. گمان می‌برد که دیگر خلاصی یافته است؛ ولی آن پانداروس[1] کوچك که در ساعات ملال و موذیگری یکی از هزار چهرهٔ عشق است، آن قدر به وسوسهٔ نوئمی پرداخت تا که آنت را به آغل خود وارد کرد. یك روز غروب که آنت از درس‌های خود بازگشته سرگرم آماده کردن شام بود، ـ (و این ساعتی است که زنان بی‌کاره همیشه برای دید و بازدید انتخاب می‌کنند)، ـ نوئمی چهچه‌زنان سر رسید و او را از دوستی جاودانهٔ خود مطمئن ساخت. آنت، ناراحت از آن که او را در چنان وضع آشفته‌ای می‌دیدند، و

1: Pandarus.

در همان حال به ناخواه خود شیفتهٔ مهربانی‌های زنی که در او نادانسته پرتو «آن دیگری» را دوست می‌داشت، با وجود اصرار نوئمی ایستادگی نمود و هرگونه دعوت شام را رد کرد؛ اما دیگر چاره نداشت که دست کم وعدهٔ دیدار بدهد، و از سر احتیاط جویا شد که در چه ساعت‌هایی می‌تواند مطمئن باشد که نوئمی را تنها خواهد یافت. نوئمی به نگرانی آنت که میل داشت از فیلیپ پرهیز کند پی برد؛ و او این نکته را معلول کم‌رویی وی دانست و این که از فیلیپ چندان خوشش نمی‌آید. از این رو محبّت خود او افزایش یافت. در بازگشت به خانه، از سر پرچانگی و بی‌احتیاطی، بازدید خود را برای فیلیپ بازگفت، و با خدعه کاری دل‌نشین زنانی که دوستان بسیار خوبی هستند، روی هر نکته‌ای که به گمان وی می‌توانست زنی را یکسر از چشم فیلیپ بیندازد تکیه کرد: بی‌نوایی، بی‌نظمی، بوی جوهر آمیخته با بوی آشپزخانه، خلاصه، منظرهٔ آنت در پای اجاق. فیلیپ که از داستان دلیرانهٔ آنت خبر داشت و باز بهتر با بوی فقر آشنا بود، اندیشه‌هایی غیر از آنچه انتظارش را داشتند از خاطرش گذشت؛ ولی آن‌ها را برای خود نگه داشت.

کاملاً از روی تصادف نبود که چند روز پس از آن، هنگامی که آنت، از نزد نوئمی بیرون آمد، در کوچه به فیلیپ برخورد که به خانه باز می‌گشت. از آن جا که آنت خود درصدد این ملاقات برنیامده بود، خود را مجاز دانست که با شادی پنهانی حاصل از آن مبارزه نکند. آن دو چند جمله‌ای با هم سخن گفتند. دراثنایی که در کوچه ایستاده سرگرم گفت و گو بودند، زنی جوان از آن جا گذشت که فیلیپ به وی سلام کرد و آنت هم او را شناخت. او هنرپیشهٔ بااستعدادی بود که در آن زمان در نقش ماسلووا[1] بازی می‌کرد. آنت کششی نسبت بدو داشت؛ و این احساس دوستانه در نگاهش خوانده شد. فیلیپ از او پرسید:

ـ می‌شناسیدش؟

ـ دیده‌امش، در نمایش *رستاخیز*.

فیلیپ چین تحقیرآمیزی به دهن داد و گفت:

ـ آها!

آنت تعجّب نمود:

1: Maslova.

ـ بازی‌اش را نمی‌پسندید؟
ـ حرف بر سر بازی‌اش نیست.
ـ پس نمایشنامه را دوست ندارد؟
فیلیپ گفت:
ـ نه.
و چون کنجکاوی آنت را برای دانستن علّت آن دید، افزود:
ـ چند قدمی با هم راه برویم، میل دارید؟ گرچه کمی بی‌تعارف پیش آمدم، ولی تعارف برای ما ساخته نشده است.
با هم به راه افتادند. آنت هم ناراحت بود و هم به خود می‌بالید. فیلیپ با خشمی آمیخته به طنز از نمایشنامه سخن می‌گفت، درست همان گونه که غالباً خود تولستوی[1] دربارهٔ کسانی که دوست نمی‌داشت می‌گفت (و این مکافات عادلانه‌ای بود!) سپس با خنده از سخت‌گیری خود، در سخن خود دوید:
ـ من منصف نیستم... وقتی که اثری را می‌بینم، آن کسانی را می‌بینم که می‌بینندش، آن را زیر پردهٔ مغزشان می‌بینم؛ و این منظرهٔ زیبایی نیست.
آنت گفت:
ـ در پاره‌ای اشخاص هست.
ـ آری، چند تنی هستند که استعداد آن دارند که زشتی‌های دنیا را زیبا کنند. و این از درمان کردن آن معافشان می‌دارد. این ایده‌آلیست‌های مهربان از بدبختی دیگران ساعت‌های خوشی برای خودشان فراهم می‌کنند، چه، انگیزهٔ هیجانات هنرمندانه و نیکوکارانهٔ بسیار بی‌زحمتی در ایشان می‌شود. ولی اینان ساعات باز خوش‌تری برای راهزنان استثمارگر فراهم می‌آرند. احساساتیگریشان اتحادیه‌های میهن‌پرستانه یا خواستار افزایش جمعیت، انتشار سهام، جنگ‌های مستعمراتی و دیگر کارهای بشردوستانه را زیر پرچم خود می‌گیرد... زمانهٔ سرمایه‌دار مهربان (هیچ نوشته‌های پی‌یر هامپ[2] را خوانده اید؟)
می‌گیرد... زمانهٔ اشک در چشم!... از این بی‌رحم‌تر و از این مغرضانه‌تر زمانه‌ای نیست... زمانهٔ سرمایه‌دار مهربان (هیچ نوشته‌های پی‌یر هامپ[2] را خوانده اید؟) که در همسایگی کارخانه‌اش کلیسا و می‌فروشی و بیمارستان و جنده‌خانه

1: Tolstoï.
2: Pierre Hamp.

می‌سازد... اینان زندگی خود را به دو بخش می‌کنند: یکی صرف سخنرانی‌هایی دربارهٔ تمدّن و پیشرفت و دموکراسی می‌شود؛ و دیگری صرف بهره‌کشی و ویرانی نفرت‌انگیز آیندهٔ جهان و مسموم کردن نژاد خود و معدوم کردن نژادهای دیگر آسیا و افریقا... پس از آن هم می‌روند و بر سرنوشت ماسلووا دل می‌سوزانند و با آهنگ‌های نرم دبوسی[1] سر به خواب قیلوله می‌نهند... وای اگر نوبت بیداری برسد! کینه‌های بی‌رحمانه‌ای روی هم انباشته می‌شود. بلا در کار آمدن است... چه بهتر! پزشکی چرك‌آلودشان جز در پی نگه‌داری بیماری‌ها نیست. همیشه باید به جرّاحی روی آورد.

ـ آیا بیمار جان به سلامت می‌برد؟

ـ من بیماری را از میان برمی‌دارم. بیمار به جهنّم!

شوخی تلخ. آنت لبخند زد. فیلیپ از گوشهٔ چشم نگاهی بدو افکند:

ـ شما از این نمی‌ترسید؟

آنت گفت:

ـ من بیمار نیستم.

فیلیپ ایستاد تا نگاهش کند:

ـ نه. بیمار نیستید، با شما انسان بوی تندرستی می‌شنود... این مرا از فضای عفونت‌های جسمی و روحی‌ام بیرون می‌کشد! به خصوص عفونت‌های روحی که بدتر از همه است... من از این حرف‌های تند عذر می‌خواهم. ولی من از یك جلسهٔ نگه‌داری رسمی بیماری‌ها، یعنی از یك جلسهٔ بهداشت می‌آیم. در آن جا با یك گروه ریاکار مشاجره داشتم، و دیگر از فرط خشم و بیزاری خفه می‌شدم؛ وقتی هم که شما را دیدم، چشم‌های روشن و رفتار بی‌غشتان را دیدم که همه چیزتان سرفراز و تندرست است، با خودخواهی یك نفس هوایتان را فرو دادم، دیگر حالم بهتر است. ممنونم!

ـ مرا ببین که پزشك شده‌ام! ولی بعد از آنچه شما دربارهٔ پزشکان گفتید؟

ـ پزشك، نه. درمان. اکسیژن.

ـ شما هم چه شیوه‌ای در برخورد با مردم دارید!

ـ مردم را من این جور طبقه‌بندی می‌کنم: دم زدن، دم برآوردن: آن‌هایی که

1: Debussy.

زندگی تازه می‌دهند و آن‌هایی که می‌کُشند، آن‌هایی که باید کُشت.

ـ باز که را می‌خواهید بکشید؟

ـ باز! ـ (فیلیپ روی این کلمه تکیه کرد.) ـ به گمانتان همان بیمارانم برایم کافی است؟

آنت با خنده گفت:

ـ نه، نه، ندانسته گفتم. به عادت قدیمی کلاسیك... ولی آیا می‌توانم از شما بپرسم، وقتی که ملاقاتتان کردم، با که سر جنگ داشتید؟

ـ حالا که با شما هستم، ترجیح می‌دهم فراموشش کنم. در دو کلمه، حرف بر سر یك مشت خانه‌های ناسالم است که در آن از زمان شاه ناشسته‌رو، هانری خورش جوجه[1]، سرطان و سل پرورش می‌یابد. با بازده کامل: در این بیست سال اخیر چیزی در حدود هشتاد درصد. من این موضوع را به آگاهی کمیتهٔ بهداشت رساندم و خواستار اقدامات اساسی شدم: سلب مالکیّت و ویران کردن خانه‌ها. به نظر می‌آمد که موافق باشند، و از من خواستند گزارشی تنظیم کنم. گزارش که تقدیم شد، امروز سر می‌رسم و می‌بینم که کار رنگ دیگری به خود گرفته است... «گزارشی تأثرانگیز، همکار عزیز عالی مقام، یك سند ارزنده... باید دید، خواهیم دید... این‌ها که مردند، واقعاً در خانه‌هاشان مردند؛ ولی آیا در حقیقت به علت همین خانه‌هاشان مردند؟...» یکیشان گواهی‌نامه‌هایی به رخم کشید ـ (اما چه‌گونه تنظیمش کرده‌اند؟) ـ که با همدستی خانواده‌ها که مالك با پول خریداریشان کرده است معلوم می‌دارد فلان مرحوم، وقتی که آمد و در اتاق انتظار نشست، جواز گورستانش را قبلاً گرفته بوده، یا که غدهٔ سرطانی بهمان کس بر اثر حادثه‌ای بوده است. یکی دیگر این نکته را که خانه‌های قدیمی کم‌تر از خانه‌های تازه‌ساز سالم باشد رد می‌کند و می‌گوید که خانه‌های قدیمی وسیع‌تر است و هوا بهتر در آن جریان دارد، و خانهٔ خودش را مثال می‌آورد... خانه‌ها را باید سالم کرد، نه ویران؛ در هیچ کاری نباید به راه افراط رفت؛ یك شست و شوی خوب کافی است؛ مالك متعهّد می‌شود که ضدعفونی کند... از آن گذشته، ما فقیریم، چیزی در جیب نداریم، برای سلب مالکیّت پولی در میان نیست... آخ! اگر حرف بر سر ساختن یك توپ تازه بود!... ولی از همه گذشته، سرطان بهتر از توپ

۱: منظور هانری چهارم پادشاه فرانسه است که برای رعایای خود آرزو می‌کرد هفته‌ای یك بار در روزهای یك‌شنبه جوجه بخورند.

می‌کُشد... مسخره بازی وقتی به کمال رسید که یکی از آن کاهنان بهداشت سخن از زیبایی به میان آورد. از قرار، این ویرانه‌ها که از زمان خوك عاشق‌پیشه[۱] برپاست می‌باید به خاطر هنر و تاریخ حفظ شود!... من خودم هنر را دوست دارم و در خانه‌ام نقاشی‌های رویهم زیبای کهنه و نو به شما نشان می‌دهم؛ ولی قدیمی بودن برایم نشانهٔ زیبایی نیست، ـ (مگر آن که حرف از فلان خانم زیبا در میان باشد)؛ و خواه زیبا باشد و خواه نباشد، من این را نمی‌پذیرم که گذشته، زمان کنونی را مسموم کند. از همهٔ ریاکاری‌ها، من از ریاکاری زیباشناسان بیش‌تر بیزارم، زیرا می‌خواهد خشکی خود را به عنوان نجابت جا بزند. باری، در این زمینه من حرف‌های رویهم تندی زدم... در میان بحث، یکی از همکاران به من اشاره کرد و مرا به کناری کشید و گفت: «مگر شما نمی‌دانید؟ آن حشرهٔ مرده‌خور که از لاشهٔ مستأجران خود تغذیه می‌کند دوست صمیمی رئیس فلان کمیتهٔ بزرگ بازرگانی و فروش خواربارست که کار انتخابات و اتحاد احزاب را می‌چرخاند، یکی از آن گردانندگان پشت صحنه که در جلسات عمومی فراماسون‌ها و در ضیافت‌های دموکراتیك کیاپیایی دارند، مرد نادیده‌ای که ناتراشیدگی‌اش ساختمان لرزان جمهوری ما را بنایی می‌کند. و این دوست مردم نمی‌خواهد که مردم را از گورشان جابه‌جا کنند...» و این، گوش کنید، چه قشنگ! از سر نوع دوستی است... سرانجام هم درخواست دسته‌جمعی مستأجران را که خوب تعلیمشان داده بودند پیشم می‌گذارند، دایر بر اعتراض به آن که کسی خواسته باشد مسکنشان را عوض کند! ـ خوب، می‌خواستید من در برابر این همه چه بکنم؟ می‌گویند که کاهنان خنده می‌کنند. من هم خندیدم. ولی گفتم شوخی خوش‌مزه را انسان برای خودش نگه نمی‌دارد، من هم خودخواه نیستم و قصد دارم همین صبح فردا آن را با خوانندگان لوماتن[۲] در میان بگذارم. آن‌ها اعتراض کردند، اما من همان را که گفته‌ام می‌کنم. می‌دانم چه چیزی به انتظار من است؛ ماله‌های فراماسونی است که به دشمنی من وارد کار شود. آن پیروان بقراط هم که من در گذشته پشتشان را قشو کشیده‌ام، فرصت را از دست نخواهند داد. چیزی دارند که با آن به من آسیب برسانند. ولی، همان‌طور که شما

۱: منظور همان هانری چهارم است که به سبب زنبارگی او را پیر عاشق‌پیشه Vert galant لقب داده بودند.
۲: Le Matin، از روزنامه‌های صبح پاریس، وابسته به بورژوازی.

خانم جنگاور می‌گویید: آمادهٔ جنگ!... می‌دانید، آن شب در خانهٔ سولانژ؟... انگار این کار مایهٔ تفریح شماست؟

ـ بله، جنگیدن بر ضدّ بی‌عدالتی زیباست، من دوست دارم. دلم می‌خواست مرد باشم!

ـ احتیاجی به مرد بودن نیست. شما سهمی از این کار داشته‌اید...

ـ من از سهم خودم از مبارزه هرگز گله نکرده‌ام، بلکه از خفقانی که دچارش هستم. سرنوشت ما زن‌هاست که در سردابه بجنگیم. ولی شما در هوای آزاد، بر قلّهٔ کوه...

ـ اوه! این لرزش پره‌های بینی! انگار اسبی که بوی باروت می‌شنود. من این را می‌شناسم. آن شب متوجّهش شدم.

ـ آن شب شما ریشخندم کردید.

ـ یقیناً نه. چون بیش از آن به خود من شبیه است که بخواهم ریشخند کنم.

ـ نیشم می‌زدید. دستم انداختید!

ـ بله، من آنا پی برده بودم... اشتباه نکرده‌ام.

ـ با این همه، در ابتدا به اندازهٔ کافی بی‌اعتنا بودید.

ـ هیهات که من انتظار دیدن کسی مثل شما را در خانهٔ سولانژ داشته‌ام!

ـ خوب، بگویید ببینم، پس خودتان چه؟ شما برای چه آن جا بودید؟

ـ من، مسألهٔ دیگری است.

ـ برای عشقی است که به احساساتیگری دارید؟

ـ حالا نوبت شماست که ریشخند کنید... بی‌چاره سولانژ!... نه، از او حرف نزنیم. من هرچه درباره‌اش می‌توان گفت می‌دانم. ولی دست زدن به سولانژ حرام است!

آنت چیزی از او نپرسید، ولی نگاهش می‌کرد.

ـ یک وقت دیگر بهتان خواهم گفت... بله، من خیلی به او مدیونم...

ـ آن دو متوقّف شده بودند. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت لبخند می‌زد:

ـ شما آن قدر هم که به نظر می‌رسد بد نیستید.

ـ شما هم، شاید آن قدر خوب نباشید!

ـ این جور حدّ متوسطی به دست می‌آید.

فیلیپ در چشمان او نگریست:

ـ دلتان می‌خواهد؟

فیلیپ دیگر شوخی نمی‌کرد. خون به گونه‌های آنت روی آورد. چیزی در پاسخ پیدا نکرد. نگاه فیلیپ در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی‌کرد. آیا فیلیپ گفت؟ آیا نگفت؟ بر لبانش آنت چنین خواند: «می‌خواهمتان»... فیلیپ سر فرود آورد و رفت.

آنت تنها ماند، گویی در سیلاب آتش. راست از برابر خود می‌رفت. پس از ده دقیقه، بار دیگر خود را در همان جایی که ترک گفته بود یافت. نادانسته، همچنان که می‌رفت، سرتاسر نرده‌های لوگزامبورگ را دور زده بود. بیدار شد و خود را سوخته یافت. آن دو کلمهٔ آتشین در زمینهٔ سیاهی نقش بسته بود. تلاش کرد تا آن را بزداید... آیا فیلیپ آن دو کلمه را گفته بود؟... آنت آن چهرهٔ بی‌هیجان را در ذهن می‌دید. کوشید تردید کند. ولی اثرش آن جا بود. و مقاومتش به ضعف گرایید، و ناگهان از میان رفت... همین خوب است... تقدیر چنین رفته بود... آنت از پیش می‌دانست... به جای سرکشی، بدان گونه که ساعتی پیش ممکن بود بیندیشد، آنت اکنون سبک‌بار بود. سرنوشت فرمان رانده بود...

آنت به خانه بازگشت، با مغزی روشن، فارغ از تب، مصمّم.

می‌دانست که فیلیپ آنچه بخواهد خواهد کرد. و آنچه فیلیپ می‌خواست آنت نیز همان می‌خواست. آزاد بود. هیچ چیز مانعش نمی‌شد... اندیشهٔ نوئمی؟ آنت تنها یك چیز به او مدیون بود: حقیقت. آنت دروغ نخواهد گفت. آنچه را که از آنِ خود او بود، باز پس می‌گرفت... از آنِ او؟ شوهر دیگری... ولی سودای کور در گوشش زمزمه می‌کرد که نوئمی او را از وی دزدیده است.

آنت در تسریع آنچه پرهیزناپذیر بود کاری نکرد. مطمئن بود که خواهد آمد. به انتظار ماند.

فیلیپ آمد. ساعتی را انتخاب کرده بود که می‌دانست آنت تنهاست. وقتی که آنت رفت تا در را باز کند، وحشت او را فرا گرفت. ولی می‌بایست چنین باشد. در باز کرد. جز رنگ پریدگی رخسار، چیزی از هیجان خود نشان نداد. فیلیپ به اتاق درآمد. پیشانی‌اش اندکی خم گشته، به فاصلهٔ چند قدم در برابر هم ایستاده بودند؛ و فیلیپ با چشمان جدّی خود آنت را می‌نگریست. پس از یك چند

خاموشی، گفت:

ـ دوستتان دارم، ریوی‌یر.

و این نام ریوی‌یر در دهانش رودخانه‌ای را به یاد می‌آورد.

آنت، لرزان، بی‌حرکت، پاسخ داد:

ـ من نمی‌دانم آیا دوستتان دارم، گمان نمی‌کنم، ولی می‌دانم که از آنِ شما هستم.

فروغ لبخندی بر چهرهٔ عبوس فیلیپ گذشت. گفت:

ـ همین خوب است. شما دروغ نمی‌گویید... من هم نمی‌گویم.

فیلیپ قدمی به سوی آنت برداشت. آنت به غریزه پس رفت، و خود را بی‌دفاع یافت، پشت به دیوار اتاق کرده، کف هر دو دستش به دیوار تکیه داده؛ ساق‌هایش هم سست می‌شد. فیلیپ ایستاده بود و آنت را می‌نگریست. گفت:

ـ هیچ نترسید!

و در نگاهش تیزش محبّت بود. آنت مانند شکست خورده ای که شکست خود را می‌پذیرد، با آرامش و اندك مایه تحقیر گفت:

ـ چه می‌خواهید از من! این تنم را می‌خواهید؟ با شما بر سر آن کشمکش نمی‌کنم. آیا تنها همان را می‌خواهید؟

فیلیپ باز یك قدم پیش رفت و در پای آنت روی یك صندلی پایه کوتاه نشست. گونه‌اش بر پیراهن آنت ساییده می‌شد. دست آنت را گرفت؛ و این یك نیز بی‌حرکت آن را بدو رها کرد. فیلیپ دست را بوسید و لبان خود را روی ناخن‌ها لغزاند و سپس خم شد و دست را بر سر و بر چشمان خود نهاد.

ـ آنچه من می‌خواهم این است.

آنت موهای زبر و راست شانه خوردهٔ فیلیپ را و برآمدگی پیشانی‌اش و شقیقه‌هایش را که می‌تپید زیر انگشتان خود حس می‌کرد. این مرد پر تحکم خود را در سایهٔ حفاظت او می‌گذاشت... آنت به سوی او خم شد. فیلیپ چهرهٔ خود را بالا کشید. این نخستین بوسه‌شان بود.

بازوان فیلیپ آنت را که در کنار او زانو زده دیگر مقاومتی نشان نمی‌داد و چنان بود که گویی از زندگی تهی شده است دربر گرفت. و او با همهٔ تندمزاجی در اندیشهٔ آن نبود که از پیروزی خود بهره‌مند شود. می‌گفت:

ـ من همه چیز را می‌خواهم. شما را به تمامی می‌خواهم: معشوقه، دوست،

همسر، ـ زنم به تمام معنی.

آنت خود را از بازوان او بیرون کشید. تصویر نوئمی دربرابرش سر برآورده بود. دمی پیش خود او نوئمی را از اندیشهٔ خویش رانده بود. اما از این که فیلیپ نیز چنین کند تقریباً آزرده شد. آزرده در آن فراماسونری غریزی زن‌ها، که هر چند با هم دشمن باشند، در برابر اهانتی که مرد به یکی‌شان روا دارد، آن را دستبردی مشترك شمرده اتحاد خود را باز می‌یابند...

آنت گفت:

ـ شما نمی‌توانید این کار را بکنید. یك زن دیگر شما را در چنگ دارد.

فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت:

ـ او هیچ چیز ندارد.

ـ نام شما را دارد و پیمان وفاداری شما را.

ـ نام چه اهمیّتی برایتان دارد؟ باقی همه از آنِ شماست.

ـ من پای‌بند نام نیستم، ولی پیمان را لازم دارم: پیمان می‌بندم و آن را طلب می‌کنم.

ـ من آمادهٔ بستنش هستم.

ولی آنت که پیمان از او می‌خواست، وقتی که فیلیپ آن را به وی تقدیم کرد سرکشی نمود:

ـ نه، نه! شما این پیمان را از زنی که چندین سال است در زندگیتان شریك است می‌گیرید و به من که تنها سومّین بار است که می‌بینید می‌دهید؟

ـ برای دیدنتان، من احتیاج به سه بار نداشته‌ام.

ـ شما مرا نمی‌شناسید.

ـ شما را من می‌شناسم. من در زندگی آموخته‌ام که زود ببینم. زندگی می‌گذرد، و هرگز یك لحظه دوبار به دست نمی‌آید. باید آناً خواست، یا آن که هرگز نخواست. شما، ریوی‌یر، می‌گذرید؛ و اگر شما را نگیرم از دست می‌دهم. من شما را می‌گیرم.

ـ شاید اشتباه بکنید.

ـ شاید. من می‌دانم که انسان در خواستن غالباً اشتباه می‌کند، اما در نخواستن اشتباهش همیشه است. من این خطا را که دیده باشمتان و نخواسته باشم هرگز نخواهم بخشید.

ـ شما از من چه می‌دانید؟

ـ بیش از آنچه تصورش بکنید. من می‌دانم که شما ثروتمند بوده اید و اکنون بی‌چیزید؛ شما جوانی سرشار از خوشی‌های ثروت داشته اید و ورشکسته شده از محیط اعیانیتان بیرون رانده شده اید. با این همه ضعف نشان نداده مبارزه کرده اید. و من می‌دانم که مبارزه تان چه‌گونه است، زیرا سی سالی از زندگی خودم همین مبارزه را من داشته ام، مبارزهٔ هر روزه، تن به تن؛ و من بیست بار در آستانهٔ آن بوده ام که از پا درآیم. شما ایستادگی کردید. من به فقر زشت و آلوده عادت داشتم. آن را از همان گهواره می‌شناختم. شما پوست نرمی داشتید، مورد ناز و نوازش و پرستش بودید. شما سر فرود نیاورده اید. هیچ سازش پستی را نپذیرفته اید. در پی آن نبوده اید که با امکانات زنانه تان، با دل‌ربابیتان، یا با چاره‌جویی شرافتمندانهٔ یك زناشویی سودجویانه، از مبارزه بگریزید.

ـ گمان می‌کنید که بارها به من پیشنهاد زناشویی کرده باشند؟

ـ این هم برای آن است که حتی کودن‌ترینشان خوب حس می‌کنند شما از آن‌هایی نیستید که بتوان با قبالهٔ عقد خرید.

ـ عقد لازم فسخ ناپذیر، چرا.

ـ من می‌دانم که شما یکی را دوست داشته از او بار گرفته اید، ولی از آن که زن پدرِ بچه‌تان بشوید سر باز زده اید. من در پی دانستن انگیزه‌های قلبتان نمی‌توانَم باشم. ولی می‌دانم که شما در برابر یك جامعهٔ سست عنصر این جرأت را داشته اید که نه شناسایی حق لذّت، بلکه حق زحمت، حق داشتن یك پسر را طلب کنید، و او را در عین بی‌چیزیتان به تنهایی پرورش بدهید. این حق، خود مطالبه اش چیزی نبود: شما سیزده سال است که تك تنها آن را در عمل آورده اید. و من، با تجربه‌ای که دارم و می‌دانم که این سیزده سال چه زحمت‌ها و نگرانی‌های هر روزه دربر دارد، شما را دست نخورده، راست، سربلند، و بی‌کم‌ترین اثری از فرسودگی، در برابر خودم می‌بینم. شما خودتان را از دو شکست رهانده اید: شکست زبون افتادگی، و شکست تلخ کامی... (از این یکی من نتوانسته ام پرهیز کنم...) من یك کارشناس نبرد زندگی هستم. من می‌دانم که آبدیدگی سرشتی از آن گونه که در شماست چه ارزشی دارد. این لبخند جدّی، این چشمان روشن، خطّ آرام این ابروها، راستی و درست‌کاری این دست‌ها، این هماهنگی آسوده... ـ و در زیر آن آتشی که می‌سوزد، لرزش شادمانهٔ کارزار،

حتی اگر انسان شکست خورده باشد... («مانعی ندارد! پیکار می کنیم...») گمان می کنید که مردی مانند من قیمت زنی مانند شما را نداند؟... ریوی یر، شما را من می خواهم. به شما احتیاج دارم. گوش کنید! من در پی گول زدنتان نیستم. با آن که من خیر و خوبی شما را می خواهم، برای خیر شما نیست که من شما را می خواهم، برای خیر خودم هست. آنچه من به شما هدیه می کنم، پاره ای امتیازات نیست، رنج و درد باز بیش تری است... شما از زندگی من چیزی نمی دانید... این جا کنار من بنشینید، زیبای خوش ابروی من!...

آنت بر کف اتاق نشسته، چشم هایش را به بالا، به فیلیپ دوخته بود. فیلیپ هر دو دست او را گرفته بود، و همچنان که سخن می گفت، رهاش نمی کرد.

ـ من نامی دارم، موفقیّت دارم، پول و آنچه پول می تواند بدهد دارم. ولی شما بی خبرید از این که من این همه را چه گونه به دست آورده ام و چه گونه نگه شان می دارم. به زور گرفته ام و به زور نگه می دارم. اگر سرنوشتی باشد، من سرنوشتم را به زور رام کرده ام. من به رغم همهٔ احوال و به رغم همهٔ مردم به چنین جایی رسیده ام. و هرگز نتوانسته ام (و نخواسته ام)، با مرهم گذاشتن بر خودخواهی های زخم دیده و منافعی که در عبور زیر پا گذاشته ام، کاری کنم که موفقیّت مرا بر من ببخشند. همکاران عزیزم حساب می کردند که دست کم موفقیّت اثر تخدیر کننده اش را بر من خواهد گذاشت. اما هیچ چنین نشد. و هرچه هم بخواهند سرم را شیره بمالند بیهوده است، حس می کنند که من از زمره شان نیستم و نخواهم هرگز بود. من نمی توانم آنچه را که در آن سوی پرچین دیده ام فراموش کنم: توده ای از کلاهبرداری ها و بی دادگری ها. من فرصت فکر کردن دربارهٔ دروغ های اجتماعی یافته ام که قشر روشنفکر (به رغم آنچه خود مدعی است و آنچه از آن انتظار می رود) همیشه بهترین سگ پاسبان آن بوده است. به جز چند تن زرنگ که گفته می شود در خلوتکدهٔ هنر و اندیشهٔ خود هیچ چیز را محترم نمی شمارند، اما همین که از باغچه شان بیرون آمدند بسیار مؤدّبانه کلاه خود را در برابر حماقت فرمانروا برمی دارند. من این دیوانگی بزرگ را دارم که برای آن مجیزخوانی نمی کنم. و اکنون حتی بر آن هستم که به پاره ای از این فریب کاری های مقدّس که سنگینی خود را بر فشار فقر می افزایند و هزاران کس را به یك بدبختی پایان ناپذیر محکوم می کنند حمله برم. کاری خواهم کرد که

سربر[۱] با هر سه پوزه اش، با هر سه ریاکاری اخلاق و میهن و دین، به عوعو درآید. این را بعد برایتان حکایت خواهم کرد. من هم شکست خواهم خورد، می‌دانم، و با این همه می‌جنگم، برای شادی ـ و برای رنج ـ این کار، و نیز برای آن که باید جنگید... پس می فهمید برای چه سخنان آن شبتان پیغامی به من رساند که خودتان پیش بینی نمی کردید! سخنانتان از آنِ من است. دهان هم باید از آنِ من باشد.

آنت دهان خود را به او تسلیم کرد. فیلیپ با مهربانی شقیقه‌ها و گونه‌های آنت را در دست‌های زورمند خود گرفت:

ـ ریوی یر، به شما من احتیاج دارم. فکر نمی کردم پیداتان کنم. حال که شما را دارم، نگهتان می‌دارم.

ـ درست نگهم بدارید! می‌ترسم در بروم.

ـ می‌دانم چه جور ببندمتان. من زندگی سختم را، دشمنانم را، خطرهایم را به شما هدیه می‌دهم.

ـ بله، مرا می‌شناسید... ولی از آنچه گفتید هیچ چیز نمی‌تواند از آنِ من باشد. شما نمی‌توانید در آن تصرف کنید. از آن نوئمیتان است.

ـ او چه کارش می کند؟ نمی‌خواهد چیزی از آن بداند. او حقیقت و زحمت را از زندگی حذف می کند.

آنت فیلیپ را نگاه می کرد؛ و فیلیپ پرسشی را که آنت از گفتنش خودداری می کرد در چشمانش خواند.

ـ شما فکر می‌کنید: «پس برای چه او را به زنی گرفت؟» این زن دروغ می گوید، بله، می‌دانم، دروغ در تن اوست، از رستنگاه موی سر تا نوك انگشتان. اما عجیب‌تر از همه این که من او را برای همین گرفتم. برای همین تقریباً دوستش دارم... وقتی که دروغ هنری به این حدّ کمال است، ارزش یك تئاتر زیبا را دارد... (مگر نمی‌دانیم که تئاتر و تقریباً همهٔ هنرها دروغ می گویند، به استثنای برخی مردم عجیب که همکاران خود را سردرگم می گذارند: و آن وقت همکاران می‌گویند که آن‌ها هنرمند نیستند، و کار را خراب می‌کنند)... اگر دنیا دروغ است، دست کم این حق را داریم که بخواهیم دروغی خوش‌آیند باشد. همه چیز

۱: Cerbére، سگ نگهبان دوزخ در اساطیر یونانی که گفته می‌شد سه سر دارد.

در رفته، من برای خوشنودی خاطرم و برای معاشرت خودم کسانی را که قشنگ دروغ می‌گویند ترجیح می‌دهم. آن‌هاهیچ فریبم نمی‌دهند. من می‌بینم. ظرافت نوئمی همان قدر ساختگی است که احساساتش. اما موفق از کار درآمده، مایهٔ سربلندی من است. شب که به خانه برمی‌گردم، با نگاهی چرکین از قصّابی گوشت‌های پوسیده، از دیدنش لذّت می‌برم. نوئمی چشمه‌ای است خندان. خودم را در آن می‌شویم. بگذار دروغ بگوید؟ هیچ اهمیّت ندارد. اگر او راست می‌گفت، چیزی برای گفتن نداشت.

ـ شما زمخت هستید. او دوستتان دارد.

ـ بی‌شك. من هم.

ـ اگر دوستش دارید، دیگر چه احتیاجی به من هست؟

ـ من او را به شیوهٔ خودش دوست دارم.

ـ همین خیلی است.

ـ برای او، شاید. برای من خیلی نیست.

ـ ولی آیا آنچه او به شما می‌دهد، من خواهم توانست به شما بدهم؟

ـ شما... شما کارتان بازی نیست.

ـ دلم می‌خواهد کار من هم بازی باشد. زندگی بازی است.

ـ بله، ولی شما باورش دارید. شما از آن بازی کنانی هستید که بازی را جدّی می‌گیرند.

ـ شما هم همچنین.

ـ برای این که خودم می‌خواهم.

ـ که به شما گفته که در مورد من هم برای آن نیست که خودم می‌خواهم!

ـ خوب! پس با هم بخواهیم.

ـ من آن خوش بختی را که روی ویرانی‌ها بنا شده باشد نمی‌خواهم. من رنج برده‌ام. نمی‌خواهم دیگری را رنج بدهم.

ـ در زندگی همه چیز با درد و رنج خریده می‌شود. هر خوش بختی در طبیعت روی ویرانی‌ها بنا شده است. دست کم، چیزی بنا کرده باشیم!

ـ من نمی‌توانم خودم را وادارم که دیگری را فدا کنم. بی‌چاره، نوئمی کوچکمان!

ـ اگر او بود که شما را در پای خودش می‌دید، کم‌تر رحم می‌کرد.

ـ باور می‌کنم. ولی او شما را دوست دارد. و برای من کشتن یك عشق جنایت است.

ـ چه بخواهید و چه نخواهید، اکنون این کار شده است. حضور شما آن را کشته است.

ـ شما جز به خودتان به چیزی فکر نمی‌کنید.

ـ در عشق، انسان جز به خودش به کسی فکر نمی‌کند.

ـ نه، نه، درست نیست! من به خودم، به شما، به زنی که دوستتان دارد، به همهٔ آنچه شما دوست دارید و به همهٔ آنچه خودم دوست دارم فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد که عشق من برای همه خوب و شادی‌بخش باشد.

ـ عشق، نبرد تن به تن است. اگر بخواهی به راست یا به چپ نگاه کنی، کارت زار است. باید راست در چشم دشمنی که آن جا رو به روی تو است نگاه بکنی.

ـ دشمن؟

ـ من.

ـ شما، درواقع. من از شما نمی‌ترسم. ولی او، نونمی، دشمن من نیست. بدی در حق من نکرده است. آیا من می‌توانم وارد زندگی‌اش بشوم که ویرانش کنم.

ـ دروغ گفتن آیا بهتر است؟

ـ که گولش بزنیم؟... باز بهتر آن که ویرانش کنیم!... یا من خودم را ویران کنم. چشم بپوشم.

ـ شما چشم نخواهید پوشید.

ـ از کجا می‌دانید؟

ـ زنی مثل شما از روی ناتوانی چشم‌پوشی نمی‌کند.

ـ برای چه از روی نیروسندی نباشد؟

ـ من در کناره‌گیری نیرویی نمی‌شناسم. من دوستتان دارم و شما دوستم دارید. ببینم آیا می‌توانید چشم بپوشید.

ـ مرا به مبارزه نطلبید!

ـ شما دوستم دارید.

ـ دوستتان دارم.

ـ پس؟...

- پس... شما راست می‌گویید، من نمی‌توانم، نمی‌توانم چشم بپوشم.
- پس؟
- پس، چنین باد که هست!...

هنوز به «آن دیگری» چیزی نگفته بودند.

آنت با خود سوگند یاد کرده بود که تا زمانی که فیلیپ با نوئمی سخن نگوید خود را به وی تفویض نکند. ولی نیروی سودا بر تصمیمش پیشی گرفت. برای سودا نمی‌توان ساعتی معین کرد. خود می‌داند. ـ و اکنون آنت بود که فیلیپ را از گفتن باز می‌داشت. از سخت‌دلی‌اش می‌ترسید.

فیلیپ از آن که نوئمی را در بی‌خبری بگذارد وسواسی به خود راه نمی‌داد. به اندازهٔ کافی به او ارج نمی‌گذاشت که تصور کند می‌باید حقیقت را به او بگوید. اما اگر خود را ناگزیر از گفتن می‌دید، آن را بی‌پروا می‌گفت. فیلیپ مردی ترسناك بود، و هنگامی که سودایی در او چنگ می‌انداخت به صورت وحشتناکی دل‌سخت می‌شد. بیرون از سودا چیزی برایش وجود نداشت. عشقی که زمانی به نوئمی داشت، عشق صاحبی بود به کنیزی گران‌بها؛ و جز این هم نوئمی رویهم چیزی برایش نبود. و او مانند بسیاری از زنان به همین می‌ساخت: هیچ چیز با قدرت کنیزی که دل صاحبش را در چنگ دارد برابری نمی‌کند. همه چیزش اوست، تا روزی که دیگر هیچ چیز نیست. نوئمی این را می‌دانست؛ ولی به افسون جوانی و دلبریش، خود را تا سال‌ها مطمئن حس می‌کرد. پس از آن هم... چه دریا چه سراب!... و از این گذشته، او خود مراقب بود. خیانت‌های گذرایی از فیلیپ دیده بود. اما بیش از اندازه بدان اهمیّت نمی‌داد، زیرا درباره‌شان به درستی قضاوت می‌کرد که آینده‌ای ندارند. همین قدر، تجمّلی که به خود اجازه می‌داد آن بود که انتقام‌های کوچکی می‌گرفت و چیزی به فیلیپ نمی‌گفت. یك بار، تنها یك بار که بی‌وفایی فیلیپ بیش از همیشه دلش را به درد آورد، با خشم فریبش داده بود. لذّتش از این کار اندك بود. شاید هم کمی بیزاری به وی دست داده بود: مانعی نداشت! حسابش را تسویه کرده بود. پس از آن با نوازشگری بیش‌تری به شوهر روی آورده بود: برایش لذّتی بود که در همان حال که می‌بوسیدش در دل بگوید:

ـ نازنینم، با تو دروغ می‌گویم. برایت این درسی خواهد بود! تو «چیز» هستی!...

ترسی که او از فیلیپ داشت، هرگاه فیلیپ به خیانتش پی می برد، به مزهٔ کار می افزود. فیلیپ هیچ چیز مشخص، هیچ چیز واقع، نمی‌دانست: اما دروغ را در چشمان او می‌خواند. خواه نوئمی فریبش داده باشد خواه نه، فیلیپ می‌دانست که نوئمی بدان می‌اندیشد. و نوئمی در چشمان فیلیپ می‌دید که برقی می گذرد: دست‌هایش آماده بود که نوئمی را درهم بشکند. اما فیلیپ هیچ نمی‌دانست، هرگز هیچ چیز نخواهد دانست: نوئمی با سر و روی کام‌خواه ماده کبوتران چشم‌ها را می‌بست. فیلیپ با خشونت می‌گفت:

ـ مرا نگاه کن!

نوئمی فرصت آن می‌یافت که برای خود نگاه معصومانه‌ای بسازد. فیلیپ می‌دانست که دروغ است، ـ و با این همه، در برابر آن مقاومت نمی‌کرد.

فیلیپ آزاری از او به دل نمی‌گرفت، هر چند که اگر مچش را سر بزنگاه می گرفت، کمرش را می‌شکست. فیلیپ از او توقع چیزی نداشت که نمی‌توانست بدهد: راستی و وفاداری. و حال که از نوئمی خوشش می‌آمد، و تا زمانی که از او خوشش می‌آمد، کار بر وفق مراد بود. اما فیلیپ خود را آزاد می‌شمرد که روزی که دیگر از او خوشش نیاید، از او بِبُرد!

آنت وسواس بیش‌تری داشت. زن بود، بهتر می‌دانست که در قلب نوئمی چه می گذرد. نوئمی هر چند هم که دروغ‌گو و سبك‌سر بود و فیلیپ را فریب می‌داد، باز او را دوست می‌داشت. نه، این دوست داشتن برایش آن چنان که فیلیپ گفته بود بازی نبود. نوئمی به او همچون تکه‌ای از تن خود دل بسته بود. نه تنها به میخ آتشین شهوت، بلکه از ته دل، ـ دلی خوب یابد. هم خوب و هم بد. در عشق، جز نیروی عشق هیچ چیز به حساب نمی‌آید. هیچ چیز جز آن آهن‌ربای پر تحکم که موجودی را به جسم و جان در موجود دیگری می‌نشاند. نوئمی به فیلیپ چنان بسته بود که به هدف زندگی خویش، به آنچه او طی سال‌ها خواسته بود و خواسته بود و خواسته بود. زن همیشه نمی‌داند برای چه دل داده است. ولی از آن جا که دل داده است، دیگر نمی‌تواند دل برکند. در این کار، بیش از آن از نیروها و از آرزوی خویش صرف کرده است که بتواند آن همه را به دیگری اختصاص دهد. زن روی کسی که برگزیده است همچون طفیلی زندگی می کند. برای آن که او را

از آن کس برکنند، می باید تیغ در تن هر دو بنهند.

نیش بدگمانی تازه در دل نوئمی می خلید. در آغاز، گزشی نامحسوس. موشی که آهسته گاز بگیرد. در زندگی هیچ چیز عوض نشده بود. فیلیپ که طبق معمول خشن و پیوسته شتاب‌زده و کم‌تر مایل به گفت و شنود بود، اینك در خود فرو رفته، با شعله ای در چشمان، بی آن که بشنود به گفته‌های نوئمی گوش می داد. در آن زمان او با مخمصه ای به قدر کافی ناخوش آیند دست به گریبان بود که خود برای خود فراهم کرده بود: یك مشاجرهٔ بی مدارای قلمی: نوئمی می دانست و میل نداشت که در جریان این دردسرها باشد. فیلیپ، وقتی که دچار این گونه گرفتاری‌ها بود، به چیزی جز آن فکر نمی کرد و به نوئمی نمی پرداخت: نوئمی هم جز این کاری نداشت که منتظر بماند و او را گرسنه بگذارد: پس از آن فیلیپ با اشتهای بیش‌تری به سوی او برمی گشت. ـ با این همه، روزه اش این بار به درازا می کشید! در دفعات پیش، نوئمی خوش داشت که سر به سر او بگذارد و این موجب پرخاش فیلیپ می گشت، زیرا ازآن که از اشتغالات فکری خود منصرفش کنند برآشفته می‌شد؛ و نوئمی با آن که از تندی او به سختی زبان به اعتراض می گشود، از آن آزرده نمی‌شد: همچون بچه ای بود که با ترقّه بازی کند: صداش هرچه بیش‌تر باشد خوش‌تر به دل می نشیند... ولی این بار (چه مصیبتی!) ترقه درنرفته بود... سر به سر گذاشتن‌های نوئمی با بی‌تفاوتی روبه‌رو گردید. فیلیپ حتی متوجه آن نشد... موش بدگمانی رفت و باز آمد و مستقر شد. جوید و جوید، تا که به گوشت تن رسید. ـ نوئمی یك روز فریاد برکشید...

بامداد بود و آن دو کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. و چشمان فیلیپ باز بود. نوئمی تازه بیدار شده بود، ولی خود را به خواب می‌زد، فیلیپ را می‌پایید. به غریزه دریافت که بر چهرهٔ شوهر بازتاب چهرهٔ دیگری می گذرد. (زیرا پوشش اندیشه، بی‌آن که ما بدانیم، قالب تصویری را که در آن جای دارد به خود می‌گیرد.) بی‌درنگ توجه حسودانه‌اش برانگیخته شد، متهٔ نگاهش از خلال مژه‌ها در شوهر فرو رفت، و بی‌حرکت، در حالی که به آهنگ منظم خفته نفس می‌کشید، با سرسختی به وارسی این مرد پرداخت که آن همه دور و آن همه نزدیك بود، ـ این مرد که از آن او بود، این بیگانهٔ جاودان که رانش به ران او ساییده می‌شد، و جهانی عبور ناکردنی از وی جداش می‌کرد... نه، نوئمی اشتباه نمی کرد، فیلیپ نگرانی‌های دیگری جز آنچه به کارهای فکریش مربوط می شد

داشت... نگرانی؟ نوئمی دیدش که لبخند می‌زد... به زن دیگری می‌اندیشید!... نوئمی برای آن که شوهرش را از دست این شبح بگیرد، و نیز برای آن که قدرت خود را بیازماید، ناله‌ای چنان که خفتگان سر می‌دهند کرد و خود را بدو درپیچید. فیلیپ به سردی خود را از تنی که او را می‌جست رها کرد، اطمینان یافت که نوئمی در خواب است، بی‌صدا از جا بلند شد و رخت پوشید و بیرون رفت. نوئمی هیچ حرکتی نکرده بود... ولی هنوز در به درستی بسته نشده بود که با چهره‌ای وارفته برخاست و نشست. و در حالی که فریاد اضطراب و خشم خود را فرو می‌خورد، با مشت‌های کوچك خود بر سینه‌اش می‌کوفت.

از آن پس، دیگر او مترصّد بود. مراقب و لرزان، می‌پایید و بو می‌کشید، ناخن‌هایش درد می‌کرد: بس که بی‌تاب بود که دشمن را پاره پاره کند... اوه! بی‌صدا، به نرمی... قلب رقیب را بخراشد!... اما این قلب را پیدا نکرد. کجا خود را پنهان کرده بود؟... نوئمی جنگل را زیر پا گذاشت، و با دقتی تب‌آلود، در حالی که لبخند جوان بزك کرده‌اش دندان‌های تیزش را پنهان می‌داشت، دایرهٔ آشنایان خود را وارسی کرد، کم‌ترین چین خوردگی چهرهٔ فیلیپ را در حضور زنان از نظر دور نداشت، در کمین چشم‌ها و دست‌ها و زیر و بم صدای هر یك از زن‌ها نشست... در قلب خود سگ‌هایی داشت که له‌له می‌زدند... و با این همه ردّپای شکار غلط بود. و شکار در می‌رفت...

گمراهی شگرف او که برآتش داشته بود تا آنت را به یکباره از میدان بدگمانی‌های خوددور دارد ادامه می‌یافت. هفته‌ها بود که نوئمی از یادش برده بود. آنت رو نشان نمی‌داد. خود را گناهکار حس می‌کرد؛ و نه تنها به هیچ رو سرافراز نبود، امکان داشت که در حضور نوئمی از پیروزی نهفته، پیروزی دزدیدهٔ خود سرافکنده باشد. از آن که باز در خانهٔ ویلارها نمایان شود پرهیز داشت. و اگر نوئمی اظهار تمایل به دیدنش می‌کرد، برای آنت بهانه کم نبود. ولی نوئمی تمایلی نشان نداد؛ بیش از آن دچار شکنجه بود که به یاد آنت بیفتد.

نوئمی بیهوده کوشیده بود تا خود را مجاب کند که هوس فیلیپ سپری خواهد شد. نشانه‌های شناخته شدهٔ بی‌مهری او سپری نمی‌شد. بلکه شدت هم می‌یافت: سردی و بی‌توجهی او به سخنان، به اداها، و حتی به حضور همسر کوچکش؛ بالاتر از آن، گاه بی‌تفاوتی کاملش، به اداها، وقتی که نوئمی به زور می‌خواست وجود خود را به یاد شوهر بیاورد؛ ملال به ستوه آمده و بیزاری

درست نهفته اش به هنگامی که می خواست از تماسی مزاحم شانه خالی کند... نوئمی دیگر نمی توانست وخامت کار را بر خود پوشیده بدارد. سراسیمه گشت. اما همواره می بایست بکوشد که چیزی از آن نشان ندهد... همیشه، همیشه خندان باشد، از خود واز شوهر خود پیوسته مطمئن باشد، و قلاّب را ـ که او حتی نگاه نمی کرد ـ همیشه به سویش ببرد!... نوئمی از غصه آب می شد. و آن دشمن به چنگ نیامدنی که کینهٔ خشم آلودی نسبت به وی در او سر برمی داشت!... نوئمی از آن که نمی توانست به چنگش بیارد، می خواست سر خود را به دیوار بکوبد... همه شان، همه شان را او بیهوده پاییده بود، همه را، ـ به جز آنت. آنت آخرین کسی بود که نوئمی به وی اندیشید.

و این خود آنت بود که خویشتن را لو داد.

در کوچه می رفت. ناگهان در بیست قدمی خود نوئمی را دید که می آمد. نوئمی او را نمی دید: با چشمان مه آلود و پیشانی فرود آمده، چهرهٔ قشنگش از نگرانی رنگ پریده و پیر گشته، راه می رفت. در این دم او دیگر مراقب خود نبود، و در پیرامون خود نیز مراقب چیزی نبود؛ روزها بود که همچون مردم مالیخولیایی آسیا ـ سنگ یك اندیشهٔ ثابت را با خشمی زبون گشته می گرداند. آنت به دیدنش یکّه خورد. می توانست، بی آن که نوئمی توجّه یابد، از کنار او بگذرد، یا آن که عقب گرد کند. اما در شتاب ناشیانهٔ خویش پیاده رو را ترك گفت و از پهنای کوچه گذشت. این حرکت که جریان یکنواخت رهگذران را بهم می زد، بی اختیار نگاه نوئمی را به خود جلب کرد. آنت را که می خواست از او پرهیز کند بازشناخت. چشمانش به دنبال او رفت و دید که از پیاده رو مقابل نگاه دزدانه ای به او افکند و سر برگرداند. روشنایی خیره کننده ای در او درگرفت... خودش بود!...

نوئمی با حال خفقان یك دم ایستاد، دندان ها به هم فشرده، ناخن ها در نرمهٔ کف دست فرو رفت، برانگیخته همچون ماده گربه ای که آمادهٔ خیز برداشتن است؛ و در چشمانش میل کشتار... نگاه یك رهگذر به یادش آورد که در دنیایی است که در آن دروغ می گویند، و او برای یك بار از چنان دنیایی بیرون آمده بود. دوباره بدان بازگشت. ولی پس از ده قدم، بی رحمانه به خنده درآمد... دشمن را به چنگ آورده بود...

آنت به دیدن نوئمی منقلب گشته بود. از هنگامی که خود را تفویض کرده بود، پشیمانی در او لانه داشت. نه از آن رو که خود را در دوست داشتن آن که دوست می‌داشت برخطا بشمارد: عشقشان راستین بود، سالم بود، نیرومند بود. نیازی به بهانه‌سازی و روپوشی نداشت. هیچ قرارداد اجتماعی بر آن راجح نبود. و آنت در تب سودای خویش، حتی نمی‌پذیرفت که در برابر نوئمی وظایفی دارد: زن حقیقی فیلیپ خود او بود، و حقی برای آن دیگری نمی‌شناخت که نتوانسته بود در کارها و در مبارزات فیلیپ سهیم باشد و خوش بختی را بدو ارزانی دارد. ـ اما همهٔ این اطمینان خاطر مانع از آن نبود که بداند این جا زنی دیگر فدای خوش بختی‌اش می‌شود، و او خوش بختی زنی دیگر را از پای درمی‌آورد. آنت کوشیده بود به خود بباوراند که نوئمی سبك‌سرتر از آن است که زیاده رنج بکشد، و ناچار دل خواهد برکند. ولی می‌دانست که کار خلاف این است؛ و تنها چیزی که از دستش برمی‌آمد آن بود که نوئمی را از اندیشهٔ خود کنار بزند. و این را خودخواهی نخستین روزهای کامیابی بدو امکان داد.

پس از برخوردش با نوئمی، این هم دیگر ممکن نشد. در آنت این استعداد ناگوار بود که به رغم سوداهای خویش از خود به‌در آید و در کام سوداهای دیگران، خاصّه رنج‌هایشان که به یك نگاه بدان پی می‌برد، فرو رود...

آنت به خانه بازگشت و تقریباً به اندازهٔ نوئمی در وسواس دردی بود که او را می‌خورد. نمی‌توانست خود را با کلمات فریب دهد، از حقوق عشق سلاحی بسازد. نوئمی نیز عشق می‌ورزید. و نوئمی رنج می‌برد. آیا عشقی که رنج می‌برد کم‌تر از عشقی که رنج می‌دهد حق دارد؟... هیچ حقی در کار نیست، از دو تن یکی می‌باید که رنج ببرد. یا او، یا من!...

او!... سودای آنت مجال انتخاب به وی نمی‌داد... ـ اما در این، جای خوش‌حالی نبود...

دست کم نباید گذاشت که بر شدت این رنج افزوده شود! به درازا کشاندن کار، به خود رها کردن زخم، بی‌آن که با دستی استوار ببرندش و زخم‌بندی کنند، گناه است. از اعتراف ساده و راست شانه خالی کردن، زحمت کشف بدبختی نوئمی را به خود او باز گذاشتن، ناکسی است و بی‌رحمی است. آنت از همان روز نخست به فیلیپ اعلام کرده بود:

ـ هیچ نمی‌خواهم خودم را پنهان کنم.

پس چه‌گونه گذاشته بود که روز به روز به چنین موقعیت دور از آزادگی کشانده شود؟... مانند همیشه از نرم‌دلی‌اش...

آنت به فیلیپ می‌گفت:

ـ باید حرف زد.

اما همین که فیلیپ می‌خواست حرف بزند، آنت مانع می‌شد. از خشونت رك گویی‌اش می‌ترسید. فیلیپ آنچه را که دیگر دوست نداشت مانند لیمویی که آبش را گرفته باشند به دور می‌افکند. وابستگی‌های کهن مزاحمش بودند. می‌گفت:

ـ خوب! کار را یکسره بکنیم!

و آنت:

ـ نه، نه، امروز نه!

زیرا می‌دید که چه دردی را فیلیپ موجب خواهد شد. ـ خدایا! کُشتن یك دل چه دردناك است!

فیلیپ یکسره چیز دیگری داشت که بدان فکر کند. روزهایش را مبارزه‌ای بی‌امان با افکار عامه و مطبوعات که بدو حمله‌ور شده بودند پر می‌کرد. دیگر هنگام آن نبود که آنت با نگرانی‌های خود خسته‌اش کند. فیلیپ به یك اردوکشی پر خطر دست زده بود. ابتکار تشکیل اتحادیه‌ای را برای محدود کردن توالد به دست گرفته بود. او از دورویی بی‌شرمانهٔ بورژوازی فرمانروا سخت نفرت داشت که هیچ در غم بهبود بهداشت و سبك کردن بار تنگدستی طبقات رنجبر نبوده جز به انبوهی شمارهٔ آنان علاقه نشان نمی‌دهد، تا مبادا برای کارخانه‌ها بازوی کار و برای ارتش گوشت دم توپ کم بیارد. بورژوازی، آن جا که به خودش مربوط است، از آن که با فزونی شمارهٔ فرزندان چیزی از رفاهش کاسته و بر دشواری زندگی‌اش افزوده شود سر باز می‌زند! اما از آن که توالدی تنظیم نایافته فقر و بیماری و رقیت را در تودهٔ مردم جاودانی سازد هیچ باك ندارد. بورژوازی این کار را وظیفه‌ای ملی و مذهبی وانمود می‌کند.

فیلیپ تردید نداشت که خشم‌های دیوانه‌واری را خواهد برانگیخت. ولی خطر هرگز او را از کار خود باز نداشته بود. راست به سوی هدف تاختن آورد. خشم و بدخواهی هم از حدّ انتظار او در گذشت.

فیلیپ چنان رفتار کرده بود که بسیاری بدو کینه می‌ورزیدند: پیش از همه

همکارانش، سرجنبانانی که در خودخواهی و در نظرهای علمی و در منافع خود زیان دیده بودند، رقیبانی که او جایشان را گرفته بود، حتی گروهی از هواخواهان که او از گفتن حقیقت درباره‌شان باز نمی‌ایستاد، ـ زیرا او مردی نبود که با کسانی که از او تمجید می‌کردند داد و ستد خوش‌آمدگویی کند، حق‌شناسی کم‌ترین عیب او بود: آنچه را که حق خود می‌شمرد می‌گرفت و در عوض جز به اندازهٔ آن شایستگی که برایشان می‌شناخت نمی‌داد: و این چندان چیزی نبود! به استثنای سولانژ، سولانژ، مراعات کسی را که در حقش نیکی کرده باشد نمی‌کرد. رفتار اختصاصی با هیچ کس نداشت! از این رو می‌بایست منتظر آن باشد که در حمله بدو سخت و در دفاع از او سست باشند. او مزاحم کار سوداگران سودجوی آرمان‌ها بود. هر بار که گروهی از راهزنان شریف زیر پرچم انسان دوستی سازمان می‌گرفتند، می‌بایست مطمئن بود که او راه برایشان بگیرد؛ درواقع، از این که مردم باتقوی را حقه‌بازی‌هاشان روبه‌رو کند لذتی رسوا بدو دست می‌داد. از این رو در محافل آبرومند، برای خود شهرت (*sotto voce*) شخصی بسیار بداندیش و ویرانگر و آنارشیست فراهم کرده بود. این پچ‌پچه‌ها هنوز به گوش عامه، ـ به گوش غول‌آسای پاسکوینو[1]: مطبوعات افترازن، راه نیافته بود. آن‌ها به انتظار فرصت نشسته بودند. *Eccolo!* فرصتی بدین خوبی! یکباره انفجار خشم میهنی درگرفت. همهٔ روزنامه‌ها وارد معرکه شدند. پژواک خشم و بیزاری عامه به پارلمان رسید و در آن سخنان جاودانه‌ای برای مطالبهٔ حق مردم تنگدست در داشتن خانواده‌های پر فرزند بر زبان رانده شد. برخی نمایندگان پر شور هم یك لایحهٔ قانونی برای کیفر دادن به هر گونه تبلیغاتی که مستقیم یا غیرمستقیم تحریك به کاهش جمعیت کشور کند پیشنهاد کردند. تندروی‌های مطبوعات هواخواه آزادی مطلق، که در آن خودخواهی کام‌جویی برانگیزه‌های بشردوستانه پیشی می‌گرفت، دلایلی برای بدنام کردن جنبش به دست داد. فیلیپ هواداران خود را در صف دشمنان جامعه می‌یافت. خود او در یك روزنامهٔ بزرگ، رك و راست، به زبانی رسا جواب می‌داد. اما دیگر در خطر آن بود که این پایگاه را از دست بدهد: زیرا سیل نامه‌های اعتراض به سوی روزنامه روان شده بود. فیلیپ سخنرانی‌هایی ترتیب داد و در میتینگ‌های

1: Pasquino.

پرهیاهو سخن گفت. زبانش در تندی با زبان مخالفان برابری می‌کرد. آنان در کمین یك بی‌احتیاطی در گفته‌هایش بودند تا بدان بهانه بتوانند از پایش درآرند. ولی این کشتی‌گیر جان سخت بر زیاده‌روی‌های خشم خود مسلط می‌ماند و یك مو از آنچه می‌خواست بگوید دورتر نمی‌رفت. بدین‌سان فیلیپ با شوری که برانگیخت و با ریشخندها و کینه‌هایی که متوجه خود کرد شهرت بس بزرگی بهم زد. او در گرد و غبار نبرد آسوده نفس می‌کشید.

ولی در میان این طوفان، نوئمی به چه حساب می‌آمد؟

نوئمی شتابان به‌خانه بازمی‌گشت. نخستین برخوردهای فیلیپ را باآنت که خود شاهد آن بود، و نیز حماقت خویش و خیانت آنان را به یاد می‌آورد. سخت در خشم بود. همین که خود را در چاردیواری خانه‌اش یافت، عنان خشم رها کرد. گویی طوفان و گردباد درگرفت. به یك چشم برهم زدن، همه چیز ویران شد. کسی که او را گریان و متشنج می‌دید به زحمت می‌توانست او را باز شناسد، با آن چهرهٔ تشنگ که غضب درهم پیچانده بود، و در حالتی که دستمال خود را گاز می‌گرفت و تکه پاره می‌کرد، کاغذهای روی میز شوهرش را به باد می‌داد، و انتقام رنج و درد خود را از سگ کوچکش که برای نوازشش پیش آمده بود و از طوطیی که کم مانده بود خفه‌اش کند می‌گرفت... اما نوئمی از سر احتیاط در اتاق را به روی خود بسته بود. بی‌شك، نقش خدایان عذاب را در اتاق دربسته می‌بایست بازی کند. زیرا چیزی نبود که بر زیبایی‌اش بیفزاید. نوئمی سنگ‌دل و پیرگشته و مچاله‌شده می‌نمود. با این همه، از دیدن خود در آینه، بدان صورت زشت و موذی بی‌حضور غیر، بدش نمی‌آمد، تا اندازه‌ای ازآن تسکین می‌یافت: این نیز نوعی انتقام بود. ـ پس از آن نوئمی بر خود و بر چهرهٔ خود دل سوزاند، و با این دل‌سوزی از خشم بی‌بندوبار خود منصرف شد، روی قالی غلتید و های‌های به گریه درآمد... اما این کاری نیست که بتوان پیوسته بدان ادامه داد؛ فیلیپ دمی دیگر برمی‌گردد، پس باید شتاب نمود، دو لقمه یکی فرو داد، زود و بلند گریه کرد... نوئمی همچنان زبان می‌گرفت؛ ولی حدت طوفان دیگر گذشته بود. سگ کوچك، بی‌کینه، آمد و گوش او را لیسید. نوئمی همچنان که گله‌گزاری می‌کرد، او را بوسید؛ و روی قالی نشسته، در حالی که یکی از پاهای خود را

نوازش می‌داد، خاموش گشت. فکر می کرد. ـ تصمیمش گرفته شد، و ناگهان به پا خاست، موهای خود را که بر چشمانش ریخته بود بالا زد، چیزهایی را که در اتاق پراکنده بود جمع کرد، کاغذهایی را که این جا و آن جا افتاده بود مرتب کرد، بسیار به دقت از نو به کار رخت و بزك خود پرداخت. ـ و منتظر ماند.

فیلیپ او را آسوده و نوازشگر یافت. نوئمی در آغاز ساده ترین سلاح های خود را به کار گرفت. معصومانه توانست کنایه های زشتی دربارهٔ رقیب منفور در گفته های خود بگنجاند. با صدایی نرم دو سه نکتهٔ بدخواهانه، ـ آن هم البته دربارهٔ نقص صوری او ـ گفت، زیرا آنچه معنوی است جنبهٔ فرعی دارد؛ آری، حتی اگر در کسی هوش و خصال معنوی را دوست بدارند، باز تن است که عشق می ورزد. نوئمی در جستن نکاتی در زیبایی زن که او را در دیده ها زشت می نماید، و پس از دیدن دیگر نمی‌توان فراموش کرد، سخت استاد بود. این بار استادی را به حد اعلا رساند. خراب کردن چهرهٔ رقیب در دیدهٔ کسی که دوست داریم کاری است الهام‌بخش... ـ فیلیپ هیچ حرکتی نکرد.

نوئمی شیوهٔ دیگری درپیش گرفت. از آن در برابر پاره‌ای اتهامات دفاع کرد، صفات پسندیده اش را ستود: ـ (ستایش که کسی را ملزم نمی‌کند!) ـ او در پی آن بود که فیلیپ را به سخن درآورد، وادارش کند که مشت خود را واکند، به میدانی پا بگذارد که نوئمی در آن به اِنتظارش بود. ـ ولی، چه خوب و چه بد، فیلیپ به گفته‌اش بی‌تفاوت ماند.

نوئمی به انگلك های عشقی دست زد. کوشید حسادت را در فیلیپ بیدار کند، به خنده تهدیدش کرد که هرگاه به وی خیانت ورزد، نه تنها از همه رنگ نشانش خواهد داد، بلکه از همهٔ مایه‌های یك رنگ... ـ فیلیپ حتی لبخند نزد، و کاری را بهانه آورد و آمادهٔ رفتن شد.

آن گاه بار دیگر نوئمی به خشم افتاد. فریاد زد که همه چیز را می‌داند، و می‌داند که آنت همخوابهٔ اوست. پس از آن تهدیدش کرد، ناسزا گفت، به التماس درآمد، حرف از خودکشی به میان آورد. فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و پشت به او کرده بی‌آن که یك کلمه سخن بگوید به سوی در به راه افتاد. ـ نوئمی به دنبالش دوید، بازوانش را گرفت و مجبورش کرد که به سوی او برگردد. و آن گاه، رودررو، با صدایی دگرگون گشته گفت:

ـ فیلیپ!... تو دیگر دوستم نداری...

فیلیپ نگاه به چهره‌اش دوخت و گفت:

ـ نه!

و بیرون رفت.

نوئمی اگر دیوانه بود، دیگر زنجیری شد. چندین ساعت، اندیشه‌اش از خشم دیوانه‌وار هرز می‌گشت. راه‌هایی برای انتقام می‌جست، ـ همه دور از عقل، بی‌رحمانه، کشتن فیلیپ. کشتن آنت. کشتن خود. رسوا کردن فیلیپ. بدنام کردن آنت. رنج دادن آنت. اسید پاشیدن به آنت... چه لذتی! او را از ریخت انداختن... در خوش‌بختی‌اش بر او ضربت زدن. در وجود بچه‌اش به او ضربت زدن. نامه‌های بی‌امضا نوشتن و فرستادن... نوئمی با شتابی تب‌آلود چند سطر نوشت، پاره کرد، از سر نوشت، باز پاره کرد... بدین‌سان به خوبی امکان داشت که خانه را هم آتش بزند...

ولی آتش در خانه نزد؛ در حالی که اندك اندك آرام می‌گرفت، نیروهایش جمع شد. و نبوغ حقیقی زن دل‌باخته در او در کار آمد.

نوئمی پی برده بود که مستقیماً هیچ دستی بر فیلیپ نمی‌تواند داشت... البته، روزی کیفر این گناه را بدو خواهد چشاند!... ولی اکنون دور از دسترس بود... پس می‌باید از طریق آنت عمل کرد. ـ نوئمی به خانهٔ آنت رفت.

نمی‌دانست چه خواهد کرد. آمادهٔ هر کاری بود. هفت‌تیرش را در کیف دستی خود نهاده بود. همچنان که می‌رفت، در مغز خود صحنه‌هایی بازی می‌کرد که بعد بر آن خط بطلان می‌کشید. زیرا غریزه‌اش پاسخ‌های آنت را به گوشش می‌رساند و برآنش می‌داشت که نقشهٔ خود را به تدریج تصحیح کند. حتی، در آخرین دم، همه را عوض کرد. هنگامی که تقریباً به دو، له‌له‌زنان از پله‌ها بالا می‌رفت، موجی از خشم در او سر برمی‌داشت؛ و از ورای پارچهٔ کیف، سلاح را در دست منقبض گشتهٔ خود می‌فشرد. ـ اما، پس از آن که در باز شد و خود را در برابر آنت یافت، به یك نگاه فهمید... یك حرکت، یك کلمهٔ تند، و آنت برمی‌آشفت و دیگر در پیروی از عشق خود از هیچ چیز باز نمی‌ایستاد.

به یك آن خشم نوئمی زدوده شد. با گونه‌های سرخ، چنان که گویی از تند رفتن در سربالایی پله‌ها از نفس افتاده است، خود را به گردن آنت انداخت. آنت درشگفت از این آمدن بی‌خبر و ناراحت از این بوس و آغوش، خویشتن‌داری خود را حفظ کرد. ولی نوئمی، که دیگر به درون آمده بود، بی‌تعارف به اتاق

خواب وارد شد و به سرعت وارسی کرد که فیلیپ آن جا نیست؛ روی دستهٔ نیمکتی نشست و در همان حال کلمات کوچك محبت‌آمیزی به آنت که نزدیك او ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند می گفت. حتی، در ضمن سخن، یکی از بازوان خود را به گرد کمر آنت برده با یقهٔ پهنش بازی می کرد. ناگهان، گریه سر داد. آنت ابتدا گمان برد که هنوز نقش بازی می کند... ولی، نه! کار جدی بود و اشك‌ها راستین...

ـ نوئمی!... چه شده؟

نوئمی چهره اش را بر سینهٔ آنت نهاده جواب نمی‌داد و همچنان می گریست. آنت رو به این غصهٔ بزرگ خم شده می کوشید تا آرامش کند. سرانجام نوئمی سر برداشت و در میان هق‌هق گریه نالید:

ـ او را به من برگردانید!

آنت حیرت زده پرسید:

ـ که را؟

ـ خودتان می‌دانید!

ـ ولی...

ـ خودتان می دانید، می‌دانید! و من می‌دانم که شما دوستش دارید. می‌دانم که او دوستتان دارد... برای چه او را از من گرفتید؟

باز گریه. آنت با قلبی فشرده می شنید که نوئمی با لحن گله آمیز از اعتماد و محبتی که در حقش داشته بود یاد می کند، و پاسخ نمی‌توانست بدهد، زیرا خود نیز خویشتن را متهم می کرد؛ و این سرزنش‌های دردمندانه که تندی و حدّتی در آن نبود درست به جا می نشست. با این همه، چون نوئمی با تلخ کامی می گفت که آنت از دوستی اش سوءِاستفاده کرده فریبش داده است، آنت کوشید که رفعِ اتهام از خود کند. و گفت که چه گونه عشق به ناخواه او آمده بود و او را زیر سلطهٔ خود کشیده بود. نوئمی این اعترافات برایش گیرایی نداشت، درصدد برآمد که گفت و گو را در جهت دیگری بکشاند؛ و با تظاهر به یاری آنت در تبرئه خویش، چنین وانمود کرد که فیلیپ را مجرم اصلی می‌شناسد؛ و از او به لحنی اهانت بار سخن گفت. بدین‌سان نوئمی کینهٔ خود را تسکین می‌داد و می کوشید تا او را به چشم آنت نفرت‌انگیز و یا دست کم شایستهٔ بدگمانی باز نماید. ولی آنت به دفاع از فیلیپ برخاست. هیچ نمی‌پذیرفت که او را متهم بدان کنند که زیر پای وی نشسته

است. فیلیپ راست و بی غش رفتار کرده بود. تنها خود آنت مرتکب این خطا شده بود که او را از سخن گفتن مانع آمده بود. و چون نوئمی از سر کینه وری در اتهامات خود پافشاری می کرد، آنت با او مقابله نمود. جدالشان تند و زننده شد. از آن دو، گفتی که زن حقیقی فیلیپ آنت است. و ناگهان نوئمی بی‌هیچ شکی بدین نکته پی برد: هرگونه احتیاط را از کف داد، بار دیگر دچار خشم شد و فریاد زد:

ـ من اجازه نمی‌دهم شما از او حرف بزنید! اجازه نمی‌دهم!... او مال من است.

آنت شانه‌ها را بالا انداخت، گفت:

ـ نه مال شما است، نه مال من، مال خودش است.

نوئمی از خود به‌در شده تکرار کرد:

ـ مال مِن است!

و از حقی که بر او داشت سخن گفت.

آنت به درشتی گفت:

ـ در عشق حقی در کار نیست.

نوئمی باز فریاد کرد:

ـ من دارمش و نگهش می‌دارم.

آنت پاسخ داد:

ـ او مرا دارد. شما چیزی را نگه نمی‌دارید.

زن‌ها چشم دشمنی به یکدیگر دوخته بودند. آنت زره از خودخواهی و خشونت ساخته بود. نوئمی دستش می‌خارید که آنت را سیلی بزند. از سر تا پایش بدو کینه داشت. دیگر نزدیك بود که زشتی او را به رخش بکشد و شلاق بی‌رحمانه‌ترین کلمات را ـ کلماتی چاره ناپذیر ـ بر او فرود آورد. لذتی داشت... ولی به یکباره از این کار باز ایستاد: بیش از اندازه به خود زیان می‌رساند!...

به تندی خم شد تا کیفش را که زیر پایش افتاده بود بردارد؛ هفت‌تیر را از آن بیرون کشید و آن را... متوجه چه کسی کرد؟... هنوز خود نمی‌دانست... متوجه خودش!... و این در آغاز یك بازی بود؛ ولی چون آنت به سوی او شتافت تا بازویش را بگیرد، بازیش جدّی شد. آن دو در کشاکش بودند، نوئمی به زانو افتاده آنت روی او خم شده بود. نگه داشتن این زن جوان امید باخته آسان نبود.

اینك به راستی می‌خواست که خود را بکشد... هر چند که اگر سلاحش بر سینهٔ آنت مماس می‌شد با چه لذتی آتش می‌کرد!... ولی آنت مچ دست او را پیچاند، تیر در رفت و گلوله در دیوار نشست. و نوئمی هرگز ندانست چه کسی را نشانه کرده بود...

نوئمی سلاح را از دست انداخته بود، دیگر کشمکش نمی‌کرد. واکنش عصبی فرا رسیده بود. اینك هق هق کنان و ناتوان خود را در پای آنت رها کرده بود؛ حمله‌ای عصبی بدو دست داد. آنت با درك غریزی خود در آغاز گمان برده بود که نوئمی نقش بازی می‌کند... شاید تا حدودی... ـ (ولی هرگز آیا می‌توان دانست تا چه حد؟) ـ و در نهان از این باج‌خواهی با تهدید به خودکشی برمی‌آشفت... ولی مگر امکان داشت که دربارهٔ درد و رنج این موجود کوچك از پا درافتاده شك نمود! آنت کوشید که دل‌سخت کند، رو برگرداند. اما نتوانست ادامه دهد، از بدگمانی‌های خود شرمنده شد و با قلبی سرشار از ترحّم در کنار نوئمی زانو زد و سرش را نگه داشت و کوشید دلداریش دهد، با لحنی مادرانه گفت:

ـ دخترکم... خوب! خوب!...

او را در بازوان نیرومند خود گرفت و از زمین برداشت. آنت این پیکر جوان را که از هق هق گریه تکان می‌خورد و خود را بی‌دفاع رها کرده بود حس می‌کرد و می‌اندیشید:

ـ آیا ممکن است که علت این رنج‌ها من باشم؟

و صدای دیگری در او می فت:

ـ مگر حاضر نیستی عشق خود را به بهای همهٔ رنج‌ها بخری؟

ـ به بهای رنج‌های خودم، چرا.

ـ رنج‌های خودت و از آن دیگران. برای چه دیگران ممتاز باشند؟

آنت نوئمی را، که نیمه بی‌هوش با خود می‌برد، نگاه کرد... چه کم سنگین بود!... گویی یك پرنده!... به نظرش رسید که این دختر اوست؛ و بی‌آن که خود خواسته باشد، او را در بازوان خود فشرد. نوئمی چشم‌ها را باز کرد و آنت اندیشید:

ـ اگر او به جای من بود، آیا بر من رحم می‌کرد؟

ولی نوئمی نگاه دل‌شکسته‌اش را به سوی او برمی‌گرداند. آنت او را بر

صندلی راحت خود دراز کرد؛ و در کنار او ایستاده دست خود را بر سرش نهاد. ـ (نوئمی از این تماس خشم‌انگیز بر خود لرزید، اما چیزی از آن ظاهر نکرد) ـ و همچنان که از کودکی گریان بپرسند از او پرسید:

ـ پس خیلی دوستش دارید؟

ـ جز او کسی را دوست ندارم!

ـ من هم دوستش دارم.

نوئمی بار دیگر از حسد یکّه خورد. با لحن زننده گفت:

ـ بله، ولی من جوانم. شما، شما... (نوئمی یك دم ماند)... شما زندگیتان را کرده‌اید، می‌توانید از او چشم بپوشید.

آنت با تلخ‌کامی آنچه را که نوئمی نگفته بود در دل تکرار می‌کرد:

ـ من به علت آن که به زودی پیر خواهم شد، به این آخرین ساعت جوانی، به این فروغ نهایی، چنگ می‌زنم و آن را از دست نمی‌دهم... آخ! کاش مثل تو من گنج جوانی را در برابر خودم داشتم!...

و اندوهناك، افزود:

ـ بی‌شك یك بار دیگر هم به بادش می‌دادم.

ولی نوئمی که دیده بود نگاه آنت تیره می‌شود، از این نگران بود که مبادا امتیازهای ناچیزی را که هم اینك به دست آورده است به خطر انداخته باشد، و با شتاب گفت:

ـ من خوب می‌دانم که فیلیپ دوستتان دارد، می‌دانم که شما زیبایید...

(آنت می‌اندیشید: «دروغ‌گو!»)

ـ... می‌دانم که دربسیاری ازچیزها که او دوست دارد، شما برمن برتری دارید. و من حتی نمی‌توانم از این بابت از شما دلتنگ باشم، زیرا، هر چه باشد، دوستتان دارم...

(آنت تکرار می‌کرد: «دروغ‌گو! دروغ‌گو»)

ـ... مبارزه‌مان برابر نیست. و این ازانصاف به دور است! ها... من یك زن بی‌نوا بیش نیستم که اشك می‌ریزد. من هیچ چیز نیستم. خودم می‌دانم... ولی فیلیپ را دوست دارم، دوست دارم، نمی‌توانم از او چشم بپوشم. اگر او را از دست من بگیرید، دیگر من چه می‌خواهید بشوم؟ فیلیپ، اگر برای آن بود که ترکم کند، دیگر برای چه مرا دوست گرفت؟ من نمی‌توانم! زندگی من همه اوست، باقی

دیگر برایم هیچ است...

لحنش این جا دروغ نمی‌گفت، و آنت بار دیگر بر سر رحم آمد. او به حقوقی که نوئمی برای خود بر شوهرش قایل بود وقعی نمی‌نهاد: به حقوق آدمی بر آدمی، به این قراردادهای مالکیت متقابل که برای سراسر عمر امضا می‌کنند، باور نداشت. ولی از بازی‌های طبیعت بی‌رحم رنج می‌برد که *به وقت جدا کردن* دو قلب که به یکدیگر عشق ورزیده اند، هرگز عشق را در یك زمان از هر دو قلب برنمی‌کند، بلکه چنان می‌کند که یکی از آن دو زودتر از دوست داشتن باز ایستد، تا همیشه آن یك که بیش‌تر دوست دارد فدا گردد. و در دیده‌اش نفرت‌انگیز می‌نمود که آن شکنجه‌گر بزرگ را در مقاصدش یاری کند. ـ «زندگی از آن کسانی است که نیرومندترند. آری، عشق تردید روا نمی‌دارد. برای رسیدن به هدف خود، هر چه جز آن است همه را زیر پا می‌گذارد!... وای بر ضعیفان!... اما پس چرا خود من این را نمی‌توانم بگویم؟ دلم می‌خواهد، ولی کلمات در گلویم گیر می‌کند. نمی‌توانم. از این کار بیزارم... آیا از آن رو است که به اندازهٔ کافی دوست ندارم؟ من، همان طور که او می‌گوید پیرم. من در صف ضعیفان قرار دارم... نه! نه! نه! چه فریبی! او به چه حق می‌آید و میان من و خوش بختی حایل می‌شود؟ من سهم خوش بختی خودم را به او واگذار نمی‌کنم!... اشك‌هایش، به من چه اشك‌های او؟... من لگدمالشان می‌کنم!...»

ولی همچنان که آنت نوئمی را که دراز کشیده بود بدخواهانه می‌نگریست، نوئمی که از خلال اشك‌های خود او را می‌پایید، دست و بازوی او را که نزدیك پشتی صندلی آویزان بود گرفت و آن‌ها را بر گونهٔ خود چسباند و به التماس گفت:

ـ او را به من وابدهید!

آنت درصدد برآمد که خود را رها سازد. نوئمی محکم گرفته بودش. او روی صندلی راست شده، با دو دست خود از طول بازوی آنت بالا می‌رفت و ناگزیرش می‌کرد که خم شود و به وی نگاه کند:

ـ او را به من وابدهید!

آنت خود را از انگشتانی که در او چنگ می‌انداخت بیرون کشید و سرکشی نمود:

ـ نه! نه!... نمی‌خواهم. او به من احتیاج دارد.

تونمی با تلخ‌کامی گفت:

ـ او به هیچ کس احتیاج ندارد، مگر به خودش. جز خودش او کسی را دوست ندارد. امروز لذتش را در شما می‌یابد، همان طور که در من می‌یافت. شما را هم مثل من وامی‌گذارد. به هیچ چیز بستگی پیدا نمی‌کند.

و تونمی، با دریافتی سخت و پر عمق، به قضاوت دربارهٔ فیلیپ پرداخت. آنت از هوشمندی او به تعجب افتاده بود. این موجود کوچك که گمان می‌رفت سبك‌سر و بی‌دقت بوده باشد، با چه حدّت کینه و رنجی در فیلیپ خوانده بود! برخی از نکته‌گیری‌های تند او بیش از اندازه با نگرانی‌هایی که تجربه‌های خود آنت در وی بیدار کرده بود هماهنگی داشت. آنت گفت:

ـ با این همه، شما که دوستش دارید!

ـ دوستش دارم. او احتیاجی به من ندارد. منم که احتیاج به او دارم... آخ! به گمانتان، من از این که به او محتاجم رنج نمی‌برم، محتاج او که به من احتیاجی ندارد، محتاج او که تحقیرم می‌کند و خودم تحقیرش می‌کنم؟... من تحقیرش می‌کنم، تحقیرش می‌کنم! ولی نمی‌توانم از او چشم بپوشم... برای چه با او آشنا شدم؟ خود من او را خواستم، او را خواستم، او را گرفتم... و این منم که گرفتار شده‌ام... کاش می‌توانستم، می‌توانستم هرگز او را نشناخته باشم!... آخ! این را من نمی‌توانم بخواهم!... نیروی آن در من نیست. بیش از اندازه گرفتارش هستم. در دل و جانم چنگ انداخته است. از او بدم می‌آید. از عشق بدم می‌آید. برای چه باید دوست داشت؟

تونمی، بی‌تاب و توان، با چشمانی نهیب خورده که از چپ و راست در پی راه گریزی می‌گشت، خاموش شد. هر دو زن سر فرود آورده بودند، چنان که گویی یوغ نیروی وحشیانهٔ عشق برگردنشان استوار است.

و تونمی با لحنی غم‌زده و سمج نوای خود را از سر گرفت:

ـ او را به من وابدهید!

آنت در او اراده‌ای سرسخت و چسبناك همچون هشت‌پا حس می‌کرد که با زایده‌هایی مجهّز به بادکش‌های مکنده به اعضایش می‌چسبید. یك بار دیگر خود را رها کرد و فریاد زد:

ـ نمی‌خواهم!

فروغ خشمی در چشمان تونمی دوید و انگشتانش منقبض گشت. پس از آن

با صدایی نرم و گله آمیز گفت:

ـ پس دوستش بدارید! او هم بگذار دوستتان بدارد! ولی او را از من نگیرید! شما و من دوتایی نگهش داریم!

آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.

خشم نوئمی از نو خیز برداشت.

ـ گمان می‌کنید که دلم از این بهم نمی‌خورد؟ بیزارم از شما! از شما بدم می‌آید. ولی نمی‌خواهم او را از دست بدهم.

آنت از نوئمی فاصله گرفت و گفت:

ـ من از شما بدم نمی‌آید. شما رنج می‌برید، و من هم رنج می‌برم. ولی در عشق با دیگری سهیم شدن از بی‌رگی است! بی‌رگی عشقی! و من به این تن در می‌دهم که قربانی باشم. به این تن در می‌دهم که دژخیم باشم. اما نمی‌خواهم بی‌رگ باشم. برای نجات آنچه دوست دارم، حاضر نیستم نیمی از آن را به دیگری واگذار کنم. همه را می‌خواهم. یا آن که هیچ نمی‌خواهم.

نوئمی، دندان‌ها به هم فشرده، در ته دل فریاد می‌زد:

ـ هیچ!

(حتی هنگامی که او پیشنهاد سهیم بودن می‌کرد، بر آن بود که همه را پس بگیرد.)

ولی به یك خیز از صندلی برخاست و به سوی آنت که ایستاده بود رفت، و روی زانوان خود لغزید و ساق‌های آنت را در آغوش گرفت.

ـ ببخشید!... مگر من می‌دانم چه درخواست کنم؟ مگر می‌دانم چه می‌خواهم؟... من بدبختم و تاب نمی‌توانم بیارم... چه می‌توانم بکنم؟ به من بگویید! کمکم کنید!

آنت گفت:

ـ کمك به شما! من؟

ـ شما. به چه کسی من می‌توانم رو بیارم و کمکی بگیرم؟... من تنها هستم. تنها با این مرد که حتی وقتی که دوست دارد به سرنوشت من علاقه‌مند نیست... پیش از او هم، مادری که جز خودش و لذت‌های خودش به چیزی نمی‌پرداخت... هیچ کس نبود که راهنمایی‌ام کند... من یك دوست هم ندارم... وقتی که شما را دیدم، به خودم گفتم که شما دوست من خواهید بود. اما شما بدترین دشمنان من

شدید... برای چه با من بدی می‌کنید؟

آنت منقلب گشت:

ـ دختر بی‌نوای من. گناه از من نیست! من چنین قصدی نداشتم...

نوئمی این کلمهٔ دل‌سوزی را قاپید:

ـ گفتید دخترتان... بله! پس برای من یك مادر، یك خواهر بزرگ‌تر باشید! به من بدی نکنید! راهنمایی‌ام کنید! به من بگویید چه بکنم! نمی‌خواهم او را از دست بدهم... به من بگویید، به من بگویید... هرچه شما بگویید همان را خواهم کرد...

نوئمی تا نیمه بیش‌تر دروغ نمی‌گفت. او چنان به دگرگونه وانمودن آنچه حس می‌کرد عادت داشت که سرانجام همان را که وانمود می‌کرد حس می‌کرد. اما به هر صورت، عشق او، درد او، نیازی که به آنت داشت و امیدش به نرم کردن دل وی واقعی بود. حتی آخرین ورق بازی او: این اعتمادی که به آنت نشان می‌داد! نوئمی این ورق را با سودای نومیدانه بازی می‌کرد. و در همان حال که اعتماد نشان می‌داد، آشوبی را که چهرهٔ آنت نمی‌توانست به لباسی دیگر در بیاورد از نظر دور نمی‌داشت. آنت نرم می‌شد. بی‌کسی نوئمی سلاح از کف او می‌گرفت. دیگر نیروی آن که جواب دهد در خود نمی‌یافت. با این همه، گول نمی‌خورد. لحن نرم و نازك برخی از کلمات، دروغ‌گویی حریف را بر او روشن می‌ساخت. می‌گذاشت که نوئمی حرف بزند. در ته دلش می‌خواند. می‌اندیشید: «چه بکنم؟ خودم را فدا کنم؟ چه غبنی! من نمی‌خواهم. من این زن را دوست ندارم. دروغ می‌گوید، دشمنم می‌دارد، ولی رنج می‌کشد...» و او سر دشمن به زانو افتاده را نوازش می‌کرد؛ و نوئمی همچنان می‌نالید و او را می‌پایید، و با لرزش ترس و شادی حادّی، له‌له‌زنان، ـ با چیزی از خونخواری، ـ ارادهٔ لرزان آنت را همچون شکاری دنبال می‌کرد، و هر چند که این دست‌ها را که بر دهان می‌فشرد به وقت خود به خوبی می‌توانست گاز بگیرد، بی‌احساس خستگی، بار دیگر گفت:

ـ او را به من وابدهید!

آنت ابرو درهم کشیده خواست او را از خود دور کند. او در این چشمان حیله‌گری می‌دید و درد، دروغ و عشق، انتظاری سراسیمه‌وار... از سر خستگی، ترحم، بیزاری از او، ـ ازاو و ازخود، ـ از همه چیز، ـ لبخند زد و سر برگرداند و

در یك لحظهٔ ناتوانی گفت:

ـ نگهش دارید!

این سخن درست بر زبانش نگذشته بود که می‌خواست آن را پس بگیرد. ولی نوئمی، که به یك خیز به پا ایستاده بود، با سخنانی شوریده‌وار آنت را می‌بوسید... (هرگز تا بدین حد بدو کینه نداشت! سرانجام او را در چنگ خود گرفته بود... آیا گرفته بودش؟...) آنت از هم اکنون می‌گفت:

ـ نه! نه!...

نوئمی خود را به نشنیدن می‌زد. او را «نازنینم» و «بهترین دوستم» خطاب می‌کرد، حق‌شناسی و دوستی جاودانهٔ خود را در پایش می‌نهاد. نوئمی می‌خندید و می‌گریست. با این همه، وقت خود را با شیفتگی‌های پوچ به هدر نمی‌داد. می‌خواست بداند که آنت برای دور کردن فیلیپ از خود چه خواهد کرد. آنت سرکشی می‌نمود:

ـ من هیچ چیز نگفتم!

ـ شما گفتید، به من وعده کردید!...

ـ حرفی از دهنم پرید...

ـ حرفی؟ این قول شما بود!

ـ شما آن را غافل‌گیر از من بیرون کشیدید...

ـ نه، شما قولتان یکی است، نمی‌توانید آن را پس بگیرید. گفتید: «نگهش دارید!» شما این را گفتید، آنت، بگوئید که این حرف را شما گفتید! شما نمی‌توانید انکارش بکنید...

آنت، درمانده گفت:

ـ راحتم بگذارید! راحتم بگذارید! شکنجه‌ام ندهید! من نمی‌توانم، نمی‌توانم...

درهم شکسته، نشست؛ و نوئمی در کنار او ایستاده همچنان به ستوهش می‌آورد. نقش‌ها عوض شده بود. آنت از آن که ترك فیلیپ بگوید سر باز می‌زد: عشقش ریشه‌دار بود. نوئمی چه پروای آن داشت: آنت می‌توانست عشق خود را حفظ کند، به شرط آن که نخواهد فیلیپ را نگه دارد! او می‌خواست که آنت از فیلیپ ببرد. همین دم، بی‌آن که درنگ روا دارد. و اما بهانه برای این کار، نوئمی می‌توانست آن را به او تلقین کند، یك انبار بهانه درمغزش بود. نوئمی آنت را در

فشار می‌گذاشت، از او تملّق می‌گفت، زاری می‌کرد، تشدّد می‌نمود، بوسه‌اش می‌داد، با سیل سخنان خود گیجش می‌کرد، از قلب بزرگوارش یاری می‌جست، خواهش می‌کرد، التماس می‌نمود، طلب می‌کرد، جواب‌هایش را به دهانش می‌گذاشت...

آنت، خشك و یخ بسته، دیگر یكِ کلمه سخن نمی‌گفت. حتی درصدد برنمی‌آمد که این سیلاب گفته‌ها را متوقف کند. لب‌ها به هم فشرده، چشم‌ها غم زده... در برابر این سکون، سرانجام نوئمی خاموش گشت. دست‌های آنت را گرفت، ـ سرد و نمناك. گفت:

ـ جواب بدهید! جواب بدهید!

آنت، بی‌آن که نگاهش کند، به زمزمه گفت:

ـ راحتم بگذارید!...

(چنان آهسته که نوئمی بیش‌تر آن را بر لبانش خواند تا آن که شنیده باشد).

نوئمی سخن از سر گرفت:

ـ می‌خواهید که من بروم؟

آنت اشاره‌ای کرد که آری.

ـ من می‌روم. ولی شما قول داده‌اید؟

آنت خسته و مانده تکرار کرد:

ـ راحتم بگذارید، راحتم بگذارید... احتیاج به تنهایی دارم...

نوئمی به چالاکی موهای خود را در برابر آینه مرتب کرد، و هنگامی که به سوی در می‌رفت، گفت:

ـ خدا نگه‌دار. شما قول داده‌اید...

آنت با حرکت دیگری به عنوان اعتراض گفت:

ـ نه! هیچ قولی نداده‌ام...

نوئمی حس کرد که باز خشم در او درمی‌گیرد... پس از آن همه تلاش!... ولی غریزه‌اش به او گفت که نمی‌باید پُرتند رفت، نباید رشته را بیش از حد کشید... هرچه باشد، ضربه کاری بوده است!

از در بیرون رفت.

دیگر او به ضعف دشمن پی برده بود. لگدمالش می‌کرد.

آنت باز یك چند در آن جا که نوئمی او را واگذاشته بود بی‌حرکت ماند. از این صحنهٔ طولانی یکسر کوفته بود. اگر این حمله او را به هنگامی غافل گیر نمی‌کرد که فرسودگی دوگانهٔ عشق سودایی و کار وقفه ناپذیر و تب و تاب مداوم، شرکت در مبارزات فیلیپ و همدمی روح طوفانی او جان آنت را از پیش خورده بود، و نیز اگر او در چنین بی‌رمقی تن و اندیشه دچار پشیمانی‌های واپس زده و شکنجه‌های فروپوشیده نمی‌بود، بهتر از این واکنش نشان می‌داد. این درماندگی و ناتوانی موجب نیرومندی نوئمی می‌شد. او زمینه را آماده می‌یافت و در خود حریف متحدی داشت.

در دلواپسی‌های آنت، خود شخص نوئمی کم‌تر به حساب می‌آمد. آنت او را به عنوان یك زن چندان دوست نداشت. و به عنوان رقیب، هیچ. او را دروغ‌گو، خدعه کار، عاری از نیك‌دلی می‌شمرد. و با بی‌انصافی حسد، اکنون دل‌ربایی او را هم که در آغاز به دلش خوش نشسته بود منکر می‌شد؛ همه چیز در او به چشمش ساختگی می‌نمود، همه چیز جز دردش. و این که او نوئمی باشد، یا دیگری، اهمیتی چندان ندارد! پاره گوشتی است که رنج می‌کشد، که من رنجش می‌دهم... و رحم شگرفی در حصار دل آنت رخنه ایجاد می‌کرد.

این حالت عاطفی، در این چند سالهٔ آخر، بر اثر مشاهدهٔ بدبختی‌ها و در تماس او با دو مرگ، ـ اودت و روت ـ در او گسترش یافته بود. پی بنای وجودش به صورت مبهمی از آن سست گشته بود. ضعفی که خود آن را بیمارگونه می‌نامید. و شاید هم که چنین بود. اگر در برابر رنج‌های جهان می‌بایست درنگ نمود، دیگر امکان زیستن نبود! هر خوش‌بختی از رنج‌های موجود دیگری مایه می‌گیرد. زندگی زندگی را می‌خورد، همچون کرمینه‌هایی که در صیدی زنده از تخم بیرون می‌آیند. هر کسی خون همه را می‌نوشد. ـ آنت در گذشته خون می‌نوشید، بی‌آن که بدان بیندیشد. و در پیکر او، این خون گرما و شادی بدو می‌بخشید. تا زمانی که آنت جوان بود، به قربانیان نمی‌اندیشید. و روزی که بدان اندیشید و با خود گفت: «باید سخت‌دل بود»، از آن رو بود که تازه داشت ناتوان می‌شد. *این را آنت اکنون حس می‌کرد: دیگر جز به صورت گاه‌گیر نمی‌توانست سخت‌دل باشد.* پیر می‌شد. بدی که در حق نوئمی روا می‌داشت، ده سال پیش‌تر

یك لحظه در آن دچار تردید نمی شد... «خوش بختی من حق من است. وای بر آن که بدان دست بزنند!...» او نیاز بدان نداشت که در پی بهانه بگردد. ـ و اکنون، برای آن که سهم خود از خوش بختی را از چنگ زندگی به‌در آرد، می بایست دلایل دیگری جز خوش بختی خود پیدا کند. آنت دیگر قائم به خود نبود. او در خود آن نیرو را یافته بود که در تلاش نان رقیبانی بدبخت‌تر از خود را بی‌هیچ دغدغهٔ خاطر از میدان به در کند: زیرا این نان از آنِ پسرش بود؛ در این کار، پشتیبانش آن غریزهٔ حیوانی بود که دام و دد را بر آن می‌دارد تا، موها راست ایستاده، از بچه‌های خود دفاع کنند، و اگر لازم افتاد، از گوشت جانوری همجنس خود خوراکشان دهند. ولی خویشتن دوستی، آن غریزهٔ دیگر حیوانی ـ گرفتن و برای خود نگه داشتن ـ در او ته می کشید و جز به صورت گاه گیر سر برنمی آورد. حس مادری، با غصب جای آن، بخشی از آن را از میان برده بود.

اما در این بحران کنونی، برای آنت هیچ یاری از پسرش برنمی آمد. و یاری که هیچ، مارك برایش یك نگرانی و یك پشیمانی اضافی بود. آنت نمی توانست با خود دروغ بگوید: سودایش پروای پسر نداشت. آنت خود را درحق مارك مقصر احساس می کرد، و ازسر احتیاط همه چیز را ازاو پنهان داشته بود. آنت بچه را می شناخت، در گذشته به احساسات حسدآلودش پی برده بود که موجب می شد تا چنگ‌های خود را متوجه کسانی کند که مادرش دوست می‌داشت. آنت او را بدین کار سرزنش نمی کرد، از آن که پسرش خواسته باشد یگانه کسی باشد که او دوستش بدارد خوش‌حال بود... ولی امروز آنت از چیزی که از آنِ وی بود دفاع می کرد، بر ضدّ چه کسی؟... بر ضدّ کسی که از آنِ وی بود. سودا در برابر سودا. آنت هیچ یك از آن دو را نمی خواست فدا کند. و چون هر دوشان غیور و تام و تحکم‌آمیز بودند، آنت ناچار بود راز هر کدام از ایشان را بر دیگری پوشیده بدارد. آنت آیا در این کار توفیق یافته بود؟ مارك از «آن یارو» نفرت داشت. هرچند که هیچ چیز نمی‌دانست ـ (آنت مطمئن بود)؛ ـ ولی، بی آن که بداند، آیا حس غریزی‌اش او را باخبر نکرده بود؟ آنت از آن که روپوشی کند شرم داشت، و باز شرم بیش‌تر از آن که مارك توانسته باشد بو ببرد... نه، او هیچ بو نمی برد، نفرتش از فیلیپ علت‌های دیگری داشت...

و اما فیلیپ، او به مارك افتخار آن نمی‌داد که به وی توجه کند. فیلیپ، در ازدواج با آنت، به خوبی آماده بود که دو سه بچهٔ دیگر را هم سربار معامله بپذیرد؛

خواه از نظر عاطفی و خواه مالی، این کار برایش اهمیتی نداشت؛ نمی بایست از برای آن ممنون او بود. دیدن مارك برایش مایهٔ ناراحتی نمی شد. مارك را چندان کودن نمی یافت، اما تنبل، تا اندازه ای بی دست و پا؛ و بی شك فیلیپ او را بی مدارا به حرکت می آورد؛ اما هیچ انگیزه ای نداشت که به او دل بسته شود، و این را هم پنهان نمی کرد. در سخن گفتن از بچه ـ در سخن گفتن با بچه ـ شیوه ای داشت، ـ یك ساده دلی پر خشونت، ـ که دل آنت را سخت به درد می آورد. فیلیپ که خود به ناتراشیدگی های زندگی خوگیر شده بود، هیچ تصوری از مراعات هایی که یك سرشت ظریف و مغرور طلب می کند و از آزرم های زودرنجش نداشت. در حضور مادر با کلماتی بی پرده اخطارهای سخت و توصیه هایی پزشکی به بچه می کرد که مادر و پسر از آن سرخ می شدند. و مادر بیش تر از پسر. فیلیپ بر این عقیده بود که هیچ چیز را نمی باید از بچه پوشیده داشت. آنت هم بر این عقیده بود. و همچنین مارك. ولی برای هر کار رسمی هست! آنت در تن خود رنج می برد. مارك خود را مورد اهانت می دید و کینه اش انباشته می شد. میان او و فیلیپ هرگز جز ناسازگاری چیزی نخواهد بود. سرشت هایشان بیش از اندازه با هم تفاوت داشت. آنت می توانست برخوردها و اختلاف بی پایانشان را پیش بینی کند. اندیشه ای وحشتناك برای او، که هم دل داده و هم مادری سودازده بود!

آنت از هیچ کدامشان نمی توانست برای گرفتن تصمیم توقع همپشتی داشته باشد. می بایست به تنهایی تصمیم بگیرد. ـ خودخواهانه. مگر آخر او حق نداشت که به فکر خود هم باشد؟ ـ حق داشتن، اگر شخص به *اندازهٔ کافی* به حق خود پای بند نباشد، کافی نیست. آیا آنت بدان پای بند بود؟... آری، گاه گاه، مانند یك مادّه شیر، وقتی که می دید خوش بختی و جوانی و زندگی رو به غرقاب فنا دارد... خوش بختی؟... در پیوند با مردی از قماش فیلیپ، سخن از خوش بختی نمی توانست در میان باشد... بلکه چیزی کم تر از آن و بیش تر از آن، و برای زنی مانند آنت چیزی بی اندازه بیش تر: یك زندگی سرشار، هوشمند، دلیرانه، نه یك زندگی آسایش که دربستر امنیت خود به خواب رود؛ زندگی بادهای تند و طوفان و فعالیت و نبرد، ـ نبرد با جهان ـ نبرد با او؛ یك زندگی پر از خستگی و رنج ـ اما دو تن با هم ـ اما زندگی ـ زندگی شایستهٔ زیستن، و در پایان هم مردن، کوفته و خوش حال از ترك روزهای سخت و بارور، و خوش حال از آن که چنین روزهایی

بوده است... چه زیبا بود! اما می بایست نیروی آن را داشت... و آنت داشت، آن قدر که بتواند با گردن افراشته باری را که خوب بر سرش نهاده است تا پایان ببرد. ولی برای بر سر نهادن بار؟ آنت نیازمند آن بود که با وی کمك کنند و حتی اندکی مجبورش کنند. باش تا فیلیپ بار را بر سرش بنهد، و آن را بر او تحمیل کند! به او بگوید: «ببرش! به خاطر من! تو برایم لازمی...» این سخن آنت را بر آن می‌داشت که از همهٔ پشیمانی ها درگذرد... لازم... آیا او برای فیلیپ لازم بود؟ در روزهای نخست که می‌خواست آنت را به دست آورد، فیلیپ چنین چیزی به او گفته بود. اکنون دیگر نمی گفت. و آنت می خواست که باز هم، باز هم آن را بشنود، تا یقین حاصل کند. آنت می‌دیدش که سرشار از خود است، به تنها کار کردن عادت دارد، به تنها مبارزه کردن، گلیم خود را به تنهایی بیرون کشیدن، و در این کار مایهٔ غرور یافتن؛ فیلیپ، اگر می گذاشت بدو کمك کنند، خود را خوار و زبون می پنداشت. از این رو آنت به خود می گفت: «پس من به چه کاری می آیم؟» خوبی عشق تنها در آن نیست که ایمان به دیگری را به ما می‌دهد. بلکه ایمان به خود ما را نیز به ما باز پس می‌دهد. باش که عشق احسان کند! ـ اما احسان چیزی بود که فیلیپ آن را کم‌تر به کار می بست. این پزشك عالی قدر تن، مانند بیش‌تر امثال خود، توجهی به بیماری‌های روان نداشت. او به تردیدهایی که جان زنی را می خورد که تنش در کنار او خوابیده بود نمی اندیشید. فیلیپ نمی بایست برایش وقت آن باقی بگذارد که از خود پرسش کند. می بایست کار را فیصل دهد، او را به زنی بگیرد! آنت آهسته در گوشش زمزمه می کرد: «با هم برویم! کاری بکنیم که دیگر من نتوانم خودم را باز پس بگیرم!»

اما فیلیپ اکنون دیگر شتابی نداشت. سودازده بود، ولی بسا سوداهای دیگر در او بود که برایش بیش‌تر اهمیت داشت: اندیشه‌هایش، نبردهایش، مشاجرهٔ قلمی که همهٔ توجهش را به خود می‌گرفت، آن هم در لحظه‌ای که آنت دلش می‌خواست فیلیپ جز به او به چیزی نیندیشد. فیلیپ لازم نمی‌دید که، پیش از بیرون آمدن از آتش جنگ کنونی، یك رسوایی زناشویی به بار آورد و یك دعوای پر سر و صدای طلاق روی دست خود بگذارد. او مصمّم بود که به عهد خود وفا کند. اما بعد! آنت می بایست شکیبا باشد! خود او بدین خوبی شکیبا بود! آری، از آنت کام می‌گرفت. می‌توانست با طولانی شدن این وضع بسازد. او به خود می‌بالید که خواهد توانست همین بردباری را به نوعی تحمیل کند. فیلیپ خیلی

به خود می بالید! نمی‌خواست ببیند که یك چنین انتظاری تا چه حد برای آن دو زن تحمّل ناپذیر است...

آنت می‌اندیشید:

ـ طبیعی است! یك مرد ـ مردی که شایستهٔ آن است که دوستش بداریم ـ هرگز ما را به اندازهٔ اندیشه‌های خود، دانش خود، هنر یا سیاست خود دوست نخواهد داشت. خودخواهی خوش‌باورانه‌ای که چون در اندیشه‌ها حلول یافته است خود را خالی از اغراض می‌شمارد! خودخواهی مغزی که کشنده‌تر از خودخواهی قلب است. چه دل‌ها که این خودخواهی درهم شکسته است!...

آنت از آن به تعجب نمی‌افتاد، زندگی را می‌شناخت؛ ولی از آن رنج می‌برد. با این همه اگر حرف دیگری جز رنج کشیدن نبود، آن را می‌پذیرفت، و شاید هم با آن لذت نهفتهٔ فداکاری که زنان با آن آشنایی دارند و به آسانی در نظرشان خون بهای عشق می نماید. ولی نه تا آن حد که عزت نفس خود و شرف پسرش را در موقعیتی خواری‌افزا فدا کند. این که فیلیپ چنین چیزی را حس نمی‌کرد برایش دردناك بود. بی‌شك، فیلیپ هیچ ظرافت احساس نداشت. آنت می‌دانست که او دربارهٔ زن و عشق چه می‌اندیشد. و می بایست هم چنین بیندیشد: تربیتش، تجربه‌های سختش، او را بدین قالب درآورده بود؛ و بدین سان هم بود که آنت دوستش داشته بود. ولی آنت این امید را به خود می‌داد که خواهد توانست عوضش کند. و حال آن که درمی‌یافت که از قدرتش بر او روز به روز کاسته می‌شود.

و بدتر از آن: از قدرتش بر خویشتن. آنت حس می کرد که دیو شهوت در او جای گرفته، روز به روز کم‌تر صاحب اختیار خویش است و بیش‌تر در بند رقیّت. نبرد تن به تن سودا نجابت خود را تا زمانی حفظ می کند که در میان حریفان برابری هست؛ همین که یکی شکست خورد، دیگری سوءِاستفاده می کند، و آن که شکست خورده است خوار می‌شود. آنت در آن دقیقهٔ دل افشار پیش از شکست بود که حکم شکست صادر می‌شود: آنت می‌دانست، نیروهایش بیش از این تاب نخواهند آورد. فیلیپ هم این را می‌دانست، رفتارش نشان می‌داد. باآن که مانند گذشته ـ و شاید هم بیش‌تر ـ دل‌بستهٔ انت بود، احترامش را کم‌تر نگه می‌داشت، با خشونت از آنچه از آنِ وی شده بود بهره مند می‌شد، رفتارش با او به مانند یك سرزمین مفتوح بود. فیلیپ که روزهایش همه با کار منظّم و پرتلاطم پر

شده بود و شب‌هایش را هم نوئمی گرفته بود (زیرا او می‌خواست که ظاهر حفظ شود)، آنت را جز در برخوردهای کوتاه و سوزان، جز برای هم‌آغوشی نمی‌دید. هیچ گونه محرومیت قلب‌ها. فیلیپ خوش داشت که با لحنی دریده بگوید که سهم بهترین از آنِ آنت است.

آنت خواست خود را از این خوارگشتگی که شهواتش در آن همدستی داشتند بیرون بکشد. ولی آن‌ها هرروز آمرانه‌تر سخن می‌گفتند. و یك بار که آنت خواست از سلطهٔ جبّارانه‌شان شانه خالی کند، چنان با تکذیبشان روبه‌رو شد که حدّت آن او را از پای درآورد. زنی با چنین نیروی سوزان که ده سال با انضباطی سخت سوداهای خود را زندانی کرده است و یکباره، در شعله‌ورترین ساعت تابستان طوفان‌زا، در قفس را به رویشان باز می‌کند، در خطر آن است که نابود گردد.

آنت نمی‌توانست خود را نجات دهد، مگر آن که احترام به همسری را که می‌خواست برای فیلیپ باشد، ـ شریك *rei humanae atque divinae*[۱] و برابر با مرد را ـ به او تحمیل کند. آنت از فیلیپ خواست، با دلهره تمنّا کرد، که تا زمانی که بتوانند پیش چشم همگان یکدیگر را دوست بدارند و با هم زناشویی کنند ترك او بگوید. فیلیپ سر باز زد؛ در سوداهای خود، همچنان که در سیاست خود، نمی‌خواست کسی مزاحمش گردد؛ او نه می‌خواست از آنت دست بکشد، و نه می‌خواست در وقتی که به دل‌خواهش نبود با وی ازدواج کند. وانمود کرد که تلاش آنت را برای باز پس گرفتن خود تدبیر کم و بیش پست کننده‌ای برای آن می‌داند که فیلیپ را به خود پای‌بند سازد. با این همه، او می‌دانست که آنت خود را بی‌هیچ غرض نهفته‌ای تفویض می‌کند! این بدگمانی دشنام‌گونه همچون سیلی‌ای بود که بر گونهٔ آنت نواخته باشند، و او از نو با نومیدی سودا و توأم با بیزاری خود را تسلیم کرد. ولی فیلیپ هیچ نمی‌خواست چیزی ببیند؛ می‌آمد و حق خودخواهانهٔ خود را به عنوان عاشق طلب می‌کرد، بی‌آن که بیندیشد که هر یك از پیروزی‌های شهوانی، اگر هم طرف بدان رضا دهد، چه پژمردگی در او به جای می‌گذارد.

آنت خود را ساقط گشته می‌دید. دیگر خود را تفویض نمی‌کرد، بلکه تنش را

۱: چیزهای انسانی و نیز خدایی.

به عشق می‌فروخت. اگر او خود را از آن سراشیبی که تن سودازده‌اش در آن می‌غلطید به در نمی‌انداخت، دیگر از دست رفته بود...

یك روز بعدازظهر، آنت گریخت. نزد سیلوی رفت و از او خواهش کرد که چند روزی پسرش را در خانهٔ خود نگه دارد؛ و بهانه آورد که می‌باید چندی غیبت کند. سیلوی هیچ توضیحی نخواست؛ یك نگاه برایش کفایت می‌کرد. این زن که غالباً کنجکاوی بلفضولانه‌ای داشت، و از بسیاری جهات از فهم اندیشهٔ خواهر خود عاجز بود، به غریزه از عشق و بازی‌های فاجعه‌آمیز آن بو می‌برد. همچنان که خود، به هنگام صمیمیت و یگانگی گذشته‌اش با آنت، رازهای زندگی سودایی خود را با او در میان ننهاده بود ـ (سیلوی جز از تفریحات خود سخن نمی‌گفت) ـ اکنون هم انتظار نداشت که آنت رازهای خود را با او در میان بگذارد. می‌دانست که هر زنی سزاوار پاره‌ای ساعات خاموشی است، ـ ساعاتی خطیر که در آن هیچ کس نمی‌تواند یاریش کند. باید به تنهایی نجات یافت، یا به تنهایی هلاك شد. سیلوی خانهٔ کوچکی را که در نزدیکی پاریس، در ژویی آن ژوزا[1]، مالك بود همچون پناهگاهی به خواهرش پیشنهاد کرد. آنت متأثر گشت و او را بوسید و پذیرفت.

در آن خانهٔ روستایی، واقع در حاشیهٔ جنگل، آنت پانزده روز خود را پنهان کرد. او حتی به مارك نگفته بود که به کجا می‌رود. عزلتگاهش را کسی جز سیلوی نمی‌دانست.

همین که از پاریس، از این دایرهٔ جادویی، بیرون رفت، به گمراهی هفته‌های اخیر خود پی برد و درباره‌اش قضاوت کرد: از آن به وحشت افتاد. او، این زن عقل باخته، این کنیز پست سرمست از رقیّت خویش! سودا، این کشتار روح!... از فشار گرفتاریش کاسته می‌شد. آن روز عصر، آنت آسوده نفس می‌کشید، چمن‌ها، بیشه‌ها و آرامش زمین را بار دیگر می‌دید. از دو ماه پیش یك پردهٔ سرخ رنگ تیره جهان زنده را از او پوشیده می‌داشت. حتی آنان که نزدیك‌تر از همه بودند، ـ پسرش ـ دور گشته بودند... در رسیدن به آن خانهٔ صحرایی، در پرتو آفتاب غروب، پرده پاره شد؛ آنت صدای ناقوس‌ها و نوای پرندگان و بانگ روستاییان را شنید: از احساس سبك‌باری به گریه درآمد... ولی، در نیمه‌های

1: Jouy-en-Josas.

شب، (آنت کوفته و درهم شکسته خوابیده بود) ـ ناگهان بیدار شد. دلهره ای او را در چنگ می‌فشرد. آنت چنبرهٔ مار را گویی بر گلوی خود حس می‌کرد.

چندین روز او در تناوب شکنجه‌های خواری‌زا، فشارهای کور، و روشن‌بینی ناگهانی و حاد و مطلق که پردهٔ فریب بزرگ را از هم می‌درید به‌سر برد. یك احساس مداوم ناایمنی در او بود. حتی آگهی یافته، حتی مسلح، باز اندك چیزی کافی بود تا بار دیگر از پا درآید. آنت غیبت خود را طولانی کرد.

این کار برای کیسه اش خالی از خطر نبود. این غیبت ناگهانی موجب شد که از درس‌هایی که می‌داد باز بماند. جمع کوچك شاگردانی که با چندان زحمت گرد آورده بود به دست دیگران می‌افتاد. سیلوی نامه‌ها و خبرها را برای خواهرش می‌فرستاد. اما جز مژدهٔ تندرستی بچه چیزی بر آن نمی‌افزود، از اندرز دادن پرهیز می‌کرد. آنت خود تنها حاکم سرنوشت خود بود.

آنت نیك می‌دانست که باید به پاریس باز گردد؛ ولی بازگشت خود را پیوسته به تأخیر می‌انداخت... هرچه هم می‌ماند، باز نمی‌توانست مانع پرواز اندیشهٔ خود به سوی فیلیپ گردد: او چه می‌کرد؟ آیا به جست و جوی آنت برنخاسته بود؟... از فیلیپ هیچ خبری نرسیده بود. آنت هم می‌ترسید و هم خواهان دریافت خبر بود. فیلیپ را از فکر خود دور می‌کرد، می‌پنداشت که از او رهایی یافته است. اما فیلیپ ترکش نمی‌کرد. و ناگهان سر برآورد.

یك روز عصر، در پای ردیف بوته‌هایی که در طول دیوار کوتاه باغ کاشته شده بود، آنت بی‌کار پرسه می‌زد و با اندیشه های خود در کلنجار بود؛ از دور، از خلال شاخه‌ها، بر جادهٔ سفید اتومبیلی دید که می‌آمد. اندیشید: «خودش است!...» و خود را عقب کشید. اتومبیل شتابان از طول دیوار گذشت و به انتهای آن رسید. آنت، که با قلبی فشرده گوش به موتور داشت، شنید که آهسته می‌شود. سی قدم دورتر جاده منشعب می‌شد، اتومبیل در تردید ماند. آنت در پس پردهٔ برگ‌ها سرك می‌کشید، نگاه می‌کرد. مردی را از پشت دید که مردد مانده به این سو و آن سو رو می‌کند و افق را می‌کاود. و آنت او را شناخت. هراسی به دلش راه یافت: دوید و خود را در پس پرچین شمشاد پنهان کرد، و در حالی که ناخن‌هایش خاك را می‌خراشید، بر زمین افتاد، و موج خون بر گونه‌هایش دویده سر فرود آورد و اندیشید: «حالا مرا با خودش می‌برد!» و می‌خواست بگوید: «نه!» اما خون در رگ‌هایش فریاد می‌زد: «آری!» آنت حس می‌کرد که

کلوخه‌های خشك خاك زیر انگشتانش خرد می‌شود، و همچنان که چهره اش در عطر تلخ شمشاد آفتاب خورده فرو رفته بود، می‌کوشید تا همهمهٔ خون را در گوش‌های خود متوقف سازد و بتواند در آن سوی دیوار به صداهای پا گوش دهد. شنید که اتومبیل دوباره به راه می‌افتد. تا سوك دیوار باغ در جاده دوید؛ فریاد زد:

ـ فیلیپ!...

اتومبیل در خم جاده ناپدید شد...

فردای آن روز آنت عازم پاریس گشت. آیا می‌دانست چه می‌خواهد، چه قصد دارد بکند؟ ـ سیلوی با دل‌سوزی نگاهش کرد، گفت:

ـ حالت بهتر نیست...

و از او پرسشی نکرد. آنت سپاس داشت، و بی‌آن که چیزی بگوید، با تنی کوفته در گوشهٔ اتاق خواهرش نشست، در جست و جوی آرامشی از حضور گرم او. سیلوی می‌رفت و می‌آمد و می‌گذاشت که او در خاموشی خود آسایشی بیابد. آنت سرانجام برخاست تا به خانهٔ خود رود. وقتی که دیگر آماده رفتن بود، سیلوی هر دو دست خود را گرد شقیقه‌های خواهر نهاد و باز نگاهش کرد ـ نگاهی طولانی، و سر تکان داد و گفت:

ـ اگر کار دیگری نمی‌توانی بکنی، سر فرود بیاور، دیگر کلنجار نکن! می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد. بد و خوب، و ما خودمان... برای چیزی به این کم ارزشی!...

ولی برای آنت خیلی ارزش داشت. گیر مسأله تنها میان فیلیپ و او نبود. مسأله میان خودش و خودش بود. آنت در بازگشت به سوی فیلیپ، در اعتراف به شکست خود از او، لذتی تند و گس احساس می‌کرد. ولی آنچه مایهٔ هراسش می‌شد شکستی عمیق‌تر و درونی‌تر بود که جز خود او بینندهٔ دیگری نداشت. دشمن خونی آنت در خود او بود. او از سال‌ها پیش هیچ گاه از این نکته بی‌خبر نبود، هر چند که از سر غرور و شاید هم احتیاط، خوش داشت که بدان نیندیشد. آن غرقاب آرزو و لذت، که یك زندگی قبلی ـ (آیا پدرش!) ـ حفر کرده بود... هر آنچه مایهٔ نیرومندی و سرافرازی آنت از زیستن بود، اراده‌اش، روح سالمش، این نفس آزاد و پاکی که شش‌هایش را فرو می‌شست، در آن غرقاب مکیده می‌شد... *Mors animae*[1] ولی آنت که عقلش شاید به روح باور نداشت، آنت

۱: مرگ روح

نمی‌خواست که روحش بمیرد.

با آن که آنت، مانند اسیرانی که ریسمان به گردن در نقش برجسته‌های آشوری می‌توان دید، به پاریس به سوی فیلیپ بازگشته بود، فیلیپ را در پاریس ندید: از او گریخت.

فیلیپ، به همان اندازه گرفتار آنت بود که آنت گرفتار فیلیپ، در غیبت آنت به خانه‌اش آمده و در را بسته یافته بود. این عزیمت ناگهانی بر او گران آمد. نمی‌پذیرفت که آنت از دست او بگریزد. نشانی‌اش را خواست. نشانی خانهٔ سیلوی را بدو دادند و او بدان جا رفت. از همان نگاه اول، جنگ درگرفت. سیلوی پی برده بود. بابی اعتمادی کینه آلودی که داشت، فیلیپ را با چشمان خود قضاوت کرد نه با چشمان آنت: مردی در دشمنی خطرناك، و باز خطرناك‌تر به عنوان دل‌داده، مردی که آنچه را که دوست دارد درهم می کوبد. سیلوی این گونه مرد را می‌شناخت و با آن ور نمی‌رفت. در برابر پرسش‌های آمرانهٔ فیلیپ که می‌خواست بداند آنت کجاست، سیلوی به سردی گفت که چیزی نمی‌داند، اما به چنان صورتی که فیلیپ بفهمد که هیچ چیز بر او پوشیده نیست. فیلیپ تلاش کرد تا برآشفتگی خود را پنهان بدارد، کوشید دل‌نوازی کند. سیلوی مانند چوب خشك ماند. فیلیپ سخت خشمگین رفت.

او در جست و جوی آنت هیچ اصرار نورزید، و هرگز هم به فکرش نرسید که گرد و خاك جاده‌های ژوییه آن ژوزا را با اتومبیل بشوراند. هیچ در پی آنت نرفت. بر آن نبود که روزهای خود را در راه پی‌گردی بیهوده فدا کند. مطمئن بود که آنت باز خواهد گشت. ولی این که از نبودن آنت احساس کمبود کند، این که آنت به خود اجازه دهد که در یك چنان لحظه‌ای آشفته‌اش دارد، این را فیلیپ نمی‌بخشید. و دلتنگی‌اش، همچنان که نیاز دیوانه‌وارش به انصراف خاطر، او را به سوی زنش راند. یك نزدیکی موقت، و روی هم برای آن که جای آنت را می‌گرفت خواری‌زا! زیرا این از ناچاری بود؛ و فیلیپ انتظار آن دیگری را داشت.

ولی نونمی، وقتی که نفعش اقتضا می‌کرد، می‌توانست از غرور خود دست بکشد. او وقت را به هدر نداد. آزمونی که از سر گذرانده بود خطاهای گذشته‌اش را بر او آشکار ساخته بود. پی برده بود که برای نگه داشتن مرد، گرفتنش از راه عشق کافی نیست، باید خودپسندیش را هم نوازش داد و هوس‌های فکریش را.

فیلیپ از علاقه‌ای که نوئمی به پیکارهای کنونی‌اش نشان می‌داد، و از این که نوئمی حتی به خود زحمت داده باشد از چند و چونش اطلاع حاصل کند، درشگفت افتاد. حدس می‌زد که به چه انگیزه هایی است. ولی علاقهٔ نوئمی واقعی بوده باشد یا نه، برای فیلیپ لذت‌بخش بود. با احساسی خوش‌آیند هوشمندی نوئمی را کشف کرد. نوئمی دیگر آن را پنهان نمی‌داشت. از همین راه بود که آنت او را از میدان به‌در کرده بود. نوئمی این سلاح را به‌کار برد، و تکاملش بخشید. هیچ درصدد برنیامد که مانند آنت دربارهٔ اصل مطلب قضاوت کند. نوئمی این کار را به شوهر و خداوندگار خود وامی‌گذاشت. نقش خود را به همین محدود می‌کرد که ماهرانه‌ترین تدبیر را برای به دست آوردن پیروزی بدو القا کند. فیلیپ تردستی او را تحسین نمود.

شدّت مشاجرهٔ قلمی در آن هنگام به اوج خود رسیده بود. نوئمی بیزاری و ملالی را که این جدال‌های مردانه در او می‌انگیخت واپس زد و دریافت که می‌باید مصمّمانه خود را وارد میدان کند. در مهمانی‌ها و پذیرایی‌ها با پررویی زیرکانه‌ای به دفاع از نظرهای بی‌باکانه‌ای که شوهرش به میان کشیده بود پرداخت. زیبایی‌اش، طنزش، سودای خنداننش، همراه با روحیهٔ بچه ولگردهای پاریس[1] و لحن جدّی پرشورش، اندکی موجب تحاشی شنوندگان می‌شد، اما بسیار مایهٔ تفریحشان بود. نوئمی چند تن از زنان جوان را که شیفتهٔ آن بودند که خود را آزاد از پیش‌داوری‌های اجتماعی قلمداد کنند به هواخواهی نظرهای خود جلب کرد. نوئمی، با زرنگی که داشت، در پی بریدن از پیش‌داوری‌ها نبود. با آن که تلنگرهای جسارت‌آمیزی حواله‌شان می‌کرد، برای خود در اردوگاه اخلاق و مردم آبرومند زمینه‌های آسان‌گذاری و اغماض فراهم می‌آورد. با سر و روی جدّی اعلام می‌کرد که ثروتمندان، در عوض حق مردم بی‌نوا به نداشتن بچه، وظیفه دارند برای کشور و اجتماع فرزند بیارند. او برای گفتن چنین چیزی می‌بایست کم‌رو نداشته باشد: زیرا در هفت سال زناشویی فرصت به جا آوردن این وظیفه را نیافته بود. اما باز قهرمانی از خود نشان داد: هم اکنون، چنین فرصتی یافت.

۱: منظور گاوروش Gavroche است که ویکتور هوگو در بی‌نوایان او را مظهر بچه‌های پاریسی نشان داده است.

دیری نگذشت که فیلیپ از بازگشت آنت خبر یافت. کوشید تا در ساعاتی که می‌دانست در خانه تنهاست خود را به او برساند. ولی آنت برحذر بود. فیلیپ در را به روی خود بسته یافت. با همهٔ کینه و موارد انصراف خاطرش، از شدت سودایش کاسته نشده بود. مقاومت آنت او را از خود به‌در کرد. او کسی نبود که بگذارد چنین از در برانندش...

یک روز در کوچه، چشم آنت در چند قدمی به او افتاد. رنگش پرید، ولی از او پرهیز نکرد. به سوی یکدیگر رفتند. فیلیپ اعلام کرد:

ـ به خانه می‌روید. من با شما می‌آیم.

آنت گفت:

ـ نه.

با هم به میدان کوچکی که در جلوخان کلیسایی بود رفتند؛ درختی گردآلود به زحمت آن دو را از چشم رهگذران کوچه پنهان می‌داشت. آنان ناگزیر بودند مراقب خود باشند. فیلیپ به تندی گفت:

ـ شما از من می‌ترسید.

ـ نه، از خودم.

فیلیپ در آتش سودا و کین‌جویی می‌سوخت. ولی، در برخورد نگاه تندش به نگاه آنت که از او پرهیز هم نداشت، رنجی در آن دید که با متانت فروخورده می‌شد؛ خشمش فرو نشست؛ و با صدایی که نرم گشته بود پرسید:

ـ برای چه فرار کردید؟

ـ برای این که شما مرا می‌کشید.

ـ مگر نمی‌دانید که دوست داشتن چه‌گونه چیزی هست؟

ـ می‌دانم؛ و برای همین است که فرار کردم. از آن می‌ترسم که دشمنتان بدارم.

ـ خوب، دشمنم بدارید، خواهش می‌کنم! دشمن داشتن هم باز دوست داشتن است.

آنت گفت:

ـ نه برای من. این را من تاب نمی‌توانم بیارم.

ـ شما آن قدر ناتوان نیستید که نتوانید خوب و بد عشق را به تمامی برعهده بگیرید.

ـ من تا آن اندازه ناتوان نیستم، فیلیپ. من عشق را به تمامی می‌خواهم. جسم و روح هر دو. نیمه کاره نمی‌خواهم.

فیلیپ گفت:

ـ روح چرند است.

ـ پس نیروی کارتان را شما صرف چه می‌کنید؟ اگر برای روحتان نباشد، خودتان را از وقتی که زاییده شدید فدای چه می‌کنید؟

فیلیپ شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ گول زنك!

ـ شما را همین زنده نگه می‌دارد. من هم برای خودم روحی دارم. کاری نکنید که بمیرد!

ـ چه می‌خواهید بکنم؟

ـ می‌خواهم تا روزی که تصمیم بگیریم زندگی‌هامان را به هم پیوند بدهیم یا ندهیم، تا آن روز از دیدن هم پرهیز بکنیم.

ـ برای چه؟

ـ برای آن که دیگر نمی‌خواهم، دیگر من نمی‌خواهم خودم را پنهان بکنم، دیگر نمی‌خواهم با کسی عشقم را سهیم کنم، دیگر نمی‌خواهم، نمی‌خواهم...

ولی آنت نهفته‌ترین انگیزهٔ خود را نگفت:

ـ («اگر من باز تن بدهم، به زودی دیگر حتّی اراده ای برایم نمی‌ماند که جز این بخواهم؛ دیگر به خودم تعلّق نخواهم داشت. بازیچه ای خواهم بود که پس از آلودنش درهم می‌شکنند.»)

فیلیپ که از فهم این سرکشی غریزه بر ضد رقیّت کام‌های کشنده عاجز بود، همچنان نمی‌خواست جز بدگمانی و حیله‌گری زنانه برای تسلّط بر او چیزی بیند. اگرچه او چنین چیزی بر زبان نیاورد، اما پنهانش هم نداشت. وقتی که آنت این اندیشه را در او خواند، حرکتی تند کرد که برود. فیلیپ که از ناشکیبایی و از تلاشی که می‌کرد تا آن را پیش نگاه رهگذران برملا نسازد به لرزه درافتاده بود، بازوی آنت را گرفت و فشرد، و با صدایی که می‌کوشید لحن خشمگین خود را در پرده نگه دارد گفت:

ـ اما من، نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم دست بکشم، می‌خواهم تو را ببینم... حرف نزن! جواب نده!... این جا نمی‌توان حرف زد... من امشب پیش تو می‌آیم.

آنت گفت:

ـ نه! نه!

فیلیپ تکرار کرد:

ـ می‌آیم. نمی‌توانم از تو چشم بپوشم. تو هم از من نمی‌توانی.

آنت با سرکشی گفت:

ـ من می‌توانم.

ـ دروغ می‌گویی.

آن دو بی‌تکان دادن دست، با صدایی آهسته ولی سخت برآشفته، با ضربات روح با هم نبرد می‌کردند. نگاهشان با هم دست و پنجه نرم می‌کرد. نگاه فیلیپ تاب نیاورد. با تضرّع گفت:

ـ آنت!...

ولی سوزش تکذیب خشن فیلیپ بر گونه‌های آنت بود، و شرم از اندیشهٔ آن که درواقع هم دروغ می‌گفت. آنت سر برداشت، خود را از دستی که نگه داشته بود رها کرد، و رفت.

هنگام عصر فیلیپ آمد. آنت در سراسر باقی روز در وحشت همین لحظه به‌سر برده بود، و این که مبادا نیروی آن در خود نیابد که در خانه را بسته نگه دارد. زیرا دیگر او نمی‌خواست که خود را رودرروی این سودای بی‌رحم ببیند. آنت یقین حاصل کرده بود که با این مشعل سوزان که به سینه‌اش بسته است زندگی برایش محال است. تا زمانی که هنوز چیزی از نیرویش باقی بود، می‌بایست آن را از سینه برکند. ولی آیا به اندازهٔ کافی از نیرو برایش مانده بود؟ آنت فیلیپ را دوست داشت. آن سوزشی را که به تحلیلش می‌برد دوست داشت. ممکن بود که فردا ننگ و دشنام را نیز دوست بدارد. آنت از اعتراف بدین نکته سرخ می‌شد که حتی در سرکشی صبح امروزش در برابر فیلیپ زمینه‌ای از لذت بود...

آنت صدای قدم‌های او را که از پلّه‌ها بالا می‌آمد شناخت. زن زنگ زدنش را شنید و از صندلی خود تکان نخورد. فیلیپ بار دیگر زنگ زد، مشت به در کوفت. آنت، بازوها فروافتاده و بالاتنه به عقب گراییده، تکرار می‌کرد:

ـ نه، نه...

اگر هم او می‌خواست که از جا برخیزد و در باز کند، نفسش یاری نمی‌کرد...

آنت دیگر چیزی نشنید. آیا فیلیپ رفته بود؟... پیش از آن که پاسخ این پرسش را یافته باشد، آنت برپا بود. تلوتلوخوران، با گام‌های بی‌صدا، به سوی در لغزید. یکی از تخته‌های کف اتاق صدا کرد. آنت ایستاد. چند ثانیه‌ای گذشت: هیچ چیز تکان نخورد. ولی او در پس در حضور فیلیپ را که در کمین بود دریافت. فیلیپ هم می‌دانست که از آن سوی در آنت گوش می‌کند... خاموشی سنگین. هر دو مراقب هم‌اند... صدای فیلیپ، که دهن را به در چسبانده است، می‌گوید:

ـ آنت، شما آن جا هستید، واکنید!

آنت، به دیوار تکیه داده، حس می‌کند که قلبش از حال می‌رود. پاسخی نمی‌دهد.

ـ من می‌دانم که آن جا هستید. درصدد نباشید خودتان را پنهان کنید!... آنت! واکنید! باید با شما حرف بزنم!...

فیلیپ صدای خود را آهسته می‌کند تا کسی از پلکان نشنود، ولی موجی از سوداهای درهم آمیخته در او سر برمی‌آورد: دیگر نزدیك است که در را از جا بکند.

ـ من باید ببینمتان... بخواهید یا نخواهید به درون می‌آیم...

خاموشی.

ـ آنت، امروز صبح شما را رنجاندم. ببخشید!... می‌خواهمتان. چه می‌خواهید از من؟ به من بگویید، خواهم کرد...

خاموشی. خاموشی.

فیلیپ مشت‌ها را گره می‌کند. آماده است خفه‌اش سازد.

دهان را به در چسبانده، می‌غرد:

ـ شما مال منید. حق ندارید خودتان را پس بگیرید.

می‌گوید:

ـ خوب فکر کنید! اگر وانکنید، میان ما برای همیشه به هم می‌خورد.

می‌گوید:

ـ آنت، آنت من!

می گوید، برآشفته می شود:

ـ بزدل! می ترسی مرا ببینی. نیرومندی تو فقط در پس در بسته است.

صدایی درپس در می گوید:

ـ برای چه شکنجه ام می دهید؟

فیلیپ، جاخورده، چیزی نمی گوید.

صدا، خسته و مانده، باز می گوید:

ـ دوست من، پاره پاره ام می کنید.

فیلیپ منقلب است؛ اما غرور زخم دیده اش نمی خواهد چیزی از آن نشان دهد. می گوید:

ـ از من چه می خواهید؟

آنت پاسخ می دهد:

ـ رحم.

لحن صدا در دلش چنگ می زند؛ ولی نمی فهمد:

ـ چه احتیاجی به رحم دارید؟

آنت می گوید:

ـ راحتم بگذارید!

خشم از نو در فیلیپ زبانه می کشد. می گوید:

ـ مرا از خودتان می رانید؟

ـ از شما تمنا می کنم راحتم بگذارید... راحت!... بگذارید چند هفته ای تنها باشم.

ـ پس، دیگر دوستم ندارید؟

ـ من از عشق خودم دفاع می کنم.

ـ در برابر که؟ در برابر که؟

ـ در برابر شما.

ـ دیوانگی است!... باز کن در را!

ـ نه!

ـ می خواهم باز کنی. تو را من می خواهم.

ـ من طعمهٔ تو نیستم.

سراپا لرزان، آنت راست و سرفراز ایستاده بود؛ و نگاهش از خلال در او را به مبارزه می‌خواند. با آن که فیلیپ نمی‌توانست ببیندش، این نگاه در او نشست.

فیلیپ فریاد زد:

ـ خدا نگه‌دار!

و آنت شنید که می‌رود. و خون در رگ‌هایش یخ بست. فیلیپ این را نخواهد بخشید.

فیلیپ البته نبخشید. دیگر بازنگشت.

آنت با خود تکرار می‌کرد:

ـ لازم بود، لازم بود...

ولی نمی‌پذیرفت. دلش می‌خواست که یك بار دیگر فیلیپ را ببیند، به نرمی به او بفهماند ـ (برای چه آنت تندی نشان داده بود؟) ـ که خود را از او باز پس نمی‌گیرد، که غیورانه از عشق خود، از عشق و از غرور مشترکشان، دفاع می‌کند، زیرا فیلیپ با بی‌توجهی خشونت‌باری ویرانش می‌کرد. آنت می‌خواست که به هر دوشان فرصت اندیشیدن داده شود، تا در این سیلاب سودا که کف کرده و بر لای و لجن آن‌ها را می‌غلطاند و می‌برد، بتوانند با آزادی و روشنی قضاوت کنند و تصمیم بگیرند. و اگر فیلیپ می‌بایست او را انتخاب کند، پس در وجود او به زن خود و همچنین به خودش احترام بگذارد...

ولی فیلیپ این را بر زنی که دوست می‌داشت نمی‌بخشید که سدّی در برابر خواستش بکشد. اگر او از طبقهٔ اجتماعی دیگری بود، برای منقاد کردن آنت زور به کار می‌برد. ولی از آن‌جا ئه در قفس طبقهٔ خود بود، از آن‌جا که ناگزیر به مراعات حدود دنیایی بود که می‌خواست بر آن مسلط گردد، سودای اهانت دیده‌اش به نفی توأم با خشم سودایش تبدیل یافت: به جای خود زن، نابود کردن احساسی که فیلیپ نسبت به وی داشت! همین نیز آسیبی بود که به قلب زن وارد می‌کرد، ـ فیلیپ می‌دانست. زیرا غریزه‌اش بدو می‌گفت که به رغم همه چیز آنت دوستش می‌دارد...

پس از سه ماه تنهایی سوزان و گفت و گوی تلخ و پرشکنجه با خویشتن، سه ماه اعراض و امیدواری، غرور، پستی‌ها و سرزنش‌های درونی، سه ماه انتظار

درمان‌ناپذیر و بی‌بر، یك روز آنت از دهان شکفتهٔ سولانژ شنید که آرزوی خوش‌بختی خانوادهٔ ویلار برآورده شده است: نوئمی آبستن بود.

آنت دلش می‌خواست که به فرزندش پناه برد سر دردمند خود را زیر بال محبتی که ـ گفته می‌شود ـ فریب نمی‌دهد، محبت پسر به مادر، پنهان کند. افسوس! این هم به‌سان محبت‌های دیگر فریب‌کار است. آنت نمی‌توانست از مارك انتظار هیچ‌گونه نشانه‌های مهربانی و حتی علاقه‌مندی داشته باشد. پسرك هیچ‌گاه سردتر و خشك‌تر و بی‌اعتناتر از این زمان نبود. به شکنجه‌هایی که دل مادرش را خرد می‌کرد هیچ توجه نداشت. البته، آنت می‌کوشید که آن همه را از او پنهان بدارد. ولی به شیوهٔ بس بدی پنهانش می‌داشت؛ مارك می‌توانست آن را در چشمان به گودی نشسته از بی‌خوابی مادر، بر چهرهٔ رنگ پریده‌اش، بر دست‌های لاغر گشته‌اش، در سراسر پیکر کاسته از سودای بی‌رحمش بخواند. ولی هیچ نمی‌خواند. حتی مادر را نگاه نمی‌کرد. تنها به خود مشغول بود. و آنچه هم که در درونش می‌گذشت برای خود نگه می‌داشت. جز به هنگام غذا دیده نمی‌شد. و در آن یك کلمه بر زبانش نمی‌گذشت؛ تلاش‌های آنت برای آن که به حرفش بیاورد او را در خاموشی خود مصرتر می‌کرد. به زحمت اگر می‌توانست در آغاز و پایان روز از او یك «روز به خیر» یا یك «شب خوش» بیرون بکشد: زیرا مارك تصمیم گرفته بود که این همه بازی و اداست؛ و اگر به گفتنش رضا می‌داد ـ (گرچه نه همه روز!) ـ جز بدین منظور نبود که راحتش بگذارند. شتاب‌زده پیشانی گرد ملال نشستهٔ خود را به لب‌های مادر نزدیك می‌کرد، و در اوقاتی که برای دبیرستان یا برای کارهای شخصی خود بیرون نمی‌رفت ـ (که دربارهٔ آن هم وادار کردنش به دادن گزارش آسان نبود) ـ در اتاق کار خویش، انبار مانندی به بزرگی یك گنجه که میان ناهارخوری و اتاق خواب او واقع بود، در به روی خود می‌بست؛ و بدا به حال کسی که به آن‌جا می‌رفت و مزاحمش می‌شد. سر میز یا کنار بخاری، به یك بیگانه می‌مانست. آنت با تلخ‌کامی به خود می‌گفت:

ـ اگر من بمیرم، اشك هم نخواهد ریخت.

و او به رؤیای گذشتهٔ خود می‌اندیشید که آرزو داشت پسر برایش رفیق کوچکی باشد، ساخته از خون و گوشت او، که در کنارش جای گرفته، بی‌آن که

نیازی به سخن افتد، همهٔ رازهای دلش را به حدس دریابد و در آن سهیم باشد. چه قدر کم محبت داشت! برای چه این قدر خشن بود؟ گاه انگار که از مادر آزرده بود؟ از چه سبب؟ از این که بیش از اندازه آنت دوستش داشت؟

ـ «آری، بیش از اندازه دوست داشتن بیماری من است. نباید بیش از اندازه دوست داشت. مردم بدان احتیاج ندارند. مزاحمشان می‌شود... پسرم دوستم ندارد! آرزویش همه این است که ترکم کند... پسرم، چه کم پسر من است! از آنچه من احساس می‌کنم هیچ‌چیز احساس نمی‌کند! هیچ چیز!...»

در همین روزها قلب مارك خردسال از عشق و شعر آذین بسته بود. او به نوئمی دیوانه‌وار دل باخته بود. یکی از آن عشق‌های بچگانه، بی‌معنی و جان اوبار... مارك به زحمت اگر بداند که از زن چه می‌خواهد: ببیندش، بو بکشد، دست بر تنش بلغزاند، یا آن که بچشدش؟ و بی‌شك او هیچ تصوری از آن که تصرّف زن چه می‌تواند باشد ندارد؛ خود اوست که گویی در تصرف دیو است. هنگامی که مارك لب‌های خود را و نوك بینی حریص توله‌آسای خود را بر دست کوچکی که نوئمی به سویش پیش می‌آورد می‌نهاد و بر گل نازك مچش راز مستی بخش پیکر شیرین زن را بو می‌کشید، تقریباً از خود بی‌خود می‌شد. نوئمی به تمامی برایش یك گل و یك میوهٔ زنده بود. مارك در آرزوی آن که دندان‌هایش را ـ خیلی به نرمی ـ در آن فرو برد، و نیز از ترس آن که مبادا بدین وسوسه تن دهد، می‌خواست بمیرد. و یك بار (وای، چه شرمساری!) تسلیم این وسوسه شد... اوه! چه‌ها پیش خواهد آمد؛ مارك، سرخ و لرزان به انتظار بدترین بلاها بود: رسوایی پیش چشم همه، سخنان خشم و بیزاری، و این که به طرزی موهن بیرونش کنند. ولی نوئمی قاه قاه خندید او را «توله سگ!» خطاب کرد، سیلی نرمی بر گوشش زد و بینی‌اش را یك بار و دو بار و سه بار بر آن جا که گاز گرفته بود مالید، گفت:

ـ معذرت بخواه، بی‌تربیت!

و از آن پس، نوئمی بر آن شد که با این حیوانك بازی کند. از این کار قصد بدی نداشت. قصد خوبی هم نداشت. به بازی می‌خواست سربه‌سر جوانك دل‌باخته بگذارد. برای او این کار کم‌ترین اهمیتی نداشت. به هیچ رو جنبهٔ جدی آن را برای بچه در تصور نمی‌آورد. ولی مارك ـ (و این می‌رساند که، برخلاف همهٔ ظواهر، تا چه حد او پسر راستین آنت بود!) کار را بس جدّی گرفت.

از همان نخستین بار که مارك نوئمی را دید، این یك برایش همچون بهشت ممنوع یا آن سراب شگرف زن گردید که در برابر نگاه‌های تازه بیدار یك بچهٔ معصوم پدیدار می‌شود. این تصویر خیره کننده به یك اندازه از چیزهایی که هست و چیزهایی که نیست ساخته شده است، به یك اندازه از آنچه او می‌بیند و آنچه نمی‌بیند، آنچه نمی‌داند، آنچه از آن می‌ترسد و آرزو می‌کند، آنچه خود می‌خواهد و نمی‌خواهد، و سرانجام از آن جاذبهٔ هراسناکی ساخته شده است که تن نوجوان را به دعوت خلسه آمیز و خشن طبیعت می‌کشاند. شاید او از خطوط چهرهٔ نوئمی حتی یکی را به‌درستی نمی‌دید. ولی هریك از خطوط و هر یك از حرکاتش، و نیز چین‌های پیراهن و تاب‌های گیسوانش، صدایش، عطرش، پرتو چشمانش، همه به صورتی دیوانه‌وار از تن و از قلب آرزومند مارك موج‌های جهندهٔ شادی و امید و فریادهای خوش‌بختی و نیاز گریستن برنمی‌آورد.

در همان روزی که آنت، با دلی شکسته، مارك را خشن و دشمن خوی و یخ بسته می‌دید، در همان روز که اصرار ناشیانه‌اش برای دانستن علت این حال، برای بیرون کشیدن یك کلمه، تنها یك کلمهٔ مهرآمیز از دهان مارك، موجب شد که پاسخی دل‌آزار از او بشنود، ـ درست در همان روز پسر جوان به دل‌انگیزترین کشف رؤیای جادویی دست یافته بود. هشت روزی بود که او در سرمستی به سر می‌برد. نوئمی، که مارك بی‌اطلاع مادر خود همچنان می‌دید و از مارك همچون جاسوس کوچکی استفاده می‌کرد که معصومانه همهٔ حرکات اردوگاه دشمن را به وی خبر می‌داد، ـ نوئمی، که مارك یك بار او را در سالن خود غافل گیر کرده دیده بود که، ضمن گفت و گو، خود را در آینهٔ کوچکی که در دستمالی نهفته بود نگاه می‌کند، باری نوئمی از سر تفریح لب‌های رنگ پریدهٔ مارك را با روژلب خود رنگین کرده بود. مزهٔ دهان محبوب در دهان او مانده بود. و از آن پس مارك این مزه را روی زبان خود ـ که می‌مکیدش ـ داشت، بدان آغشته بود. آن انار سرخ، آن دهان همیشه باز، با آن لب برگشته که بس که کوتاه یا بس که پر جنب و جوش بود نمی‌توانست به لب دیگر که همچون گیلاس گوشتالو بود برسد، در این هنگام صبح که مارك از خانهٔ مادر بیرون آمده در را پشت سر خود با خشونت به هم زده بود و تصمیم داشت که از دبیرستان غیبت کند و به گردش برود، مارك آن انار سرخ را در بوستان ابرها در آسمان زیبای ماه ژوئیه، در چین و شکن نازك و بازیگوش آب یك چشمه، در لبخند بی‌توجه زن‌هایی که می‌گذشتند می‌دید. جان

او را آن دهان می‌خورد.

با سری بور در معرض باد تابستان، مارك بی‌مقصد می‌رفت. ولی با همهٔ سربه‌هوایی و با همهٔ دیوانگی‌هایی که در او انباشته بود، باز با چشمان تیز خود توانست آن جا، در پیاده‌رو مقابل، خاله سیلوی را که از روبه‌رو می‌آمد بشناسد. مارك شتابان به یك کوچهٔ فرعی زد. هیچ نمی‌خواست با وی تلاقی کند. نه از آن رو که می‌ترسید مچش را در حین گریز از دبیرستان بگیرد: سیلوی بیش‌تر آمادگی داشت که از آن بخندد. ولی، هر وقت که مارك چیزی نهفتنی داشت، هرگز از سیلوی ـ (امانه از جانب مادرش) ـ خاطرش مطمئن نبود. غریزه‌اش به او می‌گفت که خاله در کشف این گونه رازها استاد است...

سیلوی او را ندیده بود. مارك نفسی به راحتی کشید. سراسر پیش از ظهر می‌توانست عشق خود را مزمزه کند. بی‌آن که عشق مانعش باشد که در برابر پیشنمای مغازه‌ها بایستد و یك کراوات، یك تعلیمی، یا یك روزنامهٔ مصور را نگاه کند، پرسه‌زنان، قدم‌هایش ندانسته راست او را به سوی مقصد می‌برد، ـ درست مانند کبوترهای پاریسی که هر روز صبح از فراز توده‌های خانه‌های گردآلود به جست و جوی باغ‌های بزرگ و سایهٔ خنك درختان کهن می‌روند. بچه نیز همین‌ها را می‌جست. به سایهٔ درختان و بغ‌بغوی کبوتران نیاز داشت.

از تپهٔ سنت‌ژنه‌وی‌یو[1] راست به زیر آمد، و پس از گذشتن از کوچه‌های قدیمی و پر جمعیت، خود را در فضاهای روشن و آرام ژاردن پلانت[2] (باغ گیاهان) یافت، و تازه پی برد که درست به همین جا می‌خواست بیاید.

جمعیّت، در آن ساعات روز، کم بود. تك و توك، کسانی که به گردش آمده بودند. آن دورها، پاریس همچون زنبوری وزوز می‌کرد. ارتعاش آبی رنگ یك بامداد زیبای تابستان. بچه نیمکتی را که در پای یك دسته درخت نهفته بود جست؛ نشست و چشم خود را بر گنجینهٔ دلش بست. دست‌های بلند و تب‌دار نوجوان بر سینه‌اش فشرده بود و گویی می‌خواست قلبش را از نگاه‌های کنجکاو پناه دهد. چه چیز بس گران بهایی در آن پنهان کرده بود که به زحمت جرأت می‌کرد بدان بیندیشد؟ ـ یك گفتهٔ نوئمی، که مارك از آن دنیایی ساخته بود، و نوئمی بی‌آن که

1: Sainte - Geneviève.
2: Jardin de Plantes.

اندیشیده باشد بر زبان آورده بود... آخرین روزی که نوئمی را دیده بود، این یك، بی آن که چندان توجهی به حضور بچه داشته باشد، گاه لبخندی به او می زد، اما همهٔ حواسش به حوادثی بزرگ بود ـ (فیلیپ که بار دیگر به دست آمده بود، آنت که خوار و سرافکنده شده بود، پیروزیش که قطعی بود!... «ولی هرگز نمی توان دانست! هیچ چیز قطعی نیست. به آنچه امروز هست دل خوش باشیم!...») ـ نوئمی از خستگی و بی حوصلگی و خوشی آه کشید. مارك علت را از او پرسید. او که از نگاه نگران و ساده دلانهٔ بچه تفریح می نمود، برای تحریك کنجکاوی او گفت:

ـ سرّی هست...

و باز بلندتر آه کشید. مارك پرسید:

ـ چه سرّی؟

اندیشهٔ موذیانه ای از مغز نوئمی گذشت، پاسخ داد:

ـ نمی توانم بگویم. خودت باید حدس بزنی!

مارك که از هیجان می لرزید، گفت:

ـ من نمی دانم. شما به من بگویید!

نوئمی با چشمانی آرزومند پلك ها را به هم زد:

ـ نه، نه، نه...

مارك سرخ شد و به تته پته افتاد، از دانستن می ترسید. نوئمی برای آن که بازی را کش دهد، سر و روی اسرارآمیزی به خود گرفت و گفت:

ـ می خواهی بدانی؟...

مارك از شدت هیجان نزدیك بود فریاد کند:

ـ نه!

ـ خوب... اما نه، امروز نه!... یك روز دیگر به تو می گویم.

ـ کی؟

ـ به زودی.

ـ به زودی کی؟

ـ به زودی... هفتهٔ آینده که برای شام پیش ما می آیی.

هفته اینك گذشته بود. مارك می پنداشت که هم امشب باید نوئمی را ببیند. دیگر جز در انتظار آن لحظه زندگی نمی کرد. و آن لحظه را پیشاپیش بیست بار

زندگی کرده بود؛ اما هرگز جرأت نمی‌کرد که تا پایان داستان برود. بیش از اندازه دلهره‌آمیز بود... ولی در نیمه راه ماندن چه شیرین بود! روی نیمکت باغ از مستی آرزو از پا در می‌آمد. ناقوسی زنگ زد. ظهر بود. در پس پردهٔ درختان، شن‌های خیابان آفتاب خوردهٔ باغ زیر پای دخترکی که آواز می‌خواند خش خش می‌کرد. دورتر از آن، در قفسی بس بزرگ، پرندگان کشورهای دوردست به زبانی شگرف و دل‌انگیز جیك‌جیك می‌کردند. خیلی دور، بر رودخانهٔ سن سوت یك کرجی یدك‌کش آهسته ناله سر می‌داد. دو دل‌داده، یکی دختری بلند بالا و سیاه مو، و دیگری یك کارگر جوان و رنگ پریده، که در حین راه رفتن درهم پیچیده بودند و بوسه بر دهان یکدیگر می‌زدند و با نگاه یکدیگر را می‌خوردند، بی‌آن که او را ببینند یا همهمه‌ای کنند، از برابرش گذشتند. و بچه نفس در سینه حبس کرده، آن دو را با نگاه تا پیچ خیابان باغ دنبال کرد، و چون ناپدید شدند از خوشی به گریه درآمد. از آن خوشی که گذشته بود. از آن خوشی که می‌بایست بیاید. از آن خوشی که در آن دو بود و نیز در هر چیزی که در پیرامون او بود، از آن خوشی که در این ظهر ماه ژوییه بود، و در قلب سوزان خود او که همه‌شان را در آغوش می‌گرفت بود.

با هالهٔ زرین این دقیقهٔ جذبه به خانه باز آمد. جذبه‌ای که بی‌نهایت از تصویر زنانه‌ای که آن را برانگیخته بود فراتر می‌رفت: سایهٔ نوئمی در فضایی زراندود مستحیل می‌شد؛ و برای آن که هنوز بتوان دیدش، می‌بایست آن را به اراده خواست. مارك می‌خواست، ولی نوئمی از برابرش می‌گریخت: مارك تقلب می‌کرد، و هنگامی که چهار پله یکی بالا می‌رفت، وانمود می‌کرد که زیر چهرهٔ این خوشی، که شدّتش چندان بود که دردناك می‌گشت، در همهٔ آنچه جانش را می‌انباشت، در این امیدهای بی‌پایان، این نیرو و این نیك‌دلی که همچون بال‌هایی به اوجش می‌بردند، در این همه او چهرهٔ نوئمی را باز می‌شناسد. ولی تا چشمش به نگاه جدی مادرش افتاد ـ (مارك سه ربع ساعت دیر برای ناهار حاضر شده بود) ـ آن هالهٔ زرّین فرو مرد: و مارك بار دیگر زیر ابر عبوس خاموشی فرو رفت.

آنت در پی گفت و گو با او نبود. بار اندوهانی بر دوش داشت که نمی‌توانست با دیگری در میان نهد. پسرش، که روبه‌روی او در کنار میز نشسته بود، به چشمش خودخواه و دور می‌آمد. مارك حریصانه می‌خورد. گرسنه بود و شتاب داشت که زودتر تمام کند، تا بار دیگر در اوهام خود غوطه‌ور شود. آنت

می‌اندیشید:

ـ برایش فقط کسی هستم که غذاش می‌دهد.

آنت دیگر حتی شهامت آن که اعتراض کند نداشت. به خود رها گشته بود. غذا دیگر به پایان می‌رسید که مارك دریافت که هیچ حرفی نزده است؛ پشیمانی مبهمی به او دست داد؛ ولی می‌ترسید که اگر یك کلمه بر زبان بیاورد سر پُرسش مادر باز شود. دستمال سفره‌اش را تا کرده و نکرده در حلقه‌اش فرو برد و شتابان از جا برخاست، و در حالی که نیك پرهیز می‌کرد که مبادا نگاهش به نگاه مادر مصادف شود بیرون رفت... دیگر یك پایش بیرون بود که نیرویی ناگهان برآنش داشت که بپرسد (هر چند که خود یقین داشت، چه نوئمی به او گفته بود، ولی مارك نیاز بدان داشت که آنچه را که می‌دانست برایش تأیید کنند):

ـ همین امشب است که به خانهٔ ویلارها برای شام می‌رویم؟

آنت که همچنان در سکون اندوه‌باری نشسته بود، بی‌آن که نگاهش کند، گفت:

ـ شامی در کار نیست.

مارك، شگفت‌زده، در آستانهٔ در ایستاد:

ـ چه‌طور؟ به من همچو گفته بودند!...

ـ که به تو گفت؟

بچّه دستپاچه شد. جواب نداد: مادرش از رفت و آمدهای او نزد نوئمی خبر نداشت. با شتاب، پرسش مادر را با پرسشی که خود کرد کنار زد. سرخورده، پرسید:

ـ پس، چه روزی؟

آنت شانه‌ها را بالا انداخت. دیگر از شام خوردن در خانهٔ ویلارها حرفی نبود! نوئمی از سر بازیچه گفته بود: «هفته آینده»، و همان طور می‌توانست بگوید: «صد سال دیگر!»...

مارك دستگیرهٔ در را رها کرد و سراسیمه بازگشت. آنت نگاهش کرد و به سرخوردگی‌اش پی برد، گفت:

ـ نمی‌دانم.

ـ چه‌طور! تو نمی‌دانی؟

آنت گفت:

ـ رفته‌اند به مسافرت.

مارك فرياد زد:

ـ نه!

به نظر نرسید که آنت شنیده باشد. مارك دست ناشکیبای خود را بر بازوان مادرش که روی میز دراز بود نهاد و التماس کرد:

ـ دروغ می‌گویی؟

آنت از کرختی خویش به‌در آمد، برخاست و به برداشتن ظرف‌ها از روی میز پرداخت.

مارك، از پا درآمده، فریاد می‌زد:

ـ کجا آخر؟ کجا؟

آنت گفت:

ـ نمی‌دانم.

قاشق‌ها و ظرف‌ها را برداشت و بیرون رفت.

مارك، هاج و واج، در برابر رؤیای فرو ریختهٔ خود مانده بود. نمی فهمید... این سفر ناگهانی، بی‌خبر... محال بود!... مارك حرکتی کرد تا به دنبال مادر برود و توضیحی از او بیرون بکشد... ولی نه!... برجای خود ماند... نه، راست نیست! اکنون پی می برد... آنت متوجّه عشق او شده بود. می‌خواست از هم جداشان کند. آنت دروغ می‌گفت، دروغ می گفت... نوئمی نرفته بود... و مارك از مادرش کینه به دل گرفت.

از آپارتمان به‌در آمد، از پله‌ها به زیر دوید، با قلبی که می تپید، دوان به خانهٔ ویلارها رفت. می‌خواست مطمئن شود که آن‌ها به سفر نرفته‌اند. ـ و درواقع، در شهر بودند. نوکرشان گفت که آقا تازه بیرون رفته است؛ خانم هم خسته است و کسی را نمی‌پذیرد. با این همه، مارك خواست که لطف کنند و اجازهٔ يك دقیقه گفت و گو به او بدهند. نوکر رفت و برگشت: «خانم متأسف‌اند، ولی ممکن نیست.» بچه با لحنی تب‌آلود اصرار ورزید: «لازم است که خانم را يك لحظه ببیند، چیزهای بسیار مهمی دارد که به ایشان بگوید...» و از هم اکنون مارك با صدایی که دورگه می‌شد و خفه بود، تته‌پته کنان، با حرکات ناشیانهٔ دست، و در حالی که سرخ گشته نزدیك بود به گریه درآید، سخنان بی‌ربطی بر زبان آورد. چشم کنجکاو و ریشخندآمیز نوکر خونسرد موجب می‌شد که رشتهٔ افکارش از دست برود. نوکر او را به سوی در می‌راند؛ مارك احمقانه ایستادگی نمود و فریاد

زد که اجازه نمی‌دهد کسی به او دست بزند: نوکر به او گفت که گورش را گم کند، و اگر صدایش نبرد، به سرایدار تلفن می‌کند که بیاید و او را پایین بیندازد... در آپارتمان پشت سرش بسته شد. مارك شرمنده و سخت در خشم، در آستانهٔ در ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم به رفتن بگیرد. در آن میان که او به لنگهٔ در تکیه داده بود، حس کرد که در درست بسته نیست و گویی باز می‌شود. لنگهٔ در را پس زد و باز به درون رفت. می‌خواست به هر قیمت که باشد خود را به نوئمی برساند. در سرسرا کسی نبود. اتاق نوئمی را می‌دانست کجاست. در راهرو قدم گذاشت. از درون اتاق، صدای نوئمی را شنید، که به نوکر می‌گفت:

ـ اوف! حوصله‌ام را سر می‌برد!... کار خوبی کردید که نوك این جغله را چیدید!...

مارك دوباره خود را در پاگرد پلکان یافت. می‌گریخت. گریه می‌کرد، دندان به هم می‌سایید، سردرگم بود. هق‌هق‌کنان، روی یکی از پله‌ها نشست. نمی‌خواست در کوچه او را گریان ببینند... پس از آن که اشك‌های خود را پاك کرد و آرامشی ظاهری به خود داد که بر دردی خشم‌آلود پرده می‌کشید، بی‌آن که خود بداند، راه خانه را درپیش گرفت. امیدش بر باد رفته بود... مردن... می‌خواست بمیرد! زندگی دیگر امکان نداشت. زندگی بیش از اندازه زشت، بیش از اندازه پست بود، دروغ می‌گفت؛ همه چیز دروغ می‌گفت!... مارك دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. هنگام عبور از پل رودخانهٔ سن، به فکرش رسید که خود را در آب بیندازد. ولی بدبخت دیگری در این کار بر او پیشی گرفته بود. دو سوی رودخانه از جمعیت سیاه بود. نزدیك هزار تن، زن و مرد و کودك، بر جان پناه پل خم گشته حریصانه بیرون کشیدن غریقی را از آب تماشا می‌کردند. چه احساساتی برمی‌انگیختشان؟ در گروهی بسیار اندك، لرزهٔ لذت سادیستی بود. در گروهی روی هم کم، ترحم. برای اِکثریت عظیمشان، کشش یك واقعهٔ شهری، کنجکاوی بی‌کارگان. در تعداد نسبتاً فراوانی، شاید، عطف توجهی به خویشتن: ببینیم چه جور درد می‌کشند («چه جور امکان دارد که من درد بکشم»)، چه جور می‌میرند («چه جور من خواهم مرد»). ـ مارك از این همه، جز به کنجکاوی رذیلانه توجه نکرد؛ و از آن دچار وحشت و بیزاری شد. خودکشی: آری، ولی نه در بیرون! مارك مانند آنت بود. غرور رمنده‌اش آزرم داشت، نمی‌خواست خود را به تماشای این اراذل بگذارد، بگذارد دست‌هاشان با او ور بروند، و در برهنگی

خود مورد تجاوز نگاه‌های چرکینشان گردد. ـ دندان‌ها را به هم فشرد، و تند و تندتر به خانه بازگشت، مصمّم بدان که خود را بکشد.

مارك، در طی کاوش‌های دقیقی که در غیبت مادر در سراسر آپارتمان به جا آورده بود، هفت‌تیری پیدا کرده بود. این همان هفت‌تیر نوئمی بود که آنت پس از رفتنش برداشته بود و از فرط بی‌مبالاتی در کشو میزی جای داده بود. مارك هم آن را صاحب شده در جایی پنهان کرده بود. دیگر عزمش جزم شد. و از آن جا که در کودکان، وقتی که کاری در دسترس هست، عمل از نزدیك به دنبال اندیشه می‌رود، مارك خواست بی‌درنگ به انجامش برساند. بی‌صدا، همچنان که بیرون رفته بود، به آپارتمان داخل شد، به اتاق خود رفت و در را بست، و بدان گونه که از یکی از همشاگردان خود که به زحمت از او بزرگ‌تر بود و یکی از این بازیچه‌های خطرناك را در جیب خود می‌گرداند آموخته بود، گلوله‌ای در مخزن هفت‌تیر گذاشت، و این همشاگرد یك بار سر درس زبان یونانی کیف خود را میان دو پا گرفته، دست‌ها درون کیف، طرز به کار بردن هفت‌تیر را برای پهلونشینان خود که همهٔ توجهشان بدو بود توضیح داده بود. اکنون دیگر سلاح آماده بود. مارك بر آن شد که آتش کند... اما کجا بایستد؟ تیرش نمی‌بایست به خطا رود. آن جا، در برابر آینهٔ خود می‌ایستد... ولی، پس از آن؟ برای افتادن؟... بهتر است که این جا بنشیند و آرنج را روی میز تکیه دهد و آینه را هم روبه‌روی خود بگذارد... آینه را از دیوار برگرفت و روی میز گذاشت و به یك کتاب فرهنگ تکیه‌اش داد... این جور، مارك خوب خود را می‌دید. هفت‌تیر را برداشت و گذاشت... کجا؟ به شقیقه‌اش. می‌گویند که این از همه بهتر است... آیا خیلی درد خواهد داشت؟... مارك اندیشه‌اش حتی یك بار به مادرش نمی‌رفت. سودایش، دردش، مقدّمات کارش به تمامی مشغولش می‌داشت... چشمانش، در آینه، دلش را به رقّت آورد... بی‌چاره، مارك! نیازی در او سر برداشت که پیش از مردن بگوید و به اطلاع برساند که در این دنیا چه رنج‌ها کشیده است و تا چه حد دنیا را خوار می‌دارد... نیاز کینه توختن، افسوس‌هایی به جا گذاشتن، تحسین برانگیختن... مارك یك ورق بزرگ کاغذ مشقی گرفت و کج تا کرد ـ (عجله داشت) ـ و با خط نااستوار بچه‌ای که می‌خواهد سعی کند، نوشت:

دیگر نمی‌خواهم زندگی کنم، برای این که او به من خیانت کرد. مردم

همه بدند. دیگر هیچ چیز را دوست ندارم، و ترجیح می‌دهم بمیرم. همهٔ زن‌ها دروغ‌گو هستند. رذل هستند. نمی‌دانند دوست داشتن چیست. من او را حقیر می‌شمارم. می‌خواهم، وقتی که به خاکم می‌سپارند، این کاغذ را روی من بگذارند: به خاطر نوئمی است که می‌میرم.

از یادآوری این نام گرامی، مارك به گریه درآمد: دستمال خود را بر دهانش گرفته می‌فشرد که مبادا صدایش شنیده شود. پس از آن، اشك‌های خود را خشك کرد، نوشته‌اش را از نو خواند و بزرگوارانه اندیشید:

ـ نباید موجب رسوایی‌اش بشوم.

آن گاه نوشته را پاره کرد و دوباره به نوشتن پرداخت. سطرهای حاکی از نومیدی‌اش، به ناخواه خود او، به سرعت از پی هم نوشته می‌شد. چون به این جمله رسید که:

ـ *نمی‌دانند دوست داشتن چیست.*

چنین ادامه داد:

ـ *من می‌دانم و می‌میرم.*

با همهٔ درد خویش، از جملهٔ خود سخت راضی بود؛ این جمله تا اندازه‌ای دلداری‌اش می‌داد. و همچنین او را آمادهٔ مهربانی در حق کسانی کرد که در این دنیا می‌ماندند؛ مارك جوانمردانه در پایان نوشت:

ـ *همه‌تان را می‌بخشم.*

امضا کرد. چند ثانیهٔ دیگر، و سپس همه چیز پایان خواهد یافت؛ مارك خلاص خواهد شد؛ و او پیشاپیش تأثیر زیبندهٔ کار خود را می‌دید!

ولی دراثنایی که می‌کوشید قلم را از نو روی امضاء بچگانهٔ خود که جوهر در آن کم آمده بود ببرد، در اتاق کوچك کارش ناگهان پشت سر او باز باشد. مارك همین قدر فرصت یافت که هفت‌تیر و کاغذها را زیر بازوان خود پنهان کند. آنت تنها آینه را که روی فرهنگ بود دید و گمان برد که مارك سرگرم تماشای خود بوده است. چیزی نگفت. سخت خسته به نظر می‌رسید. آهسته، چنان که گویی دیگر توش و توانی ندارد، گفت که فراموش کرده است برای شام شیر بخرد، و اگر مارك پسر نازنینی باشد او را از این زحمت که چهار طبقه پایین‌تر پی شیر برود و باز این چهار طبقه را بالا بیاید معاف می‌کند. مارك، که یگانه اندیشه‌اش

آن بود که آنت آنچه را که زیر بازوانش نهفته بود نبیند، نمی‌خواست از جا تکان بخورد، به تندخویی گفت که وقت ندارد: باید به کارش برسد. ـ آنت با لبخندی غمگین در را دوباره بست و بیرون رفت.

مارك شنیدش که از پله‌ها آهسته به زیر می‌رود ـ (یکسر درهم شکسته به نظر می‌رسید). ـ مارك دچار پشیمانی شد. حالت خستهٔ چهره و لحن صدای مادر را در قلب خود داشت... زود هفت‌تیر را در کشوی انداخت و نوشتهٔ «وداع با زندگی» را زیر توده‌ای از کتاب‌ها پنهان کرد و شتابان از آپارتمان بیرون دوید. در پلکان به مادرش برخورد و با کج‌خویی سرش داد زد که خود به سراغ شیر می‌رود. آنت با دلی رویهم سبك‌بار از پله‌ها دوباره بالا آمد. فکر می‌کرد که بچه آن قدر هم که به نظر می‌آید بد نیست؛ ولی آنت از تندی و از زمختی‌هایش در رنج بود. خدا! چه کم مهربان بود!... اما بهتر خودش! پسرك بی‌چاره، در زندگی کم‌تر رنج خواهد کشید...

پس از آن که مارك بازگشت، دیگر ارادهٔ خودکشی را یکسر از یاد برده بود. از باز یافتن آن «وصیت‌نامه» آنچنانی، که درست هم پنهان نشده بود، هیچ لذّتی بدو دست نداد. زود آن را در ته یك پوشه به کلی پنهان کرد. اندیشهٔ دل افشار خودکشی را از خود می‌راند. اکنون حس می‌کرد که این کار چه رذالت بی‌رحمانه‌ای در حق مادرش بود، که حالش اینك نگرانش می‌ساخت. ـ ولی مارك دلواپسی خود را ناشیانه ابراز کرد؛ نتوانست چنان که باید از مادر بپرسد، آنت هم نتوانست به او پاسخ بگوید. از مناعت بی‌جا، مارك نخواست هیجان واقعی خود را نشان دهد؛ عبوسانه، گویی که یك تکلیف ادب را از سر خود وا می‌کند. و آنت که به همان اندازه مغرور بود، نخواست آشفته‌اش دارد و رشتهٔ سخن را عوض کرد. آن گاه یار دیگر هر دوشان به خاموشی خود بازگشتند. مارك که دیگر از نگرانی به‌در آمده بود، به خود اکنون حق می‌داد که از مادر خویش دل‌آزرده باشد، زیرا به خاطر او از خودکشی چشم پوشیده بود... او خوب می‌دانست که دیگر کم‌ترین تمایلی بدان کار ندارد؛ ولی نیاز بدان داشت که از رنجی که دیده بود انتقام بکشد. و آن جا که دست شخص به دیگران نمی‌رسد، می‌توان از مادر انتقام کشید: همیشه دم دست هست؛ و تلافی هم نمی‌کند.

بدین‌سان، آن دو هر یك در حصار اندوه خود زندانی ماندند. و مارك که اندوهش دیگر بر دلش سنگینی نمی‌نمود، حس می‌کرد که دلتنگی‌اش از اندوه

آنت فزونی می‌یابد. هنگامی که زنگ در خبر از آمدن خاله سیلوی داد ـ (و او شیوهٔ زنگ زدن او را می‌شناخت) ـ تسکین یافت. خاله می‌آمد که او را به یك نمایش ایزادورا[1] ببرد: زیرا سیلوی ناگهان شیفتهٔ رقص شده بود. با آن که مارك خود را موظف می‌شمرد که ردپای مصیبتی را که بر او گذشته بود در روح و همچنین بر چهره ـ (و پیش از همه بر چهرهٔ خود) ـ حفظ کند، نتوانست شادی خود را از آن که از خانه به در می‌رود پنهان بدارد. شتابان رفت که لباس بپوشد، و در را باز گذاشت تا چیزی از سخنان خوش‌مزهٔ خاله را ناشنیده نگذارد، چه سیلوی همین که از راه رسیده بود داستان هرزه‌ای آغاز کرده بود. و آنت که با دلی شکسته به زور لبخند می‌زد، با خود می‌گفت:

ـ آیا ممکن است که این همان زنی باشد که یك سال پیش روی نعش بچه‌اش زوزه سر می‌داد؟ آیا فراموش کرده است؟

و او بر این نرمش طبع رشك نمی‌برد. اما خندهٔ پسرش هم که در پاسخ نمك‌پاشی‌های سیلوی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید گواه استعداد کم‌تری در فراموشی نبود. و آنت که همچو چیزی را فقدان عاطفهٔ قلبی می‌شمرد و از آن رنج می‌برد، نمی‌دانست که خود نیز از این موهبت شگرف و بی‌رحمانه برخوردار است. هنگامی که مارك با چهرهٔ شکفته و آمادهٔ رفتن ظاهر شد، آنت نتوانست به اندازهٔ کافی بر خود مسلط باشد و نگذارد که چهره‌اش نشان دهد که سخت تقبیحش می‌کند. مارك از آن بیش‌تر رنجید تا از یك سرزنش زبانی. و برای تلافی، در شادمانی خود مبالغه نمود. بلند و پرصدا حرف می‌زد و چنان شتابی برای رفتن داشت که فراموش کرد به مادرش «شب خوش» بگوید. وقتی این را به یاد آورد که بیرون رفته بود. آیا برگردد؟ به! به جهنم! از مادر رو برگرداند. سبك‌بار بود که آن چهرهٔ سرزنش‌بار و خاصّه آن اندوه و آن فضای ملال‌آوری را که در خانه حس می‌کرد، و نیز اثر مزاحم آشوب‌های روز را، پشت سر گذاشته است. چه روز سترگی!... یك جهان سراسر!... در چند ساعت، چندین زندگی؛ قلهٔ شادی و مغاك نومیدی... زیر یك همچو بار هیجانی، مارك می‌بایست خرد شود. ولی بر دوش نوجوانِ چالاك، این همه بیش‌تر از پرنده‌ای بر شاخ درخت سنگینی نداشت. پرنده پرواز می‌کند، شاخ درخت راست می‌شود

1: Isadora.

و در باد می‌رقصد. شادی‌ها و رنج‌های روز گذشته، همه پرواز کرده‌اند. از آن همه چیزی جز رؤیا نمانده است. و مارك، برای بهره‌مندگشتن از رنج‌ها و شادی‌های تازه، در زدودن رؤیا شتاب می‌ورزد.

ولی آنت که نمی‌توانست بداند در دل پسرش چه می‌گذرد، آنت که به مانند خود او سودایی بود، همه چیز را به خود بازگشت می‌داد؛ و همچنان که خندهٔ پسرش را می‌شنید که در پلکان دور می‌شد، شادی او در ترك مادر ضربتی بر قلب وی بود. می‌اندیشید که پسرش از او بیزار است. چه سودای آنت همیشه و در همهٔ جهات مبالغه می‌کرد... آنت باری بر دوش او بود. بله، پیدا بود. مارك آرزو داشت که از دست آنت خلاص بشود. اگر آنت بمیرد، مارك خوش‌بخت‌تر خواهد شد... خوش‌بخت‌تر!... خود آنت نیز. چه قلبش از این اندیشهٔ بی‌معنی که پسرش، بچه‌اش، می‌توانست مرگش را آرزو کند سوراخ بود... (اندیشهٔ بی‌معنی؟ کس چه می‌داند؟ کدام بچه است که در هذیان یك لحظه، در ته دل خود مرگ مادر را آرزو نکرده است؟...) وحشت این کشف که به هنگامی که آنت جز با دستی بی‌توش و توان به زندگی چنگ نینداخته بود برایش حاصل گشت ضربتی کشنده بر او بود.

سراسر آن روز جانش را بازگشت خشم‌آگین سودا ویران ساخته بود. اکنون که آنت تصمیم گرفته را به اجرا درآورده، آنچه را که جبران‌ناپذیر بود به تحقق پیوسته وظیفهٔ ارادهٔ خود را به انجام رسانده بود، دیگر برایش نیرویی نمانده بود که در برابر دشمن درونی ایستادگی کند. و دشمن به‌مان موج دریا هجوم آورده بود.

خود آنت با آن همدست بود، درها را به روی آن گشوده بود. وقتی که همه چیز از دست رفته است، دست کم انسان حق دارد که از نومیدی خویش لذت ببرد! رنج من جز خودم به کسی مربوط نیست. باید آن را به تمامی تصاحب کنم! خون بریز، قلب من! وقتی که تو را به دیدن همهٔ آنچه از تو رفته است مجبور می‌کنم، خنجری است که بر تو فرود می‌آورم... فیلیپ... فیلیپ آن جا در برابرش بود... یادآوریش چنان نیرومند بود که آنت می‌دیدش، با او سخن می‌گفت، دست بر او می‌کشید... او، همهٔ آنچه آنت در او دوست می‌داشت، کشش آنچه به تو می‌ماند و آنچه خلاف تو است، پیوند دو متضاد، که از آتش دوگانهٔ عشق و نبرد می‌سوزد! هماغوشی و کشتی: این دو یکی است... و این

هماغوشی موهوم شدتی چنان شهوانی داشت که زن سودازده همچون لدا[1] در زیر قو دوتا می‌شد. سیلاب سودا همراه نومیدی باز می‌گشت. ـ و آن گاه شکنجه‌هایی بود که هر زنی که برای عشق ساخته شده اما سهمش از عشق بدو داده نمی‌شود با آن سروکار دارد، ـ یعنی در آن پیچ جادهٔ عمر که چون یك عشق می‌میرد، چنین می‌پندارد که عشق مرده است. در آن شب که آنت را پسرش به خود رها کرده در اتاق خویش تنها بود و با سودای مثله شدهٔ خویش در بی‌نوایی قلب جان می‌کند، وسوسهٔ این اندیشه، وسوسهٔ عشق برای همیشه از دست رفته، وسوسهٔ زندگی سپری شده بی‌عشق، در گلویش چنگ می‌انداخت؛ یك دقیقه آسوده‌اش نمی‌گذاشت؛ و چون می‌راندش، باز می‌آمد. آنت بیهوده می‌کوشید که اندیشه‌اش را به چیزی مشغول دارد؛ یك کاردستی برمی‌داشت و باز به دورش می‌افکند، برمی‌خاست، می‌نشست؛ سر روی میز نهاده دست‌های خود را درهم می‌کرد و می‌پیچید. وسوسه سراسیمه‌اش می‌کرد. او در چنان لحظهٔ رنج بود که در آن زن برای گریز از خویشتن آمادهٔ بدترین گمراهی‌هاست. آنت که حس می‌کرد نزدیك است عقل خود را از دست بدهد، در هذیان خود، فشاری وحشیانه و گرایشی هول‌انگیز بدان دید که به کوچه برود و از سر خشم دیوانه‌وار، برای خوارکردن و نابودکردن تن و قلب شکنجه دیدهٔ خود، با نخستین مردی که در راه ببیند همخوابه شود. وقتی که آنت بر این اندیشهٔ حیوانی اشعار یافت، از نفرت فریاد کشید؛ و این نفرت موجب شد که آن اندیشهٔ ننگین دیگر نخواست رهاش کند. از این رو، مانند پسر خود، بر آن شد که خود را بکشد. می‌دانست که نخواهد توانست بر وسواس خود چیره شود...

آنت از جا برخاسته به سوی در می‌رفت؛ اما پیش از رسیدن به در، می‌بایست از کنار پنجرهٔ باز بگذرد: تصمیم گرفت که چون بدان جا برسد، خود را به بیرون پرتاب کند! غریزهٔ شگرف پاکی، که می‌خواست روحش را از آلودگی نجات بخشد! این روح موهوم! عقل در آنت فریب اخلاق معمولی را هیچ نمی‌خورد. ولی غریزه نیرومندتر بود؛ و درست‌تر می‌دید... او که همهٔ حواسش به وسوسهٔ دوگانه‌اش ـ در و پنجره ـ بود، پیش پای خود را نمی‌دید. همچنان که به

۱. Léda، زن تندار Tyndare، شاه افسانه‌ای اسپارت، که ژوپیتر خدای خدایان به صورت قویی درآمده با او درآمیخت.

سوی پنجره می‌رفت، به شدت با شکم به تیزی کنج بوفه برخورد. دردش چندان شدید بود که نفسش گرفت. دو تا گشته و دست‌ها برجای زخم دیده نهاده، از آن که این ضربت بر شکمش وارد شده بود خرسندی گسی بدو دست می‌داد. دلش می‌خواست که آن فرمانروای کور و مست، آن خدای ببرصفت را، در پیکر خویش خرد کند... پس از آن نوبت واکنش تن رسید. به ناتوانی خود را بر چارپایه کوتاهی که میان بوفه و پنجره بود رها کرد. دست‌هایش سرد گشته، بر چهره‌اش عرق نشسته بود. ضربان نامنظم قلبش سست شد. در همان آنتا که در آستانهٔ فرو رفتن در ورطهٔ بی‌هوشی بود، یك اندیشه بیش‌تر نداشت:

ـ زودتر! زودتر!...

و از هوش رفت.

وقتی که بار دیگر چشم گشود، ـ (کی بود؟ چند ثانیه؟... یك غرقاب...) ـ سرش به عقب گراییده گردنش، چنان که گویی بر کندهٔ قصّابی نهاده است، بر آستانهٔ پنجره تکیه داشت؛ پیکرش در زاویه تنگ سوك دیوار جا گرفته بود. و هنگامی که چشم گشود، برفراز بام‌های تیره رنگ، ستارگان شب ژوییه را دید... یکیشان با نگاه خدایی خود در او نفوذ می‌کرد... .

سکوتی نامعتاد، بی‌کران همچون دشت... و در این میان، آن زیر در کوچه، درشکه‌ها و اتومبیل‌ها در حرکت بودند؛ گیلاس‌های درون بوفه ارتعاش داشتند... آنت نمی‌شنید... میان زمین و آسمان معلق بود... *پروازی بی‌صدا... بیدار شدنش سرتمامی نداشت...*

آنت، لحظهٔ بیداری را به تعویق می‌انداخت. می‌ترسید آنچه را که پیش از این بود باز بیابد: خستگی وحشتناك شکنجه، دامگه درست داشتن: عشق، محبت مادری، خودخواهی بی‌امان ـ خودخواهی طبیعت که چه خوش پروای غم‌های من دارد! در کمین من است که بیدار شوم تا قلبم را درهم بکوبد... کاش دیگر بیدار نشوم!...

با این همه، بیدار شد، ـ و دید که دیگر دشمن آن جا نیست. نومیدی دیگر نیست... آیا دیگر نبود؟ چرا، هنوز بود. ولی دیگر در آنت نبود. آنت آن را از بیرون می‌دید. می‌شنید که همهمه می‌کند... چه جادویی!... یك موسیقی ترسناك،

که فضاهای ناشناخته‌ای می‌گشود... آنت گویی فلج گشته، به هق‌هق نغمه‌های سرنوشت یك *پره‌لود*[۱] شوپن[۲]، گوش می‌داد که پنداشتی دست ناپیدایی در اتاق می‌نواخت. قلبش از شادی هرگز ناچشیده‌ای لبریز بود. و این شادی پهناور، که در همان حال درد نیز بود، جز اسم هیچ چیز مشترکی با شادی بی‌نوای هر روزه نداشت که از درد می‌ترسد و هستی‌اش جز بدان نیست که درد را نفی می‌کند... آنت، چشم‌ها بسته، گوش می‌داد. آهنگ فرو مرد. خاموشی انتظاری درگرفت. و ناگهان از روح پاره‌پاره فریاد رهایی وحشیانه‌ای تند به پرواز درآمد... همچون الماس بر شیشه، گذارش بر سقف شب خط کشید... آنت با آن پهلوهای کوفته بر آن پشتی سفت، در آستانهٔ شب درد روح تازه‌ای می‌زایید...

فریاد خاموش چرخ‌زنان دور شد و در غرقاب اندیشه ناپدید گشت. آنت گنگ ماند، بی‌حرکت. تا مدّتی دراز. ـ سرانجام از جا برخاست. گردن گویی شکسته، اندام‌ها کوفته، ولی روح رهایی یافته بود.

نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به سوی میز می‌راند. نمی‌دانست چه خواهد کرد. قلبش همهٔ فضای سینه را پر کرده بود. آنت نمی‌توانست آن را تنها برای خود نگه دارد. قلم برداشت، و در گردباد سودایی بی‌مرّ، با ضربی ناهموار و بریده، به یك روند، شط درد خود را روان ساخت...

آمدی، دست تو می‌گیردم، ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
با عشق، با هراس، ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
آمدی که نابودم کنی، عشق، خوب می‌دانم.
زانوانم می‌لرزد، بیا! نابودم کن! ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
دندان در میوه فرو می‌بری و به دورش می‌اندازی: در قلبم دندان فرو کن که از آنِ توست!
خوشا زخمی که از دندان تو برجا ماند! ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
همگی‌ام را می‌خواهی: و چون همه را گرفتی، به هیچ کارش نمی‌زنی.

1: Prélude.
2: Chopin.

جز ویرانی به‌جا نمی‌گذاری. ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
دستت که نوازشم می‌دهد، فردا خواهدم کشت.
به انتظار ضربت کشندهٔ دست تو، بر آن بوسه می‌زنم.
مرا بکش! بزن! هربار که دردم می‌دهی، راحتی است که می‌رسانی، نجاتم می‌بخشی، ای ویرانگر. ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
هر یك از ضربات تو که خونینم می‌کند، رشتهٔ پیوندی را می‌گسلد. تو زنجیر را همراه گوشت تن برمی‌کنی. ـ بر دستت بوسه می‌زنم. زندان تنم را، ای کشندهٔ من، درهم می‌شکنی،
و از رخنهٔ آن زندگی من به‌در می‌رود. ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
من زمین زخم دیده‌ام که دانه در آن خواهد رست،
دانهٔ دردی که تو افشانده‌ای. ـ بر دستت بوسه می‌زنم.
بیفشان درد مقدس را! تا درون سینه‌ام رسیده شود
سراسر دردهای جهان! ـ بر دستت بوسه می‌زنم،
بر دستت بوسه می‌زنم...

طوفان‌ها، امواج دریا که بر صخره می‌شکنند، روح سرشار از غبار آب و فروغ‌های برق، که به صورت ذرّات کف‌آلود سوداها و گریه‌ها به سوی آسمان پرتاب شده‌اند...

و همزمان با آخرین فریاد پرندگان وحشی، روح به ناگاه فرو افتاد. و آنت، بی‌توش، خود را بر تخت انداخت، به خواب فرو رفت.

پس از آن که بامداد فرا رسید، دیگر از رنج‌های دیشبه جز برفی نمانده بود که در آفتاب می‌گداخت...

Cosi la neve al sol si disigilla

و شیرینی دردناك تنی که کشتی گرفته است و می‌داند که پیروز گشته است.

آنت خود را سیر حس می‌کرد، سیر از درد خویش. درد همچون سودا است. برای رهایی از آن می‌باید یکسره سیرش کرد. اما کم کسانی چنین شهامتی دارند. آنان گرسنگی این سگ تندخو را با ریزه‌های خوان خود پرورش می‌دهند. بر درد

تنها کسانی پیروز می‌شوند که جرأت می‌کنند آن را در حد نهایی خویش دربر بگیرند و بگویند:

- می‌گیرمت. تو از من فرزند خواهی آورد.

آن هماغوشی پرتوان جان آفریننده که همچون گردآمدن خشن است و بارور...

آنت آنچه را که نوشته بود روی میز باز یافت. پاره‌اش کرد. این سخنان نامیزان و احساساتی که بیان می‌داشت برایش تحمّل‌ناپذیر شده بود. آنت نمی‌خواست آسایشی را که در آن غوطه می‌خورد بیاشوبد. نوعی احساس سبکی می‌کرد، چنان که گویی بندی گشوده یا حلقه‌ای از زنجیر گسسته است... و برقی در او زد، و این زنجیر رقیّت‌ها را دید که روح، در خلال رشتهٔ هستی‌ها، خواه از آن خود و خواه از آن دیگران، (چه هر دو یکی است)، یك به یك، به آهستگی خود را از آن سبك‌بار می‌کند... و آنت پرسید:

- برای چه، برای چیست این بستگی جاودانه، این گسستگی جاودانه؟ به سوی کدام رهایی، این گام‌های خونین آرزو می‌راندم؟...

اما این لحظه‌ای بیش نبود. برای چه نگران چیزی باشیم که خواهد آمد؟ آن هم، برسان آنچه آمده است، خواهد گذشت. ما نیك می‌دانیم که هرچه پیش آید، ما راه خود را از خلال آن خواهیم گشود. همان گونه که تودهٔ مردم با این حکمت دیرینه و دلیرانهٔ دعا و مبارزه‌جویی می‌گویند: *خدا همین قدر بر شانه‌هامان چندان بار مصیبت بگذارد که بتوانیم ببریم!...*

آنت بار مصیبت خود را، سهم یك روز خود را، برده بود. روز به روز!... و اینك سبك‌بار بود، هم به تن و هم به قلب...

To strive, to seek, not to find, and not to yield[1] ...

«همین خوب است. همین خوب است... روز خودم را به هدر نداده‌ام.. باقی باشد برای فردا...»

از جا برمی‌خاست. برهنه بود. و برفراز بام‌ها، خورشید بامدادان، خورشید

۱: کوشیدن، جستن، نه یافتن، و نه تسلیم شدن...

بزرگ ماه اوت تن او را و اتاق را غرق روشنی می کرد... آنت خوش بخت بود... آری، به رغم هر چیز!

همهٔ آنچه در پیرامونش بود همان بود که دیروز: زمین و آسمان، گذشته و آینده. ولی همهٔ آنچه دیروز آنت را از پا درمی آورد، امروز شاد و رخشان بود.

مارك، شب بسیار دیر برگشته بود. اکنون که بی‌حضور مادر وقت را به خوشی گذرانده بود، از این که او را تنها گذاشته موجب شده بود که بیدار بماند احساس پشیمانی می کرد. زیرا می‌دانست که آنت تا او باز نمی گشت به خواب نمی‌رفت؛ و انتظار داشت که مادر او را به سردی پذیره شود. با آن که تقصیر از خود او بود ـ و درست به همین علت، ـ وقتی که از پله ها بالا می آمد حالت مبارزه جویانه ای به خود گرفت. لبخندی گستاخ بر لب، و در حقیقت نه چندان مطمئن از خویش، کلید را از زیر کفش پاك کن برداشت و در را باز کرد. هیچ جنبشی نبود. بالاپوش خود را در سرسرا به جارختی آویزان کرد و منتظر ماند. خاموشی. روی نوك پا به اتاق خود رفت و بی صدا دراز کشید. سبك بار بود. کارهای جدّی، بماند برای فردا! ولی هنوز همهٔ لباس‌هایش را درنیاورده بود که دچار دلواپسی شد. این سکون طبیعی نبود... مارك، مانند مادر خود، تخیّل نیرومندی داشت، زود نگران می شد... چه پیش آمده بود؟... مارك فرسنگ ها از آن به دور بود که حدس بزند چه طوفان های مرگ باری آن شب در اتاق پهلویی درگرفته بود. ولی مادرش به چشم او درك ناکردنی و اضطراب انگیز می نمود؛ مارك هرگز نمی‌دانست که او به چه می اندیشد... سراسیمه گشت؛ با پیراهن خواب، پاها برهنه، رفت و گوش خود را به در اتاق مادرش چسباند. خاطرش آسوده شد. آنت آن جا بود. خوابیده بود و بلند و ناهموار نفس می کشید. مارك در را نیمه باز کرد، و با ترس از آن که مبادا مادرش بیمار باشد به تخت خواب نزدیك شد. در نوری که از کوچه می تراوید، دیدش به پشت دراز کشیده و وارفته، موها روی گونه ها ریخته، با آن چهرهٔ فاجعه‌باری که در شب‌های روزگار گذشته کنجکاوی سیلوی را برمی انگیخت؛ تنفسی زمخت، شدید، در فشار مانده، سینه اش را بالا می آورد و درهم شکسته فرو می آمد. مارك از آنچه از خستگی‌ها و رنج ها که در این پیکر حدس می زد به هراس افتاد و دلش سوخت. روی پشتی خم شد و آهسته و لرزان زمزمه کرد:

ـ مامان...

آنت، چنان که گویی در دوردست خواب پی برده است که پسر صداش می‌زند، تلاشی کرد تا خود را از خواب رها کند، و ناله‌ای سر داد. بچه، وحشت‌زده، دور شد. آنت بار دیگر به سکون خود بازگشت. مارك رفت تا بخوابد. بی‌قیدیِ جوانی و ماندگی روز بر آشوبش چیره شد. تا صبح یك روند خوابید.

پس از آن که بیدار شد، تصاویر و ترس‌های دیشبه از نو در او سر برداشتند. درشگفت بود که چرا هنوز مادرش را ندیده است: معمولاً (و مارك از آن برمی‌آشفت) آنت به اتاقش می‌آمد تا به او روز به خیر بگوید و او را در رختخوابش ببوسد. آنت امروز نیامد. ولی در اتاق پهلویی، صدای رفت و آمد او را مارك می‌شنید. پسر در را باز کرد. آنت روی تخته‌کوبی کف اتاق زانو زده بود و مبل‌ها را گردگیری می‌کرد، و رو برنگرداند. مارك به او روز به خیر گفت: آنت چشمان خنده‌ناك خود را به سوی او برداشت، گفت:

ـ روز به خیر، پسرکم.

و بی‌آن که خود را بدو مشغول دارد، کار خود را از سر گرفت. مارك چشم داشت که مادرش از او دربارهٔ شب‌نشینی‌اش پرسش کند؛ او از این پرسش‌ها بدش می‌آمد: ولی چون آنت چیزی نپرسید، به او برخورد. اکنون آنت در اتاق راه می‌رفت، چیزهایی را جابه‌جا می‌کرد، رخت می‌پوشید، وقت آن بود که پی درس‌های خود برود؛ آمادهٔ بیرون رفتن می‌شد. مارك او را در آینه دید که، پلك‌ها کبود و خطوط چهره هنوز خسته، به خود می‌نگریست، اما در چشمانش فروغی می‌درخشید!... و دهانش خندان بود. مارك یکسر حیرت‌زده شد. انتظار آن داشت که چهره‌ای غمگین باز یابد؛ و حتی آماده بود که در نهان بر او دل بسوزاند: آنچه می‌دید نقشه‌هایش را برهم زده منطق این مردك را به ستوه آورده بود...

ولی آنت نیز منطقی برای خودش داشت. «قلب برای خود دلایلی دارد...»[۱] که عقلی برتر از عقل می‌داند چیست. آنت دیگر پروای آنچه دیگران ممکن بود بیندیشند نداشت. اکنون می‌دانست که از دیگران نباید خواست که دوستت بدارند. آنان، اگر دوستت بدارند، با چشمان بسته است. اما کم‌تر چشم‌ها را

۱: اشاره است به جملهٔ معروف پاسکال: Le coeur a des raisons que la

می‌بندند!... «بگذار هرجور که پسندشان هست باشند! هر جور که باشند، من دوستشان دارم. نمی‌توانم از دوست داشتن چشم بپوشم. و اگر آنان دوستم ندارند، من در قلبم به اندازهٔ کافی محبت دارم، هم برای خودم و هم برای آن‌ها...»

آنت در آینه، بسی دورتر از چشمان خود، به آتشی که آن‌ها قطره‌ای از آن بودند، به عشق جاویدان، لبخند می‌زد. دست‌هایش را که سرگرم آراستن موهایش بود پایین آورد. به سوی پسر خود برگشت، سر و روی نگران او را دید، شب‌نشینی‌اش را به یاد آورد، نوك زنخدانش را گرفت و با کلماتی شمرده، شادمانه به او گفت:

ـ ها، می‌رقصیدید، بسیار خوشوقتم! خوب، حالا آواز بخوانید![1]

و چون سر و روی حیرت‌زده‌اش را دید خندید، با نگاه چشمان نوازشش کرد، بر پوزه‌اش بوسه زد، آن گاه کیف خود را از روی میز برداشت، و همچنان که عازم رفتن بود، گفت:

ـ به امید دیدار، جیرجیرکم!

در سرسرا، مارك شنیدش که یك تصنیف سبك‌سرانه را سوت می‌نوازد: (هنری که مارك در عین تحقیر آن بر او رشك می‌برد؛ زیرا آنت خیلی بهتر از او سوت می‌زد...)

مارك برآشفته بود! یك چنین شادی بی‌شرمانه، پس از آن اندوه و نگرانی دیروز!... آنت از دستش درمی‌رفت. مارك، همان گونه که از دیگران شنیده بود، این همه‌را به بلهوسی جاودانه، به جدی نبودن زن‌ها نسبت داد... *la donna mobile*

دیگر می‌خواست بیرون برود که نگاهش در سبد زباله به تکه کاغذی افتاد. با چشمان کاونده و تیزبین جانوری درنده، روی یك صفحهٔ پاره گشته چند کلمه را بی‌آن که دربارهٔ‌اش بیندیشد، از دور خواند... یکه خورد. ـ این کلمات... خط مادرش... برداشت. با شوقی تب‌آلود خواند... ابتدا تکه‌پاره‌هایی به تصادف، یك به یك... چه کلمات آتشینی!... و این نکته که پاره پاره شده در جهش خود متوقف گشته بودند، هیجانی را که القا می‌کردند خیره کننده‌تر می‌ساخت... پس از آن، مارك پاره‌های کاغذ را کنار هم گذاشت، و باز در سبد کاوید؛ حتی کوچك‌ترین

۱: اشاره است به پایان قصهٔ مور و زنجره، اثر لافونتن: raison n' a pas

تکه‌ها را برداشت، و آن قدر شکیبایی ورزید تا همه را به ترتیب نخست باز آورد. دست‌هایش بر رازی که غافل‌گیر کرده بود می‌لرزید. وقتی که همه مرتب شد و مارك توانست منظومه را در مجموع در نظر آورد، سخت از آن منقلب گشت. درست نمی‌فهمید؛ ولی شور وحشیانهٔ این سرود تنهایی چشمه‌های ناشناخته‌ای از سودا و درد بر او آشکار می‌کرد، وجدی در او پدید می‌آورد، او را از پای درمی‌افکند. آیا ممکن بود که این فریادهای درون طوفان از سینهٔ مادرش برآمده باشد؟... نه، نه، ممکن نبود!... مارك همچو چیزی را نمی‌خواست. با خود می‌گفت که مادرش آن را از کتابی رونویس کرده است... ولی کجا؟... مارك نمی‌توانست آن را از او بپرسد... و با این همه، اگر این از یك کتاب نبوده باشد؟... اشك در چشمانش می‌نشست، نیازی در او سر برمی‌داشت که شور خود و عشق خود را فریاد بکشد، سودایی در او بود که خود را در آغوش مادر بیندازد، خود را بر پاهایش بیفکند، قلب خود را به روی او باز کند، در قلب او بخواند... ولی مارك نمی‌توانست چنین کند...

و به هنگام ظهر که مادرش برای ناهار آمد، بچه که همهٔ ساعات پیش از ظهر را به خواندن و رونویسی پاره کاغذها گذرانده بود و آن‌ها را در پاکتی نهاده بر سینهٔ خود جای داده بود، بچه چیزی به او نگفت؛ و حتی، همچنان که کنار میز خود نشسته بود، به وقت آمدن مادر، از آن که سر برگرداند و از جا برخیزد پرهیز نمود. هر چه میلش به دانستن بیش‌تر بود، تکلفش در پنهان داشتن آشوب خود در زیر نقاب بی‌حسی بیش‌تر بود... اگر، ازهمه گذشته، این سخنان فاجعه‌بار از آنت نبوده باشد!... به دیدن چهرهٔ آسودهٔ مادر، تردید از نو به سراغش می‌آمد... ولی، هرچه بود، آن تردید دل‌آشوب دیگر همچنان برجا بود... اگر، با این همه، از او بوده باشد؟... از این زن، مادر من؟... سر میز، رو به روی او... مارك جرأت نمی‌کرد نگاهش کند... ولی وقتی که پشت به وی کرده در اتاق می‌رفت، برای آوردن یك بشقاب غذا، مارك با چشمانی کاونده و حریص وارسی‌اش می‌کرد و گویی از او می‌پرسید:

ـ چه کسی هستی، تو؟

مارك دریافت مه‌آلود و خیره گشته و نگران خود را نمی‌توانست روشن سازد. و آنت، سراسر انباشته از زندگی تازهٔ خود، متوجه چیزی نشد.

بعدازظهر، آن دو هر یك از سویی بیرون رفتند. مارك مادر خود را كه دور می‌شد می‌نگریست. در میان احساسات متضاد درمانده بود: او را تحسین می‌كرد و برآشفته بود... زن از دسترس فهمش بیرون بود! زن: هر زنی. در پاره‌ای لحظات، چنان نزدیك! و در پاره‌ای دیگر، چندان دور! نژادی بیگانه... هیچ چیزش به ما نمی‌ماند. مارك به زن بی‌اعتناست، حقیرش می‌شمارد، از آن بدش می‌آید، ـ و بدان نیاز دارد، دلش هوای او می‌كند! و به سبب این وسوسه به زن كینه می‌ورزد. مارك این پس گردن دختر پادو را كه می‌گذشت به رغبت گاز می‌گرفت، همان گونه كه مچ دست نوئمی را گاز گرفته بود (و چه قدر دلش می‌خواست باز آن را گاز بگیرد: آن قدر كه خون بیاید!) از این یادآوری ناگهان، قلب غافل‌گیر گشتهٔ مارك جستن كرد. رنگ پریده بر جا ایستاد و از بیزاری تف انداخت.

مارك از باغ لوگزامبورگ، كه جوانانی در آن سرگرم بازی بودند، می‌گذشت. نگاهی رشك‌آمیز بدان‌ها افكند. بهترین بخش هستی او و بهترین آرزوهای نهفته‌اش به سوی عمل مردانه، عمل بی‌عشق و بی‌زن، به سوی ورزش و بازی‌های قهرمانی می‌رفت. ولی او بنیهٔ ضعیفی داشت: سرنوشت ستمگر، بیماری زمان كودكی‌اش، او را در برابر افراد نسل خویش در وضعی فروتر گذاشته بود. و زندگی در چهاردیواری اتاق، با كتاب‌ها و خیال‌پردازی‌ها و همنشینی زن‌ها ـ (آن دو خواهر) ـ او را با زهر عشق مسموم كرده بود. و این زهر را مادرش، خاله‌اش، پدربزرگش، همهٔ این خون و تبار ریوی‌یر به او منتقل كرده بودند. دلش می‌خواست این خون را روان سازد، رگ‌های خود را بگشاید! آخ! چه قدر به این جوانان حسد می‌برد، با آن اندام‌های زیبا، تهی از اندیشه، انباشته به روشنایی.

همهٔ ثروت‌هایی كه از آن او بود، مارك آن‌ها را حقیر می‌شمرد. تنها به ثروت‌هایی می‌اندیشد كه از آن محروم مانده بود: بازی‌ها و نبردهای پیكرهای موزون. و از سر بی‌انصافی، آن نبرد دیگر را كه در كنار او مادرش درگیر آن بود نمی‌دید...

آنت پیاده می‌رفت. تابستان موج‌های پرشکوه خود را برفراز شهر می‌ریخت. نگاه آبی آسمان تارك خانه‌ها را در خود می‌شست... دور بودن از شهرها، سیر دشت و روستا، چه خوب می‌توانست باشد!... اما نمی‌بایست بدان اندیشید. آنت امکان ترك پاریس نداشت. بی‌شك مارك چند هفته‌ای با خاله‌اش به جایی در کرانهٔ نورماندی[1] خواهد رفت؛ اما آنت، نه: غرورش نمی‌گذاشت که سربار خواهرش باشد؛ و از آن گذشته، از آن زمان که او با پدر خود این یکشنبه بازارها را دیده بود که در آن ملال‌ها و لاس زدن‌های مردمی بی‌کار و کنجکاو روی هم انباشته می‌شود، احساس بیزاری از آن در دلش باقی بود. آنت تنها می‌ماند و از آن رنجی نمی‌برد. او دریا و آسمان را، فرو رفتن آفتاب را در پس تپه‌ها، مه‌های شیرگون و کشتزارهایی را که زیر کفن مهتاب گسترده‌اند، و نیز مرگ پرصفای شب‌ها را در خود داشت. در آن بعدازظهر ماه اوت، در حالی که هوای سوزان را فرو می‌برد، در هیاهوی کوچه‌ها و میان موج آدمیان، آنت با قدمهای چالاك و مطمئن خود، همان قدم‌های تند و منظم روزگار گذشته، در پاریس می‌رفت، و با آن که همه چیز را در حین گذر می‌دید، بسیار دور بود... در وسط خیابان گرد آلود که چرخهای اتوبوسهای سنگین به لرزه‌اش می‌آورد، در خیال، زیر گنبد جنگلها در آن سرزمین بورگونی[2] که روزهای کودکی سعادت‌آمیز خود را در آن به‌سر برده بود پرسه می‌زد؛ و بینی‌اش بوی خزه‌ها و پوست درختان را می‌بویید. آنت روی آوار و برگهای پاییزه راه می‌رفت؛ باد باران‌خیز از خلال شاخه‌های بی‌برگ می‌گذشت و بال نمناك خود را بر گونه‌اش می‌کشید؛ بانگ جادویی پرنده‌ای در خاموشی جاری بود؛ باد باران‌خیز می‌گذشت... و باز در همین جنگلها آنت جوان و دلدادهٔ گریانش می‌گذشتند، و آن پرچین خفچه، و آن زنبوران عسل به گرد خانهٔ متروك... شادیها و دردها... چه دور بود!... آنت به تصویر جوان خود که هنوز در رنج کشیدن تازه کار بود لبخند می‌زد... «صبر کن، آنت بینوای من، تازه تو در اول کاری...»

ـ هیچ تأسفی نداری؟

ـ هیچ.

1: Normandie.

2: Bourgogne.

ـ نه آنچه کرده‌ای و نه آنچه نکرده‌ای؟

ـ هیچ. ای جان فریبکار! تو در کمین افسوس من بودی! زحمت بیهوده ای به خود داده ای! من همه چیز را می‌پذیرم، همهٔ آنچه داشته‌ام، و همهٔ آنچه نداشته‌ام، همگی تصمیم، از عاقلانه و دیوانه‌وار. همه حقیقی بود، خواه عاقلانه و خواه دیوانه‌وار. آدمی اشتباه می‌کند، این قاعدهٔ زندگی است... ولی دوست داشتن هرگز یکسره اشتباه نیست... با آن که سال عمرم بالا می‌رود، قلبی بی‌چین و چروك دارم... و قلبم با همهٔ رنجی که برده است، خوشبخت است که دوست داشته است...

و اندیشهٔ سپاسگزارش به کسانی که دوست داشته بود لبخند زد.

در این لبخند، همراه محبتی فراوان، چیزی نه بس کم از طنز فرانسوی بود. آنت با شگفتی در یك زمان هم جنبهٔ دل‌انگیز و هم جنبهٔ مسخرهٔ همهٔ این شکنجه‌ها را می‌دید، خواه از آن خود، خواه از آن دیگران... آن تب ترحم‌انگیز آرزو و انتظار! چه چیزی او خود انتظار داشت؟... دوران دوست داشتن برای من گذشته است! ـ بیایید! نوبت شماست!...

آنت دیگران را درنظر آورد: پسرش با آن دستهای سوزان، که برای گرفتن آیندهٔ مشکوك می‌لرزد؛ فیلیپ ناراضی از خوراك مبتذلی که جامعه پیش اشتهای اوبارنده‌اش می‌نهد؛ سیلوی که خود را گیج و منگ می‌کند و در کمین حادثه‌ای است که بیاید و شکاف تهی ماندهٔ قلبش را پر کند؛ آن تودهٔ مردم عادی که از ملال زندگی خمیازه می‌کشند؛ و این نسل جوان مضطرب که ول می‌گردد و منتظر است... چه انتظاری دارد؟ این دستهای یازنده به سوی چه دراز است؟

آنت که از بار خودی خود آزاد گشته است، همگی این باربران را می‌نگرد، گله را می‌بیند، این انبوه مردم کوچه‌ها که می‌دوند و می‌تازند، هر یك بی‌خبر از دیگران، هر یك چنان که گویی سگهای گله به دنبال افتاده‌اند. ـ آهنگ شاهانهٔ نظم در زیر بی‌نظمی ظاهر ـ همه‌شان در این پندار که خود می‌روند، اما همه رهبری می‌شوند... به کجا؟ کجا می‌بردشان آن شبان نادیده؟ آن شبان مهربان! نه! فراسوی مهربانی...

آنت درسهای خود را مانند معمول داد، با شکیبایی و دقت، در حالی که به مهربانی گوش می‌کرد و به روشنی، بی‌آن که اشتباه کند، توضیح می‌داد. دراثنای گفت و شنود درس، رؤیا همچنان او را دربر گرفته بود. برای کسی که عادت یافته

است، آسان است که در یك زمان هر دو زندگی را داشته باشد، یك زندگی در سطح خاك با دیگر مردم، و یك زندگی اعماق در رؤیایی که آفتاب درونی سیرابش می‌کند. و شخص از هیچیك از آن دو غافل نیست. هر دو را با یك نگاه می‌خواند، همچون نت‌های یك اثر که چشم موسیقی‌دان به یکباره فرا می‌گیرد. زندگی سنفونی است: هر لحظه‌ای از زندگی با چندین نوا سرود می‌خواند. تابشهای این هماهنگی گرم چهرهٔ آنت را گلگون می‌کرد. شاگردانش آن روز از حالت جوانیش درشگفتی بودند و کششی بس نیرومند بدو پیدا کردند، از آن گونه که دختران نورسیده برای دختران بزرگتر از خود، برای آنان که مژده بخش‌اند، احساس می‌کنند و جرأت ندارند نزدشان بدان معترف گردند. اما خود آنت از شیار عشقی که آن روز گذارش در قلب شاگردانش به جا گذاشت چیزی ندانست.

نزدیك غروب، آنت به خانه بازگشت، در همان حالت بی‌وزن و اثیری، با روحی سبکبار... سبب آن را او نمی‌توانست بیان کند. معمای پرتوان زنی که پرتو افشانی خود او، شادی بی‌دلیل ظاهری و حتی خلاف عقل او، وجودش را فرا می‌گیرد! در چنین لحظاتی، همهٔ آنچه در پیرامون اوست، سراسر جهان بیرون، جز موضوعی برای خیالپردازیهای آزادانهٔ او نیست که هوس سودایی رؤیایش در آن بازی می‌کند.

در کوچه‌ها آنت، به گروههایی با سر و روی نگران برمی‌خورد. روزنامه‌فروشان می‌دویدند و خبرهایی را فریاد می‌کشیدند که رهگذران درباره‌اش به تفسیر می‌پرداختند. آنت هیچ توجهی بدان نداشت. از یك تراموای که از روبه‌رو می‌آمد، کسی چیزی خطاب به او فریاد زد: آنت او را بعد شناخت: شوهر سیلوی بود. بی آن که گفته‌اش را شنیده باشد، آنت، شادمانه، با حرکت دست به او پاسخ داد... همه چه در جوش و خروش بودند! بار دیگر مکاشفهٔ کوتاهی برایش دست داد: جریان سرسام انگیزی در ورطه‌ای فرو می‌ریزد، به‌سان ... متشکلهٔ ستارگان که از یك شکاف سقف آسمان به سوی غرقابی که آن را در خود فرو می‌کشد می‌گریزد... کدام غرقاب؟...

آنت به آپارتمان خود بالا رفت. در آستانهٔ در، مارك با چشمانی فروزان منتظرش بود، و پشت سر او سیلوی که سخت در هیجان بود. آن دو شتاب داشتند که خبر را به اطلاع وی برسانند. چه خبری؟ هر دو در یك زمان سخن می‌گفتند؛

هر کدام می‌خواستند نخستین خبردهنده باشند...

آنت با خنده پرسید:

ـ آخر، چه ور می‌زنید؟

یك کلمه را تمیز داد:

ـ جنگ...

ـ جنگ؟ کدام جنگ؟

ولی هیچ تعجب ننمود... غرقاب...

ـ پس این تو بودی؟ مدتها بود که من نفس تو را که می‌مکدمان حس می‌کردم...

سیلوی و مارك همچنان داد و فریاد می‌کردند. آنت برای آن که دلشان را به دست آرد، از حالت خوابگردانه‌اش بیدار شد، ـ به زحمت اگر بیدار شد...

ـ جنگ؟ خوب، باشد! جنگ، صلح، همه زندگی است، همه بازی زندگی است... من خود حریف بازی هستم!

آری، حریف خوبی بود، آن *جان شیفته!*

ـ من خدا را به مبارزه می‌خوانم.